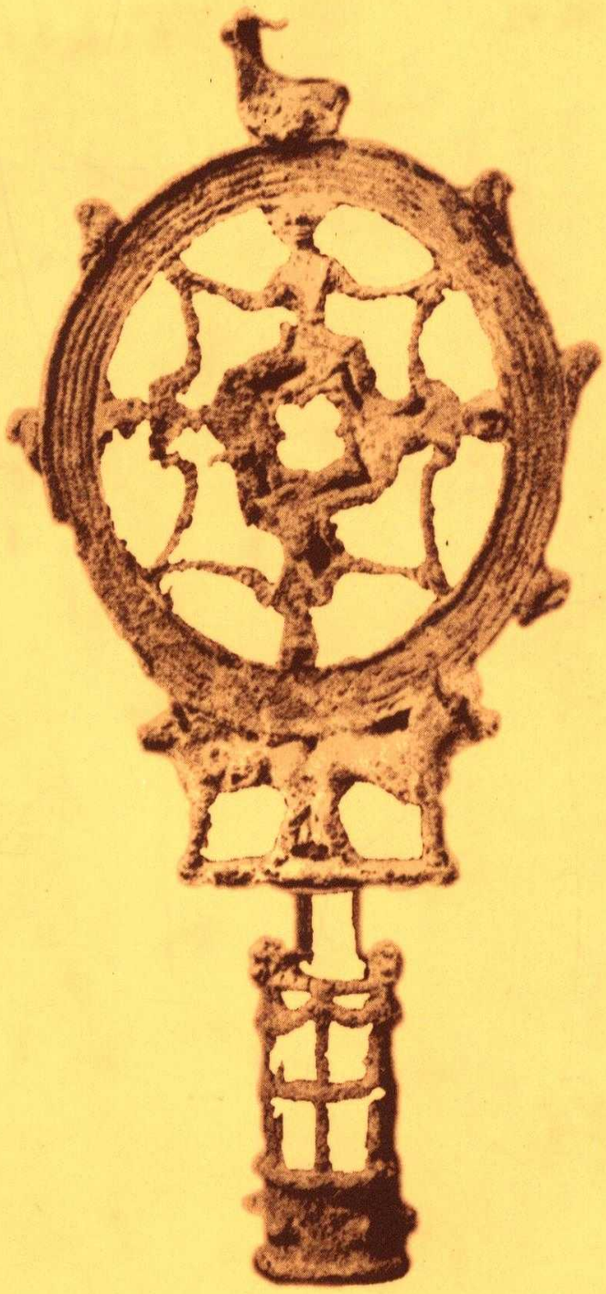


شاهنامهٔ فردوسی

تصحیح انتقادی، مقدمهٔ تحلیلی، نکته‌های نویافته

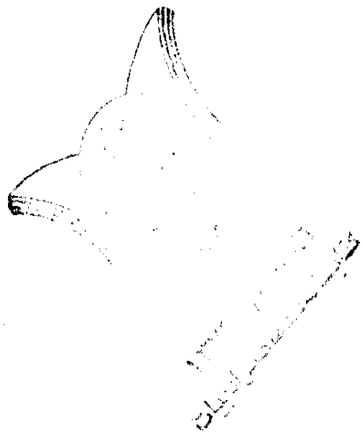
مصطفی جیحونی

کتاب چهارم



شاهنامه پژوهی

به نام خداوند جان و خرد

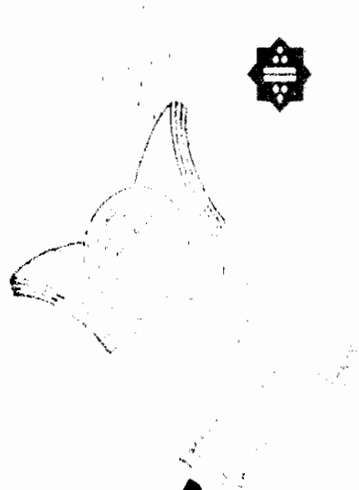


به جوانان برومند ایرانی که در هر جای جهان باشند
به سرزمین پاک خود عشق می‌ورزند؛
و با یاد نیک از

ــ پدرم
که با گذشت بیش از پنجاه سال داستان‌هایی از شاهنامه را که برایم نقل می‌کرد
همیشه همنشین جان من است؛

ــ جناب آقای یدالله بهزاد کرمانشاهی
و
ــ شادروان مهندس احمد حامی،
استادان بزرگوارم
که مرا عشق ورزیدن به ایران و زبان فارسی آموختند؛

ــ همسرم
که با یاری و همدلی او این کار به‌سامان شد.



شاهنامهٔ فردوسی

تصحیح انتقادی، مقدّمهٔ تحلیلی، نکته‌های نویافته

مُصطفی جیحونی

فردوسی، ابوالقاسم، ۳۲۹ ـ ۴۱۶؟ ق.
[شاهنامه]
شاهنامهٔ فردوسی / مصحّح مصطفی سیفی‌کار جیحونی. ـ اصفهان: شاهنامه‌پژوهی، ۱۳۷۹.
۵ ج.
ISBN 964 - 92585 - 5 - 8 (دوره)
ISBN 964 - 92585 - 4 - X ج.۵ (کتاب چهارم)
فهرست‌نویسی بر اساس اطّلاعات فیپا.
۱ ـ شعر فارسی ـ قرن ۴ ق. الف. سیفی‌کار جیحونی، مصطفی، ۱۳۲۴ ـ مصحّح. ب. عنوان.
ج. عنوان: شاهنامه.
PIR ۴۴۹۰ ۱/۲۱ فا ۸
۱۳۷۹ ش ۴۷۳ ف
۱۳۷۹
کتابخانهٔ ملّی ایران ۲۱۶۳ ـ ۸۰ م

کتاب چهارم

شاهنامهٔ فردوسی

تصحیح انتقادی، مقدّمهٔ تحلیلی، نکته‌های نویافته

مصطفی جیحونی

(زمان پژوهش: ۱۳۶۷ تا ۱۳۷۹)

چاپ دوم بهار ۱۳۸۰

شمارگان ۱۵۰۰ دوره

طرح و اجرا انتشارات شاهنامه پژوهی

گروه انتشارات شاهنامه پژوهی

مهندس مهرداد جیحونی، مهرناز جیحونی، مهندس هاله زندی،
مهندس سارا سیفی، سنا سیفی، مهندس عطا سیفی، ایمان شایگان‌نیا،
محبوبه شجاعی، گیتی صدفی، پروانه متّقی، شهلا مومبینی،
لیلا مومبینی، نسیم مومبینی، الهه وفائی

مدیر فنّی: مهندس مهیار جیحونی

با سپاس از استاد محمّد زهرایی و استاد هوشنگ نوروزی
و
با تشکّر از آقایان حشمت‌الله انتخابی، هوشنگ الله‌وردی، مجید شیرخانی، سیّد موسی سیفی
و کارکنان سازمان چاپ و انتشارات وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی

اصفهان، صندوق پستی: ۱۸۳۵ - ۸۱۴۶۵

پست الکترونیکی: info@Shahname-Pezhoohi.com

همه‌ی حقوق چاپ و نشر این اثر در انحصار انتشارات شاهنامه پژوهی است. هرگونه استفاده از متن،
طرح و همه‌ی مختصّات هنری و فنّی خاصّ این اثر به طور مستقیم یا غیرمستقیم ممنوع است.

پدیدآورندگان

حروف‌چینی	شهلا مومبینی
نظارت بر حروف‌چینی	گیتی صدفی
همکاران	مهرداد جیحونی، مهیار جیحونی
قلم‌های استفاده شده	بدر، تیتر، زر، زرکردی، کامپیوست، کریم لوتوس، لوتوس کردی، میترا و یاقوت
نمونه‌خوانی	هاله زندی
همکاران	مهرداد جیحونی، سارا سیفی، سنا سیفی عطا سیفی، محبوبه شجاعی، پروانه متّقی لیلا مومبینی و نسیم مومبینی
مقابله با دستنویس	مهرداد جیحونی
همکاران	هاله زندی، سارا سیفی، عطا سیفی ایمان شایگان‌نیا، محبوبه شجاعی پروانه متّقی، لیلا مومبینی و نسیم مومبینی
ویراستاری و تهیّه‌ی متن آسان‌خوان	مصطفی جیحونی
پیراستن واژگان و ترکیب‌ها	مهیار جیحونی
همکاران	مهرناز جیحونی، ایمان شایگان‌نیا شهلا مومبینی و الهه وفائی
آرایش بیت‌ها	مهیار جیحونی
صفحه‌آرایی متن	هاله زندی
همکاران	هوشنگ الله‌وردی و مهیار جیحونی
مقابله‌ی صوتی ـ دیجیتالی	مصطفی جیحونی
همکاران	گیتی صدفی و الهه وفائی
مقابله‌ی نهایی	گیتی صدفی
همکاران	هوشنگ الله‌وردی، ایمان شایگان‌نیا شهلا مومبینی و الهه وفائی
ویراستاری بخش حماسه‌آفرینان	مهرناز جیحونی
همکار	هاله زندی
فهرست‌ها	هوشنگ الله‌وردی
همکاران	مهرناز جیحونی، مهیار جیحونی و الهه وفائی
صفحه‌آرایی کتابِ صفر و طراحی جلد و حاشیه	مهیار جیحونی
خوش‌نویسی	استاد عبّاس اخوین
مشاور فنّی	هوشنگ نوروزی
لیتوگرافی، چاپ و صحّافی	سازمان چاپ و انتشارات وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی



عنوان	بیت	صفحه
پادشاهی یزدگرد پسر بهرام گور (۵۰)	۳۶۷۲۵	۱۶۶۱
پادشاهی هرمز (۵۱)	۳۶۷۵۱	۱۶۶۷
پادشاهی پیروزِ یزدگرد (۵۲)	۳۶۷۶۹	۱۶۷۳
نامه‌ی خوشنواز نزدیک پیروز شاه	۳۶۸۲۵	۱۶۷۵
رزم پیروز با خوشنواز	۳۶۸۷۶	۱۶۷۷
پادشاهی بلاشِ پیروز (۵۳)	۳۶۹۰۷	۱۶۸۳
رزم سوخرای با خوشنواز	۳۶۹۹۶	۱۶۸۷
پادشاهی قباد (۵۴)	۳۷۰۹۷	۱۶۹۵
رفتن شاپور و بند کردن سوخرا را	۳۷۱۷۴	۱۶۹۸
زادن نوشین‌روان از مادر	۳۷۲۷۱	۱۷۰۲
داستان قباد با مزدک	۳۷۳۰۵	۱۷۰۳
پادشاهی نوشین‌روان (۵۵)	۳۷۴۷۲	۱۷۱۵
آغاز داستان	۳۷۴۸۶	۱۷۱۶
نامه فرستادن نوشین‌روان به کارداران خود	۳۷۵۸۰	۱۷۱۹
عرض دادن لشکر کسری	۳۷۶۵۲	۱۷۲۲
عمارت کردن کسری ولایت‌ها را	۳۷۷۶۵	۱۷۲۷
آمدن گیلان به زنهار کسری	۳۷۸۷۶	۱۷۳۱
نامه‌ی کسری به قیصر روم	۳۷۹۳۸	۱۷۳۴
رفتن شاه نوشین‌روان به روم به جنگ قیصر	۳۸۰۰۴	۱۷۳۶
رزم کسری با رومیان	۳۸۰۸۰	۱۷۳۹
پوزش کردن قیصر و پذیرفتن باژ	۳۸۱۶۳	۱۷۴۳
داستان نوش‌زاد با کسری	۳۸۲۰۷	۱۷۴۴
رزم رام‌برزین با نوش‌زاد	۳۸۳۵۳	۱۷۵۰

داستان بوزرجمهر	۳۸۴۴۴	۱۷۵۴
پرسش کردن کسری سخن‌ها از موبدان	۳۸۵۴۱	۱۷۵۸
مجلس دوم کسری و بوزرجمهر	۳۸۶۰۹	۱۷۶۰
مجلس سیوم	۳۸۷۰۳	۱۷۶۴
مجلس چهارم	۳۸۷۹۳	۱۷۶۸
مجلس پنجم	۳۸۸۴۴	۱۷۷۰
مجلس ششم	۳۸۸۹۴	۱۷۷۲
مجلس هفتم	۳۸۹۷۰	۱۷۷۵
داستان مهبود با زروان	۳۹۰۳۷	۱۷۷۷
ساختن نوشین‌روان شارستان سورستان را	۳۹۱۸۲	۱۷۸۳
رزم خاقان چین با هیتالیان	۳۹۲۱۶	۱۷۸۴
خبر یافتن کسری از کار خاقان چین	۳۹۲۹۸	۱۷۸۸
لشکر کشیدن نوشین‌روان به جنگ خاقان چین	۳۹۳۶۳	۱۷۹۰
پیام فرستادن خاقان چین به کسری	۳۹۴۰۴	۱۷۹۲
نامه‌ی کسری به خاقان چین	۳۹۴۶۲	۱۷۹۴
پاسخ نامه‌ی کسری از خاقان چین	۳۹۵۳۰	۱۷۹۷
پاسخ نامه‌ی خاقان از نوشین‌روان	۳۹۵۹۱	۱۷۹۹
رفتن مهران‌ستاد پیش خاقان چین	۳۹۶۰۸	۱۸۰۰
سخن گفتن بوزرجمهر پیش کسری	۳۹۸۷۹	۱۸۱۱
داستان در نهادن شطرنج	۴۰۱۱۵	۱۸۲۰
ساختن بوزرجمهر نرد را	۴۰۲۰۱	۱۸۲۳
نامه‌ی کسری به رای هند	۴۰۲۲۴	۱۸۲۴
داستان طلخند و گو	۴۰۳۰۰	۱۸۲۷
رزم گو با طلخند	۴۰۴۷۹	۱۸۳۴
پیام فرستادن طلخند به گو	۴۰۶۳۳	۱۸۴۰
خبر یافتن مادر طلخند از مردن طلخند	۴۰۷۵۱	۱۸۴۵
داستان کلیله و دمنه	۴۰۸۳۴	۱۸۴۸
آزار رساندن کسری بوزرجمهر حکیم را	۴۰۹۷۰	۱۸۵۳

آمدن رسول قیصر پیش کسری	۴۱۰۵۰	۱۸۵۷
توقیعات نوشین‌روان	۴۱۱۴۹	۱۸۶۱
نامه‌ی کسری به هرمزد	۴۱۳۰۷	۱۸۶۷
سخن پرسیدن موبدان از کسری	۴۱۳۶۹	۱۸۶۹
آگاهی یافتن کسری از مرگ قیصر	۴۱۵۶۸	۱۸۷۷
داستان موزه‌فروش با کسری	۴۱۶۵۹	۱۸۸۰
اندرز کردن نوشین‌روان	۴۱۷۷۳	۱۸۸۵
منشور نوشتن کسری برای هرمزد	۴۱۸۹۱	۱۸۸۹
پادشاهی هرمزد (۵۶)	۴۱۹۵۷	۱۸۹۷
آغاز داستان	۴۱۹۷۱	۱۸۹۸
زهر دادن هرمزد موبد را	۴۲۰۵۹	۱۹۰۱
داد کردن هرمزد شاه	۴۲۱۹۳	۱۹۰۶
آمدن ساوه شاه به ایران‌زمین به جنگ هرمز شاه	۴۲۲۳۰	۱۹۰۸
خبر یافتن هرمزد از ساوه شاه	۴۲۲۵۱	۱۹۰۹
آگاهی دادن مهران‌ستاد هرمز را از بهرام چوبینه	۴۲۲۹۱	۱۹۱۱
آمدن بهرام چوبینه به نزدیک هرمز شاه	۴۲۳۶۴	۱۹۱۳
رفتن بهرام چوبین به رزم ساوه شاه	۴۲۴۷۷	۱۹۱۸
پیغام فرستادن ساوه شاه بر بهرام چوبین	۴۲۵۹۵	۱۹۲۳
لشکر کشیدن بهرام چوبینه بر جنگ ساوه شاه	۴۲۷۵۵	۱۹۲۹
جنگ بهرام چوبینه با ساوه شاه و ترکان	۴۲۷۹۰	۱۹۳۰
کشتن بهرام چوبین ساوه شاه را	۴۲۸۳۴	۱۹۳۲
فرستادن بهرام سر ساوه [را] به درگاه هرمز	۴۲۹۰۵	۱۹۳۵
خبر یافتن پژموده از بهرام چوبین	۴۲۹۸۱	۱۹۳۸
بند کردن بهرام پژموده را	۴۳۱۵۵	۱۹۴۵
آمدن فغفور پیش هرمزد	۴۳۲۴۸	۱۹۴۸
نامه هرمزد به بهرام چوبین	۴۳۳۲۵	۱۹۵۲
رفتن بهرام بر پی گور و دیدن جادو را	۴۳۳۶۸	۱۹۵۳

نشستن بهرام چوبینه بر تخت شاهنشهی در روزگار هرمز	۴۳۴۱۲	۱۹۵۵
خبر یافتن بهرام از گریختن موبدان	۴۳۴۲۵	۱۹۵۶
رای زدن بهرام با بزرگان لشکر	۴۳۴۸۵	۱۹۵۸
نامه‌ی بهرام چوبینه به نزدیک خاقان چین	۴۳۶۵۰	۱۹۶۴
بند کردن هرمزد گستهم و بندوی را	۴۳۷۲۰	۱۹۶۷
کشتن مرد خونی آیین‌گشسپ را	۴۳۷۹۱	۱۹۷۰
پادشاهی خسرو پرویز (۵۷)	۴۳۸۷۳	۱۹۷۷
رسیدن خسرو و بهرام به یکدیگر	۴۳۹۹۲	۱۹۸۲
پند دادن گردیه بهرام چوبین را	۴۴۳۰۵	۱۹۹۳
گریختن خسرو پرویز به روم	۴۴۴۶۵	۲۰۰۰
رفتن بهرام سیاوش در پس خسرو	۴۴۵۵۳	۲۰۰۳
عهد کردن بزرگان با بهرام چوبین	۴۴۶۴۰	۲۰۰۷
پادشاهی بهرام چوبین به ایران	۴۴۷۳۲	۲۰۱۰
گریختن بندوی از بند بهرام چوبینه	۴۴۸۰۲	۲۰۱۳
رسیدن بندوی به نزدیک موسیل ارمنی	۴۴۸۲۵	۲۰۱۴
رسیدن خسرو پرویز به روم	۴۴۹۰۱	۲۰۱۷
پرسیدن خسرو از راهب	۴۴۹۲۸	۲۰۱۸
رفتن گستهم و خرّاد به نزدیک قیصر	۴۵۰۱۷	۲۰۲۲
دیدن قیصر اختر خسروپرویز را	۴۵۱۱۲	۲۰۲۶
طلسم ساختن رومیان	۴۵۲۵۴	۲۰۳۱
خبر یافتن بهرام چوبین از کار خسرو پرویز	۴۵۴۹۴	۲۰۴۰
رزم رومیان با بهرام چوبین	۴۵۵۶۶	۲۰۴۳
رزم بهرام چوبین با خسرو پرویز	۴۵۶۴۷	۲۰۴۶
رزم ایرانیان با بهرام چوبین	۴۵۷۲۷	۲۰۴۹
گریختن بهرام چوبین از خسرو	۴۵۸۳۹	۲۰۵۴
نامه‌ی خسرو به قیصر روم	۴۵۹۰۸	۲۰۵۷
مرثیه گفتن فردوسی فرزند خویش را	۴۶۰۵۳	۲۰۶۲

داستان بهرام چوبین با خاقان چین	۴۶۰۷۱	۲۰۶۳
رزم بهرام با مقاتوره‌ی ترک	۴۶۱۳۹	۲۰۶۶
کشتن بهرام چوبین شیرکپی را	۴۶۲۴۰	۲۰۷۰
نامه‌ی خسرو به خاقان چین	۴۶۲۸۱	۲۰۷۱
چاره کردن خرّاد برزین به چین	۴۶۴۱۶	۲۰۷۷
کشته شدن بهرام چوبین	۴۶۴۹۰	۲۰۸۰
خبر یافتن خسرو از مرگ بهرام چوبین	۴۶۵۹۰	۲۰۸۴
رزم گردیه با چینیان	۴۶۷۱۲	۲۰۸۸
نامه‌ی خسرو به گردیه و کشتن گستهم را	۴۶۸۵۱	۲۰۹۴
نامه‌ی گردیه به خسرو	۴۶۸۸۲	۲۰۹۵
مولود شیرویه	۴۷۰۶۱	۲۱۰۲
پاسخ نامه‌ی قیصر از خسرو	۴۷۱۹۵	۲۱۰۷
داستان خسرو و شیرین	۴۷۲۶۰	۲۱۱۰
صفت تخت طاقدیس	۴۷۴۱۲	۲۱۱۶
داستان باربد با خسرو	۴۷۵۰۴	۲۱۱۹
صفت ایوان مداین	۴۷۵۷۹	۲۱۲۲
گنج‌های خسرو پرویز	۴۷۶۷۵	۲۱۲۶
پادشاهی شیرویه (۵۸)	۴۷۹۷۱	۲۱۴۱
شیون کردن باربد رامشگر بر خسرو پرویز	۴۸۳۴۸	۲۱۵۵
کشته شدن خسرو پرویز بر دست مهرهرمزد	۴۸۳۹۴	۲۱۵۷
داستان شیرین با شیرویه	۴۸۴۵۳	۲۱۶۰
پادشاهی اردشیرِ شیروی (۵۹)	۴۸۵۷۶	۲۱۶۹
پادشاهی فرآیین (گراز) (۶۰)	۴۸۶۲۶	۲۱۷۵
پادشاهی پوران‌دخت (۶۱)	۴۸۶۷۳	۲۱۸۱
پادشاهی آزرم‌دخت (۶۲)	۴۸۶۹۶	۲۱۸۷
پادشاهی فرخ‌زاد (۶۳)	۴۸۷۰۷	۲۱۹۱

پادشاهی یزدگرد (۶۴)	۴۸۷۲۲	۲۱۹۵
نامه‌ی رستم به برادر خود	۴۸۷۵۳	۲۱۹۶
نامه‌ی رستم به سعد وقّاص	۴۸۸۵۳	۲۲۰۰
پاسخ نامه‌ی رستم از نزد سعد وقّاص	۴۸۸۸۹	۲۲۰۲
رزم رستم با سعد وقّاص	۴۸۹۴۰	۲۲۰۴
نامه‌ی یزدگرد به ماهوی سوری	۴۹۰۴۶	۲۲۰۸
رفتن یزدگرد به طوس	۴۹۱۴۳	۲۲۱۱
رزم یزدگرد با ترکان	۴۹۱۸۷	۲۲۱۳
پند دادن موبدان ماهوی سوری را	۴۹۲۵۰	۲۲۱۶
کشته شدن یزدگرد بر دست آسیابان	۴۹۳۴۸	۲۲۲۰
نشستن ماهوی سوری به پادشاهی ایران	۴۹۴۳۸	۲۲۲۳
خبر یافتن بیژن ازکار ماهوی سوری	۴۹۴۸۷	۲۲۲۵
گرفتار شدن ماهوی سوری بر دست بیژن	۴۹۵۲۲	۲۲۲۶
آخر شاهنامه	۴۹۵۶۵	۲۲۲۸



یزدگرد پسر بهرام گور

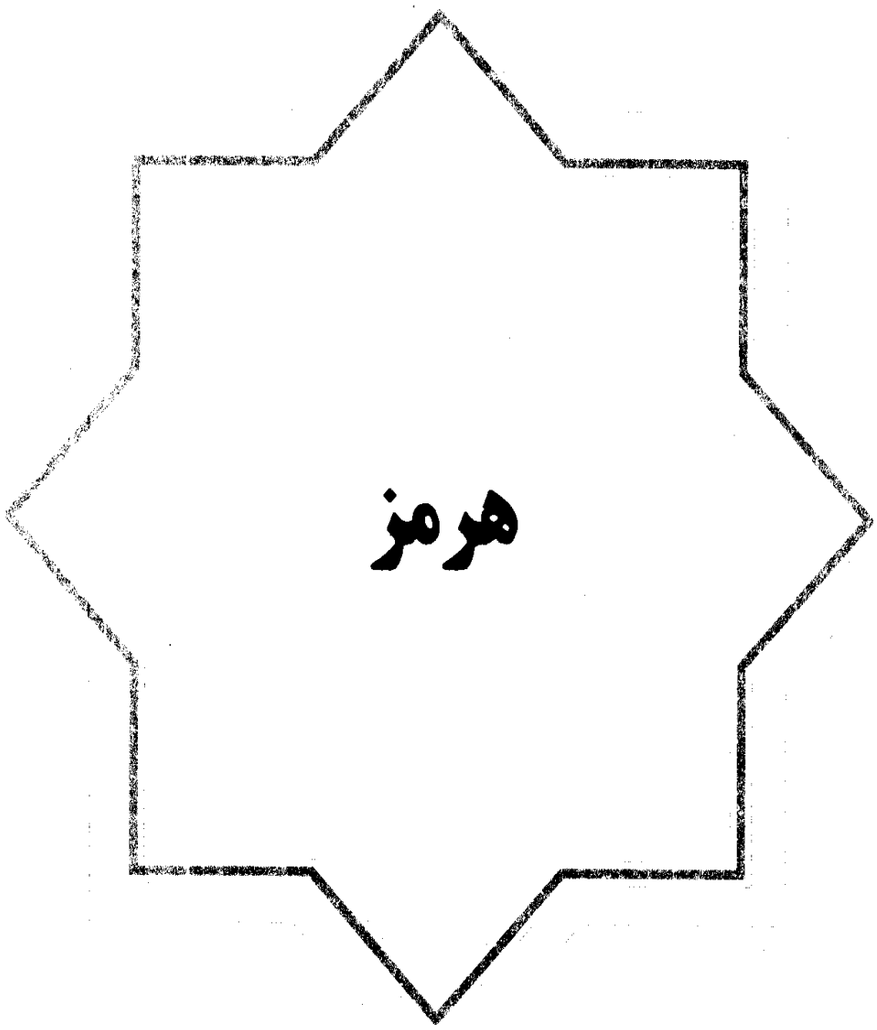
پادشاهی یزدگرد پسر بهرام‌گور

چو شد پادشا بر جهان یزدگرد — سپاهِ پراگنده را کرد گِرد
نشستند پس بِخْردان و رَدان — بزرگان و سالارْفَش موبَدان
جِهانْجوی بر تختِ زرّین نشست — درِ رنج و دستِ بدی را ببست
نُخستین چُنین گفت کآن کز گناه — برآسود ایمِن شد از کینه‌خواه
هر آن‌کس که دل تیره دارد ز رَشک — مر آن درد را دیو باشد پزشک
که رَشک آورَد آز و گُرم و نیاز — دُژْآگاه دیوی بُوَد دیرْساز
هر آن چیز کآنَت نیاید پسند — دلِ دوست و دشمن بدان درمبند
مُدارا خرد را برادر بُوَد — خرد بر سرِ دانش افسر بُوَد
به جایِ کسی گر تو نیکی کُنی — مزن بر سرش تا دلش نشْکنی
چو نیکی‌کُنِش باشی و بُردبار — نباشی به چشمِ خردمند خوار
اگر بختِ پیروز یاری دِهد، — مرا بر جِهان کامگاری دِهد،
یکی دفتری سازم از راستی — که بندد درِ کژّی و کاستی
همی داشت یکْ‌چند گیتی به داد — زمانه بدو شاد و او نیز شاد
به هر سو فرستاد بی‌مَر سپاه — همی داشت گیتی ز دشمن نگاه

ده و هشت بُگْذشت سال از برش / به پالیز چون تیره گشت افسرش،
بزرگان و دانندگان را بخوانْد / برِ تختِ زرّین به‌زانو نشانْد ۳۶۷۴۰
چُنین گفت کِاین چرخِ ناپایدار / نه پرورده داند نه پروردگار
به تاجِ گَرانْمایگان ننْگرد / شکاری که پیش آیدش بشْکَرَد
کنون روز بر من سرآید همی / به نیرو شکست اندرآید همی
سپردم به هُرمَز کلاه و نگین / همان لشکر و گنجِ ایرانْزمین
همه گوش دارید و فرمان کنید / ز پیمانِ او رامشِ جان کنید ۳۶۷۴۵
اگرچند پیروزِ با فَرّ و یال / ز هُرمَز فزون است چندی به سال،
ز هُرمَز همی بینم آهستگی / خردمندی و داد و شایستگی
بگفت این و یک هفته زان پس بزیست / برفت و براو تخت چندی گریست

اگر صد بمانیّ و گر بیست‌وپنج / بباید‌ْت رفتن ز جایِ سِپَنج
هر آن چیز کآید همی در شُمار / سَزد گر نخوانی وُرا پایدار ۳۶۷۵۰




هرمز



پادشاهی هرمز

چو هُرمَز برآمد به تختِ پدر / به سر برنِهاد آن کَیی تاجِ زر،
تو پیروز را ویژه گفتی ز خشم / همی آبِ رَشک اندرآمد به چشم
سویِ شاهِ هیتال شد ناگَهان / اَبا لشکر و گنج و چندی مِهان
چَغانی شهی بُد فَغانیش نام / جِهانْجوی با لشکر و گنج و کام
فَغانیش را گفت کَای نیکْخواه / دو فرزند بودیم زیبایِ گاه ۳۶۷۵۵
پدر تاجِ شاهی به کِهتر سپرد / چو بیدادگر بُد سپرد و بمرد
چو لشکر دِهی مر مرا گنج هست / سِلیح و بزرگیّ و نیرویِ دست
چَغانی بدو گفت کآری رواست / جِهاندار را هم پُسر پادشاست
به پیمان سپارم سپاهی ترا / نُمایم سویِ داد راهی ترا،
که باشد مرا تِرمِذ و ویسه‌گِرد / که خود عهد این دارم از یزدگرد ۳۶۷۶۰
بدو گفت پیروز کآری رواست / فزون زان ترا پادشاهی سَزاست
بدو داد شمشیرْزن سی‌هزار / ز هیتالیان لشکری نامدار

سپاهی بیاورْد پیروز شاه / که از گَرد تاریک شد چرخِ ماه
برآویخت با هُرمَزِ شهریار / فراوان ببوده‌ستِ‌شان کارزار

۱۵ سرانجام هُرمَز گرفتار شد همه تاج‌ها پیشِ او خوار شد ۳۶۷۶۵
چو پیروز رویِ برادر بدید دلش مهرِ پیوندِ او برگزید
بفرمود تا بارگی برنشست بشد تیز و بپْسود دستَش به دست
فرستاد بازش به ایوانِ خویش براو خوانْد پس عهد و پیمانِ خویش




پیروزِ یزدگرد



پادشاهی پیروزِ یزدگرد

بیامد به تختِ کَیی برنشست — چُنان‌چون بُوَد شاهِ یزدانْ‌پرست
نُخستین چُنین گفت با مِهتران — که ای پرهنر پاکْ‌دل سروَران
همی خواهم از داورِ بی‌نیاز — که باشد مرا زندگانی دَراز،
که کِهْ را به کِهْ دارم و مِهْ به مِهْ — فراوان خرد باشدم روز بِهْ
سرِ مردمی بُردباری بُوَد — سَبکسر همیشه به‌خواری بُوَد
سُتونِ خرد داد و بخشایش است — درِ بخشش او را چو آرایش است
زبان چرب و گویندگی فَرِّ اوست — دِلیریّ و مردانگی پَرِّ اوست
هر آن نامور کُاو ندارد خرد — ز تختِ بزرگی کجا بر خَورَد؟
خردمند هم نیز جاوید نیست — فَری برتر از فَرِّ جمشید نیست
چو تاجش به ماه اندرآمد بمرد — نشستِ کَیی دیگری را سپرد
نمانَد براین خاک جاوید کس — ز هر بد به یزدان پناهید و بس

همی بود یک سال با داد و پند — خردمند و زِ هر بدی بی‌گزند
دگر سال رویِ هوا خشک شد — ز تنگی به جوی آب چون مُشک شد
سه‌دیگر همان و چهارم همان — ز خشکی نبُد هیچ‌کس شادمان

شهنشاهِ ایران چو دید آن شگِفت / خراج و گَزیت از جِهان برگرفت
به هر شهر کَانْبار بودش نِهان / ببخشید بر کِهتران و مِهان
خروشی برآمد ز درگاهِ شاه / که ای نامداران بادستگاه
غَله هرچه دارید پیدا کُنید / ز دینارِ پیروز گنج آگَنید
هر آن‌کس که دارد نِهانی غَله / وُ گر گاو و گر گوسفند و گَله،
به نرخی فروشَد که او را هواست / که از خوردنی جانَوَر بی‌نَواست
به هر کارْداریّ و خودْکامه‌یی / فرستاد تازان یکی نامه‌یی؛
که انبارها در گشایند باز / به گیتی بر آن‌کس که هستَش نیاز
کسی گر بمیرد به نایافتِ نان / ز بُرنا و زِ پیرمرد و زنان،
بریزم ز تن خونِ انبارْدار / کجا کارِ یزدان گرفته‌ست خوار
بفرمود تا خانه بُگْذاشتند / به دشت آمدند دست برداشتند
همی بآسْمان اندرآمد خروش / ز بس مویه و درد و زاریّ و جوش
ز کوه و زِ هامون و از دشت و غار / ز یزدان همی خواستند زینهار
براین‌گونه تا هفت سال از جِهان / ندیدند سبزی کِهان و مِهان

به هشتم بیامد مَهِ فَورَدین / برآمد یکی ابرِ باآفرین
همی دُرّه بارید بر خاکِ خشک / همی آمد از بوستان بویِ مُشک
شده ژاله بر گل چو مُل در قدح / همی تافت از چرخ قوسِ قُزَح
زمانه برَست از بدِ بدْگُمان / به هرجای بر زِهْ نِهاده کَمان

چو پیروز ازان روزِ تنگی برَست / به‌آرام بر تختِ شاهی نشست
یکی شارْستان کرد پیروزرام / بفرمود کُاو را نِهادند نام
جِهاندارِ گوینده گفت: این ری است / که آرامِ شاهانِ فرّخْ‌پی است
دگر کرد باذانِ پیروز نام / خَنیده به هرجایش آرام و کام
که اکنونْش خوانی همی اَردَبیل / که قیصر بدو داد از داد میل
چو این بوم‌ها یکسر آباد کرد / دلِ مردمِ پرخرد شاد کرد
دِرَم داد با لشکرِ نامدار / سویِ جنگ جُستن برآراست کار

بدان جنگ هُرمَز بُدی پیشرو — همی رفت با کارْسازانِ نو
قُباد از پسِ پشتِ پیروز شاه — همی رانْد چون باد لشکر به راه
که پیروز را پاک فرزند بود — خردمند شاخی بَرومند بود
بَلاش از برِ تخت بنْشست شاد — که کِهتر پُسر بود با فَرّ و داد
یکی پارسی بود بس نامدار — که سوخْراش خواندی همی شهریار
بفرمود پیروز کِایدر بباش — چو دَستورِ پاکیزه پیشِ بَلاش

سپهْ را سویِ جنگِ ترکان کَشید — همی تاج و تختِ بزرگان کَشید
همی رانْد با لشکر و گنج و ساز — که پیکار جویند با خوشنواز
نشانی که بهرامِ یل کرده بود — ز پستی بلندی برآورده بود،
نوشته یکی عهدِ شاهنشهان — که از ترک و ایرانیان در جِهان،
کسی زین نشان هیچ برنگْذرد — پی‌یی کشورِ یکدگر نسْپَرَد
چو پیروزِ شیرْاَوْژَن آن‌جا رسید — نشان کرده‌یِ شاهِ ایران بدید،
چُنین گفت یکسر به گردنکَشان — که بر پیشِ ترکان براین همْ‌نشان،
مَناره برآرم به شمشیر و گنج — ز هیتال تا کس نباشد به رنج
چو باشد مَناره به پیشِ بَرَک — بزرگان به پیشِ من آرند چَک
بگویم که آن کرد بهرامِ گور — به مردیّ و دانایی و فَرّ و زور
نمانم به جایی پیِ خوشنواز — به هیتال و ترک از نِشیب و فراز

نامه‌ی خوشنواز نزدیک پیروز شاه

چو بشْنید فرزندِ خاقان که شاه — ز جیحون گذر کرد خود با سپاه،
همی بشْکنَد عهدِ بهرامِ گور — براین بوم و بر تازه شد جنگ و شور،
دبیرِ جِهانْدیده را خوشنواز — بفرمود تا شد برِ او فراز
یکی نامه بنْوشت با آفرین — ز دادار بر شهریارِ زمین
چُنین گفت کز عهدِ شاهانِ داد — بگردی نخوانمْت خسرونژاد
نه این بود رسمِ نیاکانِ تو — گزیده جِهاندار و پاکانِ تو

چو پیمانِ آزادگان بشْکنی
نشانِ بزرگان به خاک افگنی،

مرا با تو پیمان بباید شکست
به‌ناچار بردن به شمشیر دست

به نامه ز هر کارش آگاه کرد
بسی هَدیه با نامه همراه کرد

سواری سَراینده و سرفراز
همی رفت با نامه‌یِ خوشنواز

چو آن نامه برخوانْد پیروز شاه
برآشفت زان نامور پیشگاه

فرستاده را گفت: برخیز و رَو
به‌نزدیکِ آن مردِ دیوانه شو

بگویش که تا پیشِ رودِ بَرَک
شما را فرستاد بهرام چَک

کنون تا لبِ رودِ جیحون تراست
بلندیّ و پستیّ و هامون تراست

من اینَک بیارم سپاهی گران
سرافراز گُردانِ جنگْ‌آوران

نمانم مگر سایه‌یِ خوشنواز
که باشد به رویِ زمین بر دَراز

فرستاده آمد به‌کردارِ گَرد
شنیده سَخُن‌ها همه یاد کرد

همی گفت یکْ‌چند با خوشنواز
ازان شاهِ گردنکَش و دیرْساز

چو گفتار بشْنید و نامه بخوانْد
سپاهِ پراگنده را برنشانْد

بیاورْد لشکر به دشتِ نبرد
همان عهد را بر سرِ نیزه کرد

که بسْتد نیایَش ز بهرام شاه
که جیحون میانجی‌ست ما را به راه

یکی مردِ بینادل و چربْ‌گوی
ز لشکر گزین کرد با آبِ‌روی

بدو گفت: نزدیکِ پیروز رَو
به چربی سَخُن گوی و پاسخ شِنو

بگویش که عهدِ نیایِ ترا
بلندْاختر و رهنُمایِ ترا،

همی بر سر نیزه پیشِ سپاه
بیارم چو خورشیدِ تابان به راه

بدان‌تا هرآن‌کس که دارد خرد
به منشورِ آن دادگر بنْگرد

مرا آفرین بر تو نِفرین بُوَد
همان نامِ تو شاهِ بی‌دین بُوَد

نه یزدان پسندد نه خسروپرست
نه اندر جِهان مردمِ زیرْدست،

که بیداد جوید کسی در جِهان
بپیچد سر از عهدِ شاهنشهان

به داد و به مردی چو بهرام شاه
کسی نیز ننْهاد بر سر کلاه

براین بر جِهاندار یزدان گُواست
که او را گُوا خواستن ناسَزاست

که بیداد جویی همی جنگِ من
چُنین با سپهْ کردن آهنگِ من

نباشی تو زین جنگ پیروزگر نیابی مگر زَاخْترِ نیک بر
ازین‌پس نخواهم فرستاد کس بدین جنگ یزدان مرا یار بس
فرستاده با نامه آمد چو گَرد سَخُن‌ها به پیروز بر یاد کرد
چو برخوانْد آن نامه‌یِ خوشنواز پر از خشم شد شاهِ گردنفراز ۳۶۸۶۰
فرستاده را گفت: چندین سَخُن نگوید جِهانْدیده مردِ کَهُن
گر از چاچ یک پی نِهد پیشِ رود به نوکِ سِنانش فرستم دُرود
فرستاده آمد برِ خوشنواز فراوان سَخُن گفت با او به‌راز؛
که نزدیکِ پیروز ترسِ خدای ندیدم نبودش کسی رهنُمای
همه دیده‌یِ جنگ شویَد همی به فرمانِ یزدان نگوید همی ۳۶۸۶۵
چو بشْنید ازو این سَخُن خوشنواز به یزدان پناهید و بردش نَماز
چُنین گفت کَای داورِ داد و پاک تویی آفریننده‌یِ آب و خاک
تو دانی که پیروزِ بیدادگر ز بهرام بیشی ندارد هنر
سَخُن‌هایِ بیداد گوید همی بزرگی به شمشیر جوید همی
پیِ او ز رویِ زمین برگسِل مه نیروش بادا مه دانش مه دل ۳۶۸۷۰
به گِردِ سپهْ در یکی کَنده کرد سرش را بپوشید و آگنده کرد
کمندی فزون بود بالایِ او همان سی اَرَش کرده پهنایِ او
چو این کرده شد نامِ یزدان بخوانْد ز پیشِ سمرقند لشکر برانْد
وُ زان روی سرگشته پیروز شاه همی رانْد چون باد لشکر به راه
وُ زین روی پر بیم دل خوشنواز چُنین تا برِ کَنده آمد فراز ۳۶۸۷۵

رزم پیروز با خوشنواز

برآمد ز هردو سپهْ بوق وکوس هوا شد ز گَردِ سپاه آبنوس
چُنان تیرْباران بُد از هردو روی که چون آب خون اندرآمد به جوی
چو نزدیکیِ کَنده شد خوشنواز همی گفت با داورِ پاک راز
وُ زان روی چون باد پیروز شاه همی تاخت با خوارْمایه سپاه
چو آمد به نزدیکیِ خوشنواز سپهدارِ ترکان ازو گشت باز ۳۶۸۸۰

عِنان را بپیچید و بنْمود پشت
پسِ او سپاه اندرآمد درشت

برانگیخت پس باره پیروز شاه
همی تاخت با ویژگانِ سپاه

به کَنده درافتاد با چند مرد
بزرگان و شیرانِ روزِ نبرد

چو هُرمَز برادرْش و فرّخ قُباد
بزرگان و شاهانِ فرّخْنژاد

براین‌سان نگون شد سرِ هفت شاه
همه نامداران زرّینْکلاه

بزرگان و پیکارْجویان همان
کسی را که در کَنده آمد زمان

وُ زان جایگهْ شادْدل خوشنواز
به نزدیکیِ کَنده آمد فراز

برآورْد زان کَنده هرکس که زیست
همان خاک بر بختِ ایشان گریست

شکسته سر و پشتِ پیروز شاه
شهِ نامداران با تاج و گاه

ز شاهان نبُد زنده کس جز قُباد
شد آن لشکر و پادشاهی به باد

همی رانْد با کامِ دل خوشنواز
سرافراز با لشکرِ رزمْساز

به تاراج داد آن سپاه و بُنه
نه کس مَیسَره دید و نه مَیمَنه

زِ ایرانیان چند بردند اسیر
چه افگنده بر خاک و خسته به تیر

نباید که باشد جِهانْجوی زُفت
دلِ زُفت با خاکِ تیره‌ست جفت

چُنین آمد این چرخِ ناپایدار
چه با زیرْدست و چه با شهریار

بپیچانَد آن را که خود پرورَد
اگر بیهُش است ار سُتونِ خرد

نمانَد براین خاک جاوید کس
ترا توشه‌یِ راستی باد و بس

چو بُگْذشت بر کَنده بر خوشنواز
سپاهش شد از خواسته بی‌نیاز

به آهن ببستند پایِ قُباد
ز تخت و نژادش نکردند یاد

چو آگاهی آمد به ایران سپاه
ازان کَنده و رزمِ پیروز شاه،

خروشی برآمد ز کشور به‌درد
ازان شهریارانِ آزادْمرد

چو اندر جِهان این سَخُن گشت فاش
فرود آمد از تختِ زرّین بَلاش

همه گوشتِ شاهان ز بازو بکَند
همی ریخت بر تخت خاکِ نِژَند

سپاهیّ و شهری زِ ایران به‌درد
زن و مرد و کودک همی مویه کرد

همه کَنده موی و همه خسته روی
همه شاهْجوی و همه راهْجوی

که تا چون گریزند زایرانْزمین
گزارنده بینند ازان دشتِ کین



بلاشِ پیروز



پادشاهی بلاشِ پیروز

چو بنْشست با سوک ماهی بَلاش — سرش پر ز گَرد و رخَش پر خراش،
سپاه آمد و موبَدِ موبَدان — هر آن‌کس که بود از رَد و بِخْردان
فراوان بگفتند با او ز پند — سَخُن‌ها که بودی وُرا سودمند
بر آن تختِ شاهیْش بنْشاندند — بسی زرّ و گوهر برافشاندند ۳۶۹۱۰
چو بنْشست بر گاه گفت: ای رَدان — بجویید رای و دلِ بِخْردان
شما را بزرگی‌ست نزدیکِ من — چو روشن شود رایِ تاریکِ من
به گیتی هر آن‌کس که نیکی کُند — بکوشد که تا رایِ ما نشْکنَد
هر آن‌کس که باشد بد و بدْسِگال — که خواهد همی شاهِ خود را هَمال،
نُخستین به پندش توانگر کنم — چو نپْذیرد از خونش افسر کنم ۳۶۹۱۵
هر آن‌گهْ که‌زین لشکرِ دژْپرست — بنالد برِ ما یکی زیرْدست،
دلِ مردِ بیدادگر بشْکنم — همه بیخ و شاخش ز بُن برکَنم
مباشید گستاخ با پادشا — به‌ویژه کسی کُاو بُوَد پارسا
که او گاه زهر است و گهْ پای‌زهر — مجویید از زهر تِریاک بهر
ز گیتی تو خشنودیِ شاه جوی — مشو پیشِ تختش مگر تازه‌روی ۳۶۹۲۰
چو خشم آورَد شاه پوزش گزین — همی خوان به بیداد و داد آفرین

هر آن‌گهْ که گویی که دانا شدم / به هر دانشی بر توانا شدم،
چُنان دان که نادان‌تری آن زمان / مشو بر تنِ خویش بر بدْگُمان
اگر کار بندید پندِ مرا / سَخُن گفتنِ سودمندِ مرا،
ز شاهانِ داننده یابید گنج / کسی را ز دانش ندیدم به‌رنج ۳۶۹۲۵
براو مِهتران آفرین خواندند / ز دانایی او فروماندند ۲۰
برفتند خشنود زَایوانِ او / به یزدان سپرده تن و جانِ او

بدان‌گهْ که پیروز شد سویِ جنگ / یکی پهلوان جُست با رای و سنگ
که باشد نگهبانِ تخت و کلاه / بَلاشِ جوان را بُوَد نیکْ‌خواه
بدان کار شایسته بُد سوخْرای / یکی ناموَر بود پاکیزه‌رای ۳۶۹۳۰
جِهانْ‌دیده از شهرِ شیراز بود / سپهبَدْدل و گردنْ‌افراز بود ۲۵
هم او مرزْبان بُد به زابلْستان / به بُست و به غَزنین و کابلْستان

چو آگاهی آمد سویِ سوخْرای / ز پیروزِ بی‌رای و بی رهنُمای،
ز مژگان سِرشکش به رخ برچَکید / همه جامه‌یِ پهلَوی بردَرید
ز سر برگرفتند گُردان کلاه / به‌ماتم نشستند با سوکِ شاه ۳۶۹۳۵
همی گفت: بر کینه‌یِ شهریار / بَلاشِ جوان چون بُوَد خواسْتار؟ ۳۰
بدانست کآن کار بی‌سود شد / سرِ تاجِ شاهی پر از دود شد
سپاهِ پراگنده را گِرد کرد / بزد کوس و از دشتِ برخاست گَرد
فراز آمدش تیغْ‌زن صدهزار / همه جنگْ‌جوی ازدرِ کارزار
دِرَم داد و آن لشکر آباد کرد / دلِ مردمِ کینه‌ور شاد کرد ۳۶۹۴۰
فرستاده‌یی خواست شیرینْ‌زبان ۳۵ / خردمند و بیدار و روشنْ‌روان
یکی نامه بنْوشت پر داغ و درد / دو دیده پر از خون و رخساره زرد
به نامه درون پندها کرد یاد / ز جمشید و کیخسرو و کَیقُباد
وُ زان‌پس فرستاد نزدِ بَلاش / که شاها تو از مرگ غمگین مباش
که این درد هرکس بخواهد چشید / شَکیبایی و نام باید گزید ۳۶۹۴۵
ز باد آمده بازگردد به دَم ۴۰ / یکی داد خواندْش و دیگر سِتم

کنون من به دَستوریِ شهریار
پَسیچم بدین کینه بر کارزار

که زین کینه و خونِ پیروز شاه
بنالد ز چرخِ روان هور و ماه

فرستاده زین روی برداشت پای
وُ زان روی پر کینه دل سوخْرای،

بیاراست لشکر چو پَرِّ تَذَرو
بیامد ز زاولْستان سویِ مرْو

یکی مرد بُگْزید بیدارْدل
که آهسته دارد به گفتار دل

نویسنده‌یِ نامه را گفت: خیز
که آمد سرِ خامه را رَستَخیز

یکی نامه بنْویس زی خوشنواز
که ای بی‌خرد روبَهِ دیوْساز

گنهْکار کردی به یزدان تنت
شود مویه‌گر بر تو پیراهنت

که کرد آن که تو کردی ای بی‌وفا؟
ببینی کنون دودِ تیغِ جفا

بکُشتی شهنشاه را بی گناه
نَبیره‌یْ جِهاندار بهرام شاه

یکی کینِ نو ساختی در جِهان
که آن کینه هرگز نگردد نِهان

چرا پیشِ او چون یکی چاپلوس
نرفتی چو برخاست آوازِ کوس؟

نیایِ تو زین خاندان زنده بود
پدر پیشِ بهرام چون بنده بود

من اینَک به مرْو آمدم کینه‌جوی
نمانم به هیتالیان رنگ و بوی

اسیران و آن خواسته هرچه هست
که زان رزمگاه آمده‌ستت به دست،

همه بازخواهم به شمشیرِ کین
به مرْو آورم خاکِ توران‌زمین

نمانم جِهان را به فرزندِ تو
نه بر دوده و خویش و پیوندِ تو

به فرمانِ یزدان ببُرّم سرت
ز خون همچو دریا کنم کشورت

یکی باشد ار چند گویم دَراز
که از خونِ پیروز چون خوشنواز،

شود زیرِ خاکِ پیِ من تباه
به یزدان روانش بُوَد دادْخواه

فرستاده با نامه‌یِ سوخْرای
بیامد چو شیرِ دلاور ز جای

چو آشفته آمد برِ خوشنواز
بشد پیشِ تخت و ببردش نَماز

بدو داد پس نامه‌یِ سوخْرای
سرافرازِ لشکر بپرداخت جای

نویسنده‌یِ نامه را داد و گفت
که پَنهان بگوی آنچه خوب است و زُفت

به مِهتر چُنین گفت مردِ دبیر
که این نامه پر گرز و تیغ است و تیر

شکسته شد آن مردِ جنگْ‌آزمای ازان پر سَخُن نامه‌یِ سوخْرای
هم اندرزمان نامه پاسخ نوشت سَخُن هرچه بود اندرو خوب و زشت
نُخستین چُنین گفت کز کردگار بترسیم و از گَردِشِ روزگار
که هرکس که بوده‌ست یزدانْ‌پرست نیاورْد بر عهدِ شاهان شکست ۳۶۹۷۵
۷۰ فرستادمش نامه‌یِ پندْمند دگر عهدِ آن شهریارِ بلند
براو خوار بود آنچه گفتم سَخُن هم اندیشه‌یِ روزگارِ کَهُن
چو او کینه‌ور گشت و من چاره‌جوی سپهْ را چو روی اندرآمد به روی،
به پیروز بر اختر آشفته شد نه بر کامِ من شاهِ تو کُشته شد
چو بشْکست پیمانِ شاهانِ داد نبود از جوانیْش یک روز شاد ۳۶۹۸۰
۷۵ نیامد پسندِ جِهانْ‌آفرین توگفتی که بگْرفت پایش زمین
هرآن‌کس که عهدِ نیا بشْکَنَد سرِ راستی را به پای افگَنَد،
چو پیروز باشد به دشتِ نبرد شکسته به کَنده درون پر ز گَرد
گر آیی ترا آن هم آراسته‌ست نه گنج و نه جنگْ‌آورم کاسته‌ست

فرستاده با نامه تازان ز جای به یک هفته آمد برِ سوخْرای ۳۶۹۸۵
۸۰ چو برخوانْد آن نامه را پهلوان به دشنام بُگْشاد گویا زبان
ز میدان خروشیدنِ گاوْدُم شنیدند و آوایِ رویینه خُم
به کَشمیهن آورْد چندان سپاه که خورشید بر چرخ گم کرد راه
براین همْ‌نشان رود بُگْذاشتند همی راه را خانه پنداشتند

چو آگاهی آمد سویِ خوشنواز به دشت آمد و جنگ را کرد ساز ۳۶۹۹۰
۸۵ به بَیکَند شد رزمگاهی گزید که چرخِ روان رویِ هامون ندید
وُ زین روی پر کینه دل سوخْرای به‌کردارِ باد اندرآمد ز جای
چو شب تیره شد پهلوانِ سپاه به پیلانِ آسوده بربست راه
طَلایه همی گشت بر هردو روی جِهان شد پر آوازِ پرخاشجوی
عَوِ پاسْبانان و بانگِ جَرَس همی آمد از دور و از پیش و پس ۳۶۹۹۵

چُنین تا پدید آمد از چرخ شید / در و دشت شد چون بلورِ سپید،
دو لشکر همی رزم را ساختند / دِرفشِ بزرگی برافراختند
از آوازِ گُردانِ پرخاشخر / بدَرّید نرآژدها را جگر
هوا دامِ کرگس شد از پَرِّ تیر / زمین شد ز خونِ سران آبگیر
به هر سو که دیدی تَلی کُشته بود / که‌را از یَلان روز برگَشته بود
بجنبید بر قلبگهْ سوخْرای / یکایک سپاه اندرآمد ز جای
وُ زان روی با تیغِ کین خوشنواز / بجنبید و آمد به تنگی فراز
یکی تیغ زد بر سرش سوخْرای / سپاه اندرآمد به‌تندی ز جای
بجَست از کفِ تیغْزن خوشنواز / به شیب اندرانداخت اسپ از فراز
بدید آن‌که شد روزگارش درشت / عِنان را بپیچید و بنْمود پشت
چو بادِ دَمان از پسش سوخْرای / همی تاخت با نیزه‌یِ سرگِرای
بسی کرد زان نامداران اسیر / بسی کُشته شد هم به شمشیر و تیر
همی تاخت و نزدِ کَهُندز رسید / به ره بر بسی کُشته و خسته دید
ز بالا نگهْ کرد پس خوشنواز / سپهْ را ز هامون و شیب و فراز
همه دشت پر کُشته و خواسته / شده دشت چون چرخ آراسته
سِلیح و کمرها و اسپِ زِهی / سِتام و سِنان و کلاهِ مِهی،
همی برد هرکس برِ سوخْرای / تَلی گشته چون کوهِ البرز جای
ببخشید یکسر همه بر سپاه / نکرد اندران چیزِ ترکان نگاه
به لشکر چُنین گفت کِامْروز کار / به کامِ دلِ ما بُد این کارزار
چو خورشید بنْماید از چرخ دست / براین دشت خیره نباید نشست
به کینِ شهنشاهِ ایران شَویم / بدین دِز به‌کردارِ شیران شَویم
همه لشکرش دست بر بر زدند / همی هرکسی رایِ دیگر زدند

براین همْنشان تا ز خَمِّ سپهر / پدید آمد آن زیورِ تاجِ مهر،
تَبیره برآمد ز پرده‌سرای / نشست از برِ بارگی سوخْرای

فرستاده‌یی آمد از خوشنواز
که از جنگ و پیکار و خون ریختن
دو مردِ خردمندِ گُردِ جوان
اگر بازجویی ز راهِ رَدی
نه بر باد شد کُشته پیروز شاه
گنه‌کار شد زان که بشکست عهد
کنون بودنی بود و بر ما گذشت
اسیران و زِ خواسته هرچه بود
زِ اسپ و سِلیح و زِ تاج و زِ تخت
فرستم همه نزدِ سالارِ شاه
چو پیروزگر سویِ ایران شَوی
نباشد مرا سویِ ایران پَسیچ
شهنشاه گیتی ببخشید راست
چو بشنید پیغامِ او سوخْرای
فرستاده را گفت: پیشِ سپاه
بیامد فرستاده‌یِ خوشنواز
چُنین گفت لشکر که فرمان تراست
به ایران نداند کسی از تو بِهْ
چُنین گفت با سرکَشان سوخْرای
که زایشان ازین‌پس نجوییم جنگ
چو در دستِ ایشان بُوَد کَیقُباد
همان موبَدِ موبَدان اردَشیر
اگر جنگ سازیم با خوشنواز
کُشد آن‌که دارد زِ ایران اسیر
اگر نیستی در میانه قُباد
گر او را ز ترکان بد آید به روی
یکی ننگ باشد که تا رَستَخیز

به‌نزدیکِ سالارِ گردنفراز؛
نباشد جز از رنج و آویختن
به دوزخ فرستیم هردو روان
بدانی که آن کار بُد ایزدی
که زَاختر سرآمد براو سال و ماه
گزین کرد حَنظَل بیَنداخت شهد
خُنُک آن‌که گِردِ گذشته نگشت
ز سیم و زر و گوهرِ ناپَسود،
که آن روز بُگْذاشت پیروز رخت،
سراپرده و گنج و پیل و سپاه
به‌نزدیکِ شاهِ دِلیران شَوی،
تو از عهدِ بهرام گردن مپیچ
مرا ترک و چین است و ایران تراست
بیاورْد لشکر به پرده‌سرای
بگوی آنچه بشْنیدی از رزمْ‌خواه
بگفت آنچه بود آشکارا و راز
بدین آشتی رای و پیمان تراست
به ما بر تویی شاه و سالار و مِهْ
که امروز ما را جز این نیست رای،
به ایران بریم این سپهْ بی‌دِرنگ
چو فرزندِ پیروزِ خسرونژاد،
ز لشکر بزرگانِ بُرنا و پیر،
شود کارِ بی‌سود بر ما دَراز
قُبادِ جِهانْجوی و چون اردَشیر
ز موبَد نکردی دل و مغز یاد
نمانَد به ایران جز از گفت‌وگوی
شود در میانِ دِلیران جَهیز

فرستاده را نَغز پاسخ دِهیم / بدین آشتی رایِ فرّخ نِهیم
مگر بازبینیم رویِ قُباد / که بی او سرِ پادشاهی مباد
همان موبَدِ موبَدان اردَشیر / کسی را که دارند از ما اسیر
سپاهش همه خواندند آفرین / که این است پیمان و آیین و دین
فرستاده را خواند پس پهلوان / سَخُن راند با او به شیرین زَوان
چُنین گفت کِاین ایزدی بود و بس / جِهان بد سِگالد نگوید به کس
بزرگانِ ایران که هستند اسیر / قُبادِ جِهانْجوی با اردَشیر،
دگر هرکه دارند بر پای بند / فرستید بازِ منَش ارجُمند
دگر خواسته هرچه دارید نیز / ز دینار و زِ تاج و هرگونه چیز،
یکایک فرستید نزدیکِ من / به پیشِ بزرگانِ این انجمن
به تاراج و کُشتن نَیازیم دست / که ما بی‌نیازیم و یزدانْپرست
ز جیحون به روزِ دهُم بُگْذریم / به پی خاکِ توران دگر نسْپَریم
همه هرچه گفتم ترا گوش دار / چو رفتی یکایک براو برشُمار
فرستاده هم درزمان گشت باز / بیامد گُرازان برِ خوشنواز
بگفت آنچه بشْنید و او گشت شاد / هم‌آن‌گاه برداشت بند از قُباد
هم از موبَدِ موبَدان اردَشیر / کسی را که بودند از ایران اسیر
همه خواسته سربسر گِرد کرد / کجا یافت از خاکِ دشتِ نبرد
همان تخت با تاجِ پیروز شاه / چه چیزِ پراگندگانِ سپاه،
فرستاد یکسر سویِ سوخْرای / به دستِ یکی مردِ پاکیزه‌رای
چو لشکر بدیدند رویِ قُباد / ز دیدارِ او انجمن گشت شاد
بزرگان همه خیمه بُگْذاشتند / همه دست بر آسْمان داشتند؛
که پورِ شهنشاه را بی‌گزند / بدیدند با هرکه بُد ارجُمند
هم‌آن‌گهْ فروهِشت پرده‌سرای / سپهبَد به اسپ اندرآورْد پای
ز جیحون گذر کرد پیروز و شاد / اَبا موبَدِ موبَدان و قُباد

چو آگاهی آمد به ایرانْزمین / ازان نیکْپی مِهترِ بآفرین،
هم از جنگ و پیکار با خوشنواز / ز رایِ چُنان مردِ نیرنگْساز،

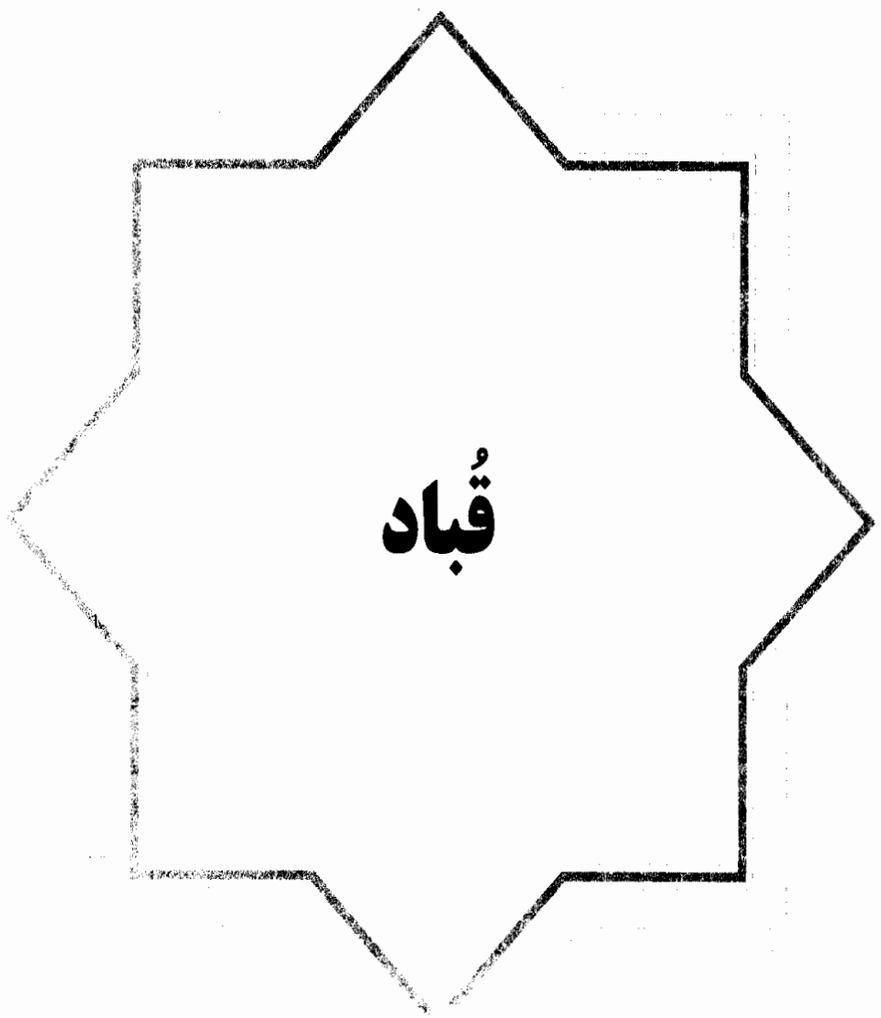
که از جنگ برگشت پیروز و شاد / گشاده شد از بند پای قُباد،
همان موبَدِ موبَدان اردَشیر / اسیران که بودند بُرنا و پیر،
بیاورْد و اکنون ز جیحون گذشت / ز ایران سپاه است بر کوه و دشت، ۳۷۰۷۵
خروشی از ایران برآمد که گوش / توگفتی همی کَرّه شد زان خروش
بزرگانِ فرزانه برخاستند / پذیره شدن را بیاراستند
بَلاش آن‌زمان تختِ زرّین نِهاد / که تا برنشینند براو کَیقُباد
چو آمد به شهر اندرون سوخْرای / بزرگان برفتند یکسر ز جای
پذیره شدن را بیاراست شاه / همی رفت با آن‌که بودش سپاه ۳۷۰۸۰
بَلاش آن‌زمان دید رویِ قُباد / رَهاگشته از بند پیروز و شاد،
مر او را سَبک شاه در بر گرفت / ز هیتال و چین دست بر سر گرفت

ز راه اندر ایوانِ شاه آمدند / خَلیده‌دل و کینه‌خواه آمدند
بفرمود تا خوان بیاراستند / می و رود و رامشگران خواستند
همی بود جشنی نه بر آرِزوی / ز تیمارِ پیروزِ آزاده‌خوی ۳۷۰۸۵
همه چامه‌گر سوخْرا را سُتود / به بربَط همی رزمِ ترکان سُرود
مِهان را همه چشم بر سوخْرای / ازو گشته شاد و بدو داده رای
همه شهرِ ایران بدو گشت باز / کسی را که بُد کینه‌یِ خوشنواز

ببُد سوخْرای از جِهان بی‌هَمال / همی رفت زین‌گونه تا چار سال
نبودی جز آن چیز کُاو خواستی / جِهان را به رایِ خود آراستی ۳۷۰۹۰
چو فرمانِ او گشت در شهر فاش / به‌خوبی بپرداخت گاه از بَلاش
بدو گفت: شاهی نرانی همی / بَدان را ز نیکان ندانی همی
همی پادشاهی به بازی کنی / ز پُرّی و زِ بی‌نیازی کنی
قُباد از تو در کار داناتر است / بدین پادشاهی تواناتر است
به ایوانِ خویش اندرآمد بَلاش / نیارِست گفتن که ایدر مباش ۳۷۰۹۵
همی گفت: بی رنج تخت این بُوَد / که بی کوشش و درد و نِفرین بُوَد






قُباد



پادشاهی قباد

چو بر تخت بنْشست فرّخ قُباد — کلاهِ بزرگی به سر برنِهاد،
سویِ طیسفون شد ز شهرِ صِطَخر — که آزادگان را بدو بود فخر
چو بر تختِ پیروزه بنْشست گفت — که از من مدارید چیزی نِهفت
شما را سویِ من گشاده‌ست راه — به روزِ سِپید و شبانِ سیاه ۳۷۱۰۰
بزرگ آن‌کسی کُاو به گفتارِ راست — زبان را بیاراست و کژّی نخواست
چو بخشایش آرد به خشم اندرون — سرِ راستان خوانَدش رهنُمون
نِهد تختِ خشنودی اندر جِهان — بیابد به‌داد آفرینِ مِهان
دلِ خویش را دور دارد ز کین — کِهان و مِهانش کنند آفرین
هر آن‌گهْ که شد پادشا کَژّه‌گوی — ز کژّی شود شاهِ پَیغاره‌جوی ۳۷۱۰۵
سَخُن را بباید شنیدن نُخست — چو دانا شَوی پاسخ آری درست
چو داننده مردم بُوَد آزْوَر — همی دانشِ او نیاید به بر
هر آن‌گهْ که دانا بُوَد پرشتاب — چه دانش مر او را چه سیری زِ آب
چُنان هم که باشد دلِ لشکری — همه در نکوهش کند کِهتری
توانگر کجا سخت باشد به چیز — فرومایه‌تر شد ز درویش نیز ۳۷۱۱۰
چو درویشِ نادان کند برتری — به دیوانگی مانَد این داوری

چو عیبِ تنِ خویش داند کسی ز عیبِ کسان برنگوید بسی
سُتونِ خرد بُردباری بُوَد چو تیزی کنی تن به خواری بُوَد
چو خُرسند باشی به دادِ خدای توانگر شدی یکْدل و پاکْرای
گر آزاد داری تن از آز و رنج تنِ مردِ بی‌آز بهتر ز گنج ۳۷۱۱۵
کسی را که دانش بُوَد توشه بُرد بمیرد تنش نام هرگز نمرد
همه سر به سر دستِ نیکی برید جِهانِ جَهان را به بد مسْپَرید
همه مِهتران آفرین خواندند زَبرجد به تاجش برافشاندند

جوان بود سالش سه پنج و یکی ز شاهی وُرا بهره بود اندکی
همی رانْد کارِ جِهان سوخْرای قُباد اندر ایران نبُد کدخدای ۳۷۱۲۰
همه کارِ او پهلوان راندی کسی را برِ شاه ننْشاندی
نه موبَد بُد او را نه فرمان و رای جِهان بُد به دَستوریِ سوخْرای

چُنین بود تا بیست وسه ساله گشت به جام اندرون باده چون لاله گشت
بیامد برِ تاجوَر سوخْرای به دَستوریِ بازگشتن به جای
سپهبَد خود و لشکرش ساز کرد بزد کوس و آهنگِ شیراز کرد ۳۷۱۲۵
همی رفت شادان سویِ شهرِ خویش ز هر کام برداشته بهرِ خویش
همه پارس او را شده چون رَهی همه بود جز تاجِ شاهنشهی
بر آن بُد که من شاه بنْشانْدم به شاهی براو آفرین خوانْدم
گر از من کسی زشت گوید بدوی وُرا سرد گوید برانَد ز روی
همی باژ جُستی ز هر کشوری ز هر نامداریّ و هر مِهتری ۳۷۱۳۰

چو آگاهی آمد به سویِ قُباد ز شیراز و از کارِ بیداد و داد،
همی گفت هرکس که جز نام شاه ندارد به ایران ز گنج و سپاه
نه فرمانْش باشد به چیزی نه رای جِهان شد همه بنده‌یِ سوخْرای
هر آن‌کس که بُد رازْدارِ قُباد براو این سَخُن‌ها همی کرد یاد؛
که از پادشاهی به نامی بَسَند چرا کردی ای شهریارِ بلند؟ ۳۷۱۳۵

ز گنجِ تو آگنده‌تر گنجِ او
ببایـد گسست از جِهان رنجِ او
همه پارس چون بنده‌یِ او شدند
بزرگان پرستنده‌یِ او شدند
ز گفتار بد شد دلِ کَیقُباد
ز رنجَش به دل بر نکرد ایچ یاد
همی گفت: اگر من فرستم سپاه
سرِ او بگردد شود رزمْ‌خواه
چو او دشمنی کرده باشد به گنج
ازو دید باید بسی درد و رنج
کند هرکسی یاد کردارِ او
نِهانی ندانند بازارِ او
ندارم زِ ایران یکی رزمْ‌خواه
که زایدر شود پیشِ او با سپاه
بدو گفت فرزانه: منْدیش ازین
که او شهریاری شود بآفرین
ترا بندگانند و سالار هست
که سایند با چرخِ گردنده دست
چو شاپورِ رازی بجنبد ز جای
بدَرّد دلِ بدْکُنِش سوخْرای
شنید این سَخُن شاه نیرو گرفت
هنرها بشُست از دل آهو گرفت
هم‌آن‌گهْ جِهانْ‌دیده‌یی کَیقُباد
بفرمود تا برنشینند چو باد
به‌نزدیکِ شاپورِ رازی شود
بر آوازِ نَخچیر و بازی شود
هم اندرزمان برنشانَد وُرا
ز ری سویِ درگاه خوانَد وُرا

دواسپه فرستاده آمد به ری
چو بادِ خزانی به فرمانِ کَی
چو دیدش بپرسید سالارِ بار
وُ زو بشْتد آن نامه‌یِ شهریار
بیامد به شاپورِ رازی سپرد
سوارِ سرافراز را پیش بُرد
چو برخوانْد آن نامه‌یِ کَیقُباد
بخندید شاپورِ مهرَکْ‌نژاد
که بر سوخْرا دشمن اندر جِهان
نبودی جز او آشْکارو نِهان
ز هرجای فرمانْ‌بران را بخوانْد
سویِ طیسفون تیز لشکر برانْد

چو آورْد لشکر به نزدیکِ شاه
هم اندرزمان برگشادند راه
چو دیدش جِهاندار بنْواختش
برِ تختِ پیروزه بنْشاختش
بدو گفت: زین تاج بی‌بهره‌ام
به بی‌بهره‌یی در جِهان شُهره‌ام
همه سوخْرا راست بهر از مِهی
همی نام بینم ز شاهنشهی
ازین داد و بیداد در گردنم
به‌فرجام روزی بپیچد تنم

به ایران برادر بُدی کدخدای / بِهْ استی ز بیدادگر سوخْرای
بدو گفت شاپور کَای شهریار / دلت را بدین کار رنجه مدار
یکی نامه باید نوشتن درشت / ترا نام و فَرّ و نژاد است و پشت
بگویی که از تختِ شاهنشهی / مرا بهره رنج است و گنجِ تَهی
تویی باژْخواه و منم باگناه / نخواهم که خوانی مرا نیز شاه ۳۷۱۶۵
فرستادم اینَک یکی پهلوان / ز کردارِ تو چند باشم نَوان؟
چو نامه بدین‌گونه باشد بدوی / چو من دشمن و لشکری جنگْ‌جوی،
نمانم که بر هم زند نیز چشم / نگویم سَخُن پیشِ او جز به خشم
نویسنده‌یِ نامه را خواندند / به‌نزدیکِ شاپور بنْشاندند
بگفت آن سَخُن‌ها که با شاه گفت / شد آن کِلکِ بیجاده با قار جفت ۳۷۱۷۰
چو بر نامه بر مُهر بنْهاد شاه / بیاورْد شاپور لشکر به راه
گزین کرد پس هرکه بُد نامدار / پراگنده از لشکرِ شهریار
خود و نامدارانِ پرخاشجوی / سویِ شهرِ شیراز بنْهاد روی

رفتن شاپور و بند کردن سوخرا را

چو آگاه شد زان سَخُن سوخْرای / همان‌گهْ بیاورْد لشکر ز جای
پذیره شدش با سپاهی گَران / گزیده سوارانِ جوشنْ‌وران ۳۷۱۷۵
رسیدند پس یک‌به‌دیگر فراز / فرود آمدند آن دو گردنفراز
چو بنْشست شاپور با سوخْرای / فراوان زدند از بدونیک رای
بدو داد پس نامه‌یِ شهریار / سَخُن رفت هرگونه دُشخوار و خوار
چو برخوانْد آن نامه را پهلوان / بپژمرد و شد کُند و تیره‌روان
چو آن نامه برخوانْد شاپور گفت / که اکنون سَخُن را نباید نِهفت ۳۷۱۸۰
ترا بند فرمود شاهِ جِهان / فراوان بنالید پیشِ مِهان
بر آن‌سان که برخوانْدی نامه را / تو دانی شهنشاهِ خودْکامه را
چُنین داد پاسخ بدو پهلوان / که داند مرا شهریارِ جوان
ازان رنج و سختی که بردم ز شاه / که رفتم ز زابلْستان با سپاه

به مردی رَهانیدم او را ز بند — نمانْدم که آید به رویش گزند
مرا داستان بود نزدیکِ شاه — همان نزدِ گُردانِ ایران سپاه
گر ایدون که بند است پاداشِ من — ترا چنگ دادن به پرخاشِ من،
نخواهم زمان از تو پایم ببند — بدارد مرا بندِ او سودمند
ز یزدان و زِ لشکرم نیست شرم — که من چند پالوده‌ام خونِ گرم
بدان‌گهْ کجا شاه در بند بود — به یزدان مرا سخت سوگند بود،
که دستم نبیند مگر دستِ تیغ — به جنگ آفتاب اندرآرم به میغ
مگر سر دِهم گر سرِ خوشنواز — به مردی ز تخت اندرآرم به گاز
کنون بند فرمود بندم سَزاست — سَخُن‌هایِ ناسودمندم سَزاست
ز فرمانِ او هیچ‌گونه مگرد — چو پیرایه دان بند بر پایِ مرد
چو بشْنید شاپور پایش ببست — بزد نایِ رویین و خود برنشست

بیاورْدش از پارس پیشِ قُباد — قُباد از گذشته نکرد ایچ یاد
بفرمود کُاو را به زندان بَرَند — به‌نزدیکِ ناهوشمندان بَرَند
به شیراز فرمود تا هرچه بود — ز رنج و زِ گنج و زِ کِشت و دُرود،
بیارند یکسر سویِ طیسفون — سپارَد به گنجورِ او رهنُمون
چو یک هفته بُگْذشت هرگونه رای — همی رانْد با موبَد از سوخْرای
چُنین گفت پس شاه را رهنُمون — که یارند با او همه طیسفون
همه لشکر و زیرْدستانِ ما — ز دهقان و زِ درْپرستانِ ما
گر او اندر ایران بمانَد درست — ز شاهی بباید ترا دست شُست
بدْاندیشِ شاهِ جِهان کُشته بِهْ — سرِ بختِ بدْخواه برگَشته بِهْ
چو بشْنید مِهتر ز موبَد سَخُن — به نو تاخت و بیزار شد از کَهُن
بفرمود پس تاش بی‌جان کنند — براو بر دل و دیده پیچان کنند
بکردند پس پهلوان را تباه — شد آن گُردِ فرزانه و نیکْخواه

چو آگاهی آمد به ایرانیان — که آن پیلْتن را سر آمد زیان،
خروشی برآمد زِ ایران به‌درد — زن و مرد و کودک همی مویه کرد

برآشفت ایران و برخاست گَرد
همی هرکسی کرد سازِ نبرد
همی گفت هرکس که تختِ قُباد
اگر سوخْرا شد به ایران مباد
سپاهیّ و شهری همه شد یکی
نبُردند نامِ قُباد اندکی
برفتند یکسر به ایوانِ شاه
ز بدْگوی پردرد و فریادْخواه
کسی کُاو برِ شاه بدْگوی بود
بدْاندیش بود و بلاجوی بود،
بکُشتند و بردند زَایوان کَشان
ز جاماسْپ جُستند چندی نِشان
که کِهتر برادر بُد و سرفراز
قُبادش همی پروریدی به ناز
وُرا برگزیدند و بنْشاندند
به شاهی براو آفرین خواندند
به آهن ببستند پایِ قُباد
ز فَرّ و نژادش نکردند یاد
یکی پور بُد سوخْرا را گزین
خردمند و پاکیزه و بآفرین
جوانی بی‌آزار و زرمهر نام
که از مهرِ او بُد پدر شادکام
سپردند بسته بدو شاه را
بدان‌گونه بُد رای بدْخواه را،
که آن مهرْبان کینه‌یِ سوخْرای
بخواهد به‌درد از جِهانْکدخدای
بی‌آزار زرمهرِ یزدانْپرست
نسودی به بد با جِهاندار دست
پرستش همی کرد پیشِ قُباد
وُ زان بد نکرد ایچ بر شاه یاد
جِهاندار ازو مانْد اندر شگِفت
وُ زو بخشش و مردمی برگرفت
همی کرد پوزش که بدْخواهِ من
پر آشوب کرد اختر و ماهِ من
گر ایدون که یابم رَهایی ز بند
ترا باشم از هر بدی سودمند
ز دل پاک بردارم آزارِ تو
کنم چشم روشن به دیدارِ تو
بدو گفت زرمهر کَایَ شهریار
زبان را بدین باره رنجه مدار
پدر گر نکرد آنچه بایِست کرد
ز مرگش پُسر گُرم و تیمار خَورد
ترا من به‌سانِ یکی بنده‌ام
به پیشِ تو اندر پرستنده‌ام
چو گویی به سوگند پیمان کُنم
که هرگز وفایِ ترا نشْکَنم
ازو ایمِنی یافت جانِ قُباد
ز گفتارِ آن پرخرد گشت شاد
وُ زان پس بدو راز بُگْشاد و گفت
که اندیشه از تو نخواهم نِهفت
گشاده‌ست بر پنج تن رازِ من
جزاین نشْنَود یک تن آوازِ من
بخوانیمِ‌شان و گشاییم راز
اگرْمان بدان مردم آید نیاز

اگـر بـنـد بـرداری از پـایِ مـن / چُنان دان که بر خوردی از رایِ من
چـو بشْـنیـد زرمـهـرِ پاکیـزه‌رای / سَبک بـنـد را بـرگرفتـش ز پـای
فرسـتاد و آن پنـج تـن را بـخوانْـد / همـه رازها پیـشِ ایـشـان بـرانْـد

شـبِ تیـره از شـهـر بیـرون شـدند / ز دیـدارِ دشـمن بـه هامون شـدنـد ۳۷۲۴۰
سـویِ مـرزِ هیـتـال کـردنـد روی / از اندیـشـه دلْ‌خسـتـه و راهْ‌جوی
براین‌گونه سـرگشـته آن هفت مرد / بـه اهـواز رفـتـنـد تازان چـو گَـرد
رسـیـدنـد پـویـان بـه پـرمایـه دِهْ / بـــه دِهْ در یـکـی نـامبُـردار مِـهْ
بـدان خانِ دهقـان فـرود آمـدنـد / ببـودنـد و یـکْ‌پـاره دَم بـرزدنـد
یکی دختری داشـت دهقان چو ماه / ز مُشـکِ سـیـهْ بـر سـرش بـر کلاه ۳۷۲۴۵
جِهانْ‌جوی چون رویِ دختر بـدید / ز مـغـزِ جوان شـد خـرد نـاپـدیـد
هم آن‌گـهْ بیـامد بـه زرمـهـر گفت / کـه بـا تـو سَـخُن دارم انـدر نِـهفت
بـرو رازِ من پـیـشِ دهقان بگـوی / مگـر جفتِ من گـردد ایـن ماهْ‌روی
بشـد تیـز و رازش بـه دهقان بگفت / که گر دخترت را کسی نیست جفت،
یکـی پاک اَنبـازش آرم بـه جـای / کـه گـردی بـه اهـواز بـر کدخدای ۳۷۲۵۰
گَرانْ‌مایـه دهقان بـه زرمـهـر گفت / که این دخترِ خوب را نیـست جفت
اگر شـاید ایـن مرد فرمان تراسـت / مر این را بدان دِهْ که او را هواسـت
بـیـامـد خـردمـنـد نـزدِ قُـبـاد / چُـنـین گفت کِایـن ماه جفتِ تـو باد
پسـنـدیـدی و ناگـهان دیـدیَ‌ش / بدان‌سـان که دیدی پسـندیدیَ‌ش
قُبـاد آن پری‌روی را پیـش خوانْد / بـه زانـویِ کُـنـداورش بـرنشـانْـد ۳۷۲۵۵
اَبـا او یک انگشـتـری بـود و بـس / کـه ارزَش بـه گیـتی ندانسـت کس
بـدو داد و گفت: این نگیـن را بـدار / بُـوَد روز کِایـن را بُـوَد خواسْـتـار
بـدان دِهْ یکـی هفـتـه از بـهـرِ مـاه / همـی بـود و هشـتم بیـامـد بـه راه

بـرِ شـاهِ هـیـتـال شـد کَـیـقُـبـاد / گـذشـتـه سَـخُن‌ها بـراو کـرد یـاد
بـگفـت آنـچه کـردنـد ایـرانـیـان / بـدی را ببـسـتـنـد یکسـر میـان ۳۷۲۶۰
بـدو گفت شـاه: از بـدِ خوشـنـواز / همـانـا بـدیـن روزت آمـد نـیـاز

به پیمان سپارم ترا لشکری ازان هریکی بر سران افسری
که گر بازیابی تو گنج و کلاه چَغانی نباشد ترا نیکْ‌خواه
مرا باشد آن مرز و فرمان ترا ز کرده نباشد پشیمان ترا
زَبَرْدست را گفت خندان قُباد که زین بوم هرگز نگیریم یاد ۳۷۲۶۵
چو خواهی فرستمْت بی‌مَر سپاه چَغانی که باشد که یازد به گاه؟ ۱۷۰
چو کردند عهد آن دو گردنفراز درِ گنج زرّ و دِرَم کرد باز
به شاهِ جِهاندار دادش رَمه سِلیحِ سواران و لشکر همه
بپَذرُفت شمشیرْزن سی‌هزار همه نامدارانِ گُرد و سوار
ز هیتالیان سویِ اهواز شد سراسر جِهان زو پر آواز شد ۳۷۲۷۰

زادن نوشین‌روان از مادر

چو نزدیکیِ خانِ دهقان رسید همه کوی مردم پُرآگنده دید ۱۷۵
همه مژده بردند نزدِ قُباد که این پور بر شاه فرخنده باد
پُسر زاد جفتِ تو در شب یکی که از ماه پیدا نبود اندکی
چو بشْنید در خانه شد شادکام همان‌گاه کِسریْش کردند نام
ز دهقان بپرسید زان پس قُباد که ای نیکْ‌بخت از که داری نژاد؟ ۳۷۲۷۵
بدو گفت کز آفْریدونِ گُرد که از تخمِ ضحّاک شاهی ببرد ۱۸۰
پدرْم این‌چُنین گفت و من این‌چُنین که بر آفْریدون کنیم آفرین
ز گفتارِ او شادتر شد قُباد ز روزی که تاجِ کَیی برنِهاد
عَماری پَسیچید و آمد به راه نشسته بدو اندرون جفتِ شاه
بیاورْد لشکر سویِ طیسفون دل از دردِ ایرانیان پر ز خون ۳۷۲۸۰

به ایران همه سالْ‌خورده رَدان نشستند با ناموَر بِخْردان؛ ۱۸۵
که این کار گردد به ما بر دَراز میانِ دو شهْزادِ گردنفراز
ز روم و زِ چین لشکر آید کنون بریزند زین مرز بسیار خون
بباید خُرامید سویِ قُباد مگر کآن سَخُن‌ها نگیرد به یاد

بیاریم جاماسپِ ده ساله را / که با دُرّه همتا کند ژاله را
مگرْمان ز تاراج و خون ریختن / به‌یکْ‌سو گِراییم و زآویختن
برفتند یکسر برِ کَیقُباد / بگفتند کَای شاهِ خسرونژاد
گر از تو دلِ مردمان خسته شد / به شوخی دل و دیده‌ها بسته شد،
کنون کامرانی بدان که‌ت هواست / که شاهِ جِهان بر جِهان پادشاست
پیاده همه پیشِ او در دوان / برفتند پرخاک و تیره‌روان
گناهِ بزرگان ببخشید شاه / ز خون ریختن کرد پوزش به راه
ببخشید جاماسپ را هم‌چُنین / بزرگان براو خواندند آفرین
بیامد به تختِ کَیی برنشست / وُرا گشت جاماسپ مِهترْپرست

براین‌گونه تا گشت کِسری بزرگ / یکی کودکی شد دِلیر و سُتُرگ،
به فرهنگیان داد فرزند را / چُنان تازه شاخِ بَرومند را
همه کارِ ایران و نیران بساخت / به گردون کلاهِ مِهی برفراخت
وُ زان‌پس بیاورْد لشکر به روم / شد آن باره او را چو یک مُهره موم
همی کرد ازان بوم‌وبر خارْستان / ازو خواست زِنهار دو شارْستان
یکی میدیا و دگر فارِقین / بیامُختِ‌شان زَند و بنْهاد دین
نِهاد اندران مرز آتشکده / بزرگیّ و نوروز و جشنِ سَده
مَدایِن پی افگنْد جایِ کَیان / پراگنْد بسیار سود و زیان
از اهواز تا پارس یک شارْستان / بکرد و برآورْد بیمارْستان
اَرَج خواند آن شارْستان را قُباد / که تازی کنون نام حُلْوان نِهاد
گشادند هرجای رودی پرآب / زمین شد همه جایِ آرام و خواب

داستان قباد با مزدک

بیامد یکی مرد مَزدک به نام / سَخُنْ‌گویِ با دانش و رای و کام
گرانْمایه مردیّ و دانشْ‌فروش / قُبادِ دلاور بدو داد گوش
به‌نزدِ جِهاندار دَستور گشت / نگهبانِ آن گنج و گنجور گشت

ز خشکی خورش تنگ شد در جِهان
میانِ کِهان و میانِ مِهان

ز رویِ هوا ابر شد ناپدید
به ایران کسی برف و باران ندید

مِهانِ جِهان بر درِ کَیقُباد
همی هرکسی آب و نان کرد یاد ۳۷۳۱۰

بدیشان چُنین گفت مَزدک که شاه ۲۱۵
نُماید شما را به امّید راه

دوان اندرآمد برِ شهریار
چُنین گفت کَای شاهِ پرهیزگار

به گیتی سَخُن پرسم از تو یکی
گر ایدون که پاسخ دِهی اندکی

قُبادِ سَراینده گفتش: بگوی
به من تازه کن در سَخُن آبِ روی

بدو گفت: آن‌کس که مارش گَزید
همی از تنش جان بخواهد پرید، ۳۷۳۱۵

یکی دیگری را بُوَد پای‌زهر ۲۲۰
گَزیده نیابد ز تِریاک بهر،

سَزایِ چُنین مرد گویی که چیست؟
که تِریاک دارد دِرَمْ‌سنگ بیست

چُنین داد پاسخ وُرا شهریار
که خونی‌ست این مردِ تِریاکْ‌دار

به خونِ گَزیده بباید کُشت
به درگاه چون دشمن آمد به مشت

چو بشْنید برخاست از پیشِ شاه
بیامد به‌نزدیکِ فریادْخواه ۳۷۳۲۰

بدیشان چُنین گفت کز شهریار ۲۲۵
سَخُن کردم از هر دری خواسْتار

بباشید تا بامدادِ پَگاه
نُمایم شما را سویِ داد راه

برفتند و شبگیر بازآمدند
شَخوده‌رخ و پرگُداز آمدند

چو مَزدک ز دور آن گُوان را بدید
ز درگهْ سویِ شاهِ ایران دوید

چُنین گفت کَای شاهِ پیروزْبخت
سَخُنْ‌گوی و بیدار و زیبایِ تخت ۳۷۳۲۵

سَخُن گفتم و پاسخش دادیَم ۲۳۰
به پاسخ درِ بسته بُگْشادیَم

گر ایدون که دَستور باشی کنون
بگوید سَخُن پیشِ تو رهنُمون

بدو گفت: برگوی و لب را مبند
که گفتار باشد مرا سودمند

چُنین گفت کَای نامورَ شهریار
کسی را ببندی به بند اُستُوار،

خورش بازگیری ازو تا بمرد
به بیچارگی جانِ شیرین سپرد، ۳۷۳۳۰

مکافاتِ آن‌کس که نان داشت او ۲۳۵
مر این بسته را خوار بُگْذاشت او،

چه باشد بگوید مرا پادشا
که این مرد دانا بُد و پارسا

چُنین داد پاسخ که مسکین تنش
که خونی‌ست ناکرده بر گردنش

چو بشْنید مَزدک زمین بوسه داد / خُرامان بیامد ز پیشِ قُباد
به درگاهِ او شد به انبوه گفت / که جایی که گندم بُوَد در نِهفت، ۳۷۳۳۵
دِهید آن به تاراج در کوی و شهر / بدان‌تا یکایک بیابند بهر
دویدند هرکس که بُد گُرسَنه / به تاراجِ گندم شدند از بُنه
چه انبارِ شهری چه آنِ قُباد / ز یک دانه گندم نبودند شاد

چو دیدند رفتند کارْآگَهان / به‌نزدیکِ بیدار شاهِ جِهان؛
که تاراج کردند انبارِ شاه / به مَزدک همی بازگردد گناه ۳۷۳۴۰
قُباد آن سَخُنْ‌گوی را پیش خوانْد / ز تاراجِ انبار چندی برانْد
چُنین داد پاسخ کَانوشه بَدی / خرد را به گفتار توشه بَدی
سَخُن هرچه بشْنیدم از شهریار / بگفتم به بازاریان خوارْخوار
به شاهِ جِهان گفتم از مار و زهر / وُ زان کس که تِریاک دارد به شهر
بدین بنده پاسخ چُنین داد شاه / ز تِریاکْ‌دار و زِ تِریاکْ‌خواه؛ ۳۷۳۴۵
که گر مارْگَشته بمیرد به زهر / وُ زان کس نیابد ز تِریاک بهر،
اگر خونِ این مردِ تِریاکْ‌دار / بریزد کسی نیست با او شُمار
چو شد گُرسَنه نان بُوَد پای‌زهر / به سیری نخواهد ز تِریاک بهر
اگر دادگر باشی ای شهریار / به انبار گندم نیاید به کار
شکم گُرسَنه چند مردم بمرد / که انبارِ آسوده جانش ببرد ۳۷۳۵۰
ز گفتارِ او تنگْ‌دل شد قُباد / بشد تیز مغزش ز گفتارِ داد
وُ زان‌پس بپرسید و پاسخ شنید / دل و جانِ او پر ز گفتار دید
ز چیزی که گفتند پیغمبران / همان دادگر موبَدان و سران،
به گفتارِ مَزدک همه کژّه گشت / سَخُن‌هاش زَانْدازه اندرگذشت
براو انجمن شد فراوان سپاه / بسی کس به بی‌راهی آمد ز راه ۳۷۳۵۵
همی گفت: هر کُاو توانگر بُوَد / تَهیدست با او برابر بُوَد
نباید که باشد کسی برفزود / توانگر بُوَد تار و درویش پود
جِهان راست باید که باشد به چیز / فزونی توانگر چرا جُست نیز؟
زن و خانه و چیز بخشیده نیست / تَهیدست کس با توانگر یکیست

من این را کنم راست با دینِ پاک
شود ویژه پیدا بلند از مَغاک

هر آن‌کس که او جز براین دین بُوَد
ز یزدان و زِ منْش نِفرین بُوَد

ببُد هرکه درویش با او یکی
اگر پیر بودند اگر کودکی

ازین بشْتدی چیز و دادی بدان
فروماندند زان سَخُن بِخْردان

چو بشْنید در دینِ او شد قُباد
ز گیتی به گفتارِ او بود شاد

وُرا شاه بنْشانْد بر دستِ راست
ندانست لشکر که موبَد کجاست

برِ او شد آن‌کس که درویش بود
وُ گر نانش از کوششِ خویش بود

به گِردِ جِهان تازه شد دینِ او
نیارِست جُستن کسی کینِ او

توانگر همی سر ز تنگی بگاشت
سپردی به درویش چیزی که داشت

چُنان بُد که یک روز مَزدک پَگاه
ز خانه بیامد به‌نزدیکِ شاه

چُنین گفت کز دینْ پرستانِ ما
هم از پاکْ دل زیرْدستانِ ما،

فراوان ز گیتی سران بر درند
فرود آوری گر ز در بُگْذرند؟

ز مَزدک شنید این سَخُن را قُباد
به سالار فرمود تا بار داد

چُنین گفت مَزدک به پرمایه شاه
که این جای تنگ است و چندان سپاه،

همانا نگُنجند در پیشِ شاه
به هامون خُرامد کنْدْشان نگاه

بفرمود تا تخت بیرون بَرَند
زِ ایوانِ شاهی به هامون بَرَند

به دشت آمد از مَزدکی صدهزار
برفتند شادان برِ شهریار

چُنین گفت مَزدک به شاهِ زمین
که ای برتر از دانش و آفرین

چُنان دان که کِسری نه بر دینِ ماست
ز دین سر کَشیدن وُرا کی سَزاست

یکی دستْ خطّش بباید سِتَد
که سر بازگردانَد از راهِ بد

بپیچانَد از راستی پنج چیز
که دانا براین پنج نفْزود نیز

کجا رَشک و کین است و خشم و نیاز
به پنجم که گردد براو چیره آز

تو گر چیره باشی براین پنج دیو
پدید آیدت راهِ گیهانْ خَدیو

ازین پنج ما را زن و خواسته‌ست
که دینِ بِهی در جِهان کاسته‌ست

زن و خواسته باید اندر میان
چو دینِ بِهی را نخواهی زیان

که زین دو بُوَد رَشک و آز و نیاز / که با خشم و کین اندرآید به راز
[همی دیو پیچد سرِ بِخْردان / بباید نِهاد این دو اندر میان]
چو این گفته شد دستِ کِسری گرفت / بدو مانده بُد شاهِ ایران شگِفت
ازو ناموَر دست بشْتد به‌خشم / به‌تندی ز مَزدک بخوابید چشم
به مَزدک چُنین گفت خندان قُباد / که از دینِ کِسری چه داری به یاد؟
چُنین گفت مَزدک که این راهِ راست / نِهانی نداند نه بر دینِ ماست
هم‌آن‌گهْ ز کِسری بپرسید شاه / که از دینِ بِهْ بُگْذری نیست راه
بدو گفت کِسری: چو یابم زمان / بگویم که کژّ است یکسر گُمان
چو پیدا شود کژّی و کاستی / دُرَفشان شود پیشِ تو راستی
بدو گفت مَزدک: زمان چند روز / همی خواهی از شاهِ گیتی‌فروز؟
وُرا گفت کِسری: زمان پنج ماه / شَشم را همه بازگویم به شاه
برایِن برنِهادند و گشتند باز / به ایوان شد آن شاهِ گردنفراز

فرستاد کِسری به هرجای کس / که داننده‌یی دید و فریادْرس
کس آمد سویِ خَورّه‌یِ اردَشیر / که آید به درگاه هُرمَزدِ پیر
زِ اِصطَخر مهرآذرِ پارسی / بیامد به درگاه با یارِ سی
نشستند دانشْ‌پژوهان به‌هم / سَخُن رفت هرگونه از بیش‌وکم
به کِسری سپردند یکسر سَخُن / خردمند دانندگانِ کَهُن
چو بشْنید کِسری به نزدِ قُباد / بیامد ز مَزدک سَخُن کرد یاد؛
که اکنون فراز آمد آن روزگار / که دینِ بِهی را کنم خواشْتار
گر ایدون که او را بُوَد راستی / شود دینِ زردُشت بر کاستی،
پذیرم من آن پاک دینِ وُرا / ز جان برگزینم گزینِ وُرا
چو راهِ فِریدون شود نادرست / عُزَیر و مسیحا و هم زَند و اُست،
سَخُن گفتنِ مَزدک آید به جای / نباید به گیتی جز او رهنُمای
وَر ایدون که او کژّه گوید همی / رهِ پاک یزدان نجوید همی،
تو بیزار گرد از ره و دینِ او / بنِهْ دور ناخُرّم آیینِ او
به من دِهْ وُرا و آن‌که بر دینِ اوست / مبادا یکی را ز بُن مغز و پوست

گُوا کرد زرمهر و خَرّاد را فَرآیین و بَندوی و بهزاد را
وُ زان جایگهْ شد به ایوانِ خویش نگهْ داشت آن راست پیمانِ خویش

چو شبگیر خورشید بنْمود تاج زمین شد به‌کردارِ دریایِ عاج،
همی رانْد فرزندِ شاهِ جِهان سَخُنْ‌گوی با موبَدان و مِهان
برابر به ایوانِ شاه آمدند سَخُنْ‌گوی و جوینده‌راه آمدند
دلارای کودک سویِ کَیقُباد بیامد سَخُن را در اندرگشاد
چُنین گفت موبَد به پیشِ گروه به مَزدک که ای مردِ دانشْ‌پژوه
یکی دینِ نو ساختی پر زیان نِهادی زن و خواسته در میان
چه داند پُسر که‌ش که باشد پدر؟ پدر هم‌چُنین چون شناسد پُسر؟
چو مردم سراسر بُوَد در جِهان نباشند پیدا کِهان و مِهان
که باشد که جوید درِ کِهتری؟ چگونه توان ساختن مِهتری؟
کسی کُاو مُرَد جای و چیزش که‌راست؟ چو شد کارْجوینده با شاه راست
جِهان زین سَخُن پاک ویران شود نباید که این بد به ایران شود
همه کدخدایند و مُزدور کیست؟ همه گنجْ‌دارند و گنجور کیست؟
ز دینْ‌آوران این سَخُن کس نگفت تو دیوانگی داشتی در نِهفت
همه مردمان را به دوزخ بری همی کارِ بد را به بد نشْمَری
چو بشْنید گفتارِ موبَد قُباد برآشفت و اندر سَخُن داد داد
گَرانْ‌مایه کِسری وُرا یار گشت دلِ مردِ بی‌دین پرآزار گشت

پرآواز گشت انجمن سر به‌سر که مَزدک مبادا برِ تاجوَر
همی دارد او دینِ یزدان تباه مباد اندرین نامورَ بارگاه
ازان دین جِهاندار بیزار شد ز کرده سرش پر ز تیمار شد
به کِسری سپردش هم‌آن‌گاه شاه اَبا هرکه او داشت آن دین و راه
بدان راه بُد نامورَ سه‌هزار به فرزند گفت آن‌زمان شهریار؛
که با این سران هرچه خواهی بکُن وُ زین‌پس ز مَزدک مگردان سَخُن

به درگاهِ کِسری یکی باغ بود / که دیوارِ او برتر از راغ بود ۳۷۴۳۵
همی گِرد بر گِردِ او کَنده کرد / مُر این مردمان را پراگنده کرد ۳۴۰
بکِشتندِشان هم به‌سانِ درخت / زَبر پای و زیرش سر آگنده سخت
به مَزدک چُنین گفت کِسری که رَو / به درگاهِ باغِ گرانْمایه شو
درختان ببینی که آن کس ندید / نه از کارْدانانِ پیشین شنید
بشد مَزدک و باغ بُگْشاد در / که بیند مگر بر چمن باروَر ۳۷۴۴۰
همان‌گهْ که دید از تنش رفت هوش / برآمد به‌ناکام زو یک خروش ۳۴۵
یکی دار فرمود کِسری بلند / فروهِشت از دار پیچان کمند
نگونْبخت را زنده بر دار کرد / سرِ مردِ بی‌دین نگونسار کرد
وُ زان‌پس بکُشتش به بارانِ تیر / تو گر باهُشی راهِ مَزدک مگیر
بزرگان شدند ایمِن از خواسته / زن و زاده و باغِ آراسته ۳۷۴۴۵
همی بود با شرم چندی قُباد / ز نِفرینِ مَزدک همی کرد یاد ۳۵۰
به درویش بخشید بسیار چیز / بر آتشکده خِلعت افگنْد نیز
ز کِسری چُنان شاد شد شهریار / که شاخش همی گوهر آورْد بار
ازان‌پس همه رای با او زدی / سَخُن هرچه گفتی همه بشْنُدی

ز شاهیْش چون سال شد بر چهل / غمِ روزِ مرگ اندرآمد به دل ۳۷۴۵۰
یکی نامه بنْوشت پس بر حریر / بدان خطِّ شایسته خود بُد دبیر ۳۵۵
نُخست آفرین کرد بر دادگر / که او داد دین و خرد هم هنر
بباشد همه بی‌گُمان هرچه گفت / چه بر آشْکارا چه اندر نِهفت
سرِ پادشاهی‌ش را کس ندید / نشد خوار هرکس که او برگزید
هر آن‌کس که بینید خطِّ قُباد / بجز پندِ دانا مگیرید یاد ۳۷۴۵۵
به کِسری سپردم سَزاوار تخت / پس از مرگِ ما او بُوَد نیکْبخت ۳۶۰
که یزدان ازین پور خشنود باد / دلِ بدْسِگالش پر از دود باد
بدین مهر جُستیم بر موبَدان / چه بر زیرْدستان و هم بر رَدان
ز گفتارِ او هیچ مپْراگنید / بدو شاد باشید و گنج آگنید
بر آن نامه بر مُهرِ زرّین نِهاد / برِ موبَدِ رام‌بُرزین نِهاد ۳۷۴۶۰

به هشتاد شد سالیانِ قُباد / نبُد روزِ پیری هم از مرگ شاد
بمرد و جِهان مُردَری مانْد از اوی / شد از چهر و بینایِیَش رنگ و بوی
تنش را به دیبا بیاراستند / گل و مُشک و کافور و می خواستند
یکی دخمه کردند شاهنشهی / یکی تختِ زرّین و تاجِ مِهی
نِهادند بر تختِ زر شاه را / ببستند تا جاوِدان راه را

چو موبَد بپرداخت از سوکِ شاه / نِهاد آن کَیی نامه بر پیشگاه
بر آن انجمن نامه برخواندند / ولیعهد را شاد بنْشاندند
چو کِسری نشست از برِ گاهِ نو / همی خواندندی وُرا شاهِ نو
به شاهی براو آفرین خواندند / به سر برْش گوهر برافشاندند
وُرا نام کردند نوشین‌روان / که مِهتر جوان بود و دولت جوان

به سر شد کنون داستانِ قُباد / ز کِسری کنم زین سپس نام یاد




نوشین‌روان

پادشاهی نوشین‌روان

اَلا ای دلارای سروِ بلند — چه بودت که گشتی چُنین مُستمند؟
بدان شادمانیّ و آن فَرّ و زیب — چرا شد دلِ روشنت پرنهیب؟
چُنین گفت پرسنده را سروْبُن — که شادان بُدم تا نگشتم کَهُن
چُنین سست گشتم زِ نیروی شست — بپرهیز و با او مساو ایچ دست ۳۷۴۷۵
دَمِ اَژدها دارد و چنگِ شیر — بخاید کسی را که آرد به زیر
همْ‌آوازِ رعد است و همزورِ کَرگ — به یک دست رنج و به یک دست مرگ
ز سروِ دلارای چَنبر کند — سَمَن برگ را رنگِ عنبر کند
گل و ارغوان را کند زعفران — پسِ زعفران رنج‌هایِ گران
شود بسته بی بند پایِ نَوَند — وُ زو خوار گردد تنِ ارجُمند ۳۷۴۸۰
مرا دُرِّ خوشّاب سستی گرفت — همان سروِ آزاد پستی گرفت
خروشان شد آن نرگسانِ دُژَم — همی گیرد از سستی و رنج نم
دلِ شاد و بی‌غم پر از درد گشت — چُنین روزِ ما ناجوانمرد گشت
بدان‌گهْ که مردم شود سیرْشیر — شتاب آورَد مرگ و خواندْش پیر
چل‌وهشت بُد عهدِ نوشین‌روان — تو بر شست رفتی نمانی جوان ۳۷۴۸۵

چو کِسری نشست از برِ تختِ عاج — به سر برنِهاد آن دلْافروز تاج،
بزرگانِ گیتی شدند انجمن — چو بنْشست سالار با رای‌زن،
سرِ نامداران زبان برگشاد — ز دادارِ نیکی‌دِهِش کرد یاد
چُنین گفت کز کردگارِ سپهر — دلِ ما پر از آفرین باد و مهر
ازوی است نیک و بد و کام و نام — ازو مُستمندیم و زو شادکام
ازوی است فَرّ و بدوی است زور — به فرمانِ او تابد از چرخ هور
ز رای و زِ فرمانِ او نگْذریم — نفس جز به فرمانِ او نشْمَریم
به تختِ مِهی بر هر آن‌کس که داد — کند جانِ او باشد از داد شاد
هر آن‌کس که اندیشه‌یِ بد کند — به‌فرجام بد با تنِ خَود کند
ز ما هرچه خواهید پاسخ دِهیم — ز خواهشگران روز فرّخ نِهیم
از اندیشه‌یِ دل کس آگاه نیست — به تنگی‌دل اندر مرا راه نیست
اگر پادشا را بُوَد پیشه داد — کند بی‌گُمان هرکس از داد یاد
از امروز کاری به فردا ممان — که داند که فردا چه گردد زمان؟
گلِستان که امروز باشد به‌بار — تو فردا چِنی گل نیاید به کار
بدان‌گهْ که یابی تنت زورمند — ز بیماری اندیش و درد و گزند
پس از زندگی یاد کن روزِ مرگ — چُنانیم با مرگ چون باد و برگ
هر آن‌گهْ که در کار سستی کنی — همی رایِ ناتندرستی کنی
چو چیره شود بر دلِ مرد رَشک — یکی دردمندی بُوَد بی پزشک
وُ گر بر خرد چیره گردد هوا — نخواهد به دیوانگی برگُوا
دگر مردِ بیکارِ بسیارْگوی — نماندْش نزدِ کسی آبِ‌روی
به کژّی ترا راه نزدیک‌تر — سویِ راستی راه باریک‌تر
به کاری که‌زو پیشدستی کنی — بِهْ آید که کُندیّ و سستی کنی
اگر جفت گردد زبان با دروغ — نگیرد ز بختِ سپهری فروغ
سَخُن کزّه گفتن ز بیچارگی‌ست — به بیچارگان بر بباید گریست
چو برخیزد از خواب شاه از نُخست — ز دشمن بُوَد ایمِن و تندرست

خردمند و از خوردنی بی‌نیاز / فزونی براین درد و رنج است و آز
اگر شاه با داد و بخشایش است / جهان پر ز خوبی و آسایش است
وُ گر کژّی آرد به کار اندرون / کَبَستَش بُوَد خوردن و آب خون
هر آن‌کس که هست اندرین انجمن / شنید این برآورده آوازِ من،
بدانید و سرتاسر آگاه بید / همه‌ساله با بخت همراه بید، ۳۷۵۱۵
که ما تاجداری به سر برده‌ایم / به داد و خرد رای پرورده‌ایم
وُ لیکِن ز دَستور باید شنید / بدو نیک بی او نیاید پدید
هر آن‌کس که آید بدین بارگاه / به بایسته کاری نیابند راه،
نباشم ز دَستور همداستان / که بر من بپوشد چُنین داستان
به درگاه بر کارْداران من / ز لشکر نَبَرده سواران من، ۳۷۵۲۰
چو روزی بر ایشان نداریم تنگ / نگهْ کرد باید به نام و به ننگ
همه مردمی باید و راستی / نباید به داد اندرون کاستی
هر آن‌کس که باشد از ایرانیان / ببندد بدین بارگهْ بر میان،
بیابد ز ما گنج و گفتارِ نرم / چو باشد پرستنده با رای و شرم
چو بیداد جوید کسی زیرْدست / نباشد خردمند و خسروپرست ۳۷۵۲۵
مکافات یابد بدان بد که کرد / نباید غمِ ناجوانمرد خَورد
شما دل به فرمانِ یزدانِ پاک / بدارید و از ما مدارید باک
که اوی است بر پادشا پادشا / جِهاندار و پیروز و فرمانْروا
فروزنده‌یِ تاج و خورشید و ماه / نُماینده ما را سویِ داد راه
جِهاندار و بر داوران داور است / زِ اندیشه‌یِ هرکسی برتر است ۳۷۵۳۰
مکان و زمان آفرید و سپهر / بیاراست جان و دلِ ما به مهر
شما را دل از مهرِ ما برفُروخت / دل و چشمِ دشمن به ما بر بدوخت
شما رای و فرمانِ یزدان کنید / به چیزی که پیمان دِهد آن کنید
نگهدارِ تاج است و تختِ بلند / ترا بر پرستش بُوَد یارْمند
همه تندرستی به فرمانِ اوست / همه نیکوي زیرِ پیمانِ اوست ۳۷۵۳۵
ز خاشاک تا هفت چرخِ بلند / همان آتش و آب و خاکِ نِژَند،
به هستیِّ یزدان گُوایی دِهند / روانِ ترا آشْنایی دِهند

ستایش همه زیرِ فرمانِ اوست پرستش همه زیرِ پیمانِ اوست
چو نوشین‌روان این سَخُن برگرفت جِهانی بدو مانده اندر شگِفت،
همه یکسر از جای برخاستند براو آفرینی نو آراستند

شهنشاه دانندگان را بخوانْد سَخُن‌هایِ گیتی سراسر برانْد
جِهان را ببخشید بر چار بهر وُ زو نامزد کرد آباد شهر
نُخستین خراسان ازو یاد کرد دلِ نامداران بدو شاد کرد
دگر بهره زو بُد قم و اصفهان نِهادِ بزرگان و جایِ مِهان
وُ زین بهره بود آذرآبادگان که بخشش نِهادند آزادگان
وُ زِارْمینیه تا درِ اَردَبیل بپیمود بیناخرد بومِ گیل
سیوم پارس و اهواز و مرزِ خَزَر ز خاور وُرا بود تا باختر
چهارم عِراق آمد و بومِ روم چُنین پادشاهیّ و آباد بوم

وُ زین مرزها هرکه درویش بود نیازش به رنجِ تنِ خویش بود،
ببخشید آگنده گنجی بَرین جِهانی براو خواندند آفرین
ز شاهان هرآن‌کس که بُد پیش ازو اگر کم بُدش جاه اگر بیش ازو،
بجُستند بهره ز کِشت و دُرود نه کس دست را سویِ رُسته پَسود،
سه‌یک بود یا چارْیک بهرِ شاه قُباد آمد و دهْیک آورْد راه
ز دهْیک بر آن بُد که کمتر کند بکوشد که کِهتر چو مهتر کند
زمانه ندادش بر آن بر درنگ به دریا بس ایمِن مشو با نهنگ
به کِسری رسید آن سَزاوار تاج ببخشید بر جایِ دهْیک خراج
شدند انجمن بِخْردان و رَدان بزرگان و بیدارْدل موبَدان
همه پادشاهی شدند انجمن زمین را ببخشید و برزد رَسَن
گَزیتی نِهادند بر یک دِرَم گر ایدون که دهقان نباشد دُژَم
کسی را کجا تخم گر چارپای به هَنگامِ ورزِش نبودی به جای،
ز گنجِ شهنشاه برداشتی ز کژّی زمین خوار نگْذاشتی
به ناکِشته اندر نبودی سَخُن پراگنده شد رسم‌هایِ کَهُن

گَزیتِ رَزِ باروَر شَش دِرَم / به خُرماسِتان بر همین زد رقم
ز زیتون و زِ گَوز و هر میوه‌دار / که در مهرْگان شاخ بودی به‌بار،
ز ده بُن دِرَمّی رسیدی به گنج / نبودی جز این نیز تا سال رنج ۳۷۵۶۵
وُ زین خوردنی‌هایِ خرداد ماه / نکردی به بار اندرون کس نگاه
کسی که‌ش دِرَم بود و دهقان نبود / ندیدی غم و رنجِ کِشت و دُرود،
بر اندازه از ده دِرَم تا چهار / به سالی ازو بسْتدی کارْدار
کسی بر کَدیور نکردی سِتم / به سالی به سه بهره بود این دِرَم
گُزارنده بردی به دیوانِ شاه / ازین باژ بهری به هر چار ماه ۳۷۵۷۰
دبیر و پرستنده‌یِ شهریار / نبودی به دیوان کسی زین شُمار
گَزیت و خراج آنچه بُد نام بُرد / به سه روزنامه به موبَد سپرد
یکی آن‌که بر دستِ گنجور بود / نگهبانِ آن نامه دَستور بود
دگر تا فرستد به هر کشوری / به هر کارْداریّ و هر مِهتری
سه‌دیگر که نزدیکِ موبَد بَرَند / گَزیت و سرِ باژها بشْمَرَند ۳۷۵۷۵
به فرمانِ او بود کاری که بود / ز باژ و خراج و زِ کِشت و دُرود
پراگَنْد کارْآگهان در جِهان / که تا نیک و بد زو نمانَد نِهان
همه رویِ گیتی پر از داد کرد / به هر جای ویرانی آباد کرد
بخفتند بر پشت خُرد و بزرگ / به آبِشخور آمد همی میش و گرگ

نامه فرستادن نوشین‌روان به کارداران خود

یکی نامه فرمود بر پهلَوی / پسند آیدت چون ز من بشْنَوی ۳۷۵۸۰
نُخستین سرِ نامه بود از مِهَست / شهنشاه کِسرایِ یزدانْ‌پرست
سرافرازِ شاهان به هر بوم و شهر / که یزدان وُرا داد از تاج بهر
بَرومند شاخ از درختِ قُباد / که تاجِ بزرگی به سر برنِهاد
سویِ کارْدارانِ باژ و خراج / پرستنده‌یِ سایه‌یِ فَرّ و تاج
بی‌اندازه از ما شما را دُرود / هنر با نژاد آن‌که بُد برفزود ۳۷۵۸۵
نُخستین سَخُن چون گشایش کنیم / جِهانْ‌آفرین را ستایش کنیم

خردمند و بینادل آن را شناس
که دارد ز دادارِ گیهان سپاس

بداند که هست او ز ما بی‌نیاز
به‌نزدیکِ او آشکار است راز

کسی را کجا سرفرازی دِهد
نُخستین وُرا بی‌نیازی دِهد

مرا داد فرمود و خود داور است
ز هر برتری جاوِدان برتر است ۳۷۵۹۰

به یزدان سَزد مُلک و مِهتر یکیست
کسی را جز از بندگی کار نیست

ز قعرِ زمین تا به چرخِ بلند
ز خاشاک تا تیره خاکِ نِژَند،

پیِ مور بر خویشتن برگُواست
که ما بندگانیم و او پادشاست

نفرمود ما را جز از راستی
که دیو آورَد کژّی و کاستی

اگر بهرِ من زین جِهانِ فراخ
نبودی جز از باغ و میدان و کاخ، ۳۷۵۹۵

نجُستی دلِ من بجز داد و مهر
گشادن به هرکار بیدار چهر

کنون رویِ بومِ زمین سربسر
ز خاور برو تا درِ باختر،

به شاهی مرا داد یزدانِ پاک
ز خورشیدِ رَخشنده تا تیره خاک

نباید که جز داد و مهر آوریم
وُ گر چین به کاری به چهر آوریم

شُبانِ کمْ‌اندیش و دشتی بزرگ
همی گوسفندان بمانَد به گرگ ۳۷۶۰۰

نباید که بر زیرْدستانِ ما
ز دهقان و زِ دینْ‌پرستانِ ما،

به خشکی به خاک و به کَشتی بر آب
به رَخشنده روز و به هَنگامِ خواب،

ز بازارگانان که بر ترّ و خشک
دِرَم دارد و دُرِّ خوشّاب و مُشک،

نباید که خَور جز به داد و به مهر
بر ایشان بتابد ز خَمِّ سپهر

براین‌گونه رفت این نژاد و گهر
پُسر تاج یابد همی از پدر ۳۷۶۰۵

بجز داد و خوبی نبُد در جِهان
یکی بود با آشکارا نِهان

نِهادیم بر رویِ گیتی خراج
درختِ گَزیت از پیِ تختِ عاج

چو این نامه آرند نزدِ شما
که فرخنده باد اورْمَزدِ شما،

کسی کُاو براین یک دِرَم بُگْذرَد
به بیداد بر یک نفس بشْمَرَد،

به یزدان که او داد دَیهیم و فَر
که من خود میانش ببُرّم به اَر ۳۷۶۱۰

براین نیز پاداَفرَهِ کردگار
بیابد چو تخمِ بد آید به بار

هم این رسم و این نامه بنْهید پیش
مگردید ازین فرّخ آیین و کیش

به هر چار ماهی یکی بهر ازین
بخواهید با داد و با آفرین

به جایی که باشد زیانِ ملخ / وُ گر تَفِّ خورشید تابد به شَخ،
وُ گر برف و بادِ سپهرِ بلند / بدان کِشتمندان رسانَد گزند، ۳۷۶۱۵
همان گر نیاید به نوروز نم / ز خشکی شود دشتِ خرّم دُژَم،
مخواهید باژ اندران بوم و رُست / که ابرِ بَهارش به باران نشُست
ز تخمِ پراگنده و مزدِ رنج / ببخشید کارندگان را ز گنج
زمینی که آن را خداوند نیست / بمرد و وُرا خویش و پیوند نیست،
نباید که آن بوم ویران بُوَد / که در سایه‌یِ شاهِ ایران بود ۳۷۶۲۰
که بدْخواه بر گنج ننگ آورَد / که چونین بَهانه به چنگ آورَد
ز گنج آنچه باید مدارید باز / که کرده‌ست یزدان مرا بی‌نیاز
چو ویران بُوَد بوم در برِّ من / نتابد در او سایه‌یِ فَرِّ من،
کسی را که باشد براین پایْکار / اگر گیرد این کارِ دُشخوار خوار،
کنم زنده بر دار جایی که هست / اگر سرفراز است اگر زیرْدست ۳۷۶۲۵
بزرگان که شاهانِ پیشین بُدند / ازین کار بر دیگر آیین بُدند
بدونیک با کارْداران بُدی / جِهان پیشِ اسپِ سواران بُدی
خرد را همی خیره بفْریفتند / زِ افزونیِ گنج نشْکیفتند
مرا گنج داد است و دهقان سپاه / نخواهم به دینار کردن نگاه
شما را جِهان بازجُستن به داد / نگهْ داشتن اَرجِ مردِ نژاد، ۳۷۶۳۰
گرامی‌تر از جنگِ بدْخواهِ من / که جوید همی کشور و گاهِ من
سپهبَد که مردم فروشَد به زر / نیابد بدین بارگهْ بر گذر
کسی را بُوَد اَرج ازین بارگاه / که با داد و مهر است و با رسم و راه
چو بیدارْدل کارْدارانِ من / به دیوانِ موبَد شوند انجمن،
پدید آید از گُفتِ یک تن دروغ / ازان‌پس نگیرد برِ ما فروغ ۳۷۶۳۵
به بیدادگر بر مرا مهر نیست / پلنگ و جفاپیشه مردم یکیست
هر آن‌کس که او راهِ یزدان بجُست / به آبِ خرد جانِ تیره بشُست،
بدین بارگاهش بلندی بُوَد / برِ موبَدان ارجُمندی بُوَد
به‌نزدیکِ یزدان ز تخمی که کِشت / بیابد به پاداش خرّم بهشت
که ما بی‌نیازیم ازان خواسته / که گردد به نِفرین روان کاسته ۳۷۶۴۰

که‌را گوشتِ درویش باشد خَورش / ز خونش بُوَد بی‌گُمان پرورش
پلنگی بِهْ از شهریاری چُنین / که نه شرم دارد نه آیینِ دین
گشاده‌ست بر ما درِ راستی / چه کوبیم خیره درِ کاستی؟
نِهانی بد و داد دادن به روی / بدان‌تا رسد نزدِ ما گفت‌وگوی،
به‌نزدیکِ یزدان بُوَد ناپسند / نباشد بدین بارگهْ ارجُمند
ز یزدان و زِ ما بر آن‌کس دُرود / که از داد و مهرش بُوَد تارو‌پود

اگر دادگر باشدی شهریار / بمانَد به گیتی یکی یادگار،
که جاوید هرکس کنند آفرین / بر آن شاه کآباد دارد زمین
ز شاهان که با تخت و افسر بُدند / به گنج و به لشکر توانگر بُدند،
نبُد دادگرتر ز نوشین‌روان / که جاوید بادا روانش جوان
نه زو پرهنرتر به فرزانگی / به تخت و به داد و به مردانگی

عرض دادن لشکر کسری

وُرا موبَدی بود بابک به نام / هُشیوار و بینادل و شادکام
بدو داد دیوانِ عَرْضِ سپاه / بفرمود تا پیشِ درگاهِ شاه،
بیاراست جایی بلند و فراخ / سرش برتر از تیغِ درگاهِ کاخ
بگسترْد فرشی براو شاهوار / نشستند هرکس که بود او به‌کار
ز دیوانِ بابک برآمد خروش / نِهادند یکسر به آواز گوش؛
که ای نامدارانِ جنگْ‌آزمای / سراسر به اسپ اندرآرید پای
خُرامید یکْ‌یک به درگاهِ شاه / به سر برنِهاده زِ آهن کلاه
زِرِهْ‌دار با گُرزه‌یِ گاوْسار / کسی کُاو دِرَم خواهد از شهریار
بیامد به ایوانِ بابک سپاه / هوا شد ز گَردِ سواران سیاه
چو بابک سپهْ را همه بنْگرید / دِرفش و سرِ تاجِ کِسری ندید،
زِ ایوان به اسپ اندرآورْد پای / بفرمودِشان بازگشتن به جای

بر این نیز بُگْذشت گَردان سپهر / چو خورشیدِ تابنده بنْمود چهر،
خروشی برآمد ز درگاهِ شاه / که ای گرزْدارانِ ایران سپاه
همه با سِلیح و کمان و کمند / به دیوانِ بابک شَوید ارجُمند
برفتند با نیزه و خود و کَبر / همی گَردِ لشکر برآمد به ابر
نگهْ کرد بابک به گَردِ سپاه / چو پیدا نبُد فَرّ و اَورَندِ شاه،
چُنین گفت کِامْروز با مهر و داد / همه بازگردید پیروز و شاد

به روزِ سه‌دیگر برآمد خروش / که ای نامدارانِ با فَرّ و هوش
مبادا که از لشکری یک سوار / که با تَرگ و جوشن کند کارزار،
نیاید براین بارگهْ بُگْذرَد / عَرِض نام و دیوانِ او ننْگرد
هم آن‌کس که هست او به تاج ارجُمند / به فَرّ و بزرگیّ و تختِ بلند،
بداند که بر عَرْض آزرم نیست / سَخُن با مُحابا و با شرم نیست
شهنشاه کِسری چو بُگْشاد گوش / ز دیوانِ بابک شنید این خروش،
بخندید و خَفتان و مِغفَر بخواست / دِرفشِ بزرگی برافراشت راست

به دیوانِ بابک خُرامید شاه / نِهاده زِ آهن به سر بر کلاه
فروهِشته از تَرگِ رومی زِرِهْ / زده بر زِرِهْ بر فراوان گِرِهْ
یکی گُرزه‌یِ گاوْپیکر به چنگ / زده بر کمرگاه تیرِ خَدَنگ
به بازو کمان و به زین بر کمند / میان را به زرّین کمر کرده بند
برانگیخت اسپ و بیَفشارْد ران / به گردن برآورْد گرزِ گران
عِنان را چپ و راست لَختی پَسود / سِلیح و سواری به بابک نُمود
نگهْ کرد بابک پسند آمدش / شهنشاه را فَرّه‌مند آمدش
بدو گفت: شاها اَنوشه بَدی / روان را به فرهنگ توشه بَدی
بیاراستی رویِ کشور به داد / ازین‌گونه داد از تو داریم یاد
دِلیری بُد از بنده این گفت‌وگوی / سَزد گر نپیچی تو از داد روی
عِنان را یکی بازپیچی به راست / چُنان کز هنرمندیِ تو سَزاست
دگرباره کِسری برانگیخت اسپ / چپ و راست برسانِ آذرگُشَسپ

نگهْ کرد بابک بدو خیره ماند
جِهانْ‌آفرین را فراوان بخواند

سواری هزار و گَوی دوهزار
نبودی کسی را گذر بر چهار

دِرَمّی فزون کرد روزیِّ شاه
به دیوان خروش آمد از بارگاه؛ ۳۷۶۹۰

که اسپِ سرِ جنگْ‌جویان بیار
سوارِ جِهان نامورَ شهریار

فراوان بخندید نوشین‌روان
که دولت جوان بود و خسرو جوان

چو برخاست بابک ز دیوانِ شاه
بیامد برِ نامورَ پیشگاه

بدو گفت کَای شهریارِ بزرگ
گر امروز من بنده گشتم سُتُرگ،

همه در دلم راستی بود و داد
درشتی نگیرد ز من شاه یاد ۳۷۶۹۵

درشتی نباشد چو باشد درست
اَنوشه کسی کُاو درشتی نجُست

بدو گفت شاه: ای هُشیوار مرد
تو هرگز ز راهِ درستی مگرد

تنِ خویش را گر مُحابا کُنی
دلِ راستی را همی بشْکنی

بدین اَرزِ تو نزدِ من بیش گشت
دلم سویِ اندیشه‌یِ خویش گشت؛

که ما در صفِ کارزار و نبرد
چگونه برآریم زآورد گَرد ۳۷۷۰۰

چُنین داد پاسخ به پرمایه شاه
که چون تو نبیند نگین و کلاه

چو دست و عِنانِ تو ای شهریار
بر ایوان ندیده‌ست پیکرْنگار

به کامِ تو گردد سپهرِ بلند
دلت شاد بادا تنت بی‌گزند

به موبَد چُنین گفت نوشین‌روان
که با دادِ ما پیر گردد جوان

به گیتی نباید که از شهریار
بمانَد جز از راستی یادگار ۳۷۷۰۵

چرا باید این رنج و این آزِ گنج؟
روان بستن اندر سرایِ سِپَنج

چو ایدر نخواهی همی آرَمید
بباید چَرید و بباید چَمید

پراندیشه بودم ز کارِ جِهان
سَخُن را همی داشتم در نِهان

که با تاجِ شاهی مرا دشمن است
همه گِرد بر گِردم آهِرمَن است

به دل گفتم: ار من ز هر سو سپاه
بخواهم ز هر کشوری رزمْ‌خواه، ۳۷۷۱۰

نگردد سپاه انجمن جز به گنج
به بی مردی آید هم از گنج رنج

اگر بد به درویش خواهد رسید
ازین آرِزو دل بباید بُرید

همی رانْدم با دلِ خویش راز
چو اندیشه پیشِ خرد شد فراز،

سوی پهلوانان و سوی رَدان
هم از پندِ بیدارْدل بِخْردان،

نوشتم به هر کشوری نامه‌یی
به هر نامداریّ و خودْکامه‌یی؛ ۳۷۷۱۵

که هرکس که دارید هوش و خرد
همی کِهتری را پُسر پرورَد، ۲۴۵

به میدان فرستید با سازِ جنگ
بجویند نزدیکِ ما نام‌ونَنگ

نباید که اندر فرازونِشیب
ندانند چنگ و عِنان و رِکیب

به گرز و به شمشیر و تیر و کَمان
بدانند پیچید با بدْگُمان

جوان بی هنر سخت ناخَوش بُوَد
وُ گرچند فرزندِ آرَش بُوَد ۳۷۷۲۰

عَرِض شد ز در سویِ هر کشوری
دِرَم برد نزدیکِ هر مِهتری ۲۵۰

چهل روز بودی دِرَم را دِرنگ
برفتی جِهانْجوی با سازِ جنگ،

به دیوان و دینار برداشتی
بدان خرّمی روز بُگْذاشتی

کنون لاجَرَم رویِ گیتی به مَرد
بیاراستم تا کی آید نبرد

مرا سازِ لشکر ز شاهانِ پیش
فزون است و هم دانش و رای و کیش ۳۷۷۲۵

سَخُن‌ها چو بشْنید موبَد ز شاه
بسی آفرین خوانْد بر تاج و گاه ۲۵۵

چو خورشید بنْمود تابنده چهر
درِ باغ بُگْشاد گَردان سپهر،

پدید آمد آن توده‌یِ شَنبَلید
دو زلفِ شبِ تیره شد ناپدید،

نشست از برِ تخت نوشین‌روان
خجسته دلْافروز شاهِ جوان

خروشی برآمد ز درگاهِ شاه
که هرکس که جوید سویِ داد راه، ۳۷۷۳۰

بیاید به درگاهِ نوشین‌روان
دلی شاد و خندان و دولت جوان ۲۶۰

جِهانی به درگاه بنْهاد روی
هرآن‌کس که بُد بر زمین راهجوی

به آواز گفت آن‌زمان شهریار
که جز پاک یزدان مجویید یار

که دارنده اوی است و هم رهنُمای
همو دست گیرد به هردو سرای

مباشید ترسان ز تخت و کلاه
گشاده‌ست بر هرکس این بارگاه ۳۷۷۳۵

هرآن‌کس که آید به روز و به شب
ز گفتار بسته مدارید لب ۲۶۵

اگر می گساریم با انجمن
گر آهسته باشیم با رای‌زن،

به چَوگان و بر دشتِ نَخچیرگاه
برِ ما شما را گشاده‌ست راه

به خواب و به بیداری و رنج و ناز
ازین بارگهْ کس مگردید باز

مگر آرِزوها همه یافته / مخُسپید یک تن ز من تافته
بدان‌گهْ شود شاد و روشن دلم / که رنجِ سِتمْ‌دیدگان بُگْسِلم
مبادا که از کارْداران من / گر از لشکر و پیشکاران من،
بخُسپد کسی با دلی دردمند / که از دردِ او بر من آید گزند
سَخُن گرچه اندک بُوَد در نِهان / بپرسد ز من کردگارِ جِهان
ز باژ و خراج آن‌کجا مانده است / که موبَد به دیوانِ ما رانده است،
نخواهند نیز از شما زرّ و سیم / مخُسپید ازین پس دل از من به‌بیم
برآمد زِ ایوان یکی آفرین / ز خورشید تا تیره رویِ زمین؛
که نوشین‌روان باد با فَرّهی / همه‌ساله با تاجِ شاهنشهی
مبادا ز تو تخت پردَخت و گاه / هم این ناموَر خسروانی کلاه
برفتند با شادی و خرّمی / چو باغِ اِرَم گشت رویِ زَمی
به گیتی کسی را ندیدی دُژَم / از ابر اندرآمد به‌هَنگام نم
جِهان شد به‌کردارِ خرّم بهشت / همی ابر بر نَیْسِتان لاله کِشت
در و دشت و پالیز شد چون چراغ / چو خورشید شد باغ و چون ماه راغ

پس آگاهی آمد به روم و به هَند / که شد رویِ ایران چو رومی پَرَند
زمین را به‌کردارِ تابنده ماه / به داد و به لشکر بیاراست شاه
کسی آن سپهْ را نداند شُمار / به گیتی مگر ناموَر شهریار
همه با دلِ شاد و با سازِ جنگ / همه گیتی‌افروز با نام‌ونَنگ
دلِ شاهِ هر کشوری خیره گشت / ز نوشین‌روانْ‌شان روان تیره گشت
فرستاده آمد ز هَند و زِ چین / همه شاه را خواندند آفرین
ندیدند با خویشتن تاوِ او / سَبک شد به دل باژ با ساوِ او
همه کِهتری را بیاراستند / بسی بُرده و بَدره‌ها خواستند
به زرّین عمود و به زرّین کلاه / فرستادگان برگرفتند راه
به درگاهِ شاهِ جِهان آمدند / چه با ساو و باژِ مِهان آمدند
بهشتی شد آراسته بارگاه / ز بس بُرده و بَدره‌یِ بارخواه

بـراین نیـز بُگْذشـت چندی سـپهر / همـی رفت بـا شـاهِ ایـران بـه‌مـهر ۳۷۷۶۵
خردمـنـد کِسـری چُنـان کـرد رای / کـه‌زان مرز لَختـی بـجنبـد ز جای
بـگـردد یـکـی گِـردِ خـرّم جِـهـان / گـشـاده کـنـد کـارهـایِ نِـهـان
بـزد کـوس و زِ جای لشـکر بـرانْـد / همی ماه و خورشـید زو خیره مانْد
ز بـس پیـکـرِ لشـکر از سـیم و زر / کـمـرهایِ زرّیـن و زرّیـن سـپـر،
تـوگفتی بـه کان اندرون زر نـمانْـد / همان دُرِّ خوشّـاب و گوهر نـمانْـد ۳۷۷۷۰

تنْ‌آسـان به سـویِ خراسان کَشـید / سپهْ را بـه آیینِ سـاسـان کَشـید
بـه هـر بـومِ آبـاد کُاو بـرگـذشـت / سـراپـرده و خیمه‌ها زد بـه دشـت
چـو برخاسـتی نـالـه‌یِ کَـرّه‌نـای / مُنـادی‌گری پیـش کردی بـه‌پـای؛
کـه ای زیـرْدسـتـانِ شـاهِ جِـهـان / کـه دارد گـزنـدی ز مـا در نِـهـان،
مـخُسـپیـد نـاایـمِـن از شـهـریـار / مـدارید زَانْـدیـشـه دل نـابِـکار ۳۷۷۷۵
ازین‌گونـه لشـکر بـه گرگان کَشـید / همـی تاج و تـختِ بـزرگان کَشـید
چُنـان دان کـه کـمّی نـیـایـد ز داد / هـنـر بـایـد از شـاه و رای و نـژاد

ز گـرگان بـه سـاریّ و آمل شـدنـد / بـه هَـنـگامِ آوازِ بـلـبـل شـدنـد
در و دشت یکسـر همه بیـشـه بـود / دلِ شـاهِ ایـران پـرانـدیـشـه بـود
ز هامون بـه کـوهی بـرآمـد بـلـنـد / یکـی تازی‌یی بـرنشـسـتـه سَـمَنـد ۳۷۷۸۰
سـرِ کـوه و آن بیـشـه‌ها بنْـگـریـد / گل و سُـنبـل و آب و نَـخچیـر دیـد
چُـنـین گـفت کَای روشـنِ کـردگار / جِـهـانـدار و پـیـروز و پـروردگار
تـویـی آفـریـنـنـده‌یِ هـور و ماه / گـشـایـنـده و هـم نُـمـایـنـده‌راه
جِـهان آفـریـدی بـدیـن خـرّمـی / کـه از آسْـمان نیـسـت پیـدا زَمـی
کسـی کُاو جز از تـو پرسـتـد همی / روان را بـه دوزخ فـرسـتـد هـمـی ۳۷۷۸۵
ازیـرا فِـریـدونِ یـزدانْ‌پـرسـت / بدین بیـشه بر ساخت جایِ نشست
بـدو گـفـت گـویـنـده کَای دادگـر / گـر ایـدر ز تـرکان نـبـودی گـذر،

ازین مایه‌ور جای و این فَرّهی / دلِ ما ز رامش نبودی تَهی
نیاریم گردن برافراختن / ز بس کُشتن و غارت و تاختن
نماندند بسیار و اندک به جای / ز پرّنده و مردم و چارپای
گزندی که آید به ایران سپاه / ز کشور به کشور جز این نیست راه
بسی پیش ازین کوشش و رزم بود / گذر ترک را راهِ خوارزم بود
کنون چون ز دهقان و آزادگان / براین بوم‌وبر پارسازادگان،
نکاهد همی رنج کَافْزایش است / به ما بر کنون جایِ بخشایش است
سِرِشک از دو دیده ببارید شاه / چو بشْنید گفتارِ فریادْخواه
به دَستور گفت آن‌زمان شهریار / که پیش آمد این کارِ دُشخوارْخوار
نشاید که‌زین‌پس چَمیم و چَریم / وُ گر تاج را خویشتن پروریم
جِهاندار نپْسندد از ما سِتم / که باشیم شادان و دهقان دُژَم
چُنین کوه و این دشت‌هایِ فراخ / همه ازدرِ باغ و میدان و کاخ،
پر از گاو و نَخچیر و آبِ روان / ز دیدن همی خیره گردد روان،
نمانیم کِایین بوم ویران کنند / همی غارت از شهرِ ایران کنند
ز شاهیّ و از رای و فرزانگی / نشاید چُنین هم ز مردانگی
نخوانند بر ما کسی آفرین / چو ویران بُوَد بومِ ایرانْ‌زمین
به دَستور فرمود کز هَند و روم / کجا نام باشد به آبادْبوم،
ز هر کشوری مردمِ ژَرفْ‌بین / که استاد یابی براین برگزین
یکی باره از آب برکَش بلند / بُنَش پهن و بالایِ او ده کمند
به سنگ و به گچ باید از قعرِ آب / برآورده تا چشمه‌یِ آفتاب
همانا که‌زین‌گونه سازیم بند / ز دشمن به ایران نیاید گزند
نباید که باشد کسی زین به رنج / بدِه هرچه خواهند و بُگْشای گنج
کشاورز و دهقان و مردِ نژاد / نباید که آزار یابد ز داد
یکی پیر موبَد بر آن کارْکرد / بیابان همه پیش دیوار کرد
دری برنِهادند زآهن بزرگ / رَمه یکسر ایمِن شد از بیمِ گرگ
همه رویِ کشور نگهبان نشانْد / چو ایمِن شد از دشت لشکر براند

ز دریا به راهِ آلانان کَشید — یکی مرزِ ویران و بیکار دید
به آزادگان گفت: ننگ است ازین — که ویران بُوَد بومِ ایرانْ‌زمین ۳۷۸۱۵
۳۴۵ نشاید که باشیم همداستان — که دشمن زند زین نشان داستان
ز لشکر فرستاده‌یی برگزید — سَخُن‌گوی و دانا چُنان‌چون سَزید
بدو گفت: شبگیر زایدر بپوی — بدین مرزْبانانِ لشکر بگوی:
شنیدم ز گفتارِ کارْآگَهان — سَخُن هرچه رفت آشْکار و نِهان؛
که گفتید ما را ز کِسری چه باک — چه ایران برِ ما چه یک مشت خاک ۳۷۸۲۰
۳۵۰ کنون ما به نزدِ شما آمدیم — سراپرده و گاه و خیمه زدیم
بیابان فراخ است و کوهش بلند — سپاه از درِ تیر و گرز و کمند
در و غار جایِ کمینِ شماست — بروبوم و کوه و زمینِ شماست
همه جنگْ‌جویانِ بیگانه‌ایم — سپاه و سپهبَد نه زین خانه‌ایم

فرستاده آمد بگفت این سَخُن — که سالارِ ایران چه افگَنْد بُن ۳۷۸۲۵
۳۵۵ سپاهِ آلانی شدند انجمن — بزرگانِ فرزانه و رای‌زن
سپاهی که‌شان تاختن پیشه بود — وُ زآزادْمردی کم اندیشه بود
وُ زایشان بُدی شهرِ ایران به‌بیم — نماندی به کس جامه و زرّ و سیم
زن و مرد با کودک و چارپای — به هامون رسیدی نماندی به‌جای
فرستاده پیغامِ شاهِ جِهان — بدیشان بگفت آشْکار و نِهان، ۳۷۸۳۰
۳۶۰ رخِ نامداران ازان تیره گشت — دل از نامِ نوشین‌روان خیره گشت
بزرگانِ آن مرز و کُنداوران — برفتند با باژ و ساوِ گران
همان بَرده و جامه و سیم و زر — گرانْ‌مایه اسپانِ بسیارْمَر
ازایشان هرآن‌کس که پیران بُدند — سَخُن‌گوی و دانشْ‌پذیران بُدند،
همه پیشِ نوشین‌روان آمدند — ز کارِ گذشته نَوان آمدند ۳۷۸۳۵

۳۶۵ چو پیشِ سراپرده‌یِ شهریار — رسیدند با هَدیه و با نِثار،
خروشان و غلتان به خاک اندرون — همه دیده پر آب و دل پر ز خون
خرد چون بُوَد با دلاور به راز — به شرم و به پوزش نیاید نیاز

بر ایشان ببخشود بیدار شاه ببخشید یکسر گذشته گناه
بفرمود تا هرچه ویران شده‌ست کُنامِ پلنگان و شیران شده‌ست، ۳۷۸۴۰
۳۷۰ یکی شارْستانی برآرند زود بدو اندرون جایِ کِشت و دُرود
یکی باره‌یی گِردَش اندر بلند بدان‌تا ز دشمن نیاید گزند
بگفتند با ناموَر شهریار که ما بندگانیم با گوشوار
برآریم ازین‌سان که فرمود شاه یکی باره‌یِ ناموَر جایگاه

وُ زان جایگهْ شاه لشکر برانْد به هندوستان رفت و چندی بمانْد ۳۷۸۴۵
۳۷۵ به‌فرمان همه پیشِ او آمدند به جان هرکسی چاره‌جو آمدند
ز دریایِ هندوستان تا دو میل دِرَم بود با هَدیه و اسپ و پیل
بزرگان همه پیشِ شاه آمدند زُدوده‌دل و نیکْ‌خواه آمدند
بپرسید کِسری و بنْواختْ‌شان بر اندازه بر پایگهْ ساختْ‌شان
دلی شاد برگشت ازان جایگاه جِهانی پر از اسپ و پیل و سپاه ۳۷۸۵۰

۳۸۰ به راه اندر آگاهی آمد به شاه که گشت از بَلوچی جِهانی تباه
ز بس کُشتن و غارت و تاختن زمین را به آب انداراندختن
ز گیلان تباهی فزون است ازین ز نِفرین پراگنده گشت آفرین
دلِ شاه نوشین‌روان شد غمی برآمیخت اندوه با خرّمی
به ایرانیان گفت: اَلانان و هَند شد از بیمِ شمشیرِ ما چون پَرَند ۳۷۸۵۵
۳۸۵ بَسَنده نباشیم با شهرِ خویش همی شیر جوییم پیچان ز میش
بدو گفت گوینده کَای شهریار به پالیز گل نیست بی رنجِ خار
همان مرز تا بود با رنج بود ز بهرِ پراگندنِ گنج بود
ز کارِ بَلوچ ارجُمند اردَشیر بکوشید با کارْدانانِ پیر
نبُد سودمندی به افسون و رنگ نه از بند و رنج و نه پیکار و جنگ ۳۷۸۶۰
۳۹۰ اگرچند بُد این سَخُن ناگُزیر بپوشید بر خویشتن اردَشیر
ز گفتارِ دهقان برآشفت شاه به سویِ بَلوچ اندرآمد ز راه
چو آمد به نزدیکِ آن بُرز کوه بگردید گِرد اندرش با گروه

پُرآگنده گِرد اندرآمد سپاه / که بستند زَانْبوه بر باد راه
همه دامنِ کوه تا رویِ شَخ / سپهْ بود برسانِ مور و ملخ
مُنادی‌گری گِردِ لشکر بگشت / خروش آمد از غار و از کوه و دشت؛
که از کوچیان هرکه یابید خُرد / وُ گر تیغْداران و مردانِ گُرد،
اگر انجمن باشد ار اندکی / نباید که یابد رَهایی یکی
چو آگاه شد لشکر از خشمِ شاه / سوار و پیاده ببستند راه
ازایشان فراوان و اندک نمانْد / زن و مردِ جنگیّ و کودک نمانْد
سراسر به شمشیر بُگْذاشتند / سِتم کردنِ کوچ برداشتند
ببود ایمِن از رنجِ ایشان جِهان / بَلوچی نمانْد آشْکار و نِهان
چُنان بُد که بر کوهِ ایشان گَله / بُدی بی نگهبان و کرده یَله
شُبان هم نبودی پسِ گوسفند / به هامون و بر تیغِ کوهِ بلند
همه رَخنه‌ها خوار بُگْذاشتند / رگِ کوه را خانه پنداشتند

آمدن گیلان به زنهار کسری

وُ زان جایگهْ سویِ گیلان کَشید / چو رنج آمد از گیل و دَیلم پدید
ز دریا سپهْ بود تا تیغِ کوه / هوا پر دِرفش و زمین پر گروه
پُرآگنده بر گِردِ گیلان سپاه / بشد روشنایی ز خورشید و ماه
چُنین گفت کِایدر ز خُرد و بزرگ / نباید که مانَد یکی میش و گرگ
چُنان شد ز کُشته همه بوم و رُست / که از خون همه رویِ کشور بشُست
[ز کُشته به هر سو یکی توده بود / گیاها به مغزِ سر آلوده بود]
ز بس کُشتن و غارت و سوختن / خروش آمد و ناله‌یِ مرد و زن
ز گیلان هر آن‌کس که جنگی بُدند، / هُشیوار و بارای و سنگی بُدند،
ببستند یکسر همه دستِ خویش / زنان از پس و کودکِ خُرد پیش
خروشان برِ شهریار آمدند / دَریده بر و خاکسار آمدند
شدند اندران بارگاه انجمن / همه دست‌ها بسته و خسته تن
که ما بازگشتیم ازان بد کُنِش / مگر شاه گردد ز ما خوش‌مَنِش

اگر شاه را دل ز گیلان بخَست
ببُرّیم سرها ز تن‌ها به دست

دلِ شاه خشنود گردد مگر
چو بینند بریده یکی توده سر

چو چندان خروش آمد از بارگاه
وُ زان‌گونه آواز بشْنید شاه، ۳۷۸۹۰

بر ایشان ببخشود شاهِ جِهان
گذشته شد اندر دلِ او نِهان

نَوا خواست از گیل و دَیلم دوصد
که زان پس نگیرد یکی راهِ بد

یکی پهلوان نزدِ ایشان بمانْد
چو بایِسته شد کار لشکر برانْد

ز گیلان به راهِ مَداین کَشید
شُمار و کَرانِ سپهْ را ندید

به ره بر یکی لشکرِ بی‌کَران
پدید آمد از دور نیزه‌وَران ۳۷۸۹۵

سواری بیامد به‌کردارِ گَرد
که در لشکرِ گُشْن بُد پایْمرد

پیاده شد از اسپ و بُگْشاد لب
چُنین گفت کِاین مُنذِر است از عرب

چو مُنذِر بیامد به‌نزدیکِ شاه
همه مِهتران برگشادند راه

بپرسید زو شاه و شادی نُمود
ز دیدارِ او روشنایی فزود

جِهانْدیده مُنذِر زبان برگشاد
ز روم و زِ قیصر همی کرد یاد ۳۷۹۰۰

بدو گفت: اگر شاهِ ایران تویی
نگهدار و پشتِ دِلیران تویی،

چرا رومیان شهریاری کنند؟
به دشتِ سواران سواری کنند

اگر شاه بر تخت قیصر بُوَد
سَزد گر سرافراز بی سر بُوَد

چو دَستور باشد گَرانْمایه شاه
نبینند ز ما نیز فریادْخواه

سوارانِ دشتی چو رومی سوار
بیابند جوشن نیاید به کار ۳۷۹۰۵

ز گفتارِ مُنذِر برآشفت شاه
که قیصر همی برفرازد کلاه

ز لشکر زبانْآوری برگزید
که گفتارِ ایشان بداند شنید

بدو گفت: زایدر برو تا به روم
میاسای هیچ اندر آبادْبوم

به قیصر بگوی ار نداری خرد
ز رایِ تو مغزِ تو کیفر بَرَد

اگر شیرِ جنگی نَیازد به گور
کَنابش کند گور در دشت شور ۳۷۹۱۰

ز مُنذِر تو گر داد یابی بس است
که او را نشست از برِ کرگس است

چپِ خویش پیدا کن از دستِ راست
چو پیدا کنی مرز جویی رواست

چو بخشنده‌یِ بوم و کشور منم
به گیتی سرافراز و مِهتر منم،

همی آن کنم کار کز من سَزد / نمانم که بادی براو بروَزَد
تو با تازیان دست یازی به کین / یکی در نِهان خویشتن را ببین
وُ دیگر که آن پادشاهی مراست / درِ گاو تا پشتِ ماهی مراست
اگر من سپاهی فرستم به روم / ترا تیغِ پولاد گردد چو موم

فرستاده از پیشِ نوشین‌روان / بیامد به‌کردارِ آبِ روان
برِ قیصر آمد پَیامش بداد / بپیچید بی‌مایه قیصر ز داد
نداد ایچ پاسخ وُرا جز فِریب / همی دور دید از بلندی نِشیب
چُنین گفت کز مُنذِرِ کم‌خرد / سَخُن باور آن کن که اندرخَورَد
اگر خیره مُنذِر بنالد همی / براین‌گونه رنجَش ببالد همی
وَر ایدون که از دشتِ نیزه‌وَران / بیایند لشکر کَران تا کَران،
زمین آن‌که بالاست پهنا کنیم / وُ زان دشتِ بی‌آب دریا کنیم

فرستاده بشْنید و آمد چو گَرد / شنیده سَخُن‌ها همه یاد کرد
برآشفت کِسری به دَستور گفت / که با مغزِ قیصر خرد نیست جفت
من او را نُمایم که فرمان که‌راست / جِهان جُستن و جنگ و پیمان که‌راست
ز بیشیّ و زِ گردن افراختن / وُ زین کُشتن و غارت و تاختن،
پشیمانی افزون خورَد زان که مست / به شب زیرِ آتش کند هردو دست
بفرمود تا برکَشیدند نای / سپاه اندرآمد ز هر سو به جای
ز درگاه برخاست آوایِ کوس / زمین قیرْگون شد هوا آبنوس
گزین کرد زان لشکرِ نامدار / سوارانِ شمشیرْزن سی‌هزار
به مُنذِر سپرد آن سپاهِ گَران / بفرمود کز دشتِ نیزه‌وَران،
سپاهی بر از جنگْ‌جویان به روم / که آتش برآرند زان مرزوبوم
که هرچند من شهریارِ توأم / براین کینه بر مایه‌دارِ توأم،
فرستاده‌یی ما کنون چربْ‌گوی / فرستیم با نامه‌یی نزدِ اوی
مگر خود نیاید ترا زان گزند / به روم و به قیصر تو ما را پسند

نویسنده‌یی خواست از بارگاه / به قیصر یکی نامه فرمود شاه
ز نوشین‌روان شاهِ فرّخ‌نژاد / جِهانگیر و زنده‌کُنِ کَیقُباد،
به‌نزدیکِ قیصر سرافرازِ روم / نگهبانِ آن مرزِ آبادبوم
سرِ نامه کرد آفرین از نُخست / گَرانْمایگی جز به یزدان نجُست
خداوندِ گردنده خورشید و ماه / که‌زوی است پیروزی و دستگاه
[که بیرون شد از رایِ گَردان سپهر؟ / اگر جنگ جوید اگر داد و مهر]
تو گر قیصری روم را مِهتری / مکن بیش با تازیان داوری
وُ گر میش جویی ز چنگالِ گرگ / گُمانی بُوَد کزّ و رنجی بزرگ
وُ گر سویِ مُنذِر فرستی سپاه / نمانم به تو لشکر و تاج و گاه
اگر زیرْدستی شود برمَنِش / به شمشیر یابد ز ما سرزنش
تو زان مرز یک رَش مپیمای پای / چو خواهی که پیمان بمانَد به‌جای
وُ گر بُگْذری زین سَخُن نگْذرم / سر و گاهِ تو زیرِ پی بسْپَرم
دُرودِ خداوندِ دَیهیم و زور / بدان کُاو نجوید به بیداد شور
نِهادند بر نامه بر مُهرِ شاه / سواری گزیدند زان بارگاه،
چُنان‌چون بیایست چیره‌زبان / جِهانْدیده و گُرد و روشنْ‌روان
فرستاده با نامه‌یِ شهریار / بیامد برِ قیصرِ نامدار
براو آفرین کرد و نامه بداد / همان رایِ کِسری براو کرد یاد
سَخُن‌هاش بشْنید و نامه بخوانْد / بپیچید و اندر شگِفتی بمانْد
ز گفتارِ کِسری سرافراز مرد / بَرو پر ز چین کرد و رخساره زرد
نویسنده را خوانْد و پاسخ نوشت / پدیدار کرد اندرو خوب و زشت
سرِ خامه چون کرد رنگین ز قار / نُخست آفرین کرد بر کردگار
نگارنده‌یِ برکَشیده سپهر / که‌زوی است پرخاش و آرام و مهر
به گیتی یکی را کند تاجوَر / وُ زو بِهْ یکی پیشِ او باکمر
اگر خود سپهرِ روان زیرِ توست / سرِ مشتری زیرِ شمشیرِ توست،
به دیوان نگهْ کن که رومی‌نژاد / به تخمِ کَیان باژ هرگز نداد

تو گر شهریاری نه من کِهترم / همان با سر و افسر و لشکرم
چه بایست پَذرُفت چندین فُسوس؟ / ز بیمِ پیِ پیل و آوایِ کوس
بخواهم کنون از شما باژ و ساو / که دارد به پرخاش با روم تاو؟ ۳۷۹۶۵
به تاراج بردند یکْ‌چند چیز / گذشت آن سِتم برنگیریم نیز ۴۹۵
ز دشتِ سواران نیزه‌وَران / برآریم گَرد از کَران تا کَران
نه خورشید نوشین‌روان آفرید / وُ گر بشْتد از چرخِ گَردان کِلید،
که کس را نباید مِهی از مِهان / همه کامِ او باید اندر جِهان
فرستاده را هیچ پاسخ نداد / به تندی زِ کِسری نیامدْش یاد ۳۷۹۷۰
چو مُهر از برِ نامه بنْهاد گفت / که با ما مسیح و چَلیپاست جفت ۵۰۰
فرستاده با او نَزَد هیچ دَم / دُژَم دید پاسخ بیامد دُژَم

بیامد برِ شاهِ ایران چو گَرد / سَخُن‌هایِ قیصر همه یاد کرد
چو برخوانْد آن نامه را شهریار / برآشفت با گَردِشِ روزگار
همه موبَدان و رَدان را بخوانْد / وُ زان نامه چندی سَخُن‌ها برانْد ۳۷۹۷۵
سه روز اندران بود با رای‌زن / چه با پهلوانانِ لشکرْشکن ۵۰۵
چهارم بر آن راست شد رایِ شاه / که رانَد سویِ جنگِ قیصر سپاه
برآمد ز در ناله‌یِ گاوْدُم / خروشیدنِ کوس و رویینه خُم
به آرام اندر نبودش دِرنگ / همی از پیِ راستی جُست جنگ
سپهْ برگرفت و بُنه برنِهاد / ز یزدانِ نیکی‌دِهِش کرد یاد ۳۷۹۸۰
یکی گَرد برشد که گفتی سپهر / به دریایِ قیر اندراندود چهر ۵۱۰
بپوشید رویِ زمین را به نعل / هوا یکسر از پرنیان گشت لعل
نبُد بر زمین پشّه را جایگاه / نه اندر هوا باد را مانْد راه
ز جوشِ سواران و زِ گَردِ پیل / زمین شد به‌کردارِ دریایِ نیل
جِهاندار با کاویانی دِرفش / همی رفت با تاج و زرّینه کفش ۳۷۹۸۵
همی برشد آوازِشان بر دو میل / به پیشِ سپاه اندرون کوس و پیل ۵۱۵
پسِ پشت و پیش اندر آزادگان / همی رفت تا آذرآبادگان

چو چشمش برآمد به آذرگُشَسپ | پیاده شد از دور و بُگذاشت اسپ
ز دَستورِ پاکیزه بَرسَم بجُست | دو رخ را به آبِ دو دیده بشُست
به واژ اندرآمد به آتشکده | نِهادند کرسی به زر آژَده ۳۷۹۹۰
نِهاده براو نامه‌یِ زَند و اُست | به آواز برخوانْد موبَد درست ۵۲۰
رَد و هیربَد پیش غلتان به خاک | همه دامنِ کُرته‌ها کرده چاک
بزرگان براو گوهر افشاندند | به زَمزَم همی آفرین خواندند
چو نزدیک‌تر شد نیایش گرفت | جِهانْ‌آفرین را ستایش گرفت
وُ زو خواست پیروزی و دستگاه | نُمودن دلش را سویِ داد راه ۳۷۹۹۵
پرستندگان را ببخشید چیز | به جایی که درویش بودند نیز ۵۲۵
یکی خیمه زد پیشِ آتشکده | کَشیدند لشکر ز هر سو رَده
دبیرِ خردمند را پیش خوانْد | سَخُن‌هایِ بایِسته چندی برانْد
یکی نامه فرمود باآفرین | سویِ مرزْبانان ایرانْ‌زمین؛
که ترسنده باشید و بیدار بید | سپهْ را ز دشمن نگهدار بید ۳۸۰۰۰
کَنارَنگ با پهلوان هرکه هست | همه داد جویید با زیرْدست ۵۳۰
بدارید چندان که باید سپاه | بدان‌تا نیابد بدْاندیش راه
دِرفشِ مرا تا نبینند کسی | نباید که ایمِن بخُسپد بسی

رفتن شاه نوشین‌روان به روم به جنگ قیصر

از آتشکده چون بشد سویِ روم | پراگنده شد زو خبر گِردِ بوم
به پیش آمد آن‌کس که فرمان گزید | دگر زان بروبوم شد ناپدید ۳۸۰۰۵
جِهانْ‌جوی با هَدیه و با نِثار | فراوان بیامد برِ شهریار ۵۳۵
به هر بوم‌وبر کُاو فرود آمدی | ز هر سو پَیام و دُرود آمدی
ز گیتی به هر سو که لشکر کَشید | جز از بزم و شادی نیامد پدید
چُنان بُد که هر شب ز گُردان هزار | به بزم آمدندی برِ شهریار
چو نزدیک شد رزم را ساز کرد | سپهْ را دِرَم دادن آغاز کرد ۳۸۰۱۰
سپهدار شیرویِ بهرام بود | که در جنگ با رای و آرام بود ۵۴۰

چپِ لشکرش را به فرهاد داد / بسی پندها بر دلش کرد یاد
چو اَستادِ پیروز بر مَیمَنه / گُشَسپِ جِهانْجوی پیشِ بُنه
به قلب اندرون بود مهران به‌پای / که بر کینه‌گهْ داشتی دل به‌جای
طَلایه به هُرمَزدِ خَرّاد داد / روان و دلش با خرد یاد داد ۳۸۰۱۵
به هر سو برفتند کارْآگهان / بدان‌تا نمانَد سَخُن در نِهان ۵۴۵
ز لشکر جِهانْدیدگان را بخوانْد / بسی پند و اندرزِ نیکو برانْد
چُنین گفت کِاین لشکرِ بی‌کَران / ز پرمایگان و زِ کُنداوران،
اگر یک تن از راهِ من بُگْذرند / دَمِ خویش بی رایِ من بشْمَرَند،
به درویش مردم رسانند رنج / وُ گر بر بزرگان که دارند گنج، ۳۸۰۲۰
وُ گر کِشتمندی بکوبد به پای / وُ گر پیشِ لشکر بجنبد ز جای، ۵۵۰
وَر آهنگ بر میوه‌داری کند / وُ گر ناپسندیده کاری کند،
به یزدان که او داد دَیهیم و زور / خداوندِ کیوان و بهرام و هور،
که در پی میانش ببُرّم به تیغ / وُ گر ـ داستان را ـ برآید به میغ
به پیشِ سپهْ در طَلایه منم / جِهانْجوی و در قلب مایه منم ۳۸۰۲۵
نگهبانِ پیل و سپاه و بُنه / گهی بر چپم گاه بر مَیمَنه ۵۵۵
به خشکی رَوم گر به دریایِ آب / نجویم به رزم اندر آرام و خواب
مُنادی‌گری نامِ او رَشنَواد / گرفت آن سَخُن‌هایِ کِسری به یاد
بیامد دوان گِردِ لشکر بگشت / به هر خیمه و خرگهی برگذشت
خروشید کَای بی‌کَرانه سپاه / چُنین است فرمانِ بیدار شاه، ۳۸۰۳۰
که گر جز به داد و به مهر و خرد / کسی سویِ خاکِ سیهْ بنْگرد، ۵۶۰
بر آن تیره خاکش بریزید خون / چو آید ز فرمانِ یزدان بِرون
به بانگِ مُنادی نشد شاه رام / به روزِ سِپید و شبِ تیره فام،
همی گِردِ لشکر بگشتی به راه / همی داشتی نیک و بد را نگاه
ز کارِ جِهان آگهی داشتی / بدونیک را خوار نگْذاشتی ۳۸۰۳۵
ز لشکر کسی کُاو بمردی به راه / وُرا دخمه کردی بدان جایگاه ۵۶۵
اگر بازمانْدی ازو سیم و زر / کلاه و کمان و کمند و کمر،
بدونیک با مرده بودی به خاک / نبودی بِهْ از مردم اندر مَغاک

جِهانی بدو مانده اندر شگِفت
که نوشین‌روان آن بزرگی گرفت

به هر جایگاهی که جنگ آمدی
وُرا رای و هوش و دِرنگ آمدی

فرستاده‌یی خواستی راستگوی
که رفتی برِ دشمنِ چاره‌جوی

اگر یافتندی سویِ داد راه
نکردی سِتم خود خردمند شاه

اگر جنگ جُستی به جنگ آمدی
به خشمِ دلاور نهنگ آمدی

به تاراج دادی همه بوم و رُست
جِهان را به داد و به شمشیر جُست

به‌کردارِ خورشید بُد رایِ شاه
که بر ترّ و خشکی بتابد به راه

ندارد ز کس روشنایی دِریغ
چو بُگْذارَد از چرخِ گردنده میغ

همَش خاک و ریگ و همَش رنگ و بوی
همَش دُرِّ خوشّاب و هم آبِ جوی

فروغ و بلندی نجوید ز کس
دلْافروز و رَخشنده اوی است و بس

شهنشاه را مایه این بود و فَر
جِهان را همی داشت در زیرِ پَر

وُرا جنگ و بخشش چو بازی بُدی
ازیرا چُنان بی‌نیازی بُدی

اگر شیر و پیل آمدندیش پیش
نه برداشتی جنگ یک روز بیش

سپاهی که با خود و خَفتانِ جنگ
به پیشِ سپاه آمدی بی‌دِرنگ،

اگر کُشته بودی وُ گر بسته زار
به زندانِ پیروزگر شهریار

چُنین تا بیامد بدان شارْستان
که شوراب بُد نامِ آن کارْستان

برآورده‌یی دید سر در هوا
پر از مردم و سازِ جنگ و نَوا

ز خارا پی افگنده در قعرِ آب
کَشیده سرِ باره اندر سَحاب

به گِردِ حِصار اندرآمد سپاه
ندیدند جایی به درگاه راه

براو ساخت از چار سو مَنجَنیق
به پای آمد آن باره‌یِ جاثَلیق

برآمد ز هر سویِ دِز رَستَخیز
ندیدند جایِ گذار و گریز

چو خورشیدِ تابان ز گنبد بگشت
شد آن باره‌یِ دِز به‌کردارِ دشت

ز جوشِ سواران و گَردِ سپاه
همی دودِ آتش برآمد به ماه

همه حِصن بی‌تن سر و پای بود
تنِ بی‌سرانْشان دگر جای بود

عَوِ زینهار و خروشِ زنان
برآمد چو زخمِ تَبیره‌زنان

ازایشان هرآن‌کس که پرمایه بود
به گنج و به مردی گرانْپایه بود،

ببستند بر پیل و کردند بار — خروش آمد و نالهٔ زینهار — ۳۸۰۶۵
۵۹۵ نبخشود بر کس به هَنگامِ رزم — نه بر گنجِ دینار هَنگامِ بزم

وُ زان جایگهْ لشکر اندرکَشید — به ره بر دِزی دیگر آمد پدید
که دربندِ او گنجِ قیصر بُدی — نگهبانِ آن دِز توانگر بُدی
که آرایشِ روم بُد نامِ او — ز کِسری بد آمد به فرجامِ او
بدان دِز نگهْ کرد بیدار شاه — هنوز اندرو نارَسیده سپاه، — ۳۸۰۷۰
۶۰۰ بفرمود تا تیرْباران کنند — هوا چون تَگرگِ بَهاران کنند
یکی تاجوَر را به لشکر نمانْد — بر آن بوم وبر خار و خاور نمانْد
همه گنجِ قیصر به تاراج داد — سپهْ را همه بَدره و تاج داد
برآورْد زان شارْستان رَستَخیز — همه برگرفتند راهِ گریز
خروش آمد از کودک و مرد و زن — همه پیر و بُرنا شدند انجمن — ۳۸۰۷۵
۶۰۵ به پیشِ گَرانْمایه شاه آمدند — غِریوان و فریادْخواه آمدند؛
که دَستور و گنجور و گنج آنِ توست — به روم اندرون رزم و رنج آنِ توست
به جان ویژه زِنهارْخواهِ توایم — پرستارِ فَرِّ کلاهِ توایم
بفرمود پس تا نکُشتند نیز — بر ایشان ببخشید بسیار چیز

رزم کسری با رومیان

وُ زان جایگهْ لشکر اندرکَشید — از آرایشِ روم برتر کَشید — ۳۸۰۸۰
۶۱۰ نَوَندی ز گفتارِ کارْآگَهان — بیامد به‌نزدیکِ شاهِ جِهان؛
که قیصر سپاهی فرستاد پیش — ازان نامداران و گُردانِ خویش
به پیش اندرون پهلوانی بزرگ — سپاهی همه رزمجویان چو گرگ
به رومیْش خوانند فَرفوریوس — سواری سرافراز با بوق وکوس
چو این گفته شد پیشِ بیدار شاه — پدید آمد از دور گَردِ سپاه — ۳۸۰۸۵
۶۱۵ بخندید ازان شهریارِ جِهان — بدو گفت کِاین نیست از ما نِهان
که ما جنگ را پیش ازین ساختیم — از اندیشه هرگز نپرداختیم

کَیِ تاجوَر بر لب آورده کف
بفرمود تا برکَشیدند صف

سپاهی بیامد به پیشِ سپاه
که شد بسته بر گَرد و بر باد راه

شده ناموَر لشکری انجمن
یَلانِ سرافرازِ شمشیرزَن ۳۸۰۹۰

همه جنگ را تنگ بسته میان
بزرگان و فرزانگان و کَیان ۶۲۰

به خون آب داده همه تیغ را
بدان تیغ بُرّنده مر میغ را

سپهْ را نبُد بیش‌تر زان دِرنگ
که نَخچیر گیرد ز بالا پلنگ

به هر سو ز رومی تَلی کُشته بود
دگر خسته از جنگ برگشته بود

بشد خسته از جنگ فَرفوریوس
دَریده دِرفش و نگونسار کوس ۳۸۰۹۵

سوارانِ ایران به‌سانِ پلنگ
به هامون کجا غُرمش آید به چنگ، ۶۲۵

پسِ رومیان در همی تاختند
در و دشت ازایشان بپرداختند

چُنان هم همی رفت با سازِ جنگ
همه نیزه و گرز و خنجر به چنگ

سپهْ را به هامون چو اندرکَشید
برآورده‌یی دیگر آمد پدید

دِزی بود با لشکر و بوق وکوس
کجا خواندندیْش قالینیوس ۳۸۱۰۰

سرِ باره برتر ز پَرِّ عقاب
یکی کَنده‌یی گِردَش اندر پر آب ۶۳۰

یکی شارْستان زیر اندر فراخ
پر ایوان و میدان و پالیز و کاخ

ز رومی سپاهی بزرگ اندر اوی
همه نامدارانِ پرخاشجوی

دو فرسنگ پیش اندرون بود شاه
سیهْ گشته گیتی ز گَردِ سپاه

خروشی برآمد ز قالینیوس
که زان نعره اندک شد آوازِ کوس ۳۸۱۰۵

بدان شارْستان در نگهْ کرد شاه
همی هرزمانی فزون شد سپاه ۶۳۵

ز دروازه‌ها جنگ برساختند
همه تیر و قاروره انداختند

چو خورشیدِ تابنده برگشت زرد
ز گردنده یک نیمه شد لاژَوَرد،

ازان باره‌یِ دِز نماند اندکی
همه شارْستان با زَمی شد یکی

خروشی برآمد ز درگاهِ شاه
که ای نامدارانِ ایران سپاه ۳۸۱۱۰

همه پاک زین شهر بیرون شَوید
به تاریکی اندر به هامون شَوید ۶۴۰

اگر هیچ بانگِ زن و مردِ پیر
وُ گر غارت و شورش و "داروگیر"،

به گوشِ من آید به تاریک شب / که بُگْشاید از رنج یک مرد لب،
هم اندرزمان آن‌که فریاد ازوست / پر از کاه بینندش آگنده پوست

چو برزد ز خرچنگ تیغ آفتاب / بفرسود رنج و بیالود خواب، ۳۸۱۱۵
تَبیره برآمد ز درگاهِ شاه / گَرانْمایگان برگرفتند راه
ازان دِز وُ زان شارْستان مرد و زن / به درگاهِ کِسری شدند انجمن؛
که ایدر ز جنگی سواری نمانْد / بدین شارْستان نامداری نمانْد
همه کُشته و خسته شد بی گناه / گهْ آمد که بخشایش آید ز شاه
زن و کودکِ خُرد با مردِ پیر / نه خوب آید از دادِ یزدان اسیر ۳۸۱۲۰
چُنان شد دِز و باره و شارْستان / که زین پس نبینی جز از خارْستان
چو قیصر گنهْکار شد ما که‌ایم؟ / به قالینیوس اندرون بر چه‌ایم؟
بر آن رومیان بر ببخشود شاه / گنهْکار شد رَسته با بی‌گناه
بسی خواسته نزدِ ایشان بمانْد / وُ زان جایگهْ تیز لشکر برانْد
هر آن‌کس که بود ازدرِ کارزار / ببستند بر پیل و کردند بار ۳۸۱۲۵

به اَنطاکیه در خبر شد ز شاه / که با پیل و لشکر برآمد ز راه
سپاهی بدان شهر بُد بی‌کَران / دِلیرانِ رومیّ و کُنداوران
سه روز اندران شاه را شد دِرنگ / بدان‌تا نباشد به بیداد جنگ
چهارم سپاه اندرآمد چو کوه / دِلیران ایران گروهاگروه
برفتند یکسر سواران روم / ز بهرِ زن و کودک و گنج و بوم ۳۸۱۳۰
سه جنگِ گَران کرده شد در دو روز / سه‌دیگر چو بفْروخت گیتی‌فروز،
گشاده شد آن مرزِ آبادْبوم / سواری ندیدند جنگی ز روم
به شهر اندرآمد سراسر سپاه / پی‌یی را نبُد بر زمین نیز راه
بزرگان که با تخت و افسر بُدند / هم‌آن‌کس که گنجورِ قیصر بُدند،
به شاهِ جِهاندار دادند گنج / به چنگ آمدش گنج چون دید رنج ۳۸۱۳۵
وُ زایشان هر آن‌کس که جنگی بُدند / نِهادند بر پشتِ پیلان به‌بند
اسیران و آن گنجِ قیصر به راه / به سویِ مَدایِن فرستاد شاه

بگردید بر گِردِ آن شهر شاه / زمین دید رَخشان‌تر از چرخِ ماه
ز بس باغ و میدان و آبِ روان / همی تازه شد پیرْگشته جوان
چُنین گفت با موبَدان شهریار / که اَنطاکیه‌ست این اگر نوبِهار؟ ۳۸۱۴۰
کسی کُاو ندیده‌ست خرّم بهشت / ز مُشک اندرو خاک و زِ زَرّه خشت،
درختش ز یاقوت و آبش گلاب / زمینش سپهر آسمان آفتاب،
نگهْ کرد باید بدین تازه بوم / که آباد بادا همه بومِ روم

یکی شهر فرمود نوشین‌روان / بدو اندرون آب‌هایِ روان
به‌کردارِ اَنطاکیه چون چراغ / پر از گلشن و کاخ و میدان و باغ ۳۸۱۴۵
بزرگانِ روشنْ‌دل و شادکام / وُرا زیبْ‌خسرو نِهادند نام
شد آن زیبْ‌خسرو چو خرّم بَهار / بهشتی پر از رنگ و بوی و نگار
اسیران که‌زان شهرها بسته بود / به بندِ گران دست و پا خسته بود،
بفرمود تا بند برداشتند / بدان شهرِ نو شاد بُگْذاشتند
چُنین گفت کِاین نو برآورده جای / همه گلشن و بوستان و سرای، ۳۸۱۵۰
بکردند تا هرکسی را به‌کام / یکی جای باشد سَزاوارِ نام
ببخشید بر هرکسی خواسته / زمین چون بهشتی شد آراسته
ز بس بَرزن و کوی و بازارگاه / توگفتی نمانده‌ست بر خاک راه
بیامد یکی پرسَخُن کفشگر / چُنین گفت کَای شاهِ بیدادگر
به قالینیوس اندرون خانِ من / یکی تود بُد پیشِ بالانِ من ۳۸۱۵۵
ازین زیبْ‌خسرو مرا سود نیست / که بر پیشِ درگاهِ من تود نیست
بفرمود تا بر درِ شوربْخت / بکِشتند شاداب چندی درخت
یکی مردِ ترسا گزین کرد شاه / بدو داد فرمان و گنج و کلاه
بدو گفت کِاین زیبْ‌خسرو تراست / غریبان و این خانه‌یِ نو تراست
به‌سانِ درختِ بَرومند باش / پدر باش و گاهی چو فرزند باش ۳۸۱۶۰
به بخشش بیارای و زُفتی مکن / بر اندازه باید ز هر در سَخُن
زِ اَنطاکیه شاه لشکر براند / جِهانْ‌دیده ترسا نگهبان نشاند

پوزش کردن قیصر و پذیرفتن باژ

پس آگاهی آورْد فَرفوریوس — بگفت آنچه آمد به قالینیوس
به قیصر چُنین گفت کآمد سپاه — جِهاندار کِسری و پیلان و گاه
سپاه است چندان که دریا و کوه — همی گردد از گَردِ اسپان سُتوه ۳۸۱۶۵
۶۹۵ بگردید قیصر ز گفتارِ خویش — بزرگانِ فرزانه را خوانْد پیش
ز نوشین‌روان شد دلش پرهَراس — همی رای زد روز و شب در سه پاس
بدو گفت موبَد که این رای نیست — که با رزمِ کِسری ترا پای نیست
برآرند ازین مرزِ آباد خاک — شود کرده‌یِ قیصر اندر مَغاک
زَوانِ سَرایِنده و رایِ سست — جز از رنج بر پادشاهی نجُست ۳۸۱۷۰
۷۰۰ چو بشْنید قیصر دلش خیره گشت — ز نوشین‌روان رایِ او تیره گشت
گزین کرد زان فیلسوفانِ روم — سَخُنْ‌گویِ بادانش و پاکْ‌بوم
به جای آمد از موبَدان شست مرد — زُدوده روان و خرد را ز گَرد
پَیَمبر فرستاد نزدیکِ شاه — گَرانْ‌مایگان برگرفتند راه
چو مِهراسِ داننده‌شان پیشرو — گَوی در خرد پیر و در سال نو ۳۸۱۷۵
۷۰۵ ز هر چیز گنجی به پیش اندرون — شُمارَش گذر کرده بر چند و چون
بسی لابه و پند و نیکو سَخُن — پشیمان ز گفتارهایِ کَهُن
فرستاد با باژ و ساوِ گران — گروگان ز خویشان و کُنداوران
چو مِهراس گفتارِ قیصر شنید — پدید آمد آن بندِ بد را کِلید

رسیدند نزدیکِ نوشین‌روان — چو الماس کرده زبان با روان ۳۸۱۸۰
۷۱۰ چو مِهراس نزدیکِ کِسری رسید — به رومی یکی آفرین گسترید
توگفتی ز تیزیّ و زِ راستی — ستاره برآرد همی ز آستی
به کِسری چُنین گفت کَای شهریار — جِهان را بدین ارجُمندی مدار
به رومی تو اکنون و ایران تَهی‌ست — همه مرز بی‌اَرز و بی‌فَرّهی‌ست
هر آن‌گهْ که قیصر نباشد به روم — نسنجد به یک پشّه این مرز و بوم ۳۸۱۸۵
۷۱۵ همه سودمندی ز مردم بُوَد — چو او گم شود مردمی گم بُوَد

گر این رَستَخیز از پیِ خواسته‌ست که آزرم و دانش بدو کاسته‌ست،
بیاوردم اینک همه گنجِ روم که روشن روان بهتر از گنج و بوم
چو بشْنید زو این سَخُن شهریار دلش گشت خرّم چو باغِ بَهار
پذیرفت زو هرچه آورده بود اگر بَدره‌یِ زر وُ گر بُرده بود ۳۸۱۹۰
۷۲۰ فرستادگان را ستایش گرفت بر آن نیکوی‌ها فزایش گرفت
بدو گفت کَای مردِ روشنْ‌خرد نَبَرده کسی کُاو خرد پرورَد
اگر زَرّه گردد همه خاکِ روم تو سنگی‌تری زان سرافراز بوم
نِهادند بر روم بر باژ و ساو پُرآگنده دینار ده چرمِ گاو

وُ زان جایگهْ ناله‌یِ گاوْدُم شنیدند و آوازِ رویینه خُم ۳۸۱۹۵
۷۲۵ جِهاندارِ بیدار لشکر برانْد به شام آمد و روزگاری بمانْد
بیاورْد چندان سِلیح و سپاه همان بُرده و بَدره و تاج و گاه،
که پشتِ زَمی را همی داد خَم ز پیلان و زِ گنج‌هایِ دِرَم
ازان مرز چون رفتن آمدْش رای به شیرویِ بهرام بشْپرد جای
بدو گفت کِاین باژِ قیصر بخواه مکن هیچ سستی به روز و به ماه ۳۸۲۰۰
۷۳۰ ببوسید شیروی رویِ زمین همی خوانْد بر شهریار آفرین؛
که بیدارْدل باش و پیروزْبخت مگرداد زرد این کَیانی درخت
تَبیره برآمد ز درگاهِ شاه سویِ اَردَن آمد دِرفش و سپاه

جِهاندار کِسری چو خورشید بود جِهان را ازو بیم و امّید بود
براین‌سان رَوَد آفتابِ سپهر به یک دست شمشیر و یک دست مهر ۳۸۲۰۵
۷۳۵ نه بخشایش آرد به هَنگامِ خشم نه خشم آیدش روزِ بخشش به چشم

داستان نوش‌زاد با کسری

اگر شاه دیدی وُ گر زیرْدست وُ گر پاکْ‌دل مردِ یزدانْ‌پرست،
چُنان دان که چاره نباشد ز جفت ز پوشیدن و خورْد و جایِ نِهفت

اگـر پـارسـا بـاشـد و رای‌زن
یکـی گـنـج بـاشـد پُـرآگنـده زن

بـه‌ویـژه کـه باشد بـه بـالا بـلـنـد
فروهِشـتـه تا پای مُشکیـن کمنـد ۳۸۲۱۰

۷۴۰ خردمنـد و هُشـیار و با رای و شـرم
سَـخُن گفتـنش خوب و آوای نـرم

براین‌سان زنی داشت پرمایه شاه
بـه بـالای سـرو و بـه دیـدار مـاه

بـه دیـنِ مسـیحا بُـد آن ماه‌روی
ز دیـدارِ او شـهـر پـر گـفت‌وگـوی

یکـی کودک آمدْش خورشیدْچهر
ز نـاهیـد تـابـنـده‌تـر بـر سـپـهـر

وُرا نـامـوَر خـوانـدی نـوش‌زاد
نـجَسـتی ز ناز از بـرش تـنـدْبـاد ۳۸۲۱۵

۷۴۵ بـبـالـیـد بـرسـانِ سـرو سَـهـی
هنـرمـنـد و زیـبـایِ شـاهـنـشـهـی

چـو دوزخ بدانسـت و راهِ بـهشـت
عُـزَیـر و مسـیـح و رهِ زردهِشـت،

نیـامد همی زَنـد و اُسـتَش درسـت
دو رخ را بـه آبِ مسـیحا بشُـسـت

ز دیـنِ پـدر کـیـشِ مـادر گـرفت
زمـانـه بـدو مانـده انـدر شـگِفـت

چُنان تنگْ‌دل گشت ازو شهریار
کـه از گـل نیـامـد جـز از خار بـار ۳۸۲۲۰

۷۵۰ درِ کـاخ و فـرخـنـده ایـوانِ او
بـبـسـتـنـد و کـردنـد زنـدانِ او

نشـسـتنگهـش جُنـدشـاپـور بـود
از ایـران و از بـاخـتـر دور بـود

بسـی بسـتـه و پـرگـزنـدان بُـدنـد
بدیـن شـهـر با او بـه زندان بُـدنـد

بـدان‌گـهْ کـه بازآمـد از روم شـاه
بـنـالـیـد زان جنبـش و رنـجِ راه

چُنان شـد ز سـسـتی که از تن بمانْد
ز نـاتـنـدرسـتـی بـه اَردَن بـمانْـد ۳۸۲۲۵

۷۵۵ کـسـی بـرد زی نـوش‌زاد آگـهـی
کـه تیـره شـد آن فَـرِّ شـاهـنـشـهـی

جِـهـانـدار کِـسـری بـه اَردَن بـمـرد
زمـان‌وزمیـن دیـگـری را سـپـرد

ز مـرگِ پـدر شـاد شـد نـوش‌زاد
کـه هـرگـز وُرا نام نـوشـیـن مبـاد

بـرایـن داسـتان زد یکـی مردِ پیـر
که گر شـادی از مرگِ من تـو ممیر

پُـسـر کُـاو ز راهِ پـدر بُـگْـذرَد
سِـتـمگاره خوانیـمش ار بـی‌خـرد ۳۸۲۳۰

۷۶۰ اگـر بیـخِ حَنظَل بُـوَد تـرّ و خشک
نشـایـد کـه بار آورَد شـاخ مُشک

چرا گشـت باید همی زان سِـرشت؟
کـه پالیـزبـانـش بـه آغاز کِشـت

اگـر مَـیـل دارد همـی سـویِ خاک
بـبُـرّد ز خورشـیـد و از آبِ پـاک

نه زو بار باید که باشد نه برگ
ز خاکش بُوَد زندگانیّ و مرگ

یکی داستان کردم از نوش‌زاد
نگهْ کن مگر سر نپیچی ز داد ۳۸۲۳۵

اگر چرخ را تاج مَدریٰ بُدی
همانا که مَدریٰش کِسریٰ بُدی ۷۶۵

پُسر سر چرا پیچد از راهِ او؟
نشستِ که جوید اَبَر گاهِ او؟

ز من بشْنو این داستان سربسر
بگویم ترا ای پُسر دربه‌در

چو گفتارِ دهقان بیاراستم
بدین خویشتن را نشان خواستم

که مانَد ز من یادگاری چُنین
بر آن آفرین کُاو کند آفرین، ۳۸۲۴۰

پس از مرگ بر من که گوینده‌ام ۷۷۰
بدین نامِ جاوید جوینده‌ام

چُنین گفت گوینده‌یِ پارسی
که بُگْذشت سال از برش چار سی؛

که هرکس که بر دادگر دشمن است
نه مردمْ‌نژاد است کآهِرمَن است

هم از نوش‌زاد آمد این داستان
که یاد آمد از گفته‌یِ باستان

چو بشْنید فرزندِ کِسری که تخت
بسپردَخت زان خسروانی درخت، ۳۸۲۴۵

درِ کاخ بُگْشاد فرزندِ شاه ۷۷۵
براو انجمن شد ز هر سو سپاه

کسی کُاو ز بندِ خرد جَسته بود
به زندانِ نوشین‌روان بسته بود،

ز دیوانگان بندها برگرفت
همه شهر ازو دست بر سر گرفت

به شهر اندرون هرکه ترسا بُدند
اگر جاثَلیق ار سُکوبا بُدند،

بسی انجمن کرد بر خویشتن
سوارانِ گردنکَشِ تیغْ‌زن ۳۸۲۵۰

فراز آمدندش تنی سی‌هزار ۷۸۰
همه نیزه‌دار ازدرِ کارزار

ازین آگهی نزدِ قیصر رسید
ز کِسری جِهانی فرود آرَمید

به میغ اندرون رفت خورشیدِ او
ز گیتی بریده شد امّیدِ او

یکی نامه بنْوشت نزدیکِ خویش
ز قیصر چو آیینِ تاریکِ خویش؛

که بر جُندشاپور مِهتر تویی
همْ‌آواز و همْ‌کیشِ قیصر تویی ۳۸۲۵۵

همه شهر ازو پر گنهْ‌کار شد ۷۸۵
سرِ بختِ برگشته بیدار شد

خبر زین به شهرِ مَدایِن رسید
که آمد ز فرزندِ کِسری پدید

نگهبانِ مرزِ مَدایِن ز راه
سواری برافگنْد نزدیکِ شاه

سَخُن هرچه بشْنید با او بگفت
چُنین آگهی کی بُوَد در نِهفت؟

فرستاده برسانِ آبِ روان
بیامد به‌نزدیکِ نوشین‌روان ۳۸۲۶۰

۷۹۰ بگفت آنچه بشْنید و نامه بداد
سَخُن‌ها که پیدا شد از نوش‌زاد

ازو شاه بشْنید خیره بمانْد
غمی گشت زان کار و تیره بمانْد

جِهاندار با موبَدِ سرفراز
نشست و سَخُن رفت چندی به راز

چو گشت آن سَخُن بر دلش جای‌گیر
بفرمود تا نزدِ او شد دبیر

یکی نامه بنْوشت با داغ و درد
پرآژَنگ رخ لب پر از بادِ سرد ۳۸۲۶۵

۷۹۵ نُخستین بر آن آفرین گسترید
که چرخ و زمان‌وزمین آفرید

نگارنده‌یِ هور و کیوان و ماه
فروزنده‌یِ فَرّ و دَیهیم و گاه

ز خاشاکِ ناچیز تا شیر و پیل
ز گَردِ پیِ مور تا رودِ نیل،

اگرچند بِمْیانِ سِندان روند
همه زیرِ فرمانِ یزدان روند

نه فرمانِ او را کَرانه پدید
نه زو پادشاهی بخواهد بُرید ۳۸۲۷۰

۸۰۰ بدانستم این نامه‌یِ ناپسند
که آمد ز فرزند چندین گزند

وُ زان پرگناهانِ زندانْ‌شکن
که گشتند با نوش‌زاد انجمن

چُنین روز اگر چشم دارد کسی
سَزد گر نمانَد به گیتی بسی

که جز مرگ را کس ز مادر نزاد
ز کِسری بیاغاز تا نوش‌زاد

پیِ پشّه و مور با پیل و کَرگ
رَها نیست از چنگ و مِنقارِ مرگ ۳۸۲۷۵

۸۰۵ زمین گر گشاده کند رازِ خویش
بپیماید آن چادَرِ نازِ خویش،

کنارش پر از تاجداران بُوَد
برش پر ز خونِ سواران بُوَد

پر از مردِ دانا بُوَد دامنش
پر از خوبْ‌رخ چاکِ پیراهنش

چه افسر نِهی بر سرت بر چه تَرگ
براو بُگْذرَد پَرّ و پیکانِ مرگ

گروهی که یارند با نوش‌زاد
که جز مرگِ کِسری نگیرند یاد، ۳۸۲۸۰

۸۱۰ اگر خود گذر یابی از روزِ بد
به مرگِ کسی شاد باشی سَزد

وُ دیگر که از مرگِ شاهانِ داد
نگیرد کسی یاد جز بدْنژاد

سرِ نوش‌زاد ار ز ما بازگشت
چُنین دیو با او هم‌آواز گشت،

نباشد براو پایدار این سَخُن
برافراخت چون خواست آمد به بُن

نبایست کُاو نزدِ ما پایگاه
بدین آگهی خیره کردی تباه ۳۸۲۸۵

۸۱۵ اگر تخت گشتی ز کِسری تَهی
همو بود زیبایِ شاهنشهی

چُنین بود خود درخورِ کیشِ او
سَزاوارِ جانِ بدْاندیشِ او

ازین بر دل اندیشه و باک نیست
اگر کیشِ فرزندِ ما پاک نیست

وُ زان خواسته کُاو تبهْ کرد نیز
همی بر دلِ ما نسنجد به چیز

وُ زان کس که با او به‌هم ساختند
وُ زآزرمِ ما دل بپرداختند، ۳۸۲۹۰

۸۲۰ بدْاندیش و بدْکار و بدْگوهرند
بدین زیْردستی نه اندرخَورند

ازین دست خوار است بر ما سَخُن
ز کردارِ ایشان تو دل بد مکن

مرا بیم و باک از جِهانْداور است
که از دانشِ برتران برتر است

نباید که شد جانِ ما ناسِپاس
به‌نزدیکِ یزدانِ نیکی‌شناس

مرا داد پیروزی و فَرّهی
فزونیّ و دَیهیمِ شاهنشهی ۳۸۲۹۵

۸۲۵ سَزایِ دِهِش گر نیایش بُدی
مرا بر فزونی فزایش بُدی

نه از پشتِ من رفت یک قطره آب؟
به جایِ دگر یافته جایِ خواب،

چو بیدار شد دشمن آمد مرا
بترسم که رنج از من آمد مرا

وُ گر کار خشمِ جِهاندار نیست
مرا از چُنین کار تیمار نیست

وُ زان کس که با او شدند انجمن
همه زار و خوارند بر چشمِ من ۳۸۳۰۰

۸۳۰ وُ زان نامه کز قیصر آمد بدوی
همی آبِ تیره درآمد به جوی

ازان کُاو هم‌آواز و هم‌کیشِ اوست
که مانندِ قیصر به تن خویشِ اوست

کسی را که کوتاه باشد خرد
ز دینِ نیاکانِ خود بُگْذرَد

گر آن بی‌خرد سر بپیچد ز داد
به دشنامِ او لب نباید گشاد

که دشنامِ او ویژه دشنامِ ماست
کجا از پی و خون و اندامِ ماست ۳۸۳۰۵

۸۳۵ تو لشکر بیارای و برساز جنگ
مُدارا کن اندر میان با دِرنگ

وَر ایدون که تنگ اندرآید سَخُن
به جنگ اندرون هیچ سستی مکن

گرفتنْش بهتر ز کُشتن بُوَد
مگرْش از گنهْ بازگشتن بُوَد

از آبی که زو سروِ آزاد رُست
سَزد گر نیاید بدو خاکِ سست

وُ گر خوار گیرد تنِ ارجُمند / به پستی نِهد روی سروِ بلند، ۳۸۳۱۰
سرش برگِراید ز بالینِ ناز / مدار ایچ ازو گرز و شمشیر باز
گرامی که خواری کند آرِزوی / نشاید جدا کردن او را ز خوی
یکی ارجُمندی بُوَد گشته خوار / چو با شاهِ گیتی کند کارزار
تو از کُشتنِ او مدار ایچ باک / چو خونِ سرِ خویش خواهد به خاک
سویِ کیشِ قیصر شتابد همی / ز دَیهیمِ ما سر بتابد همی، ۳۸۳۱۵
عزیزی بُوَد زار و خوار و نِژَند / گزیده سیاهی ز چرخِ بلند
براین داستان زد یکی مهرنوش / پرستارِ باهوش و پشمینه‌پوش؛
که هر کُاو به مرگِ پدر گشت شاد / وُرا رامش و زندگانی مباد
تو از تیرگی روشنایی مجوی / که با آتش آب اندرآید به جوی
نه آسانی‌یی دید بی رنج کس / رَوِشنِ زمانه براین است و بس ۳۸۳۲۰
تو با چرخِ گَردان مکن دوستی / اگر مغزِ اویی وُ گر پوستی
چه جویی ز کردارِ او رنگ و بوی؟ / بخواهد رُبودن چو بنْمود روی
بدان‌گهْ بُوَد بیمِ رنج و گزند / که گردونِ گَردان برآرد بلند
سپاهی که هستند با نوش‌زاد / کجا سر بپیچند چندین ز داد،
تو آن را جز از باد و بازی مدان / گِزافِ جِهان بِاین دَرازی مدان ۳۸۳۲۵
هر آن‌کس که ترساست از لشکرش / همی از پیِ کیش پیچد سرش،
چُنین است کیشِ مسیحا که دَم / زنی تیز و گردد کسی زو دُژَم،
نه بر راه و رایِ مسیحا بُوَد / به‌فرجام خصمش چَلیپا بُوَد
وُ دیگر که‌اند از پراگندگان / بدْآموز و بدْخواه کاوندگان،
ازایشان یکی را به دل ترس نیست / دَمِ باد با رایِ ایشان یکیست ۳۸۳۳۰
به جنگ ار گرفته شود نوش‌زاد / براو زین سَخُن‌ها مکن هیچ یاد
که پوشیده‌رویانِ او در نِهان / سرآرند بر خویشتن بر جِهان
هم ایوانِ او بِهْ که زندانِ او / بُوَد آن‌که بردند فرمانِ او
درِ گنج یکسر براو بر مبند / وُ گرچه چُنین خوار گشت ارجُمند
ز پوشیدنی‌ها و از خَوردنی / زِ افگندنی هم ز گستردنی، ۳۸۳۳۵
براو هیچ تنگی نباید به چیز / که چیز این سَخُن‌ها نیَرزد به‌نیز

وُ زین مرزْبانانِ ایرانیان
هر آن‌کس که بستند با او میان،
چو پیروز گردی مپیچان سَخُن
میانْشان به خنجر به دو نیم کن
که هرکس که او دشمنِ پادشاست
به کامِ نهنگش سپاری رواست
جز آن هرکه ما را به دل دشمن است
ز تخمِ جفاپیشه آهِرمَن است، ۳۸۳۴۰
ز ما نیکوی‌ها نگیرند یاد
ترا آزْمایش بس از نوش‌زاد
همه پیش ازین ناسِپاسان بُدند
ز پادافَرَهِ ما هَراسان بُدند
ز نَظّاره هرکس که دشنام داد
زبانش بجنبید بر نوش‌زاد،
بدان ویژه دشنامِ ما خواستند
به‌هَنگام بد گفتن آراستند
مباش اندرین نیز همداستان
که بدْخواه رانَد چُنین داستان ۳۸۳۴۵
گر او بی‌هنر شد هم از پشتِ ماست
دلِ ما براین راستی برگُواست
زبانِ کسی کُاو به بد کرد یاد
وُ زو بود بیداد بر نوش‌زاد،
همه داغ کن بر سرِ انجمن
مبادش زبان و مبادش دهن
کسی کُاو بجوید همی روزگار
که تا سست گردد تنِ شهریار،
به کار آورَد کژّی و دشمنی
بدْاندیشی و کیشِ آهِرمَنی، ۳۸۳۵۰
بدین پادشاهی نباشد رواست
که فَرّ و سر و افسر و چهرِ ماست
نِهادند بر نامه بر مُهرِ شاه
فرستاده برگشت پویان به راه

رزم رام برزین با نوش‌زاد

چو از ره سویِ رام‌بُرزین رسید
بگفت آنچه از شاه کِسری شنید
چو آن گفته شد نامه‌یِ او بداد
به فرمان که فرمود با نوش‌زاد،
سپهْ کردن و جنگ را ساختن
وُ زآزرمِ او مغز پرداختن ۳۸۳۵۵
چو آن نامه برخوانْد مردِ کَهُن
شنید از فرستاده چندان سَخُن،
بدان‌گهْ که خیزد خروشِ خروس
ز درگاه برخاست آوازِ کوس
سپاهی بزرگ از مَدایِن برفت
بشد رام‌بُرزین سویِ جنگ تَفت

پس آگاهی آمد سوی نوش‌زاد / سپاه انجمن کرد و روزی بداد
همه جائلیقان و بِطْریقِ روم / که بودند زان مرزِ آبادْبوم
سپهدار شَمّاس پیش اندرون / سپاهی همه دست شُسته به خون
برآمد خروش از درِ نوش‌زاد / بجنبید لشکر چو دریا ز باد
به هامون کَشیدند یکسر ز شهر / پر از جنگ سر دل پر از کین و زهر

چو گَردِ سپهْ رام‌بُرزین بدید / بزد نایِ رویین و صف برکَشید
ز گَردِ سواران جوشنْوران / گِراییدنِ گرزهایِ گران،
دلِ سنگِ خارا همی بردَرید / کسی رویِ خورشیدِ تابان ندید
به قلبِ سپاه اندرون نوش‌زاد / یکی تَرگِ رومی به سر برنِهاد
سپاهی بُد از جائلیقانِ روم / که پیدا نبُد از پیِ نعل بوم
توگفتی مگر خاک جوشان شده‌ست / هوا بر سرِ او خروشان شده‌ست
زِرِهْدار گُردی بیامد دِلیر / کجا نامِ او بود پیروزِ شیر
خروشید کَای ناموَر نوش‌زاد / سرت را که پیچید چندین ز داد؟
بگشتی ز دینِ کَیومَرّثی / هم از راهِ هوشنگ و طَهمورِثی
مسیحِ فِریبنده خود کُشته شد / چو از دینِ یزدان سرش گَشته شد
ز دینْآوران دینِ آن‌کس مجوی / که او کارِ خود را ندانست روی
اگر فَرّ یزدان براو تافتی / جُهود اندرو راه کی یافتی؟
پدرْت آن جِهاندارِ آزادْمرد / شنیدی که با روم و قیصر چه کرد
تو با او کنون جنگ سازی همی / سرت بآشْمان برفرازی همی
بدین چهرِ چون ماه و این فَرّ و بُرز / بدین یال و این شاخ و این دست و گرز،
نبینم خرد هیچ نزدیکِ تو / چُنین خیره شد جانِ تاریکِ تو
دِریغ آن سر و تاج و نام و نژاد / که اکنون همی داد خواهی به باد
تو با شاه کِسری بَسَنده نه‌ای / اگر پیل و شیرِ دَمنده نه‌ای،
چو دست و عِنانِ تو ای شهریار / بر ایوانِ شاهی ندیدم نگار
چو پای و رِکیب و بر و یالِ تو / چُنین شورش و دست و گوپالِ تو،
نگارنده‌یِ چین نگاری ندید / زمانه چو تو شهریاری ندید

جوانی دلِ شاه کِسری مسوز / مکن تیره این تاجِ گیتی‌فروز
پیاده شو از باره زِنهار خواه / به خاک افگن این گرز و رومی کلاه
اگر ـ دور از ایدر ـ یکی بادِ سرد / نشانَد به رویِ تو بر تیره گَرد،
دلِ شهریار از تو بریان شود / ز رویِ تو خورشید گریان شود
به گیتی همه تخمِ زُفتی مکار / سِتیزه نه خوب آید از شهریار
گر از راهِ من سر به یکْ سو بری / بلندی گزینیّ و کُنداوری،
بسی پندِ پیروز یاد آیدت / حدیثِ دلْافروز یاد آیدت
چُنین داد پاسخ وُرا نوش‌زاد / که ای پیرِ فَرتوتِ سر پر ز باد
ز لشکر چو من زینهاری مخواه / سرافرازِ گُردان و فرزندِ شاه
مرا دینِ کِسری نباید همی / دلم سویِ مادر گِراید همی
که دینِ مسیحاست آیینِ او / نگردم من از فَرّه و دینِ او
مسیحایِ دیندار اگر کُشته شد / نه فَرِّ جِهاندار ازو گشته شد
سویِ پاک یزدان شد آن یادْپاک / بلندی ندید اندرین تیره خاک
اگر من شَوم کُشته زان باک نیست / کجا زهرِ مرگ است تِریاک نیست
بگفت این سَخُن پیشِ پیروزِ پیر / بپوشید رویِ هوا را به تیر

برفتند گُردانِ لشکر ز جای / خروش آمد از کوس و از کَرّه‌نای
سپهبَد چو آتش برانگیخت اسپ / بیامد به‌کردارِ آذرگُشَسپ
چپِ لشکرِ شاهِ ایران ببرد / به پیشِ سپهْ در نمانْد ایچ گُرد
فراوان ز شیرانِ لشکر بکُشت / ازان کار شد رام‌بُرزین درشت
بفرمود تا تیرْباران کنند / هوا چون تَگرگِ بَهاران کنند
به گَرد اندرون خسته شد نوش‌زاد / بسی کرد ازان پندِ پیروز یاد
بیامد به قلبِ سپهْ پر ز درد / تن از تیر خسته رخ از درد زرد
چُنین گفت پیشِ دِلیرانِ روم / که جنگِ پدر زار و خوار است و شوم
بنالید و گریان سُقُف را بخوانْد / سَخُن هرچه بودش به دل در برانْد
بدو گفت کِاین روزگارِ دُژَم / ز من بر من آورْد چندین سِتم
کنون چون به خاک اندرآید سرم / سواری برافگن برِ مادرم

بگویش که شد زین جِهان نوش‌زاد سرآمد براو روزِ بیداد و داد
تو از من نگر دل نداری به‌رنج که این است رسمِ سرایِ سِپَنج
مرا بهره این است ازین تیره روز دلم چون بُدی شاد و گیتی‌فروز؟
نزاید جز از مرگ را جانَوَر اگر مرگ دانی غمِ من مخَور
سرِ من ز کُشتن پر از دود نیست پدر بَتّر از من که خشنود نیست ۳۸۴۱۵
مکن دخمه و تخت و رنجِ دَراز به رسمِ مسیحا یکی گور ساز
نه کافور باید نه مُشک و عبیر که من زین جِهان خسته گشتم به تیر
بگفت این و لب را به هم برنِهاد شد آن شادْدل ناموَر نوش‌زاد
چو آگاه شد لشکر از مرگِ شاه پراگنده گشتند زان رزمگاه
چو بشْنید کُاو کُشته شد پهلوان غِریوان به بالینِ او شد دوان ۳۸۴۲۰
ازان رزمگهْ کس نکُشتند نیز نبودند شاد و نبُردند چیز
وُرا کُشته دیدند و افگنده خوار سُکوبایِ رومی سرش بر کنار
همه رزمگهْ گشته زو پرخروش دلِ رام‌بُرزین پر از درد و جوش
زِ اُسقُف بپرسید کز نوش‌زاد زِ اندرزِ شاهی چه داری به یاد؟
چُنین داد پاسخ که جز مادرش بَرهنه نباید که بیند برش ۳۸۴۲۵
تنِ خویش چون دید خسته به تیر سُتودان نفرمود و مُشک و عبیر
نه افسر نه دیبایِ رومی نه تخت چو از بندگان دید تاریک بخت
به رسمِ مسیحا کنون مادرش کفن سازد و گور و هم چادَرش
کنون جانِ او با مسیحا یکیست همان است کِاین کُشته بر دار نیست
مسیحی به شهر اندرون هرکه بود نمانْد ایچ ترسا و رخ ناشَخود ۳۸۴۳۰
خروش آمد از شهر و زِ مرد و زن که بودند یکسر شدند انجمن
تنِ شهریارِ دِلیر و جوان دل و دیده‌یِ شاه نوشین‌روان،
به تابوتش از جای برداشتند سه فرسنگ بر دست بُگْذاشتند

چو آگاه شد زان سَخُن مادرش به خاک اندرآمد سر و افسرش
ز پرده بَرهنه بیامد به راه براو انجمن گشته بازارگاه ۳۸۴۳۵
سراپرده‌یی گِردَش اندر زدند جِهانی همه خاک بر سر زدند

به خاکش سپردند و شد نوش‌زاد / ز باد آمد و ناگهان شد به باد
همه جُندشاپور گریان شدند / ز دردِ دلِ شاه بریان شدند

چه پیچی همی خیره در بندِ آز؟ / چو دانی که ایدر نمانی دَراز
گذر جوی و چندین جِهان را مجوی / گُلش زهر دارد به سیری مبوی
مگردان سر از دین و از راستی / که خشمِ خدای آورَد کاستی
چو این بشْنَوی دل ز غم بازکَش / مران بر لبت بر ز تیمار گَش
گرَت هست جامی میِ زرد خواه / به دل خرّمی را مدان از گناه

داستان بوزرجمهر

نگر خواب را بیهُده نشْمَری / یکی بهره دانَش ز پیغمبری
به‌ویژه که شاهِ جِهان بیندش / روانِ دُرَخشنده بُگْزیندش
ستاره زند رای با چرخ و ماه / سَخُن‌ها پراگنده گردد به راه
روان‌هایِ روشن ببیند به خواب / همه بودنی‌ها چو آتش بر آب
شبی خفته بُد شاه نوشین‌روان / خرد پیر و بیدار و دولت جوان
چُنان دید در خواب کز پیشِ تخت / برُستی یکی خسروانی درخت
شهنشاه را دل بیاراستی / می و رود و رامشگران خواستی
برِ او بر آن گاهِ آرام و ناز / نشستی یکی تیزْدندان گُراز
نشستیّ و می خوردن آراستی / می از جامِ نوشین‌روان خواستی

چو خورشید برزد سر از برجِ گاو / ز هر سو برآمد خروشِ چَکاو،
نشست از برِ تخت کِسری دُژَم / ازان خواب گشته دلش پر ز غم
گزارنده‌یِ خواب را خواندند / رَدان را برِ گاه بنْشاندند
بگفت آن‌کجا دید در خواب شاه / بدان موبَدانِ نُماینده‌راه
گزارنده‌یِ خواب پاسخ نداد / که زان داستانش نبود ایچ یاد
به نادانی آن‌کس که خَسْتو شود / ز قامِ نکوهنده یکْ‌سو شود

ز داننده چون شاه پاسخ نیافت
پراندیشه دل را سوی چاره تافت
فرستاد بر هر سوی موبَدی
جِهان‌جوی و بیدارْدل بِخْردی
یکی بَدره با هر یکی یار کرد
به برگشتن امّید بسیار کرد
به هر بَدره‌یی در دِرَم ده‌هزار
بدان‌تا کنند از جِهان خواستار،
گزارنده‌یِ خواب دانا کسی
به هر دانشی راه جُسته بسی،
که بُگْزارَد این خوابِ شاهِ جِهان
نِهفته برآرد ز بندِ نِهان،
یکی بَدره آگنده او را دِهند
سپاسی به شاهِ جِهان برنِهند
به هر سو بشد موبَدی کارْدان
سواری هُشیوار و بسیارْدان

یکی از رَدان نامش آزادْسرو
ز درگاهِ کِسری بیامد به مرْو
برآمد همی گِردِ مرْو و بجُست
یکی موبَدی دید با زَند و اُست
همی کودکان را بیاموخت زَند
به تندیّ و خشم و به بانگِ بلند
یکی کودکی مِهتر اندر برش
پژوهنده‌یِ زَند و اُستا سرش
همی خواندندیْش بوزَرجُمهر
نِهاده بر آن دفتر از مهر چهر
عِنان را بپیچید موبَد ز راه
بیامد بپرسید ازان خوابِ شاه
نویسنده گفت: این نه کارِ من است
ز هر دانشی زَند یارِ من است
ز موبَد چو بشْنید بوزَرجُمهر
بدو داد گوش و برافروخت چهر
به استاد گفت: این شکارِ من است
گزاریدنِ خواب کارِ من است
یکی بانگ برزد براو مردِ اُست
که تو دفترِ خویش کردی درست؟
فرستاده گفت: ای خردمند مرد
مگر داند او گِردِ دانا مگرد
غمی شد ز بوزَرجُمهر اوستاد
بگوی آنچه داری ـ بدو گفت ـ یاد
نگویم من این ـ گفت ـ جز پیشِ شاه
بدان‌گهْ که بنْشانَدم پیشِ گاه
بدادش فرستاده اسپ و دِرَم
دگر هرچه بایستش از بیش‌وکم

برفتند هردو برابر ز مرْو
خُرامان چو زیرِ گل اندر تَذَرو
چُنان هم گُرازان و گویان ز شاه
ز فرمان و زِ فَرّ و زِ تاج و گاه
رسیدند جایی کجا آب بود
چو هَنگامه‌یِ خوردن و خواب بود،

به زیرِ درختی فرود آمدند
چو چیزی بخوردند و دَم برزدند،

بخفت اندران سایه بوزَرجُمهر
یکی چادَر اندرکَشیده به چهر ۳۸۴۸۵

۱۰۱۵ هنوز آن گرانْمایه بیدار بود
که با او به راه اندرون یار بود

نگهْ کرد و پیسه یکی مار دید
که آن چادَر از خفته اندرکَشید

ز سر تا به پایش ببویید سخت
شد از پیشِ او سویِ نَردِ درخت

چو مارِ سیهْ بر سرِ دار شد
سرِ کودک از خواب بیدار شد

چو آن اَژدها شورشِ او بدید
بر آن شاخِ باریک شد ناپدید ۳۸۴۹۰

۱۰۲۰ فرستاده اندر شگِفتی بمانْد
فراوان براو نامِ یزدان بخوانْد

به دل گفت کِاین کودکِ هوشمند
به جایی رسد در بلندی بلند

وُ زان بیشه پویان به راه آمدند
خُرامان به‌نزدیکِ شاه آمدند

فرستاده از پیشِ کودک برفت
برِ تختِ کِسری خُرامید تَفت

بدو گفت کَای شاه نوشین‌روان
تویی خفته بیدار و دولت جوان ۳۸۴۹۵

۱۰۲۵ برفتم ز درگاه شاها به مرْو
بگشتم چو اندر گلِستان تَذَرو

ز فرهنگیان کودکی یافتم
بیاوردم و تیز بشْتافتم

بگفت آن سَخُن کز لبِ او شنید
ز مارِ سیاه آن شگِفتی که دید

جِهاندار کِسری وُرا پیش خوانْد
وُ زان خواب چندی سَخُن‌ها برانْد

چو بشْنید کودک ز نوشین‌روان
سرش پر سَخُن گشت و گویا زبان ۳۸۵۰۰

۱۰۳۰ چُنین داد پاسخ که در خانِ تو
میانِ بتانِ شبستانِ تو،

یکی مردِ بُرناست کز خویشتن
به آرایشِ جامه کرده‌ست زن

ز بیگانه پردَخته کن جایگاه
براین رایِ ما تا نیابند راه

بفرمای تا پیشِ تو بُگْذرند
پیِ خویشتن بر زمین بسْپَرند

بپرسیم زان ناسَزایِ دِلیر
که چون اندرآمد به بالینِ شیر؟ ۳۸۵۰۵

۱۰۳۵ ز بیگانه ایوانْش پردَخت کرد
درِ کاخِ شاهنشهان سخت کرد

بتانِ شبستانِ آن شهریار
برفتند پر بوی و رنگ و نگار

سَمَنْبوی خوبانِ با ناز و شرم
همه پیشِ کِسری برفتند نرم

ندیدند ازین‌سان کسی در میان
برآشفت کِسری چو شیرِ ژیان

گزارنده گفت: این نه اندرخَور است غلامی میانِ زنان اندر است ۳۸۵۱۰
بَرهنه دگربار بُگْذارِشان به‌زَرفی نگهْ دار بازارِشان
شَمَن گفت: رفتن به‌افزون کنید رخ از چادَرِ شرم بیرون کنید
دگرباره بر پیش بُگْذاشتند همه خواب را خیره پنداشتند
غلامی پدید آمد اندر میان به بالایِ سرو و به چهرِ کَیان
تنش لرزْلرزان به‌کردارِ بید دل از جانِ شیرین شده ناأُمید ۳۸۵۱۵
کنیزک بدان حجره هفتاد بود که هریک به تن سروِ آزاد بود
یکی دخترِ مِهترِ چاج بود به بالای سرو و به رخ عاج بود
غلامی سَمَنْ‌پیکر و مُشکْ‌بوی به خانِ پدر مهرْبان بُد بدوی
بپرسید ازو شاه کِاین مرد کیست؟ کسی کُاو چُنین بنده پرورْد کیست؟
چُنین پرگزندی دِلیر و جوان میانِ شبستانِ نوشین‌روان ۳۸۵۲۰
چُنین گفت زن کِاین ز من کِهتر است جوان است و با من ز همْ‌مادر است
چُنین جامه پوشید کز شرمِ شاه نیارِست کردن به رویش نگاه
برادر گر از تو بپوشید روی ز شرمِ تو بود آن بَهانه مجوی
چو بشْنید این گفته نوشین‌روان شگِفت آمدش کارِ هردو جوان
برآشفت ازان‌پس به دُژخیم گفت که این هردو را خاک باید نِهفت ۳۸۵۲۵
کُشنده ببرد آن دو تن را دوان پسِ پرده‌یِ شاه نوشین‌روان
برآویختْ‌شان در شبستانِ شاه نگونسار و پرخون و تن پرگناه
گزارنده‌یِ خواب را بَدره داد زِ اسپ و زِ پوشیدنی بهره داد
فرومانْد از دانشِ او شگِفت ز گفتارش اندازه‌ها برگرفت
نوشتند نامش به دیوانِ شاه برِ موبَدانِ نُماینده‌راه ۳۸۵۳۰
فروزنده شد کارِ بوزَرجُمهر بدو چهر بنْمود گَردان سپهر
همی روزْروزش فزون بود بخت بدو شادمان بُد دلِ شاه سخت
دلِ شاه کِسری پر از داد بود به دانش دل و مغزش آباد بود
به درگاه بر موبَدان داشتی ز هر دانشی بِخْردان داشتی
همیشه سَخُنْ‌گوی هفتاد مرد به درگاه بودی به خواب و به خَورد ۳۸۵۳۵
هر آن‌گهْ که پردَخته گشتی ز کار ز داد و دِهِش وَز می و میگسار،

ز هر موبَدی نو سَخُن خواستی / دلش را به دانش بیاراستی
بدان‌گاه نو بود بوزَرجُمهر / سَراینده و زیرک و خوبْ‌چهر
چُنان بُد که‌زان موبَدان و رَدان / ستاره‌شناسان و هم بِخْردان،
همی دانش آموخت و اندرگذشت / وُ زان فیلسوفان سرش برگذشت ۳۸۵۴۰

پرسش کردن کسری سخن‌ها از موبدان

۱۰۷۰ چُنان بُد که بنْشست روزی به خوان / بفرمود کِاین موبَدان را بخوان
که باشند دانا و دانشْ‌پذیر / سَراینده و باهُش و یادْگیر
برفتند بیدارْدل موبَدان / ز هر دانشی رازْجُسته رَدان
چو نان خورده شد جامِ می خواستند / به می جانِ روشن بیاراستند
به دانندگان شاهِ بیدار گفت / که دانش گشاده کنید از نِهفت ۳۸۵۴۵
۱۰۷۵ هر آن‌کس که دارد به دل دانشی / بگوید مرا زو بُوَد رامشی
ازایشان هر آن‌کس که دانا بُدند / به گفتن دِلیر و توانا بُدند،
زبان برگشادند بر شهریار / کجا بود داننده را خواسْتار
چو بوزَرجُمهر آن سَخُن‌ها شنید / به دانش نگهْ کردنِ شاه دید،
یکی آفرین کرد و بر پای خاست / چُنین گفت کَای داورِ دادْراست ۳۸۵۵۰
۱۰۸۰ زمین بنده‌یِ تاج و تختِ تو باد / فلک روشن از روی و بختِ تو باد
گر ایدون که فرمان دِهی بنده را / که بُگْشاید از بند گوینده را،
بگویم وُ گرچند بی‌مایه‌ام / به دانش در از کمترین پایه‌ام
نکوهش نباشد که دانا زبان / گشاده کند پیشِ نوشین‌روان
نگهْ کرد کِسری به داننده گفت / که دانش چرا باید اندرنِهفت؟ ۳۸۵۵۵
۱۰۸۵ جوان بر زبان پادشاهی نُمود / ز گفتارِ او روشنایی فزود
بدو گفت: روشنْ‌روان آن‌کسی / که کوتاه گوید به معنی بسی
کسی را که مغزش بُوَد پرشتاب / فراوانْ‌سَخُن باشد و دیرْیاب
چو گفتارِ بیهوده بسیار گشت / سَخُنْ‌گوی بر مردمان خوار گشت
هنر جوی و تیمارِ بیشی مخَور / که گیتی سِپَنج است و ما بر گذر ۳۸۵۶۰

همه روشنیْ مردم از راستی‌ست ز تاریّ و کژّی بباید گریست
دلِ هرکسی بنده‌یِ آرِزوست وُ زو هریکی را دگرگونه خوست
سرِ راستی دانشِ ایزد است چو دانستیَش زو نترسی بد است
خردمند و دانا و خرّمْ‌نِهان تنش زین جِهان است و جان زان جِهان
هر آن‌کس که در کار پیشی کند همه رای و آهنگِ بیشی کند ۳۸۵۶۵
به نایافت رنجه مکن خویشتن که تیمارِ جان باشد و رنجِ تن
ز نیرو بُوَد مرد را راستی ز سستی دروغ آید و کاستی
ز دانش چو جانِ ترا مایه نیست بِهْ از خامُشی هیچ پیرایه نیست
چو بر دانشِ خویش مهر آوری خرد را ز تو بُگْسِلد داوری
توانگر بُوَد هرکه‌را آز نیست خُنُک بنده که‌ش آز اَنباز نیست ۳۸۵۷۰
مُدارا خرد را برادر بُوَد خرد بر سرِ جان چو افسر بُوَد
چو دانا ترا دشمنِ جان بُوَد بِهْ از دوست مردی که نادان بُوَد
توانگر شد آن‌کس که خشنود گشت بد و آز و تیمارِ او سود گشت
به آموختن گر فروتر شَوی سَخُن را ز دانندگان بِشْنَوی
به گفتار اگر چیره شد رایِ مرد نگردد کسی خیره در کارْکرد ۳۸۵۷۵
هر آن‌کس که دانش فرامُش کند ز گفتار و کردار خامُش کند
چو داری به دست اندرون خواسته زر و سیم و اسپانِ آراسته،
هزینه چُنان کن که بایدْت کرد نباید فَشاْند و نباید فَشَرد
میانه گزینی بمانی به‌جای نباشد جز از نیکیَت رهنُمای
خردمند کز دشمنان دور گشت تنِ دشمن او را چو مُزدور گشت ۳۸۵۸۰
چو داد از دلِ خویشتن داد مرد چُنان دان که پیروز شد در نبرد
مگوی آن سَخُن کَاْندرو سود نیست که زان آتشت بهره جز دود نیست
میَندیش ازان کآن نشاید بُدَن که نتْوانی آهن به آب آزَدن
فروتن بُوَد شهْ که دانا بُوَد به دانش بزرگ و توانا بُوَد
هر آن‌کس که او کرده‌یِ کردگار بداند گذشت از بدِ روزگار ۳۸۵۸۵
پرستیدنِ داور افزون کند ز دل کاوِشِ دیو بیرون کند
بپرهیزد از هرچه ناکردنی‌ست نیازارَد آن را که نازَردنی‌ست

به یزدان گِراید به فرجامِ کار / که روزی‌دِه اوی است و پروردگار
ازان خوب گفتارِ بوزَرجُمهر / حکیمان همه تازه کردند چهر
یکی انجمن مانْد اندر شگِفت / که مردِ جوان آن بزرگی گرفت
جِهاندار کِسری در او خیره مانْد / سرافراز روزی‌دِهان را بخوانْد
بفرمود تا نامِ او سر کنند / بدان‌گهْ که آغازِ دفتر کنند
میانِ مِهان بختِ بوزَرجُمهر / چو خورشیدِ تابنده شد بر سپهر
ز پیشِ شهنشاه برخاستند / براو آفرینی نو آراستند

دگر باره موبَد به پرسش گرفت / ز شاه و زِ فرمانش اندر شگِفت
زبان تیز بُگْشاد مردِ جوان / که پاکیزه‌دل بود و روشنْ‌روان
چُنین گفت کز خسروِ دادگر / نپیچید باید به اندیشه سر
که او چون شُبان است و ما گوسفند / وُ گر ما زمین او سپهرِ بلند
نشاید گذشتن ز پیمانِ او / نه پیچیدن از رای و فرمانِ او
به شادیْش باید که باشیم شاد / چو دادِ زمانه بخواهیم داد
هنرهاش گستردن اندر جِهان / همان رازِ او داشتن در نِهان
مشو با گرامیْش کردن دِلیر / که زآتش بترسد دلِ نرّه شیر
اگر کوه فرمانْش دارد سَبک / دلش خیره خوانیم و مغزش تُنُک
همه بد ز شاه است و نیکی ز شاه / که زو بند و چاه است و زو تاج و گاه
سرِ تاجوَر فَرِّ یزدان بُوَد / خردمند ازو شاد و خندان بُوَد
از آهِرمَن است آن که زو شاد نیست / دل و مغزش از دانش آباد نیست
شنیدند گفتارِ مردِ جوان / فروبست فَرتوت را زو زَوان
پراگنده گشتند زان انجمن / پر از آفرین زو زبان و دهن

مجلس دوم کسری و بوزرجمهر

دگر هفته روشن دلِ شهریار / همی بود داننده را خواستار
دل از کارِ گیتی به یکْ سو کَشید / کجا خواست گفتارِ دانا شنید

کسی کُاو سرافرازِ درگاه بود / به دانندگی درخورِ شاه بود،
برفتند گویندگانِ سَخُن / جوان و جِهان‌دیده مردِ کَهُن
سرافراز بوزَرجُمهرِ جوان / بشد با حکیمانِ روشن‌روان
حکیمانِ داننده و هوشمند / رسیدند نزدیکِ تختِ بلند
نِهادند رخ سویِ بوزَرجُمهر / که کِسری همی زو برافروخت چهر ۳۸۶۱۵
ازایشان یکی بود فرزانه‌تر / بپرسید ازو از قضا و قَدَر
که انجام و فرجامِ چونین سَخُن / چگونه‌ست و این را که افگَنْد بُن؟
چُنین داد پاسخ که جوینده مرد / چو او در شب و روز با کارْکرد،
بُوَد راهِ روزی براو تار و تنگ / به جوی اندرون آبِ او بادِرنگ
یکی بی‌هنر خفته بر تختِ بخت / همی گل فَشانَد براو بر درخت ۳۸۶۲۰
چُنین است رسمِ قضا و قَدَر / ز بخشش نیابی به کوشش گذر
جِهاندارِ دانا و پروردگار / چُنین آفرید اخترِ روزگار
دگر گفت کآن چیز کَافْزون‌تر است / کدام است و بیشی که‌را درخَور است؟
چُنین گفت کآن‌کس که کوشنده‌تر / به نیکیّ و کردارش آید به بر
دگر گفت کز ما چه نیکوتر است؟ / ز گیتی که‌را نیکوي درخَور است؟ ۳۸۶۲۵
چُنین داد پاسخ که آهستگی / کریمیّ و چربیّ و شایستگی،
فزون‌تر نگردد سرِ خویش پست / ببخشد نه از بهرِ پاداشِ دست،
بکوشد بجوید به گِردِ جِهان / خُرامد به‌هَنگام با همرهان
دگر گفت کَانْدر خردمند مرد / هنر چیست هَنگامِ ننگ و نبرد؟
چُنین گفت کآن‌کس که آهویِ خویش / ببیند بگردانَد آیین و کیش ۳۸۶۳۰
بپرسید دیگر که در زیستن / چه سازی که کمتر بُوَد رنجِ تن؟
چُنین داد پاسخ که گر باخرد / دلش بُردبار است رامش بَرَد
به داد و سِتَد در کند راستی / ببندد درِ کژّی و کاستی
ببخشد گنهْ چون شود کامگار / نباشد سرش تیز و نابُردبار
بپرسید دیگر که از انجمن / نگهبان کدام است بر خویشتن؟ ۳۸۶۳۵
چُنین گفت کآن کز پسِ آرزوی / نرفت از کریمیّ و از نیک خوی
دگر گُاو به سستی نشد پیشِ کار / چو دید او فزونیِّ پروردگار

دگر گفت کز بخششِ نیکْ‌خوی
که جان و دلش را به بار آورَد
چُنین گفت کآن‌کس که با خواسته
وُ گر بر ستاننده آرد سپاس
دگر گفت: بر مرد پیرایه چیست؟
چُنین داد پاسخ که بخشنده مرد
ببالد به‌کردارِ سروِ بلند
اگر ناسَزا را بسایی به مُشک
سَخُن پرسی از گُنگ گر مردِ کر
یکی گفت کَانْدر سرایِ سِپَنج
چه سازیم تا نامِ نیک آوریم؟
بدو گفت: شو دور باش از گناه
هر آن چیز کآنَت نیاید پسند
دگر گفت: کوشش زِ اندازه بیش
چُنین داد پاسخ که اندر خرد
ز کوشش به خوبی به کار آیدت
سَزایِ ستایش ـ دگر گفت ـ کیست؟
چُنین گفت کآن کُاو به یزدانِ پاک
دگر گفت کَای مردِ روشنْ‌خرد
کدام است خوش‌تر مرا روزگار؟
سَخُنْ‌گوی پاسخ چُنین داد باز
زمانه به خوبی وُرا داد داد
بپرسید دیگر که دانش کدام؟
چُنین گفت کآن کُاو بُوَد بُردبار
دگر آن‌که مغزش نجوشد ز خشم
دگر گفت کآن چیست ای هوشمند؟
چُنین گفت کآن کُاو بُوَد پرخرد

کدام است نیکوتر از هردو سوی؟
به سالی دو بارَش بَهار آورَد
به بخشش کند جانش آراسته
ز بخشنده بازارگانی شناس
وُ زین نیکوي‌ها گرانْ‌مایه چیست؟
کجا نیکوي با سَزاوار کرد،
به پالیز هرگز نگردد نِژَند
نبوید نرویَد گل از خارِ خشک
به بار آید و رای ناید به بر
نباشد خردمند بی درد و رنج
وُ زآغاز فرجامِ نیک آوریم
جِهان را همه چون تنِ خویش خواه
دل و دستِ کس را بدان درمبند
چه گویی که زین دو کدام است پیش؟
جز اندیشه چیزی نه اندرخَورَد
چو خواهی که رنجی به بار آیدت
اگر بر نکوهیده باید گریست
فزون دارد امّید و هم ترس و باک
ز گردون چه بر سر همی بُگْذرَد،
ازین برشده چرخِ ناپایدار
که هرکس که گشت ایمِن و بی‌نیاز،
سَزد گر نگیری جز از داد یاد
به گیتی که باشیم ازو شادکام
به‌نزدیکِ او مردِ بی‌شرم خوار
بخوابد به خشم از گنهْ‌کار چشم
که آید خردمند را آن پسند
ندارد غمِ آن‌که زو بُگْذرَد

وُ گر ارجُمندی سپارَد به خاک نبندد دل اندر غم و درد پاک ۳۸۶۶۵
۱۱۹۵ دگر کُاو ز نابودنی‌ها امید چُنان بُگْسِلد دل چو از باد بید
دگر گفت: بد چیست بر پادشا؟ که‌زو تیره گردد دلِ پارسا
چُنین داد پاسخ که بر شهریار خردمند گوید که آهو چهار:
یکی آن‌که ترسد ز دشمن به جنگ وُ دیگر که دارد دل از بخش تنگ
سه‌دیگر که رایِ خردمند مرد به‌یکْ‌سو نِهد روزِ ننگ‌ونبرد ۳۸۶۷۰
۱۲۰۰ چهارم که باشد سرش پرشتاب نجوید به کار اندر آرام و خواب
بپرسید دیگر که بی‌عیب کیست؟ نکوهیدن آزادگان را به چیست؟
چُنین گفت کِاین را ببخشیم راست کجا زو سَخُن بر خرد برگُواست
گَرانْ‌مایگان را فُسون و دروغ به کژّی و بیداد جُستن فروغ
میانه بُوَد مردِ کُنداوری نکوهشْ‌گر و سر پر از داوری ۳۸۶۷۵
۱۲۰۵ مَنِش پستی و کام بر پادشا به بیهوده خَستن دلِ پارسا
زبان راندن دیده بی آبِ شرم گزیدن خروش اندر آوازِ نرم
خردمند مردم که دارد روا خرد دور کردن ز بهرِ هوا
بپرسید دیگریکی هوشمند که اندر جِهان چیست کآن بی‌گزند؟
کجا راهِ یزدان بجُست از نُخست درِ پاک یزدان نبایدْش جُست، ۳۸۶۸۰
۱۲۱۰ بیازد به تدبیر و تن پرورَد ازو خویش و پیوندِ او بر خَورَد
چُنین داد پاسخ که کار از نُخست درِ پاک یزدان بباید‌ْت جُست
که‌زویَت سپاس و بدویَت پناه خداوندِ روز و شب و هور و ماه
دلِ خویش را آشکار و نِهان سپردن به فرمانِ شاهِ جِهان
تنِ خویش را پروریدن به ناز براو سخت بستن درِ رنج و آز ۳۸۶۸۵
۱۲۱۵ نگهْ داشتن مردمِ خویش را گسستن تن از رنج درویش را
سپردن به فرهنگ فرزندِ خُرد که گیتی به نادان نشاید سپرد
چو فرمانْ‌پذیرنده باشد پُسر نوازنده باید که باشد پدر
بپرسید دیگر که فرزند راست به‌نزدِ پدر جایگاهش کجاست؟
چُنین داد پاسخ که نزدِ پدر گرامی چو جان است فرّخ پُسر ۳۸۶۹۰
۱۲۲۰ پس از مرگ نامش بماند به جای ازیرا پُسر خوانَدش رهنُمای

بپرسید دیگر که از خواسته / که دانی که دارد دل آراسته؟
چُنین داد پاسخ که مردم به چیز / گرامی‌ست و از چیز خوار است نیز
نُخست آن‌که یابی بدو آرِزوی / ز هستی‌ش پیدا کنی نیک خوی
وُ گر چون بباید نیاری به کار / همان سنگ و هم گوهرِ شاهوار ۳۸۶۹۵
دگر گفت: با تاج و نامِ بلند / که‌را خوانی از خسروان سودمند؟
چُنین داد پاسخ که‌زان شهریار / که ایمِن بُوَد مردِ پرهیزگار
وُ زآوازِ او بد هَراسان بُوَد / زمین زیرِ تختش تنْ‌آسان بُوَد
دگر گفت: مردم توانگر به چیست؟ / به گیتی پر از رنج و درویش کیست؟
چُنین گفت کآن‌کس که هستَش پسند / به بخشِ خداوندِ چرخِ بلند ۳۸۷۰۰
کسی را کجا بخت اَنباز نیست / بدی در جِهان بَتّر از آز نیست
ازو نامداران فروماندند / همه همْ‌زبان آفرین خواندند

مجلس سیوم

چو یک هفته بُگْذشت هشتم پَگاه / نشست از برِ تخت پیروز شاه
بخوانْد آن‌کسی را که دانا بُدند / به گفتار و دانش توانا بُدند
بگفتند هرگونه‌یی هرکسی / همانا پسندش نیامد بسی ۳۸۷۰۵
چُنین گفت کِسری به بوزَرجُمهر / که از چادَرِ شرم بُگْشای چهر
سَخُنْ‌گویِ دانا زبان برگشاد / ز هرگونه دانش همی کرد یاد
نُخست آفرین کرد بر شهریار / که پیروز بادا سرِ تاجْ‌دار
دگر گفت: مردم نگردد بلند / مگر سر بپیچد ز راهِ گزند
چو باید که دانش بیَفزایدت / سَخُن بافتن را خرد بایدت ۳۸۷۱۰
درِ نام جُستن دِلیری بُوَد / زمانه ز بدْدل به سیری بُوَد
وُ گر تخت جویی هنر بایدت / چو سبزی دِهد شاخ بر بایدت
چو پرسند پرسندگان از هنر / نشاید که پاسخ دِهیم از گهر
گهر بی هنر ناپسند است و خوار / براین داستان زد یکی هوشْیار؛
که گر گل نبوید به رنگش مجوی / که زآتش نجویی مگر آبِ جوی ۳۸۷۱۵

توانگر به بخشش بُوَد شهریار / به گنجِ نِهفته نه‌ای پایدار
به گفتارِ خوب ار هنر خواستی / به کردار پیدا کند راستی
فروتن بُوَد هرکه دارد خرد / سپهرش همی در خرد پرورَد
چُنین هم بُوَد مردمِ ساده‌دل / ز کژّیش خون گردد آزاده دل
خرد در جِهان چون درختِ وفاست / وُ زو برْنُخستین دلِ پادشاست
چو خُرسند باشی تنْ‌آسان شَوی / چو آز آوری زو هَراسان شَوی
مکن نیکْ‌مردی به رویِ کسی / که پاداشِ نیکی نیابی بسی
گشاده‌دلان را بُوَد بخت یار / اَنوشه کسی کُاو بُوَد بُردبار
هر آن‌کس که جوید همی برتری / هنرها بباید بدین داوری
یکی رای و فرهنگ باید نُخست / دُوَم آزْمایش بباید درست
سیوم یار باید به هَنگامِ کار / ز هر نیک‌وبد برگرفتن شُمار
چهارم که مانی به‌جا کام را / ببینی زِ آغاز فرجام را
به پنجم گرَت زورمندی بُوَد / به تن کوشش آری بلندی بُوَد
وُ زین هر دری جفت گردد سَخُن / هنر خیره بی آزْمایش مکن
وُ زان‌پس که یارت بُوَد نیکْ‌ساز / به روز و به هَنگامت آید نیاز
چو کوشش نباشد تنِ زورمند / نیارد سرِ آرِزوها به بند
چو کوشش زِ اندازه اندرگذشت / چُنان دان که کوشش تنومند گشت

خویِ مردِ دانا بگوییم پنج / وُ زین پنج عادت نباشد به‌رنج
چو نادان که عادت کند هفت چیز / نباشد بر آن کُاو به‌رنج است نیز
نُخست آن‌که هرکس که دارد خرد / ندارد غمِ آن که زو بُگْذرَد
نه شادی کند زان‌چه شد یافته / نه گر بُگْذرَد زو شود تافته
به نابودنی‌ها ندارد امید / نپاید که بار آورَد شاخِ بید
چو از رنج و از بد تنْ‌آسان شود / ز نابودنی‌ها هَراسان شود
چو سختی‌ش پیش آید از هر شُمار / شود پیش و سستی نیارد به کار
ز نادان که گفتیم هفت است راه / یکی آن‌که خشم آورَد بی گناه
گشاید درِ گنج بر ناسَزا / نه زو مزد یابد نه هرگز جَزا

سه‌دیگر به یزدان بُوَد ناسپاس / تنِ خویش را در نِهان ناشِناس
چهارم که با هرکسی رازِ خویش / بگوید برافرازد آوازِ خویش
به پنجم به گفتارِ ناسودمند / تنِ خویش دارد به درد و گزند
شَشم گردد ایمِن به نااُستُوار / همی پرنیان جوید از خار بار ۳۸۷۴۵
به هفتم که بشْتیهد اندر دروغ / به بی‌شرمی اندر بجوید فروغ ۱۲۷۵
چُنان دان تو ای شهریارِ بلند / که از بد نبیند کسی جز گزند
چو بر انجمن مرد خامُش بُوَد / ازان خامُشی دل به رامِش بُوَد
سپردن به دانایِ گوینده گوش / به تن توشه یابی به دل رای و هوش
شنیده سَخُن‌ها فرامُش مکن / که تاج است بر تختِ شاهی سَخُن ۳۸۷۵۰
چو خواهی که دانسته آید به بر ۱۲۸۰ / به گفتار بُگْشای بند از گهر
چو گسترْد خواهی به هر جای نام / زبان برکَشی چون حُسام از نیام
چو با مردِ دانات باشد نشست / زَبرْدست گردد سرِ زیرْدست
ز دانش بُوَد جان و دل را فروغ / نگر تا نگردی به گِردِ دروغ
سَخُنْگوی چون برگشاید سَخُن / بمان تا بگوید تو تندی مکن ۳۸۷۵۵
ز گفتارِ گویا تو دانا شَوی ۱۲۸۵ / بگویی ازان پس که زو بشْنَوی
ز دانش درِ بی‌نیازی مجوی / وُ گرچند ازو سختی آید به روی
زبان را چو با دل بُوَد راستی / ببندد ز هر سو درِ کاستی
همیشه دلِ شاه نوشین‌روان / مبادا زِ آموختن ناتوان

بپرسید پس موبَدِ تیزْمغز / که اندر جِهان چیست زیبا و نَغز؟ ۳۸۷۶۰
کجا مرد را روشنایی دِهد ۱۲۹۰ / ز رنجِ زمانه رَهایی دِهد
چُنین داد پاسخ که هر کُاو خرد / بیابد ز هردو جِهان بر خَورَد
بدو گفت: گر نیستش بِخْردی؟ / خرد خِلعتی روشن است ایزدی
چُنین داد پاسخ که دانش بِهْ است / چو دانا بُوَد بر مِهان بر مِهْ است
بدو گفت: گر راهِ دانش نجُست؟ / بدین آب هرگز روان را نشُست؟ ۳۸۷۶۵
چُنین داد پاسخ که با مردِ گُرد ۱۲۹۵ / سرِ خویش را خوار باید شُمُرد
اگر تاو دارد به روزِ نبرد / سرِ بدْسِگال اندرآرد به گَرد،

گرامی بُوَد بر دلِ پادشا / بُوَد جاودان شاد و فرمان‌روا
بدو گفت: گر نیستش بهره زین؟ / نه دانش پژوهد نه آیینِ کین؟
چُنین داد پاسخ که آن بِهْ که مرگ / نِهد بر سرِ او یکی تیره تَرگ
دگر گفت کز بارِ آن میوه‌دار / که دانا بکارد به باغِ بَهار،
چه سازیم تا هرکسی بر خَوریم؟ / وُ گر سایه‌یِ او به پی بسْپَریم
چُنین داد پاسخ که هر کُاو زبان / ز بد بسته دارد نرنجد روان
کسی را ندَرّد به گفتار پوست / بُوَد بر دلِ انجمن نیز دوست
همه کارِ دشوارش آسان شود / وُرا دشمن و دوست یکْسان شود
دگر گفت کآن کُاو ز راهِ گزند / بگردد بزرگ است و هم ارجُمند؟
چُنین داد پاسخ که کردارِ بد / به‌سانِ درختی‌ست با بارِ بد
اگر نرم گوید زبانِ کسی / درشتی به گوشَش نیاید بسی
بِدان کز زبان است مردم به‌رنج / چو رنجِش نخواهی سَخُن را بسنج
همان کمْ‌سَخُن مردِ خسروپرست / جز از پیشگاهش نشاید نشست
دگر از بدی‌هایِ ناآمده / گریزد چو از دام مرغ و دَده
سه‌دیگر که بر بد توانا بُوَد / بپرهیزد ار ویژه دانا بُوَد
نَیازارَد آن را که نازَردنی‌ست / نیازارَد به کاری که ناکردنی‌ست
نمانَد که نیکی براو بُگْذرَد / پیِ روزِ ناآمده نشْمَرَد
به دشمن ز نَخچیر آژیرتر / برِ دوست پیوسته چون تیر و پَر
ز شادی که فرجامِ او غم بُوَد / خردمند را آرِزو کم بُوَد
تنْ‌آسانی و کاهِلی دور کن / بکوش و زِ رنجِ تنت سور کن
که اندر جِهان سود بی رنج نیست / چو آن را که کاهِل بُوَد گنج نیست
جِهان زنده بادا به نوشین‌روان / همیشه جِهاندار و دولت جوان
ازین باره گفتار بسیار گشت / دلِ مردمِ خفته بیدار گشت
براو خواندند آفرین موبَدان / کَنارَنگ و بیدارْدل بِخْردان
سُتودند شاهِ جِهان را بسی / برفتند با خرّمی هرکسی

دو هفته بر این نیز بگذشت شاه / بپردخت روزی ز کار سپاه
بفرمود تا موبدان و ردان / به ایوان خرامند با بخردان
بپرسید شاه از بن و از نژاد / ز تیزی و آرام و فرهنگ و داد ۳۸۷۹۵
ز شاهی و از تاج کُنداوری / ز انجام و فرجام نیک اختری ۱۳۲۵
سخن کرد زین موبدان خواستار / به پرسش گرفت آنچه آید به کار
به بوزرجمهر آن زمان شاه گفت / که رخشنده گوهر برآر از نهفت
یکی آفرین کرد بوزرجمهر / که ای شاهِ روشن‌دلِ پاک‌چهر
چنان دان که اندر جهان نیز شاه / یکی چون تو ننهاد بر سر کلاه، ۳۸۸۰۰
به داد و به دانش به تاج و به تخت ۱۳۳۰ / به فرّ و به چهر و به رای و به بخت
چو پرهیزگاری کند شهریار / چه نیکوست پرهیز با تاجدار
ز یزدان بترسد گهِ داوری / نگردد برِ میل و کُنداوری
خرد را کند پادشا بر هوا / بدان‌گه که خشم آورد پادشا
نباید که اندیشه‌یِ شهریار / بُوَد جز پسندیده‌یِ کردگار ۳۸۸۰۵
ز یزدان شناسد همه خوب و زشت ۱۳۳۵ / به پاداشِ نیکی بجوید بهشت
زبان راستگوی و دل آزرم‌جوی / همیشه جهان را بدو آب‌روی
سخن‌گوی و روشن‌دل و دادده / کِهان را به کِه دارد و مِه به مِه
کسی کُاو بُوَد شاه را زیردست / نباید که یابد به جایی شکست
بدان‌گه شود تاج خسرو بلند / که دانا بُوَد نزدِ او ارجُمند ۳۸۸۱۰
نگه داشتن کارِ درگاه را ۱۳۴۰ / به زهر آزدن کامِ بدخواه را
چو دارد ز هر دانشی آگهی / بماند جهاندار با فرّهی
نباید که خُسپد کسی دردمند / که آید مگر شاه را زان گزند
کسی کُاو به پادافرهْ اندرخور است / کجا بدنژاد ست و بدگوهر است،
کند شاه دور از میانِ گروه / بی‌آزار تا زو نگردد ستوه ۳۸۸۱۵
هر آن‌کس که باشد به زندانِ شاه ۱۳۴۵ / گنه‌کار گر مردمِ بی‌گناه،
به فرمانِ یزدان بباید گشاد / به زند و به اُست آنچه کرده‌ست یاد

سپهبَد به‌فرهنگ دارد سپاه / برآساید از دردِ فریادْخواه
چو آژیر باشی ز دشمن به رای / بدْاندیش را دل برآید ز جای
همه رَخنه‌یِ پادشاهی به مرد / برآری به‌هَنگام پیش از نبرد ۳۸۸۲۰
۱۳۵۰ ز چیزی که گردد نکوهیده شاه / نکوهش بُوَد نیز بر فَرّ و گاه
ازو دور گشتن به رَغمِ هوا / خرد را بر آن رای کردن گُوا
فزودن به فرزند بر مهرِ خویش / چو در آب دیدن بُوَد چهرِ خویش
ز فرهنگ و زِ دانش آموختن / سَزد گر دلش یابد افروختن
گشادن براو بر درِ گنجِ خویش / نباید که یاد آورَد رنجِ خویش ۳۸۸۲۵
۱۳۵۵ هر آن‌گهْ که یازد به بیکار دست / دلِ شاهْبچّه بباید شکست
چو بر بدْکُنِش دست گردد دَراز / به خون جز به فرمانِ یزدان میاز
وُ گر دشمنی یابی اندر دلش / چو خَو باشد از بوستان بُگْسِلش
که گر دیر مانَد به‌نیرو شود / وُ زو باغِ شاهی پر آهو شود
چو باشد جِهانْجوی با فَرّ و هوش / نباید که دارد به بدْگوی گوش ۳۸۸۳۰
۱۳۶۰ ز دَستورِ بدْگوهر و گُفتِ بد / تباهی به دَیهیمِ شاهی رسد
نباید شنیدن ز نادان سَخُن / چو بد گوید از داد فرمان مکن
همه راستی باید آراستن / ز کژّی دلِ خویش پیراستن
ز شاهِ جِهاندار جز راستی / نزیبد که دیو آورَد کاستی
چو این گفته‌ها بشْنَود پارسا / خرد را کند بر دلش پادشا ۳۸۸۳۵
۱۳۶۵ کند آفرین تاج بر شهریار / شود تختِ شاهی براو پایدار
بنازد بدو تاجِ شاهیّ و تخت / بدْاندیش نومید گردد ز بخت
چو برگردد این چرخِ ناپایدار / ازو نامِ نیکو بُوَد یادگار
بماناد تا روز مانَد جوان / هنرْیافته جانِ نوشین‌روان
ز گفتارِ او انجمن خیره گشت / همه رایِ دانندگان تیره گشت ۳۸۸۴۰
۱۳۷۰ چو نوشین‌روان آن سَخُن‌ها شُنود / به روزیْش چندان که بُد برفزود
وُ زان پندها دیده پر آب کرد / دهانش پر از دُرِّ خوشّاب کرد
یکی انجمن لب پر از آفرین / برفتند زَایوانِ شاهِ زمین

برین نیز بُگذشت یک هفته روز / به هشتم چو بفْروخت گیتی‌فروز،
بیَنداخت آن چادَرِ لاژَوَرد / بیاراست گیتی به دیبایِ زرد، ۳۸۸۴۵
۱۳۷۵ شهنشاه بنْشست با موبَدان / جِهانْدیده و کارْکرده رَدان
سر و موبَدِ موبَدان اردَشیر / چو شاپور و چون یزدگردِ دبیر
ستاره‌شناسان و جویندگان / خردمند و بیدار گویندگان
سَراینده بوزَرجُمهرِ جوان / بیامد برِ شاه نوشین‌روان
به دانندگان گفت شاهِ جِهان / که با کیست این دانش اندر نِهان؟ ۳۸۸۵۰
۱۳۸۰ که زو دینِ یزدان به‌نیرو شود / همان تختِ شاهی بی‌آهو شود
چو بشْنید ازو موبَدِ موبَدان / زبان برگشاد از میانِ رَدان
چُنین داد پاسخ که از دادِ شاه / دُرَفشان شود فَرّ و دَیهیم و گاه
چو با داد بُگْشاید از گنج بند / بمانَد پس از مرگ نامش بلند
دگر کُاو بشویَد زبان از دروغ / نجوید ز کژّی به گیتی فروغ ۳۸۸۵۵
۱۳۸۵ سپهبَد چو با داد و بخشایش است / زمانه ز تاجش برآرایش است
چهارم که از گوهرِ پرگناه / نجوید سرِ ناموَر پیشگاه
به پنجم جِهاندارِ نیکوسَخُن / که نامش نگردد به گیتی کَهُن
شَشم بر پرستنده‌یِ تختِ خویش / چُنان مهر دارد که بر بختِ خویش
به هفتم سَخُن گرچه دانا بُوَد / زبانش به گفتن توانا بُوَد، ۳۸۸۶۰
۱۳۹۰ نگردد دلش سیر زآموختن / به اندیشگان مغز را سوختن
به آزادی است از خرد هرکسی / چُنان‌چون ببالد زِ اختر بسی
دلت مگْسِل ای شاهِ راد از خرد / خرد نام و فرجام را پرورَد
مَنِشْ پست و کمْ‌دانش آن‌کس که گفت: / منم که‌م ز دانش کسی نیست جفت
چُنین گفت پس یزدگردِ دبیر / که ای شاهِ دانا و دانشْ‌پذیر ۳۸۸۶۵
۱۳۹۵ اَبَر شاه زشت است خون ریختن / به اندک سَخُن دل برانگیختن
همان چون سَبکسار شد شهریار / بی اندیشه دست اندرآرد به کار
همان با خردمند گیرد سِتیز / کند دل ز نادانیِ خویش تیز

دلِ شاهِ گیتی چو پر آز گشت / روانِ وُرا دیو اَنباز گشت
وَر ایدون کجا شاه شد تیزْمغز / نیاید ز گفتارِ او کارِ نَغز ۳۸۸۷۰
دگر کارزاری که هَنگامِ جنگ / نترسد ز نام و نترسد ز ننگ
توانگر که باشد دلش تنگ و زُفت / به تنگِ زمین بهتر او را نِهفت
چو بر مردِ درویش کُنداوری / نه کِهتر نه زیبندهیِ مِهتری
چو کژّی کند پیر ناخَوش بُوَد / پس از مرگ جانش بر آتش بُوَد
چو کاهِل بُوَد مردِ بُرنا به کار / ازو سیر گردد دلِ روزگار ۳۸۸۷۵
نمانَد ز ناتندرستی جوان / مبادش توان و مبادش روان

چو بوزَرجُمهر این سَخُن‌هایِ نَغز / شنید و به دانش بیاراست مغز،
چُنین گفت با شاهِ خورشیدْچهر / که بادا به کامِ تو روشن سپهر
چُنان دان که هرکس که دارد خرد / به دانش روان را همی پرورَد
نکوهیده ده کار بر ده گروه / نکوهیده‌تر نزدِ دانشْپژوه ۳۸۸۸۰
یکی آن‌که حاکم بُوَد بادروغ / نگیرد برِ مردِ دانا فروغ
سپهبَد که باشد نگهبانِ گنج / سپاهی که او سر بپیچد ز رنج
دگر دانشَومند کُاو از بَزه / نترسد چو چیزی بُوَد بامزه
پزشکی که باشد به تن دردمند / ز بیمار چون بازدارد گزند؟
چو درویش مردی که نازد به چیز / که آن چیز گفتن نیَرزد به‌نیز ۳۸۸۸۵
همان سِفله کز هرکس آرام و خواب / ز دریا دِریغ آیدش روشن آب
اگر بادِ نوشین به تو برجَهد / سپاسی کند بر سرت برنِهد
به هفتم خردمند کآید به خشم / به چیزِ کسان برگُمارد دو چشم
به هشتم به نادان نُماینده راه / سپردن به کاهِل کسی کارگاه
همان بی‌خرد کُاو بیابد خرد / پشیمان شود هم ز گفتارِ بد ۳۸۸۹۰
دلِ مردمِ بی‌خرد بآرِزوی / براین‌گونه آویزد ای نیکْخوی؛
چو آتش که گوگرد یابد خَورش / گرَش در نَیستان بُوَد پرورش
دلِ شاه نوشین‌روان زنده باد / سرانِ جِهان پیشِ او بنده باد

براین نیز بُگذشت یک هفته ماه
نشست از برِ تخت پیروز شاه
به یک دست موبَد که بودش وزیر
به دستِ دگر یزدگردِ دبیر ۳۸۸۹۵
همان گِرد بر گِردِ او موبَدان
سَخُن‌گوی بوزَرجُمهر و رَدان
به بوزَرجُمهر آن‌زمان شاه گفت
که گوهر چرا باید اندر نِهفت؟
سَخُن‌ها که تن را بُوَد سودمند
همی مردِ بی‌آرز گردد بلند
ازو گنجِ گویا نگیرد کمی
سُتودن بُوَد مرد را خرّمی

چُنین گفت موبَد به بوزَرجُمهر
که ای ناموَرتر ز گَردان سپهر ۳۸۹۰۰
چه دانی که بیشی‌ش بگُزایدت؟
چو کمّی بُوَد روز بفُزایدت
چُنین داد پاسخ که کمتر خَوری
تن‌آسان شَوی هم روان پروری
ز کردارِ نیکی چو بیشی کنی
همی بر هم‌آورد پیشی کنی

چُنین گفت پس یزدگردِ دبیر
که ای مردِ گوینده و یادْگیر
ده آهو کدام است با دل به راز؟
که دارند و هستند ازان بی‌نیاز ۳۸۹۰۵
چُنین داد پاسخ که باری نُخست
دل از عیب جُستن بباید شُست
بی‌آهو کسی نیست اندر جِهان
تن و جان چو بپْساود اندر نِهان
اگر مِهتری بر تو رَشک آورَد
چو بهتر بُوَد زو سِرِشک آورَد
سه‌دیگر سَخُن‌چین و دوروی مرد
بدان‌تا برانگیزد از آب گَرد
چو گوینده‌یی کُاو نه بر جایگاه
سَخُن گفت و زو دور شد فَرّ و جاه ۳۸۹۱۰
هرآن کُاو سَخُن سربسر بشْنَود
بداند به گفتار و هم بگْرَود
به چیزی ندارد خردمند چشم
که‌زو بازمانَد بپیچد ز خشم
بپرسید پس موبَدِ موبَدان
که ای برتر از دانشِ بِخْردان
کسی نیست بی آرِزو در جِهان
اگر آشکار است و گر در نِهان
همان آرِزو را پدید است راه
که پیدا کند مرد را دستگاه ۳۸۹۱۵
کدامین ره آید ترا سودمند؟
کدام است با درد و رنج و گزند؟

چُنین داد پاسخ که راه از دو سوست
گذشتن ترا تا کدام آرِزوست

ز گیتی یکی بازگشتن به خاک
که راهی دَراز است با بیم و باک

خرد باشدت زین سَخُن رهنُمون
بدین پرسش اندر چرا نیّ و چون

خرد مرد را خِلعتِ ایزدیست
سَزاوارِ خِلعت نگهْ کن که کیست ۳۸۹۲۰

۱۴۵۰ تنومند کُاو را خرد یار نیست
به گیتی کس او را خریدار نیست

نباشد خرد جان نباشد رواست
خرد جانِ پاک است و ایزد گُواست

چو بنْیادِ دانش بیاموخت مرد
سَزاوار گردد به ننگ و نبرد

ز دانش نُخستین به یزدان گِرای
کجا هست و باشد همیشه به جای

بدو بگْرَوی کامِ دل یافتی
رسیدی به جایی که بشْتافتی ۳۸۹۲۵

۱۴۵۵ دگر دانش آن است کز خَوردنی
فراز آری از راهِ آوردنی

به خورد و به پوشش به پاکی گِرای
بدین دار فرمانِ یزدان به پای

گر آیدْت روزی به چیزی نیاز
به دست و به گنجِ بَخیلان میاز

هم از پیشه‌ها آن گزین کَانْدر اوی
ز نامش نگردد نِهان آبِ روی

همان دوستی با کسی کن بلند
که باشد به سختی ترا یارْمند ۳۸۹۳۰

۱۴۶۰ تو بر انجمن خامُشی برگزین
چو خواهی که یکسر کنند آفرین

چو گویی همان گوی کآموختی
به آموختن در جگر سوختی

سَخُن سَنج و دینارِ گنجی مسنج
که بر دانشی مرد خوار است گنج

زَوان در سَخُن گفتن آژیر کن
کمان کن خرد را سَخُن تیر کن

چو رزم آیدت پیش هُشیار باش
تنت را ز دشمن نگهدار باش ۳۸۹۳۵

۱۴۶۵ چو بدْخواه پیشِ تو صف برکَشید
ترا رای و آرام باید گزید

برابر چو بینی کسی همْ‌نبرد
نباید که گردد ترا روی زرد

تو پیروزی ار پیشدستی کنی
سرت پست گردد چو سستی کنی

بدان‌گهْ که اسپ افگنی هوش دار
سِلیح همْ‌آورد را گوش دار

گر او تیز گردد تو زو برمگرد
هُشیوار یاران گزین در نبرد ۳۸۹۴۰

۱۴۷۰ چو دانی که با او نتابی مکوش
به برگشتن از رزم بازآر هوش

چُنین هم نگهْ دار تن در خَورش
نباید که بگْزایدت پرورش

مخور چیزِ بیشی که بگْزایدت
که چون کم خوری روز بفْزایدت

مکن در خورش خویش را چارسوی | چُنان خور که نیزت کند آرزوی
ز می نیز تو شادمانی گزین | که مست از کسی نشْنَود آفرین ۳۸۹۲۵
۱۲۷۵ چو یزدانْ‌پرستی پسندیده‌ای | جِهان چون تن است و تو چون دیده‌ای
بسی از جِهانْ‌آفرین یاد کن | پرستش براین یاد بنْیاد کن
به‌ژَرفی نگهْ دار هَنگام را | به روز و شب و گاه و آرام را
چو دانی که هستی سِرِشته ز خاک | فرامُش مکن راهِ یزدانِ پاک
پرستش ز خود هیچ کمتر مکن | تو نو باش اگر هست گیتی کَهُن ۳۸۹۵۰
۱۲۸۰ به نیکی گِرای و غنیمت شناس | همی زآفریننده دان این سپاس
مگرد ایچ‌گونه به گِردِ بدی | به نیکی بیارای اگر بِخْردی
سُتوده‌تر آن‌کس بُوَد در جِهان | که نیکش بُوَد آشْکار و نِهان
هوا را مبَر پیشِ رای و خرد | که‌زان پس خرد سویِ تو ننْگرد
چو خواهی که رنجِ تو آید به بر | زِ آموزْگاران مبرتاب سر ۳۸۹۵۵
۱۲۸۵ دبیری بیاموز فرزند را | که بیشی بُوَد خویش و پیوند را
دبیری رسانَد جوان را به بخت | کند ناسَزا را سَزاوارِ تخت
دبیری‌ست از پیشه‌ها ارجُمند | وُ زو مردِ افگنده گردد بلند
چو با آلت و رای باشد دبیر | نشیند برِ پادشا ناگُزیر
تنِ خویش آژیر دارد ز رنج | بیابد بی‌اندازه از شاه گنج ۳۸۹۶۰
۱۲۹۰ بَلاغت چو با خطِّ گِرد آیدش | بر اندیشه معنی بیَفزایدش
ز لَفظ آن گزیند که کوتاه‌تر | به خط آن نُماید که دلخواه‌تر
خردمند باید که باشد دبیر | همان بُردبار و سَخُنْ‌یادْگیر
هُشیوار و سازنده‌یِ پادشا | زبان خامُش از بد به تن پارسا
شَکیبا و بادانش و راستگوی | وفادار و پاکیزه و تازه‌روی ۳۸۹۶۵
۱۲۹۵ چو با این هنرها شود نزدِ شاه | نباشد نشستَش مگر پیشگاه
سَخُن‌ها چو بشْنید ازو شهریار | دلش تازه شد چون گل اندر بَهار
چُنین گفت کِسری به موبَد که رَو | وُرا پایگاهی بیارای نو
دِرَم خواه و خِلعت سَزاوارِ او | که دل شاد گردد ز گفتارِ او

دگر هفته چون هور بفْراخت تاج
بیامد نشست از برِ تختِ عاج

اَبا موبَدِ موبَدان و رَدان
جِهانْجوی و بیدارْدل بِخْردان

همان ساوه و یزدگردِ دبیر
به پیش اندرون بهمنِ تیزْویر

به بوزَرجُمهر آن‌زمان گفت شاه
که دل را بیارای و بنْمای راه

ز من راستی هرچه دانی بگوی
به کژّی مجوی از جِهان آبِ‌روی

پرستش چگونه‌ست فرمانِ من؟
نگهْ داشتن رای و پیمانِ من؟

سَخُن‌ها سَبک گوی و بسته مگوی
مکن خام گفتار با رنگ و بوی

چُنین گفت با شاه بیدار مرد
که ای برتر از گنبدِ لاژَوَرد

پرستنده‌یِ شهریارِ زمین
نجوید همه‌ساله جز داد و دین

به فرمانِ شاهان نباید دِرنگ
نباید که گردد دلِ شاه تنگ

هر آن‌کس که بر پادشا دشمن است
روانش پرستارِ آهِرمَن است

دلی کُاو ندارد تنِ شاه دوست
نباید که باشد وُرا مغز و پوست

چُنان دان که آرامِ گیتی‌ست شاه
چو نیکی کنی او دِهد دستگاه

به نیک و بد او را بُوَد دسترس
نیازارَد او کس به آزرمِ کس

تو مپْسند فرزند را جایِ او
چو جان دار چهرِ دلارایِ او

به شهری که هست اندرو مهرِ شاه
نیابد نیاز اندران بوم راه

بدی بر تو از فَرِّ او نگْذرَد
که بختش همه نیکوي پرورَد

جِهان را دل از شاه خندان بُوَد
که بر چهرِ او فَرِّ یزدان بُوَد

چو از نعمتش بهره یابی بکوش
که داری همیشه به فرمانْش گوش

به اندیشه گر سر بپیچی از اوی
بتابد هم‌آن‌گهْ ز تو بخت روی

چو نزدیک دارد مشو برمَنِش
وُ گر دور گردی مشو بدْکُنِش

پرستنده گر یابد از شاه رنج
نگهْ کن که با رنج نام است و گنج

نباید که سیر آید از کارْکرد
همان تیز گردد ز گفتارِ سرد

اگر گُشْن شد بنده را دستگاه
به فَرّ و به نامِ جِهاندار شاه،

گر از ده یکی بازخواهد رواست
چُنان رفت باید که او را هواست

گرامی‌تر آن‌کس بُوَد نزدِ شاه / که چون گُشْن بیند وُرا دستگاه، ۳۸۹۹۵
ز بهری که او را سرآید ز رنج / بفرمایدش تا بَرَد سوی گنج
ز یزدان بُوَد آن که مانَد سپاس / کند آفرین مردِ یزدان‌شناس
وُ دیگر که اندر دلش رازِ شاه / بدارد نگوید به خورشید و ماه
به فرمانِ شاه آن‌که سستی کند / همی از تنِ خویش مُستی کند
نکوهیده باشد گلِ آن درخت / که نِپْراگنَد بار بر تاج و تخت ۳۹۰۰۰
ز کس‌هایِ او پیشِ او بد مگوی / که کمتر کنی نزدِ شاه آبِ روی
وُ گر پرسدت هرچه دانی بگوی / به بسیار گفتن مجوی آبِ روی
هر آن‌کس که بسیار گوید دروغ / به‌نزدیکِ شاهان نگیرد فروغ
سَخُن کآن نه اندرخورَد با خرد / بکوشد که بر پادشا نشْمَرَد
فزون است ازان دانش اندر جِهان / که بشْنید گوش آشْکار و نِهان ۳۹۰۰۵
کسی را که شاهِ جِهان خوار کرد / بمانَد همیشه روان پر ز درد
همان در جِهان ارجُمند آن بُوَد / که با او لبِ شاه خندان بُوَد
چو بنْوازدت شاه کَشّی مکن / وُ گرچه پرستنده باشی کَهُن
که هرچند گردد پرستش دَراز / چُنان دان که هست او ز تو بی‌نیاز
اگر با تو گردد ز چیزی دُژَم / به پوزش گِرای و مزن هیچ دَم ۳۹۰۱۰
اگر پرورَد دیگری را همان / پرستار باشد چو تو بی‌گُمان
اگر نیستت آگهی زان گناه / بَرهنه دلت را ببَر نزدِ شاه
وُ گر هیچ تاب اندرآری به دل / بدو روی منْمای و پی برگسِل
به فَرّش ببینند نِهانِ ترا / دلِ کژّ و تیره روانِ ترا
ازان‌پس نیابی تو زو نیکوی / همان گرم گفتارِ او نشْنَوی ۳۹۰۱۵
درِ پادشا همچو دریا شُمَر / پرستنده مَلّاح و کَشتی هنر
سَخُن لَنگر و بادْبانش خرد / به دریا خردمند چون بُگْذرَد،
همان بادْبان را کند مایه‌دار / که هم مایه‌دار است و هم سایه‌دار
کسی کُاو ندارد هنر با خرد / سَزد گر درِ پادشا نسْپَرَد
اگر پادشا کوهِ آتش بُدی / پرستنده را زیستن خَوش بُدی ۳۹۰۲۰
چو آتش گهِ خشم سوزان بُوَد / چو خشنود باشد فروزان بُوَد

ازو یک زمان شیر و شهد است بهر / به دیگرزمان چون گزاینده زهر
به‌کردارِ دریا بُوَد کارِ شاه / به فرمانِ او تابد از چرخ ماه
ز دریا یکی ریگ دارد به کف / دگر دُرّه دارد میانِ صدف
جهان زنده بادا به نوشین‌روان / همیشه به فرمانش کیوان روان ۳۹۰۲۵
۱۵۵۵ نگهْ کرد کِسری به گفتارِ او / دلش گشت خرّم به دیدارِ او
چو گفتی که "زِهْ" بَدره بودی چهار / بدین‌گونه بُد بخششِ شهریار
چو با "زِهْ" بگفتی "زِهازِهْ" به‌هم / چهل بَدره بودی ز گنجش دِرَم
چو گنجور با شاه کردی شُمار / به هر بَدره بودی دِرَم ده‌هزار
شهنشاه با "زِهْ" "زِهازِهْ" بگفت / که گفتارِ او با دِرَم بود جفت ۳۹۰۳۰
۱۵۶۰ بیاورْد گنجورِ خورشیدْچهر / دِرَم بَدره‌ها پیشِ بوزَرجُمهر

براین داستان بر سَخُن ساختم / به مَهبودِ دَستور پرداختم
میاسای زآموختن یکْ‌زمان / ز دانش میَفگن دل اندر گُمان
چو گویی که نامِ خرد توختم / همه هرچه بایستم آموختم،
یکی نَغز بازی کند روزگار / که بنْشانَدت پیشِ آموزْگار ۳۹۰۳۵
۱۵۶۵ ز دهقان کنون بشْنو این داستان / که برخوانْد از گفته‌یِ باستان

داستان مهبود با زروان

چُنین گفت موبَد که بر تختِ عاج / چو کِسری کسی نیز ننْهاد تاج
به رزم و به بزم و به پرهیز و داد / چُنو کس ندارد ز شاهان به یاد
ز دانندگان دانش آموختی / دلش را به دانش برافروختی
خور و خواب با موبَدان داشتی / همی سر به دانش برافراشتی ۳۹۰۴۰
۱۵۷۰ براو چون روا شد به چیزی سَخُن / تو زآموختن هیچ سستی مکن
نباید که گویی که دانا شدم / به هر آرزو بر توانا شدم
چو این داستان بشْنَوی یاد گیر / ز گفتارِ گوینده دهقانِ پیر
بپرسیدم از روزگارِ کَهُن / ز نوشین‌روان یاد کرد این سَخُن؛

که او را یکی پاک دَستور بود
که بیدارْدل بود و گنجور بود ۳۹۰۲۵
دلی پر خرد داشت و رایِ درست
ز گیتی جز از نیکْنامی نجُست
که مَهبود بُد نامِ آن پاکْ‌مغز
روان و دلش پر ز گفتارِ نَغز
دو فرزند بودش چو خرّم بَهار
همیشه پرستنده‌یِ شهریار
شهنشاه چون بزم آراستی
وُ گر بَرسَمِ موبَدی خواستی،
نخوردی جز از دستِ مَهبود چیز
هم ایمِن بُدی زان دو فرزند نیز ۳۹۰۵۰
خورشْ‌خانه در خانِ او داشتی
تنِ خویش مهمانِ او داشتی
دو فرزندِ آن نامورَ پارسا
خورش تاختندی برِ پادشا
بزرگان ز مَهبود بردند رَشک
همی ریختندی به رخ بر سِرشک
یکی نامورَ بود زَروان به نام
که او را بُدی بر درِ شاه کام
کَهُن بود و هم حاجِبِ شاه بود
فروزنده‌یِ رسمِ درگاه بود ۳۹۰۵۵
ز مَهبود و فرّخ دو فرزندِ اوی
همه ساله بودی پر از آب روی
همی ساختی تا دلِ پادشا
کند تیره در کارِ آن پارسا
به بدْگفتِ ایشان ندید ایچ راه
که کردی پر آزار ازان جانِ شاه
خردمند ازان بد خود آگاه بود
که او را به درگاه بدْخواه بود
ز گفتار و کردارِ آن شوخ مرد
نشد هیچ مَهبود را روی زرد ۳۹۰۶۰

چُنان بُد که یک روز مردی جُهود
ز زَروان دِرَم خواست از بهرِ سود
شُدْ آمد بیَفزود نزدیکِ او
برآمیخت با جانِ تاریکِ او
چو با حاجِبِ شاه گُستاخ شد
پرستنده‌یِ خسروی کاخ شد
زِ افسون سَخُن رفت روزی نِهان
ز درگاه و زِ شهریارِ جِهان
ز نیرنگ و زِ تُنبُل و جادوي
ز کردارِ کژّی و زِ بدْخوي ۳۹۰۶۵
چو زَروان به گفتارِ مردِ جُهود
نگهْ کرد و زان‌سان سَخُن‌ها شُنود،
براو راز بُگْشاد و گفت: این سَخُن
بجز پیشِ جان آشْکارا مکن
یکی جادوي بایدت ساختن
زمانه ز مَهبود پرداختن
که او را بزرگی به جایی رسید
که پایِ زمانه بخواهد کَشید
ز گیتی ندارد کسی را به کس
توگویی که نوشین‌روان است و بس ۳۹۰۷۰

جز از دستِ فرزندِ مَهبود چیز / خورش‌ها نخواهد چِهاندار نیز
شده‌ست از نوازِش چُنان برمَنِش / که هَزمان ببوسد فلک دامنِش
چُنین داد پاسخ به زَروان جُهود / که‌زین داوری غم نباید فزود
چو بَرسَم بگیرد چِهاندار شاه / خورش‌ها ببین تا چه آرد به راه
نگر تا بُوَد هیچ شیر اندروی / پذیره شو و خوردنی‌ها ببوی
همان بس که من شیر بینم ز دور / نه مَهبود بینی تو زنده نه پور
اگر زان خورَد بی‌گُمان روی و سنگ / بریزد هم اندرزمان بی‌دِرنگ
نگهْ کرد زَروان به گفتارِ او / دلش تازه‌تر شد به دیدارِ او
نرفتی به درگاه بی آن جُهود / خور و شادی و راز بی او نبود

چُنین تا برآمد براین چندگاه / بدْآموز پویان به درگاهِ شاه
دو فرزندِ مَهبود هر بامداد / خُرامان شدندی برِ شاه شاد
پسِ پرده‌یِ نامورَ کدخدای / زنی بود پاکیزه و پاکْ‌رای
که چون شاه کِسری خورش خواستی / یکی خوانِ زرّین بیاراستی
سه کاسه نِهادی براو از گهر / به دستارِ زربَفت پوشیده سر
ز دستِ دو فرزندِ آن ارجُمند / رسیدی به‌نزدیکِ شاهِ بلند
خورش‌ها ز شهد و زِ شیر و گلاب / بخوردیّ و آراستی جایِ خواب
چُنان بُد که یک روز هردو جوان / ببردند خوان نزدِ نوشین‌روان
به سر برنِهاده یکی پیشکار / که بودی خورش نزدِ او اُستُوار
چو خوان اندرآمد به بالانِ شاه / بدو کرد زَروانِ حاجِب نگاه
چُنین گفت خندان به هردو جوان / که ای ایمِن از شاه نوشین‌روان
یکی روی بنْمای تا زین خَورش / که باشد همی شاه را پرورش،
چه رنگ است کآید همی بویِ خَوش / یکی چادَرِ پرنیان زو بکَش
جوان زان خورش زود بُگْشاد روی / نگهْ کرد زَروان ز دور اندروی
همیدون جُهود اندرو بنْگرید / بس آمد چو رنگِ خورش‌ها بدید
چُنین گفت زان‌پس به سالارِ بار / که آمد درختی که کِشتی به بار
ببردند خوان نزدِ نوشین‌روان / خردمند و بیدار هردو جوان

پسِ خوان همی رفت زَروان چو گَرد
چُنین گفت با شاهِ آزادْمرد؛

که ای شاهِ نیکْ اختر و دادگر
تو بی چاشنی دستِ خوردن مبَر

که رویِ فلک بختِ خندانِ توست
جِهان روشن از تخت و میدانِ توست

خورشگر بیامیخت با شیر زهر
بدْاندیش را باد زین زهر بهر

چو بشْنید ازو شاه نوشین‌روان
نگهْ کرد روشن به هردو جوان

که خوالیگرش مامِ ایشان بُدی
خردمند و با مهرِ خویشان بُدی

جوانان ز پاکیّ و زِ راستی
نَوَشتند بر پشتِ دست آستی

همان چون بخوردند از کاسه شیر
توگویی بخَستند هردو به تیر

بخفتند بر جای هردو جوان
بدادند جان پیشِ نوشین‌روان

چو شاهِ جِهان اندران بنْگرید
برآشفت و شد چون گلِ شَنبَلید

بفرمود کز خانِ مَهبود خاک
برآرید و زِ کس مدارید باک

بر آن خاک باید بریْدن سَرش
مه مَهبود بادا مه خوالیگرش

به ایوانِ مَهبود در کس نمانْد
ز خویشانِ او در جِهان بس نمانْد

به تاراج داد آن همه خواسته
زن و کودک و گنج آراسته

رسیده ازان کار زَروان به کام
گهی کام دید اندران گاه نام

به‌نزدیکِ او شد جُهود ارجُمند
برافراختش سر به ابرِ بلند

بگشت اندرین نیز چندی سپهر
درستی نِهان کرده از شاه چهر

چُنان بُد که شاهِ جِهانْ‌کدخدای
به نَخچیرِ گوران همی کرد رای

بفرمود تا اسپِ نَخچیرگاه
بسی بُگذْرانند بر چشمِ شاه

زِ اسپان که کِسری همی بنْگرید
به ران بر یکی داغِ مَهبود دید

ازان تازی اسپان رخَش برفُروخت
به مَهبود بر جایِ مهرش بسوخت

فرو ریخت آب از دو دیده به‌درد
بسی داغْ‌دل یادِ مَهبود کرد

چُنین گفت کآن مردِ با رای و جاه
ببردش چُنان دیوِ ریمَن ز راه

بدان دوستْداریّ و آن راستی
چرا زد روانش درِ کاستی؟

نداند جز از کردگارِ جِهان
ازان آشْکارا درستیْ نِهان

وُ زان جایگهْ سوی نَخچیرگاه
بیامد چُنان داغْدل با سپاه

ز هرکس به ره بر سَخُن خواستی
به گفتارها دل بیاراستی

سَراینده بسیار همراه کرد
به افسانه‌ها راه کوتاه کرد

دبیران و زَروان و دَستورِ شاه
برفتند یک روز پویان به راه ۳۹۱۲۵

۱۶۵۵ سَخُن رفت چندی زِ افسون و بند
ز جادو و آهِرمَنِ پرگزند

به موبَد چُنین گفت پس شهریار
که دل را به نیرنگ رنجه مدار

سَخُن جز به یزدان و از دین مگوی
ز نیرنگِ جادو شگِفتی مجوی

بدو گفت زَروان: اَنوشه بَدی
خرد را به گفتار توشه بَدی

ز جادو سَخُن هرچه گویند هست
نداند جز از مردِ جادوپرست ۳۹۱۳۰

۱۶۶۰ اگر خوردنی دارد از شیر بهر
به دیدار گردانَد از دور زهر

چو بشْنید نوشین‌روان این سَخُن
براو تازه شد روزگارِ کَهُن

ز مَهبود و هردو پُسر یاد کرد
برآورْد بر لب یکی بادِ سرد

به زَروان نگهْ کرد و خامُش بمانْد
سَبک باره‌یِ گامْزن را برانْد

روانش زِ اندیشه پر دود بود
که زَروان بدْاندیشِ مَهبود بود ۳۹۱۳۵

۱۶۶۵ همی‌گفت کِاین مردِ ناسازْگار
ندانم چه کرد اندران روزگار،

که مَهبود بر دستِ ما کُشته شد
چُنان دوده را روز برگَشته شد

مگر کردگار آشکارا کند
دل و مغزِ ما بر مُدارا کند

که آلوده بینم همی زو سَخُن
پر از دردم از روزگارِ کَهُن

همی رفت با دل پر از درد و غم
پر آژَنگ رخ دیدگان پر ز نم ۳۹۱۴۰

۱۶۷۰ به منزل رسید آن‌زمان شهریار
سراپرده زد بر لبِ جویبار

چو زَروان بیامد به پرده‌سرای
ز بیگانه پردَخت کردند جای

ز جادو سَخُن رفت و زِ شهد و شیر
بدو گفت: شد این سَخُن دلْپذیر

ز مَهبود زان‌پس بپرسید شاه
ز فرزندِ او تا چرا شد تباه

چو پاسخ ازو لرزْلرزان شنید
ز زَروان گنهْکاری آمد پدید، ۳۹۱۴۵

۱۶۷۵ بدو گفت کِسری: سَخُن راست گوی
مکن چاره و هیچ کژّی مجوی

که کژّی نیارد مگر کارِ بد
دلِ نیک بد گردد از یارِ بد

سراسر سَخُن راست زَروان بگفت / نِهفته پدید آورید از نِهفت
گنهْ یکسر افگنْد سوی جُهود / تنِ خویش را کرد پر درد و دود
چو بشْنید ازو شهریارِ بلند / هم اندرزمان پای کردش به بند ۳۹۱۵۰
فرستاد نزدِ مُشَعبِد جُهود / دواسپه سواری به‌کردارِ دود
چو آمد بدان بارگاهِ بلند / بپرسید زو نرم شاهِ بلند؛
که این کار چون بود با من بگوی / ز دستِ دروغ ایچ منْمای روی
جُهود از جِهاندار زِنهار خواست / که پیدا کند رازِ نیرنگ راست
بگفت آنچه زَروان بدو گفته بود / سَخُن هرچه اندر نِهان رفته بود ۳۹۱۵۵
جِهاندار بشْنید خیره بمانْد / رَد و موبَد و مرزْبان را بخوانْد
دگرباره کرد آن سَخُن خواشْتار / به پیشِ رَدان دادگر شهریار
بفرمود پس تا دو دارِ بلند / فروهِشته از دار پیچان کمند،
بزد مردِ دُژخیم پیشِ درش / نَظاره براو بر همه لشکرش
به یک دار زَروان و دیگر جُهود / کُشنده برآویخت و تندی نُمود ۳۹۱۶۰
به بارانِ سنگ و به بارانِ تیر / بدادند سرها به نیرنگِ شیر
جِهان را نباید سِپَردن به بد / که بر بدْکُنِش بی‌گُمان بد رسد
ز خویشانِ مَهبود چندی بجُست / که زایشان بیابد کسی تندرست
یکی دختری یافت پوشیده‌روی / سه مردِ گرانْمایه و نیکْخوی
همه گنجِ زَروان بدیشان نُمود / همه هرچه بُد زانِ مردِ جُهود ۳۹۱۶۵
روانش ز مَهبود بریان بُدی / شبِ تیره تا روز گریان بُدی
ز یزدان همی خواستی زینهار / همی ریختی خونِ دل بر کنار
به درویش بخشید بسیار چیز / زَوانی پر از آفرین داشت نیز
که یزدان گناهش ببخشد مگر / سِتمگر نخواندْش و بیدادگر

کسی کُاو بُوَد پاک و یزدانْپرست / نَیازد به کردارِ بد هیچ دست ۳۹۱۷۰
که گرچند بد کردن آسان بُوَد / به‌فرجام زو جان هَراسان بُوَد
چو بد در دلِ سنگِ خارا شود / نمانَد نِهان آشْکارا شود
اگرچند نرم است آوازِ تو / گشاده کند روز هم رازِ تو

نـدارد نـگـهْ رازِ مـردم جِـهـان / همان بِهْ کـه نیـکی کنـی در نِـهان
چـو بی‌رنـج باشیّ و پاکیـزه‌رای / ازو بـهـره یـابـی بـه هردو سـرای ۳۹۱۷۵
۱۷۰۵ کـنـون کـارِ زَروان و مـردِ جُـهـود / سـرآمـد خـرد را بـبـایـد سُـتـود
اگـر دادگـر بـاشـی ای شـهـریـار / نـمـانـیّ و نـامـت بُـوَد یـادگـار
تـنِ خـویـش را شـاهِ بـیـدادگـر / جز از گور و نِـفرین نیـارد بـه سـر
اگـر پـیـشـه دارد دلـت راسـتـی / چُـنـان دان کـه گـیـتی بـیـاراسـتـی
چو خواهی سـتایش پسِ مرگِ تـو / خـرد بـایـد ای تاجـوَر تَـرگِ تـو ۳۹۱۸۰
۱۷۱۰ چُنان کـز پـسِ مرگِ نوشین‌روان / ز گـفـتـارِ مـن دادِ او شـد جـوان

ساختن نوشین‌روان شارستان سورستان را

ازان پس که گیتی بدو گشت راست / جز از آفرین در بـزرگی نخواسـت
بـخفتـند بـر پشـت خُـرد و بـزرگ / به آبِشـخور آمد همی میش و گرگ
مِـهـان کِـهتـری را بـیـاراسـتـنـد / بـه دَیـهیـم بـر نـامِ او خواسـتـنـد
بـیـاسـود گـردن ز بـنـدِ زِرِهْ / ز جـوشـن گـشـادنـد گُـردان گِـرِهْ ۳۹۱۸۵
۱۷۱۵ ز گـوپال و خنـجر بیـاسـود دوش / جـز آوازِ رامش نیـامـد بـه گـوش
کـسـی را نـبُـد بـا جِـهـانـدار تـاو / بپـیـوسـت از هر سـوي باژ و سـاو
جِهانـدار دشـواری آسـان گـرفت / همـه سـازِ نَخچیـر و میـدان گرفت
نشـسـت انـدر ایـوانِ گوهـرْنـگار / همـی رای زد بـا مـی و میـگسـار
یکـی شـارْسْـتان کـرد بآیینِ روم / فـزون از دو فرسـنـگ بـالایِ بـوم ۳۹۱۹۰
۱۷۲۰ بـدو انـدرون کـاخ و ایـوان و بـاغ / به یک دست رود و به یک دست راغ
چُنان بُـد بـه روم اندرون یادْشـهـر / که کِسـری بپیمود و برداشـت بـهـر
بـرآورْد زو کـاخ‌هـایِ بـلـنـد / نـبُـد نـزدِ کس در جِـهان ناپسـنـد
یـکـی کـاخ کـرد انـدرو شـهـریار / بـدو انـدر ایـوانِ گـوهـرْنـگـار
همـه شِـوْشـه‌یِ طاق‌ها سیم و زر / بـه زر انـدرون چنـد گـونـه گـهـر ۳۹۱۹۵
۱۷۲۵ یـکـی گـنـبـد از آبـنـوس و زِ عاج / بـه پیکر بیـاراسـتـه شـیز و سـاج
ز روم و زِ هَنـد آن‌کـه اسـتـاد بـود / زِ اسـتادِ خویشـش هنـر یاد بـود،

ازین هریکی را یکی کار داد
چو تنها بُد از کارگر یار داد

زِ ایران و زِ کشورِ نیمروز
همه کارْدانانِ گیتی‌فروز،

همه گِرد کرد اندران شارْستان
که هم شارْستان بود و هم کارْستان ۳۹۲۰۰

۱۷۳۰ اسیران که از بَربَر آورده بود
ز روم و زِ جایی که آزَرده بود،

بدان شارْستان اندرون جای کرد
دلارای را کشورْآرای کرد

چو از شهر یکسر بپرداختند
به گِرد اندرش روستا ساختند

بیاراست بر هر سوی کِشتْزار
زمینِ بَرومند و هم میوه‌دار

گروگان که از کوفَج آورده بود
ز گیلان و زِ هرکه آزَرده بود، ۳۹۲۰۵

۱۷۳۵ ازین هریکی را یکی خانه کرد
همه شارْستان جایِ بیگانه کرد

یکی پیشه‌کار و یکی کِشتْوَرز
یکی آن‌که پیمود فرسنگ و مرز

چه بازارگان و چه یزدانْپرست
یکی سرفراز و دگر زیرْدست

بیاراست آن شارْستان چون بهشت
ندید اندرو چشم یک جایِ زشت

وُرا سورْستان کرد کِسری به نام
که در سور یابد جِهانْجوی کام ۳۹۲۱۰

۱۷۴۰ جز از داد و آباد کردن جِهان
نبودش به دل آشکار و نِهان

زمانه چو او را ز شاهی ببرد
همان تاجِ او دیگری را سپرد،

چُنان دان که یکسر بر این است و بس
بلندیّ و پستی نمانَد به کس

کنون جنگِ خاقان و هیتال گیر
چو رزم آیدت پیش گوپال گیر

چه گوید سَخُنْگویِ باآفرین
ز شاه و زِ هیتال و خاقانِ چین ۳۹۲۱۵

رزم خاقان چین با هیتالیان

۱۷۴۵ چُنین گفت پرمایه دهقانِ پیر
سَخُن هرچه زو بشْنَوی یاد گیر؛

که از نامداران با فَرّ و داد
به مردانِ جنگیّ و گنج و نژاد،

چو خاقانِ چینی نبود از مِهان
گذشته ز بُسری به گِردِ جِهان

همان تا لبِ رودِ جیحون ز چین
براو خواندندی به‌داد آفرین

سپهدار با لشکر و گنج و تاج
به گل‌زَرّین بود زان رویِ چاج ۳۹۲۲۰

سَخُن‌های کِسری به گِردِ جِهان
پراگنده شد در میانِ مِهان،
به مردیّ و دانایی و فَرّهی
بزرگیّ و آیینِ شاهنشهی
خردمندِ خاقان بدان روزگار
همی دوستی جُست با شهریار
به بَیکَند بنْشست با رای‌زن
همه نامداران شدند انجمن
بدان دوستی را همی جای جُست
همان از رَد و موبَدان رای جُست
یکی هَدیه آراست پس بی‌شُمار
همه یاد کرد ازدرِ شهریار
زِ اسپانِ تازیّ و دیبایِ چین
ز تخت و زِ تاج و زِ تیغ و نگین،
طَرایِف که باشد به چین اندرون
بیاراست از هر دری بر هَیون
ز دینارِ چینی ز بهرِ نِثار
به گنجور فرمود تا سی‌هزار،
بیاورْد و با هَدیه‌ها بار کرد
دگر را همه بار دینار کرد
سَخُنْگوی مردی بجُست از مِهان
خردمند و گشته به گِردِ جِهان
بفرمود تا پیشِ او شد دبیر
ز خاقان یکی نامه‌یی بر حریر،
نِبشتند برسانِ اَرتَنگِ چین
سویِ شاه با صدهزار آفرین

گذر مرد را سویِ هیتال بود
همه ره پر از تیغ و گوپال بود
ز سُغد اندرون تا به جیحون سپاه
کَشیده رَده پیشِ هیتال شاه
گَوی غاثْفَر نام سالارِشان
به جنگ اندرون نامبُردارِشان
چو آگهْ شد از کارِ خاقانِ چین
وُ زان هَدیه‌یِ شاهِ ایرانْزمین،
ز لشکر جِهانْدیدگان را بخوانْد
سَخُن سربسر پیشِ ایشان براْند
چُنین گفت با سرکَشان غاثْفَر
که ما را بد آمد زِ اختر به سر
اگر شاهِ ایران و خاقانِ چین
بسازند و از دل کنند آفرین،
هَراس است زان دوستی بهرِ ما
به دو روی ویران شود شهرِ ما
بباید یکی تاختن ساختن
جِهان از فرستاده پرداختن
ز لشکر یکی نامور برگزید
سرافرازِ جنگی چُنان‌چون سَزید
به تاراج داد آن همه خواسته
هَیونان و اسپانِ آراسته
فرستاده را سر بریدند پست
ز گُردانِ چینی سواری نجَست

چو آگاهی آمد به خاقانِ چین / دلش گشت پردرد و سر پر ز کین
سپهْ را ز قَجغارباشی برانْد / به چین و خُتَن نامداری نمانْد
ز خویشانِ اَرجاسْپ و افراسیاب / نپرداخت یک تن به آرام و خواب
برفتند یکسر به گل‌زَرّیون / همه سر پر از خشم و دل پر ز خون
سپهدارِ خاقانِ چین سَنجه بود / همی بآسْمان برزد از آب دود
ز جوشِ سواران به چاچ اندرون / چو خون شد به رنگ آبِ گل‌زَرّیون
چو آگاه شد غاثْفَر زان سَخُن / که خاقانِ چینی چه افگنْد بُن،
سپاهی ز هیتالیان برگزید / که گشت آفتاب از جِهان ناپدید
ز بَلخ و زِ شِگنان و آموی و زَم / سِلیح و سپهْ خواست و گنجِ دِرَم
ز خُتْلان و زِ تِرمِذ و ویسه‌گِرد / ز هر سو سپاه اندرآورْد گِرد
ز کوه و بیابان و زِ ریگ و شَخ / بجوشید لشکر چو مور و ملخ

چو بُگْذشت خاقان به رودِ بَرَک / توگفتی همی تیغ بارد فلک
سپاه انجمن کرد بر مای و مَرغ / سیهْ گشت خورشید چون پَرِّ چَرغ
ز بس نیزه و تیغ‌هایِ بنفش / دُرَفشیدنِ گونه‌گونه دِرفش،
بُخارا پر از گرز و گوپال بود / که لشکرگهِ شاهِ هیتال بود
بشد غاثْفَر با سپاهی چو کوه / ز هیتال گِرد آوریده گروه
چو تنگ اندرآمد ز هر سو سپاه / ز تنگی ببستند بر باد راه
دُرَخشیدنِ تیغ‌هایِ سران / گِراییدنِ گرزهایِ گران
توگفتی که آهن زبان داردی / هوا گرز را ترجَمان داردی
یکی باد برخاست و گَردی سیاه / بشد روشنایی ز خورشید و ماه
کَشانیّ و سُغدی شدند انجمن / پر از آب رخ کودک و مرد و زن،
که تا چون بُوَد کارِ آن رزمگاه / که‌را بر دِهد گردِشِ هور و ماه
یکی هفته آن لشکرِ جنگْ‌جوی / به روی اندرآورده بودند روی
به هر جای بر توده‌یی کُشته بود / ز خون خاک و سنگ ارغوان گُشته بود
ز بس نیزه و گرز و گوپال و تیغ / توگفتی همی سنگ بارد ز میغ
نِهان شد به گَرد اندرون آفتاب / پر از خاک شد چشمِ پرّان عقاب

به هشتم سوی غاتْفَر گشت گَرد
سیهْ شد جِهان چون شبِ لاجَوَرد

شکست اندرآمد به هیتالیان
شکستی که بستنْش تا سالیان،

ندیدند و هرکس که زایشان بمانْد
به دل در همی نامِ یزدان بخوانْد

پراگنده بر هر سوي خسته بود
همه مرز پر خسته‌وبسته بود ۳۹۲۷۵

همی این بدان آن بدین گفت: جنگ
ندیدیم هرگز چُنین بادِرنگ

همانا نه مردم بُدند آن سپاه
نشایست کردن بدیشان نگاه

به چهره همه دیو بودند و دَد
به دل دور از اندیشه‌یِ نیک و بد

ز ژوپین و زِ نیزه و گرز و تیغ
توگفتی ندانند راهِ گُریغ

همه چهره‌یِ اَژدها داشتند
همه تیغ بر کوه بُگْذاشتند ۳۹۲۸۰

همه چنگ‌هاشان به‌سانِ پلنگ
نشد سیر دلْشان ز رزم و زِ جنگ

یکی زین زِ اسپان نه‌برداشتند
بخفتند و بر برق بُگْذاشتند

خورش بارگی را همه خار بود
سواری بخفتی دو بیدار بود

همه شب جز از جَستن و تاختن
تنِ خویش در آتش انداختن،

نبود و ندانست کس خواب و خَورد
مگر دیو جوید ازایشان نبرد ۳۹۲۸۵

نداریم ما تابِ خاقانِ چین
گذر کرد باید به ایرانْ‌زمین

گر ایدون که فرمان بَرَد غاتْفَر
ببندد به فرمانِ کِسری کمر،

سپارَد بدو شهرِ هیتال را
فرامُش کند گرز و گوپال را،

وُ گرنه خود از تُخمه‌یِ خوشنواز
گزینیم جنگْ‌آوری سرفراز،

که او شاد باشد به نوشین‌روان
بدو دولتِ پیر گردد جوان ۳۹۲۹۰

بگوید بدو کارِ خاقانِ چین
جِهانی براو بر کنند آفرین

که با فَرّ و بُرز است و مغز و خرد
همی راستی را خرد پرورَد

نِهاده‌ست بر قیصران باژ و ساو
ندارند با او کسی توش و تاو

ز هیتالیان کودک و مرد و زن
براین یک سَخُن بر شدند انجمن

چَغانی گَوی بود فرّخْ‌نژاد
جوان و جِهانْ‌جوی با بخش و داد ۳۹۲۹۵

خردمند و نامش فَغانیش بود
که با گنج و با لشکرِ خویش بود

بزرگانِ هیتال و خاقانِ چین
به شاهی براو خواندند آفرین

پس آگاهی آمد به شاهِ بزرگ ز خاقان که شد نامدارِ سُتُرگ
ز هیتال و گُردانِ آن انجمن که آمد ز خاقان بر ایشان شِکَن
ز شاهِ چَغانی که با بختِ نو بیامد نشست از برِ تختِ نو ۳۹۳۰۰
پراندیشه بنْشست شاهِ جِهان ز گفتارِ بیدار کارْآگَهان
به ایوان بیاراست جایِ نشست برفتند گُردانِ خسروپرست
اَبا موبَدِ موبَدان اردَشیر چو شاپور و چون یزدگردِ دبیر
همان بِخْردانِ نُماینده‌راه نشستند یکسر برِ تختِ شاه
چُنین گفت کِسری که ای بِخْردان جِهانْ‌گشته و کارْدیده رَدان ۳۹۳۰۵
یکی آگهی یافتم ناپسند سَخُن‌هایِ ناخوب و ناسودمند
ز هیتال و زِ ترک و خاقانِ چین وُ زان مرزْبانانِ تورانْ‌زمین
بی‌اندازه لشکر شدند انجمن ز چاچ و زِ چین و زِ ترک و خُتَن
یکی هفته هیتال با ترک و چین زِ اسپان نه‌برداشتند ایچ زین
به‌فرجام هیتال برگَشته شد دو بهره مگر خسته و کُشته شد ۳۹۳۱۰
بدان نامداری که هیتال بود جِهانی پر از گرز و گوپال بود،
شگِفت است کآمد بر ایشان شکست سپهبَد مباد ایچ با رایِ پست
اگر غاثْفَر داشتی نام و رای نبردی سپهر آن سپهْ را ز جای
چو شد مرزِ هیتالیان پر ز شور بجُستند از تخمِ بهرامِ گور
نوآیین یکی شاه بنْشاندند سراسر براو آفرین خواندند ۳۹۳۱۵
نشسته‌ست خاقان بدین رویِ چاج سرافراز با لشکر و گنج و تاج
به خویشانِ اَرجاسْپ و افراسیاب جز از مرزِ ایران نبینند به خواب
ز پیروزیِ لشکرِ غاثْفَر همی برفرازد به خورشید سر
سَزد گر نباشیم همداستان که خاقان بخوانَد چُنین داستان
کَوَرْستان زمین پادشاهی مراست که دارند ازو چینیان پشت راست ۳۹۳۲۰
همه زیرْدستان ازایشان به‌رنج سپرده بدیشان تن و مرز و گنج
چه بینید یکسر کنون اندرین؟ چه سازیم با ترک و خاقانِ چین؟

بزرگانِ داننده برخاستند
همه پاسخش را بیاراستند

گرفتند یکسر براو آفرین
که ای شاهِ نیکْ اختر و پاکْ دین

همه مرزِ هیتال آهِرمَنند
دوروی‌اَند و این مرز را دشمنند ۳۹۳۲۵

۱۸۵۵ بر ایشان سَزد هرچه آید ز بد
هم از شاه گفتارِ نیکو سَزد

ازایشان اگر نیستی کین و درد
جز از خونِ آن شاهِ آزادْمرد،

بکُشتند پیروز را ناگهان
چُنان شهریاری چراغِ جِهان،

مبادا که باشند یک روز شاد
که هرگز نخیزد ز بیداد داد

چُنین است پاداَفرَهِ دادگر
همان بدْکُنِش را بد آید به سر ۳۹۳۳۰

۱۸۶۰ ز خاقان اگر شاه رانَد سَخُن
که دارد به دل کین و دردِ کَهُن،

سَزد گر ز خویشانِ افراسیاب
بدْآموز دارد دو دیده پر آب

دگر آن‌که پیروز شد دل گرفت
اگر زو بترسی نباشد شگِفت

ز هیتال و زِ لشکرِ غاثْفَر
مکن یاد و تیمارِ ایشان مخَور

ز خویشانِ اَرجاسْپ و افراسیاب
ز خاقان که بنْشست زان رویِ آب، ۳۹۳۳۵

۱۸۶۵ به روشنْ‌روان کارِ ایشان بساز
تویی در جِهان شاهِ گردنفراز

فروغ از تو گیرد روان و خرد
اَنوشه کسی کُاو خرد پرورَد

تو داناتری از بزرگ انجمن
نبایدْت فرزانه و رای‌زن

ترا زیبَد اندر جِهان تاج و تخت
که با فَرّ و بُرزیّ و با رای و بخت

اگر شاه سویِ خراسان شود
ازین پادشاهی هَراسان شود ۳۹۳۴۰

۱۸۷۰ هر آن‌گهْ که بی شاه بینند بوم
زمان تا زمان لشکر آید ز روم

از ایرانیان بازخواهند کین
نمانَد بروبومِ ایرانْ‌زمین

نه کس پای بر خاکِ ایران نِهاد
نه زین پادشاهی به بد کرد یاد

اگر شاه را رای کین است و جنگ
ازو رام گردد به دریا نهنگ

چو بشْنید زایرانیان شهریار
ز بزم و زِ پرخاش و زِ کارزار، ۳۹۳۴۵

۱۸۷۵ کسی را نبُد گَردِ رزم آرِزوی
به بزم و به ناز اندرون کرده خوی،

بدانست شاهِ جِهانْ‌کدخدای
که اندر دلِ بِخْردان چیست رای

چُنین داد پاسخ که یزدان سپاس
که زو دارم اندر دو گیتی هَراس،

که ایران زِ آسایش و خواب و خَورد
فراموش کردند گَردِ نبرد

شما را از آسایش و بزمگاه گران شد بدین‌سان سر از رزمگاه
تنْ‌آسان شود هرکه رنج آورَد ز رنجِ تنش ناز و گنج آورَد
به نیروی یزدان سرِ ماه را پَسیچیم یکسر مگر راه را
به سویِ خراسان کَشم لشکری بخواهم سپاهی ز هر کشوری
جِهان از بَدان پاک بی خَو کنم به داد و دِهِش کشوری نو کنم
همه نامداران فرومانده‌اند به پوزش براو آفرین خواندند؛
که ای شاهِ پیروز با فَرّ و داد زمانه به دیدارِ تو شاد باد
همه نامداران ترا بنده‌ایم به فرمان و رایت سر افگنده‌ایم
هر آن‌گهْ که فرمان دِهد کارزار نبینند ز ما کاهِلی شهریار
وُ زان‌پس چو بنْشست با رای‌زن زمانی شد اندر سَخُن انجمن
همی بود ازین‌گونه تا ماهِ نو برآمد نشست از برِ گاهِ نو
توگفتی که جامی ز یاقوتِ زرد نِهادند بر چادَرِ لاژَوَرد
بدیدند بر چهره‌یِ شاه ماه خروشی برآمد ز درگاهِ شاه

لشکر کشیدن نوشین‌روان به جنگ خاقان چین

چو برزد سر از کوه رَخشان چراغ زمین شد به‌کردارِ زرّین جُناغ،
خروش آمد و نالهِ‌ی گاوْدُم ببستند بر پیل رویینه خُم
دُمادُم به لشکرگهْ آمد سپاه تَبیره‌زنان برگرفتند راه
به درگاه شد یزدگردِ دبیر اَبا رای‌زن موبَدِ اردَشیر
نوشتند نامه به هر کشوری به هر نامداریّ و هر مِهتری؛
که شد شاه با لشکر از بهرِ رزم شما کِهتری را مسازید بزم
یکی لشکری از مَدایِن برانْد که رویِ زمین جز به دریا نمانْد
زمین کوه تا کوه یکسر سپاه درفشِ جِهاندار بر قلبگاه
یکی لشکری سویِ گرگان کَشید که گشت آفتاب از جِهان ناپدید
بیاسود چندی ز بهرِ شکار همی گشت در کوه و در مَرغْزار

به سُغد اندرون بود خاقان که شاه / به گرگان همی رای زد با سپاه
ز خویشانِ اَرجاسْپ و افراسیاب / شده سُغد یکسر چو دریایِ آب
همی گفت خاقان: سپاهِ مرا / زمین برنتابد نه گاهِ مرا ۳۹۳۷۵
۱۹۰۵ از ایدر سپهْ سویِ ایران کَشیم / وُ زایران به دشتِ دِلیران کَشیم
همه خاکِ ایران به چین آوریم / همان تازیان را به دین آوریم
نمانم که کس تاج دارد نه تخت / نه آیینِ شاهی نه گاه و نه بخت
همی بود یکْ چند با گفت وگوی / جِهانْجوی با لشکرِ جنگْجوی
چُنین تا بیامد ز شاه آگهی / که زایران بجنبید با فَرّهی ۳۹۳۸۰
۱۹۱۰ وُ زان بختِ پیروز و آن دستگاه / ز دریا به دریا کَشیده سپاه
بپیچید خاقان چو آگاه شد / به رزم اندرون رای کوتاه شد
به اندیشه بنْشست با رای‌زن / بزرگانِ لشکر شدند انجمن
سپهدار خاقان به دَستور گفت / که این آگهی خوار نشْوان نِهفت
شنیدم که کِسری به گرگان رسید / همه رویِ کشور سپهْ گسترید ۳۹۳۸۵
۱۹۱۵ ندارد همانا ز ما آگهی / وُ گر تارَک از رای دارد تَهی
ز چین تا به جیحون سپاهِ من است / جِهان زیرِ فَرِّ کلاهِ من است
مرا پیشِ او رفت باید به جنگ / بپوشد دِرَم آتشِ نام‌ونَنگ
گُماند که زو بُگْذری راه نیست / وُ گر در زمانه جز او شاه نیست
بیاگاهد اکنون چو من جنگْجوی / شَوم با سواران چین پیشِ اوی ۳۹۳۹۰
۱۹۲۰ خردمند مردی به خاقانِ چین / چُنین گفت کَای شهریارِ زمین
تو با شاهِ ایران مکن رزم یاد / مدِهْ پادشاهیّ و لشکر به باد
ز شاهان نجوید کسی جایِ او / مگر تیره باشد دل و رایِ او
که با فَرِّ او تخت را شاه نیست / به دیدارِ او بر فلک ماه نیست
همی باژ خواهد ز هَند و زِ روم / ز جایی که گنج است و آباد بوم ۳۹۳۹۵
۱۹۲۵ خداوندِ تاج است و زیبایِ تخت / جِهاندار و بیدار و پیروزْبخت
چو بشْنید خاقان ز موبَد سَخُن / یکی رایِ شایسته افگنْد بُن
چُنین گفت با کارْدان راهْجوی / که این را چه بیند خردمند روی؟
دو کار است پیش آمده ناگُزیر / که خامُش نشاید بُدَن خیره خیر

که از رزمِ او بار جز رنج نیست / بِهْ از بر پراگندنِ گنج نیست
ز دینار پوشش نیاید نه خَورد / نه گستردنی روزِ ننگ و نبرد
بدو ایمِنی باید و خَوردنی / همان پوششِ نَغز و گستردنی
هر آن‌کس که از بد هَراسان شود / دِرَم خوار گیرد تنْ‌آسان شود

پیام فرستادن خاقان چین به کسری

ز لشکر سَخُنْ‌گوی ده برگزید / که گویند و دانند گُفت‌وشنید
یکی نامه بنْوشت با آفرین / سَخُنْ‌دانِ چینی چو اَرتَنگِ چین
برفت آن خردْیافته ده سوار / نِهان پر سَخُن تا درِ شهریار
به کِسری چو برداشتند آگهی / بیاراست ایوانِ شاهنشهی
بفرمود تا پرده برداشتند / ز درگاهِشان شاد بُگْذاشتند
برفتند هر ده برِ شهریار / اَبا نامه و هَدیه و با نِثار
چِهاندار چون دید بنْواختْ‌شان / ز خاقان بپرسید و بنْشاختْ‌شان
نِهادند سر پیشِ او بر زمین / بدادند پیغامِ خاقانِ چین
به چینی یکی نامه‌یی بر حریر / فرستاده بنْهاد پیشِ دبیر
همان یزدگرد آن به خواندن گرفت / ازو انجمن مانده اندر شگِفت
سرِ نامه بود از نُخست آفرین / ز دادار بر شهریارِ زمین
دگر سرفرازیّ و گنج و سپاه / سِلیح بزرگی نُمودن به شاه
سه‌دیگر سَخُن آن که فَغفورِ چین / مرا خوانَد اندر جِهان آفرین
مرا داد بر آرِزو دخترش / نجویند جز رایِ من لشکرش
وُ زان هَدیه کز پیش نزدیکِ شاه / فرستاد و هیتال بشْتد به راه
بر آن کینه رفتم من از شهرِ چاج / که بشْتانم از غانْفَر گنج و تاج
بدان‌گونه رفتم ز گل‌زَرّیون / که شد لعلْ‌گون آبِ جیحون ز خون
چو آگاهی آمد برِ ما به چین / به گوینده بر خوانْدم آفرین
ز پیروزیِ شاه و مردانگی / خردمندی و شرم و فرزانگی
همه دوستی بودی اندر نِهان / که جوییم با شهریارِ جِهان

چو آن نامه بشنید و گفتارِ او
بزرگیّ و مردیّ و بازارِ او،

فرستاده را جایگهْ ساختند
سُتودند بسیار و بنْواختند

چو خوان و می آراستی میگسار
فرستاده را خواستی شهریار

ببودند یک ماه نزدیکِ شاه
به ایوانِ بَزم و به نَخچیرگاه

یکی بارگهْ ساخت روزی به دشت
ز گَردِ سواران هوا تیره گشت

همه مرزْبانان به زرّین کمر
بَلوچیّ و گیلی به زرّین سپر،

سراسر بدان بارگاه آمدند
پرستنده نزدیکِ شاه آمدند

چو سیصد ز بالایِ زرّین سِتام
ببردند و شمشیرِ زرّین نیام

دُرَخشیدنِ تیغ و ژوپین و خشت
توگویی که زر اندر آهن سِرِشت

به دیبا بیاراسته پشتِ پیل
براو تختِ پیروزه همْرنگِ نیل

زمین پرخروش و هوا پر ز جوش
همی کَرّه شد مردمِ تیزْگوش

فرستاده‌یِ بَردع و هَند و روم
ز هر شهریاری زِ آباد بوم،

ز دشتِ سواران نیزه‌گزار
برفتند یکسر سویِ شهریار

به چینی نُمود آن‌که شاهی که‌راست
ز خورشید تا پشتِ ماهی که‌راست

هوا پر شد از جوش و گَردِ سوار
زمین پر شد از آلتِ کارزار

به دشت اندر آوردگهْ ساختند
سواران جنگی همی تاختند

به گوپال و تیغ و به تیر و کمان
بگشتند گردنکَشان یکْزمان

همه دشت ژوپینْور و نیزه‌دار
به یک سو پیاده به یک سو سوار

فرستادگان را ز هر کشوری
ز هر نامداریّ و هر مِهتری،

شگِفت آمد از لشکر و سازِ او
هم از چهره و نام و آوازِ او

فرستادگان یک‌به‌دیگر به‌راز
بگفتند کِاین شاهِ گردنفراز،

هنر جوید و هیچ پیچد عِنان؟
به گُردانِ لشکر نُماید سِنان؟

هنر گر نُمودی به ما شهریار
ازو داشتی هریکی یادگار

چو هریک برفتی برِ شاهِ خویش
سَخُن داشتی یاد همراهِ خویش

بگفتی که چون شاه نوشین‌روان
به دیده نبینند پیر و جوان

سَخُن هرچه گفتند اندر نِهان
بگفتند با شهریارِ جِهان

به گنجور فرمود پس شهریار / که آرد به دشت آلتِ کارزار
بیاورْد خَفتان و خود و زِرِهْ / بفرمود تا برگشاید گِرِهْ
گشاده بِرون کرد زورْآزْمای / نه‌برداشتی جوشنِ او ز جای
همان خود و خَفتان و گوپالِ او / نه‌برداشتی جز بر و یالِ او
کمانْکَش نبودی به لشکر چُنوی / نه از نامداران چُنان جنگجوی
به آوردگهْ رفت چون پیلِ مست / یکی گُرزه‌یِ گاوْپیکر به دست
به زیر اندرون باره‌یِ گامْزن / ز بالایِ او خیره شد انجمن
خروش آمد و ناله‌یِ کَرّه‌نای / هم از پشتِ پیلان جَرَنگِ دَرای
تَبیره‌زنان پیش بردند صَنج / زمین آمد از سُمِّ اسپان به رنج
شهنشاه با خود و کَبر و سِنان / چپ و راست گَردان و پیچان عِنان
فرستادگان خواندند آفرین / یکایک نِهادند سر بر زمین
به ایوان شد از دشت شاهِ جِهان / یکایک برفتند با او مِهان

نامه‌ی کسری به خاقان چین

بفرمود تا پیشِ او شد دبیر / اَبا موبَدِ موبَدان اردَشیر
به قِرطاس بر نامه‌یِ خسروی / نویسنده بنْوشت بر پهلَوی
قلم چون دو رخ را به عنبر بشُست / سرِ نامه کرد آفرین از نُخست،
بر آن دادگر کُاو سپهر آفرید / بلندیّ و تندیّ و مهر آفرید
همه بندگانیم و او پادشاست / خرد بر توانایی‌یِ او گُواست
نفس جز به فرمانِ او نگْذرَد / پیِ مور بی او زمین نسْپَرَد
ازو خواستم تا مگر آفرین / رسانَد ز ما سویِ خاقانِ چین
نُخست آن‌که گفتی ز هیتالیان / که‌زان‌گونه بستند بد را میان
به بیداد برخیره خون ریختند / به دامِ نِهاده‌یْ خود آویختند
اگر بدْکُنِش زور دارد چو شیر / نباید که باشد به یزدان دِلیر
چو ایشان گرفتند راهِ پلنگ / تو پیروز گشتی بر ایشان به جنگ
وُ دیگر که گفتی ز گنج و سپاه / ز نیرویِ فَغفور و تخت و کلاه

کسی کز بزرگی زند داستان / نباشد خردمند همداستان
تو تختِ بزرگی ندیدی نه تاج / شگِفت آمدت لشکر و مرزِ چاج ۳۹۴۷۵
چُنین با کسی گفت باید که گنج / نبیند نه لشکر نه رزم و نه رنج ۲۰۰۵
بزرگانِ گیتی مرا دیده‌اند / کسی کم ندیدند بشْنیده‌اند؛
که دریایِ چین را ندارم به آب / شود کوه از رزمِ من در شتاب
سراسر زمین زیرِ گنجِ من است / کجا آب و خاک است رنجِ من است
سه‌دیگر کجا دوستی خواستی / به پیوندِ ما دل بیاراستی ۳۹۴۸۰
همی بزم جویی مرا نیست رزم / نخَرّد کسی رزم هرگز به بزم ۲۰۱۰
وُ دیگر که با نامبُردار مرد / نجوید خردمند هرگز نبرد
به‌ویژه که خو کرده باشد به جنگ / گهِ رزم جُستن نجوید درنگ
بسی دیده باشد درِ کارزار / نخواهد گهِ رزم آموزْگار
دلِ خویش باید که در جنگِ سخت / چُنان رام دارد که با تاج و تخت ۳۹۴۸۵
ترا یار بادا جِهانْ‌آفرین / بماناد روشن کلاه و نگین ۲۰۱۵
نِهادند بر نامه بر مُهرِ شاه / بیاراست آن خسروی تاج و گاه
به رسمِ کَیان خِلعت آراستند / فرستاده را پیشِ او خواستند
ز پیغام هرچه‌ش به دل بود نیز / به گفتار بر نامه بفْزود نیز
به‌خوبی برفتند زَایوانِ شاه / ستایشْ‌کُنان برگرفتند راه ۳۹۴۹۰

رسیدند پس پیشِ خاقانِ چین / سراسر زبان‌ها پر از آفرین ۲۰۲۰
جِهانْ‌دیده خاقان بپرداخت جای / بیامد برِ تختِ او رهنُمای
فرستادگان را همه پیش خوانْد / ز کِسری فراوان سَخُن‌ها برانْد
نُخست از هُش و دانش و رایِ او / ز گفتار و دیدار و بالایِ او
دگر گفت: چند است با او سپاه؟ / ازایشان که دارد نگین و کلاه؟ ۳۹۴۹۵
ز داد و زِ بیداد و زِ کشورش / هم از لشکر و گنج و زِ افسرش ۲۰۲۵
فرستاده گویا زبان برگشاد / همه دیده‌ها پیشِ او کرد یاد
به خاقانِ چین گفت کَای شهریار / تو او را بدین زیرْدستی مدار
بدین روزگاری که ما نزدِ اوی / ببودیم شادانْ‌دل و تازه‌روی،

به ایوانِ بزم و به رزم و شکار ندیدیم هرگز چُنو شهریار
به بالایِ سرو است و همزورِ پیل به بخشندگی همچو دریایِ نیل
چو بر گاه باشد سپهرِ وفاست به آوردگهْ بر نهنگِ بلاست
اگر تیز گردد بغرّد چو ابر از آوازِ او رام گردد هِزَبر
وُ گر می گسارَد به آوازِ نرم همی دل ستانَد به گفتارِ گرم
خجسته سُروش است بر گاه و تخت یکی باروَر شاخ زیبایِ بخت
همه شهرِ ایران سپاهِ ویَند پرستندگانِ کلاهِ ویَند
چو سازد به دشت اندرون بارگاه نگُنجد همی در جِهان آن سپاه
همه گرزْداران با زیب وفَر همه پیشکاران به زرّین کمر
ز پیل و زِ بالا و زِ تختِ عاج زِ اَورَنگ و زِ یاره و طَوق و تاج،
کس آیینِ او را نداند شُمار به گیتی جز از دادگر کردگار
اگر دشمنش کوهِ آهن شود برِ خشمِ او چشمِ سوزن شود
هر آن‌کس که سیر آید از روزگار شود تیز و با او کند کارزار
چو خاقانِ چین این سَخُن‌ها شنید بپژمرد و شد چون گلِ شَنبَلید
دلش زان سَخُن‌ها به دو نیم شد وُ زَاندیشه مغزش پر از بیم شد

پر از درد بنْشست با رای‌زن چُنین گفت با نامدار انجمن؛
که ای بِخْردان رویِ این کار چیست؟ بر اندیشه‌یِ خسته آزار چیست؟
نباید که پیروز گشته به جنگ همه نام‌ها بازگردد به ننگ
ز هرگونه‌یی موبَدان ساختند چپ و راست گفتند و انداختند
چُنین گفت خاقان که این است راه که گُردی فرستیم نزدیکِ شاه
به اندیشه در کار پیشی کنیم بسازیم و با شاه خویشی کنیم
پسِ پرده‌یِ ما بسی دخترند که بر تارَکِ بانوان افسرند
یکی را به نامِ شهنشهْ کنیم ز کارِ وی اندیشه کوتهْ کنیم
چو پیوند سازیم با او به خون نباشد کس او را به بد رهنُمون
بدو نازِش و سرفرازی بُوَد وُ زو بُگْذری جنگ بازی بُوَد
رَدان را پسند آمد این رایِ شاه به آواز گفتند کِاین است راه

۲۰۵۵ ز لشکر سه بَرمایه را برگزید — که گویند و دانند پاسخ شنید
درِ گنجِ دینار بُگشاد و گفت — که گوهر چرا باید اندر نِهفت؟
اگر نام را باید و ننگ را — وُ گر بخشش و رزم و آهنگ را
یکی هَدیه‌یی ساخت کَاندر جِهان — کسی آن ندید از کِهان و مِهان

پاسخ نامه‌ی کسری از خاقان چین

دبیرِ جِهان‌دیده را پیش خواند — سَخُن هرچه بودش به دل در براند ۳۹۵۳۰
۲۰۶۰ نُخست آفرین کرد بر کردگار — توانا و دانا و پروردگار
خداوندِ کیوان و خورشید و ماه — خداوندِ پیروزی و دستگاه
ز بنده نخواهد جز از راستی — نجوید به داد اندرون کاستی
وُ زو باد بر شاهِ ایران دُرود — خداوندِ شمشیر و گوپال و خود
خداوندِ دانایی و تاج و تخت — ز پیروزگر یافته کام و بخت ۳۹۵۳۵
۲۰۶۵ بداند جِهاندارِ خسرونژاد — خردمندِ با سنگ و فرهنگ و داد،
که مردم به مردم بُوَد ارجُمند — اگرچند باشد بزرگ و بلند
فرستادگانِ خردمندِ من — که بودند نزدیک پیوندِ من،
ازان بارگهْ چون بدین بارگاه — رسیدند و گفتند چندی ز شاه،
ز داد و خردمندی و بختِ او — ز تاج و سرافرازی و تختِ او، ۳۹۵۴۰
۲۰۷۰ چُنان آرِزو خاست کز فَرِّ تو — بباشیم در سایه‌یِ پَرِّ تو
گرامی‌تر از خونِ دل چیز نیست — خردمند فرزند با دل یکیست
یکی پاکْ‌دامن که آهسته‌تر — نکوتر به دیدار و شایسته‌تر،
بخواهد ز من گر پسند آیدش — همانا که این سودمند آیدش
نباشد جدا مرزِ ایران ز چین — فزاید ز ما در جِهان آفرین ۳۹۵۴۵
۲۰۷۵ پس اندرنَوَشتند چینی حریر — ببردند با مُهر پیشِ وزیر
سه مردِ گرانْ‌مایه و چربْ‌گوی — گزین کرد خاقان ز خویشانِ اوی
برفتند زان بارگاهِ بلند — به ایران به نزدیکِ شاهِ بلند

چو بشْنید کِسری بیاراست تاج
نشست از برِ خسروی تختِ عاج

سه مردِ گَرانْمایه و هوشمند
رسیدند نزدیکِ تختِ بلند

سه بَدره ز دینار چون سی‌هزار
ببردند و کردند پیشش نِثار

ز زرّین و سیمین و دیبایِ چین
دُرَخشان‌تر از آسمان شد زمین

فرستادگان را چو بنْشاندند
به چینی زبان آفرین خواندند

سَزاوارِ ایشان یکی جایگاه
همان‌گهْ بیاراست دَستورِ شاه

بگشت اندرین نیز یک شب سپهر
چو برزد سر از کوه تابنده مهر،

نشست از برِ تختِ پیروزه شاه
ز یاقوت بنْهاد بر سر کلاه

بفرمود تا موبَدان و رَدان
نشینند با ناموَر بِخْردان

چُنین گفت کآن نامه‌یِ بر حریر
بیارید و بنْهید پیشِ دبیر

همه نامداران نشستند گِرد
خُرامان برِ شاه شد یزدگرد

چو آن نامه بر شاهِ ایران بخوانْد
همه انجمن در شگِفتی بمانْد،

ز بس خوبی و پوزش و آفرین
که پیدا بُد از گُفتِ خاقانِ چین

همه سرفرازانِ پرهیزگار
ستایش گرفتند بر شهریار؛

که یزدان سپاس و به یزدان پناه
که ننْشست یک شاه بر پیشگاه،

به پیروزی و فَرّ و اَورَندِ شاه
به خوبیّ و نرمیّ و پیوندِ شاه

همه دشمنان پیشِ تو بنده‌اند
وُ گر کِهتری را سر افگنده‌اند

همه بیم ازین لشکرِ چاج بود
ز خاقان که با گنج و با تاج بود

به فَرِّ شهنشاه شد نیکْخواه
همی راه جوید به‌نزدیکِ شاه

هر آن‌کس که دارد ز گُردان خرد
تنْ‌آسانی و راستی پرورَد

چو دانست خاقان که پایابِ شاه
ندارد به پیوندِ او جُست راه

نباید براین کار کردن دِرنگ
که کس را ز پیوندِ او نیست ننگ

ز چین تا بُخارا سپاهِ ویَند
همه مِهتران در پناهِ ویَند

چو بشْنید گفتارِ آن بِخْردان
بزرگان و بیندارْدل موبَدان،

ز بیگانه ایوان بپرداختند
فرستاده را پیشِ او تاختند

شهنشاه بسیار بنْواختْشان
به نزدیکیِ تخت بنْشاختْشان

پَیامِ جِهاندار بُگْزاردند | بر اسپِ سَخُن پای بِفْشاردند | ۳۹۵۷۵
۲۱۰۵ چو بِشْنید شاه آن سَخُن‌هایِ گرم | ز گُردانِ چینی به آوازِ نرم،
چُنین داد پاسخ که خاقانِ چین | بزرگ است و با دانش و آفرین
به فرزند پیوند جوید همی | رخِ دوستی را بشویَد همی
هر آن‌کس که دارد روانش خرد | به چشمِ خرد کارها بِنْگرد
بسازیم و این رایِ فرّخ نِهیم | سَخُن هرچه گفته‌ست پاسخ دِهیم | ۳۹۵۸۰
۲۱۱۰ چُنان باید اکنون که خاقانِ چین | دلِ ما کند شاد بر بِهْ‌گُزین
کسی را فرستم که دارد خرد | شبستانِ او سربسر بِنْگرد
یکی برگزیند که نامی‌تر است | به خاقانِ چین بر گرامی‌تر است
ببینند که تا چون پدرْمادرش | بُده‌ست از نژادِ کَیان گوهرش
چو این کرده باشد که کردیم یاد | سَخُن را به پیوستگی داد داد | ۳۹۵۸۵
۲۱۱۵ فرستادگان خواندند آفرین | که از شاه شاد است خاقانِ چین
شبستانِ او گر گهرْبار میغ | شود او ندارد ز کِسری دِریغ
یکی را ز فرزانگان برگزین | که آید به‌نزدیکِ خاقانِ چین،
که در پرده پوشیده‌رویانِ اوی | ز دیدارِ آن‌کس نپوشند روی
شهنشاه بِشْنید زایشان سَخُن | براو تازه شد روزگارِ کَهُن | ۳۹۵۹۰

پاسخ نامه‌ی خاقان از نوشین‌روان

۲۱۲۰ نویسنده‌یِ نامه را پیش خوانْد | ز خاقان فراوان سَخُن‌ها برانْد
بفرمود تا نامه پاسخ نوشت | گزیده سَخُن‌هایِ فرّخ نوشت
نُخست آفرین کرد بر کردگار | جِهاندار و پیروز و پروردگار
به فرمانِ اوی است گیتی به‌پای | هم اوی است بر نیک و بد رهنُمای
کسی را که خواهد کند ارجُمند | ز پستی برآرد به چرخِ بلند | ۳۹۵۹۵
۲۱۲۵ دگر مانده اندر بدِ روزگار | چو نیکی نخواهد بدو کردگار
به هر نیکی‌یی زو شناسی سپاس | وُ گر بد کنی زو دل اندر هَراس
نباید که جان باشد اندر تنم | اگر بیم و امّید ازو برکَنم

رسید این فرستاده‌یِ بآفرین / اَبا گرم گفتارِ خاقانِ چین
شنیدم ز پیوستگی هرچه گفت / ز پاکان که او دارد اندر نِهفت
مرا شاد شد دل ز پیوندِ تو / به‌ویژه ز پوشیده فرزندِ تو
فرستادم اینَک یکی هوشمند / که دارد خرد جانِ او را به بند
بیاید بگوید همه رازِ من / ز فرجامِ پیوند و آغازِ من
همیشه ترا جان پر از شرم باد / دلت شاد و پشتت به ما گرم باد
نویسنده چون خامه بیکار گشت / بیاراست قِرطاس و اندرنَوَشت
هوا چون سِرِشکِ قلم کرد خشک / نِهادند مُهری براو بر ز مُشک
بر ایشان یکی خِلعت افگنْد شاه / که زان مانْد اندر شگِفتی سپاه

رفتن مهران‌ستاد پیش خاقان چین

گزین کرد پیری خردمند و راد / کجا نامِ او بود مهرانْ‌سِتاد
وُ زایرانیان ناموَر صد سوار / سَخُنْ‌گوی و شایسته و نامدار
چُنین گفت کِسری به مهرانْ‌سِتاد / که رَو شاد و پیروز با مهر و داد
زبان و گُمان بایدت چربْ‌گوی / خرد رهنُمای و دل آزرمْ‌جوی
شبستانِ او را نگهْ کن نُخست / بدونیک باید که دانی درست
به آرایشِ چهره و فَرّ و زیب / نباید که گیرندت اندر فِریب
پسِ پرده‌یِ او بسی دختر است / که با بُرز بالا و با افسر است
پرستارْزاده نیاید به کار / اگرچند باشد پدر شهریار
نگر تا کدام است با شرم و داد / به مادر که دارد ز خاتون نژاد
نَبیره‌یْ جِهاندار فَغفورِ چین / پدر گُرد خاقانِ باآفرین
اگر گوهرِ تن بُوَد با نژاد / جِهان زو شود شاد او نیز شاد
چو بشْنید مهرانْ‌سِتاد این ز شاه / بسی آفرین کرد بر تاج و گاه
برفت از درِ شاهِ گیتی‌فروز / به فرخنده فال و به خرداد روز

به خاقان چو آگاهی آمد ز راه
پذیره فرستاد پیشش سپاه

چو آمد به‌نزدیکِ خاقانِ چین
زمین را ببوسید و کرد آفرین

جِهان‌جوی چون دید بنْواختش
یکی مایه‌ور جایگهْ ساختش

ازان کار خاقان پراندیشه گشت
به سویِ شبستانِ خاتون گذشت

سَخُن‌هایِ نوشین‌روان برگشاد
ز گنج و زِ لشکر همی کرد یاد

بدو گفت کِاین شاه نوشین‌روان
جوان است و بیدار و دولت جوان

یکی دختری داد باید بدوی
که ما را فزاید بدو آبِ روی

ترا در پسِ پرده یک دختر است
کجا بر سرِ بانوان افسر است

مرا آرِزو نیست از مهرِ او
که بیننده بردارم از چهرِ او

چهار است نیز از پرستندگان
پرستار و بیدارْدل بندگان

ازایشان یکی را سپارم بدوی
برآسایم از جنگ و از گفت وگوی

بدو گفت خاتون که با رایِ تو
نگیرد کس اندر جِهان جایِ تو

براین گفته یک شب بپیمود خواب
چُنین تا برآمد ز کوه آفتاب

بیامد به درگاه مهرانْسِتاد
برِ تختِ او رفت و نامه بداد

چو آن نامه برخواندْ خاقانِ چین
ز پیمان بخندید و زِ بِهْگُزین

کِلیدِ شبستان بدو داد و گفت:
برو تا که‌را بینی اندر نِهفت

پرستنده با او بیامد چهار
که خاقان بدیشان بُدی اُستُوار

چو مهرانْسِتاد آن سَخُن‌ها شنید
بیاوَرْد با اُستُواران کِلید

درِ حجره بُگْشاد و اندرشدند
پرستندگان داستان‌ها زدند؛

که آن را که اکنون تو بینی به گاه
ستاره ندیده‌ست و خورشید و ماه

شبستان بهشتی بُد آراسته
پر از ماه و خورشید و پر خواسته

پری‌چهره بر گاه بنْشسته پنج
همه بر سران تاج و در زیر گنج

مگر دختِ خاتون که افسر نداشت
همان یاره و طَوق و گوهر نداشت

یکی داشته جامه بُد در برش
کلاهی ز مُشک ایزدی بر سرش

ز گَرده به رخ بر نگارَش نبود
جز آرایشِ کردگارش نبود

یکی سرو بُد بر سرش ماهِ نو
فروزان ز دیدارِ او گاهِ نو

چو مهرانْ‌سِتاد اندرو بنْگرید
یکی را به دیدار چون او ندید

بدانست بینادلِ داد و راد
که دورند خاقان و خاتون ز داد

به دستار و دَستان همی چشمِ او
بپوشند ازان تازه شد خشمِ او

پرستنده را گفت: نزدیکِ شاه
فراوان بُوَد یاره و تاج و گاه

من این را که بی تاج و آرایش است
گزیدم که این اندر افزایش است

به رنج از پیِ بِهْ‌گُزین آمدم
نه از بهرِ دیبایِ چین آمدم

بدو گفت خاتون که ای مردِ پیر
نگویی همی یک سَخُن دلْ‌پذیر

تو آن را که با فَرّ و زیب است و رای
دلْ‌افروز گشته رسیده به جای،

به بالای سرو و به رخ چون بَهار
بداند پرستیدنِ شهریار،

همی کودکی نارَسیده به جای
براو برگزینی نه‌ای پاکْ‌رای

چُنین پاسخ آورْد مهرانْ‌سِتاد
که خاقان اگر سر بپیچد ز داد،

بداند که شاهِ جِهانْ‌کدخدای
بخوانَد مرا نیز ناپاکْ‌رای

من این را پسندم که بر تختِ عاج
ندارد ز بُن یاره و طَوق و تاج

اگر مِهتران این نبینند رای
چو فرمان بُوَد بازگردم به جای

نگهْ کرد خاقان به گفتارِ او
شگِفت آمدش رای و کردارِ او

بدانست کآن پیرِ پاکیزه‌مغز
بزرگ است و شایسته‌یِ کارِ نَغز

خردمند بنْشست با رای‌زن
بپالود زَایوانِ شاه انجمن

چو پردَخته شد جایگاهِ نشست
برفتند با زیجِ رومی به دست،

ستاره‌شناسان و کُنداوران
هرآن‌کس که بودند زایشان سران

بفرمود تا هرکه را بود مهر
بجُستند یکسر شُمارِ سپهر

همی کرد موبَد به اختر نگاه
ز کردارِ خاقان و پیوندِ شاه

چُنین گفت فرجام کَای شهریار
دلت را به بد هیچ رنجه مدار

که این کار جز بر بِهی نگْذرَد
به بد رایِ دشمن زمان نشْمَرَد

چُنین است رازِ سپهرِ بلند
همان گردشِ اخترِ سودمند،

که زین دختِ خاقان و زِ پشتِ شاه
بیاید یکی شاه زیبایِ گاه

براو شهرِ ایران کنند آفرین
همان پرهنر سرفرازانِ چین

چو بشْنید خاقان دلش گشت خَوش
بخندید خاتونِ خورشیدْفَش

چو از چاره دل‌ها بپرداختند
فرستاده را پیش بنْشاختند

بگفتند چیزی که بایست گفت
ز فرزندِ خاتون که بُد در نِهفت ۳۹۶۷۵

۲۲۰۵ بپَذرُفت مهرانْ‌سِتاد از پدر
به نامِ شهنشاهِ پیروزگر

میانجی بپَذرُفت و خاقان بداد
همان را که دارد ز خاتون نژاد

پرستندگان با نِثار آمدند
به شادی برِ شهریار آمدند

وُ زان‌پس یکی گنجِ آراسته
بدو در ز هرگونه‌یی خواسته،

ز دینار و زِ گوهر و طَوق و تاج
همان مَهدِ پیروزه و تختِ عاج ۳۹۶۸۰

۲۲۱۰ یکی دیگر از عودِ هَندی به‌زر
بر او بافته چند گونه گهر

اَبا هریکی افسری شاهوار
صد اسپ و صد اُشتر به‌زین و به‌بار

شتر بار کرده ز دیبایِ چین
بیاراسته پشتِ اسپان به زین

چهل را ز دیبایِ زربَفتْ‌گون
کَشیده زَبرجد به زر اندرون

صد اُشتر ز گستردنی بار کرد
پرستنده سیصد پدیدار کرد ۳۹۶۸۵

۲۲۱۵ همی بود تا هریکی برنشست
بر آیین چین با دِرفشی به دست

بفرمود خاقانِ پیروزْبخت
که بنْهند بر کوهه‌یِ پیل تخت

بر او بافته شِوْشه‌یِ سیم و زر
به شِوْشه درون چند گونه گهر

دِرفشی دُرَفشان ز دیبایِ چین
که پیدا نبودی ز دیبا زمین،

به صد مردش از جای برداشتند
ز هامون به گردون برافراشتند ۳۹۶۹۰

۲۲۲۰ ز دیبا بیاراست مَهدی به‌زر
به مَهد اندرون ناپَسوده گهر

چو سیصد پرستار با ماهْ‌روی
برفتند شادانْ‌دل و راهْ‌جوی

فرستاد فرزند را نزدِ شاه
سپاهی همی رفت با او به راه

پرستنده پنجاه و خادم چهل
بر او برگذشتند شادان به دل

چو پردَخته شد زان بیامد دبیر
بیاوَرْد مُشک و گلاب و حریر ۳۹۶۹۵

۲۲۲۵ یکی نامه بنْوشت اَرتَنگْ‌وار
پر آرایش و بوی و رنگ و نگار

نُخستین سُتود آفریننده را
جِهاندار و بیدار و بیننده را؛

که هر چیز کُاو سازد اندر بُوِش
بر آن سو بُوَد بندگان را روش

شهنشاهِ ایران مرا افسر است
نه پیوندِ او از پیِ دختر است

که تا من شنیده‌ستم از بِخْردان / بزرگان و بیدارْدل موبَدان، ۳۹۷۰۰
۲۲۳۰ ز فَرّ و بزرگیّ و اَورَندِ شاه / بجُستم همی رای و پیوندِ شاه
که اندر جِهان سربسر دادگر / جِهاندار چون او نبندد کمر،
به مردیّ و پیروزی و دستگاه / به فَرّ و به بُرز و به تخت و کلاه،
به رادیّ و دانش به دین و خرد / وُرا پاک یزدان همی پرورَد
فرستادم اینَک جِهانْبینِ خویش / سویِ شاه کِسری به آیینِ خویش ۳۹۷۰۵
۲۲۳۵ بفرموده‌ام تا بُوَد بنده‌وار / چو شاید پسِ پرده‌یِ شهریار
خرد گیرد از فَرّ و فرهنگِ او / بیاموزد آیین و آهنگِ او
که بخت و خرد رهنُمونِ تو باد / بزرگیّ و دانش سُتونِ تو باد
نِهادند مُهر از برِ مُشکِ چین / فرستاده را داد و کرد آفرین
یکی خِلعت از بهرِ مهرانْستاد / بیاراست کآن کس ندارد به یاد، ۳۹۷۱۰
۲۲۴۰ که دادی کسی از مِهانِ جِهان / فرستاده را آشْکار و نِهان
همان نیز یارانْش را هَدیه داد / ز دینار و زِ مُشکِ‌شان کرد شاد
همی رفت با دختر و خواسته / سواران و پیلانِ آراسته
چُنین تا لبِ رودِ جیحون کَشید / به مژگان همی از دلش خون کَشید
همی بود تا رود بُگْذاشتند / ز خشکی بر آن روی برداشتند ۳۹۷۱۵
۲۲۴۵ ز جیحون دلی پر ز خون بازگشت / ز فرزند با درد اَنباز گشت

چو آگاهی آمد ز مهرانْستاد / همی هرکس آن مژده را هَدیه داد
یکایک همی خواندند آفرین / اَبَر شاهِ ایران و خاقانِ چین
دلی شاد با هَدیه و با نِثار / همه مهرْبان و همه دوستْدار
ببستند آیین به شهر و به راه / دِرَم ریختند از برِ دختِ شاه ۳۹۷۲۰
۲۲۵۰ به آموی و راه و بیابانِ مرْو / زمین بود یکسر چو پَرِّ تَذَرو
چُنین تا به بِسْطام و گرگان رسید / توگفتی زمین آسْمان را ندید،
زِ آیین و گنبد به شهر و به دشت / به راهی که لشکر همی برگذشت
زِ ایوان همه کودک و مرد و زن / به راهِ بتِ چین شدند انجمن
ز بالا بر ایشان گهر ریختند / به پی زعفران و دِرَم بیختند ۳۹۷۲۵

برآمیخته طشت‌های خَلوق / جِهان پر شد از نالهٔ کوس و بوق
همه یالِ اسپان پر از مُشک و می / شَکر با دِرَم ریخته زیرِ پی
ز بس نالهٔ نای و چنگ و رَباب / نبُد بر زمین جایِ آرام و خواب
چو آمد بت اندر شبستانِ شاه / به مَهد اندرون کرد کِسری نگاه
یکی سرو دید از برش گِرد ماه / نِهاده به مَهْ بر ز عنبر کلاه
کلاهی به‌کردارِ مُشکین زِرِهْ / چو زنجیر گشته گِرِهْ بر گِرِهْ
گِرِهْ بسته از ناز و برتافته / به افسون یک اندر دگر بافته
چو از غالیه بر گل انگشتری / همه زیرِ انگشتری مشتری
بدو شاه نوشین‌روان خیره مانْد / براو نامِ یزدان فراوان بخوانْد
سَزاوارِ او جای بُگْزید شاه / بیاراستند از پیِ ماه گاه

چو آگاهی آمد به خاقانِ چین / زِ ایران و زِ شاهِ ایرانْ‌زمین،
وُ زان شادمانی به فرزندِ او / شدن شاد و خرّم به پیوندِ او،
بپردَخت سُغد و سمرقند و چاج / به قَجغارباشی فرستاد تاج
ازین شهرها چون برفت آن سپاه / همی مرزْبانان فرستاد شاه
جِهان پر شد از دادِ نوشین‌روان / بخفتند بر پشت پیر و جوان
یکایک همی خواندند آفرین / به هر جای بر شاهِ ایرانْ‌زمین
همه دست برداشته بآسْمان / که ای کردگارِ مکان‌وزمان
تو این دادگر شاه کِسری بدار / بگردان ز جانش بدِ روزگار
که از فَرّ و اَورَندِ او در جِهان / بدی دور گشت آشْکاروَنِهان

به نَخچیر چون او به گرگان رسید / گشاده کسی رویِ خاقان ندید
بشد خواب و خورْد از سوارانِ چین / سواری نه‌برداشت از اسپ زین
پراگنده شد ترک سیصدهزار / به جایی نبُد کوششِ کارزار
کمانی نبایست کردن به زِهْ / نه کِهْ مانْد ایدر ز چینی نه مِهْ
بدین‌سان بُوَد فَرّ و بُرزِ کَیان / به نَخچیر آهنگِ شیرِ ژیان
ز نام و پیِ اختر شاه بود / کجا تخت با بخت همراه بود

وُ زان‌پس بزرگان شدند انجمن / زِ آموی تا شهرِ چاچ و خُتَن
بگفتند کاین شهرهایِ فراخ / پر از باغ و میدان و ایوان و کاخ،
ز چاچ و بَرَک تا سمرقند و سُغد / بسی بود بیران و آرامِ چُغد
چَغانیّ و سامان و خُتّلان و بَلخ / شده روز بر هرکسی تار و تلخ
بُخارا و خوارزم و آموی و زَم / بسی یاد داریم با درد و غم
ز بیداد و زِ رنجِ افراسیاب / کسی را نبُد جایِ آرام و خواب
چو کیخسرو آمد برَستیم از اوی / جِهانی برآسود از گفت‌وگوی
وُ زان‌پس چو اَرجاسْپ شد زورمند / شد این مرزها پر ز درد و گزند
از ایران چو گُشتاسْپ آمد به جنگ / ندید ایچ اَرجاسْپ جایِ دِرنگ
برآسود گیتی ز کردارِ او / که هرگز مبادا فلک یارِ او
ازان‌پس چو نِرسی سپهدار شد / همه شهرها پر ز تیمار شد
چو شاپورِ اورْمَزد بگْرفت جای / ندانست نِرسی سرش را ز پای
جِهان سویِ داد آمد و ایمِنی / ز بد بسته شد دستِ آهِرمَنی
چو خاقان جِهان بسْتد از یزدگرد / به بد تیزْدستی برآورْد گِرد
بیامد جِهاندار بهرامِ گور / ازو گشت خاقان پر از درد و شور
شد از دادِ او شهرها چون بهشت / پراگنده شد کارِ ناخوب و زشت
به هَنگامِ پیروز چون خوشنواز / جِهان کرد پر درد و گُرم و گُداز
مه بادا فَغانیش فرزندِ او / مه خویشانِ بیداد و پیوندِ او
جِهاندار کِسری کنون مرزِ ما / بپَذرُفت و پرمایه شد اَرزِ ما
بماناد تا جاوِدان این براوی / جِهان سر به سر چون تن و چون سر اوی
کَوَرْشتان زمین داد بیند کنون / نه بینیم رنج و نه ریزیم خون
ازان‌پس ز هیتال و ترک و خُتَن / به گل‌زَرّیون بر شدند انجمن

به هر سو که بُد موبَدی کارْدان / رَدی پاک و هُشیار و بسیارْدان،
ز پیران هر آن‌کس که بُد رای‌زن / براو بر ز ترکان شدند انجمن
چُنان روی دیدند یکسر سپاه / که آیند با هَدیه نزدیکِ شاه

چو نزدیکِ نوشین‌روان آمدند / همه یک‌دل و یک‌زبان آمدند
چُنان گشت زَانْبوه درگاهِ شاه / که بستند بر مور و بر پشّه راه
همه برنِهادند سر بر زمین / همه شاه را خواندند آفرین
بگفتند کَای شاه ما بنده‌ایم / به فرمانِ تو در جِهان زنده‌ایم
همه سرفرازیم با سازِ جنگ / به هامون بدَرّیم چرمِ پلنگ
شهنشاه پَذرُفت زایشان نِثار / برَستند پاک از بدِ روزگار
ازایشان فَغانیش بُد پیشرو / سپاهی پسش جنگْ‌سازانِ نو
ز گُردان چو خشنود شد شهریار / بیامد به درگاه سالارِ بار
بپرسید بسیار و بنْواختْ‌شان / به هر بَرزنی جایگهْ ساختْ‌شان
وُ زان‌پس شهنشاهِ یزدانْ‌پرست / به خاک آمد از جایگاهِ نشست
ستایش همی کرد بر کردگار / که ای برتر از گَردِشِ روزگار
تو دادی مرا فَرّ و فرهنگ و رای / تو باشی به هر نیکی‌یی رهنُمای؛
که آید به هرکس ز من آگَهی / ازان‌پس نجوید کلاهِ مِهی
همه کِهتری را بسازند کار / ندارد کسی زَهره‌یِ کارزار
به کوه اندرون مرغ و ماهی در آب / چو من خفته باشم نجویند خواب
همه دام و دَد پاسْبانِ منند / مِهانِ جِهان کِهترانِ منند
که‌را برگزینی تو او خوار نیست / جِهان را جز از تو جِهاندار نیست
تو نیرو دِهی تا مگر در جِهان / نخُسپد ز من مور خسته‌نِهان
چُنین پیشِ یزدان فراوان گریست / نگر تا چُنین در جِهان شاه کیست
به تخت آمد از جایگاهِ نَماز / ز گرگان به رفتن گرفتند ساز

برآمد خروشیدنِ گاوْدُم / ز درگاه و آوازِ رویینه خُم
سپهْ برنشست و بُنه برنِهاد / ز یزدانِ نیکی‌دِهِش کرد یاد
ز دینار و دیبا و تاج و کمر / ز گنجِ دِرَم هم ز گنجِ گهر
زِ اسپان و پوشیده‌رویان و تاج / دگر مَهدِ پیروزه و تختِ عاج
نشستند بر زین پرستندگان / بتْ‌آرای و هرگونه‌یی بندگان
فرستاد یکسر سویِ طیسفون / شبستانِ چینی به پیش اندرون

به فرخنده فال و به روز آسمان
برفتند گِرد اندرش خادمان

سرِ موبَدان بود مهرانْ‌سِتاد
بشد با شبستانِ خاقانْ‌نژاد

سوی طیسفون رفت گنج و بُنه
سپاهی نمانْد از یَلان یکْ‌تنه

همه ویژه گُردانِ آزادگان
بیامد سوی آذرآبادگان ۳۹۸۰۵

۲۳۳۵ سپاهی بیامد ز هر کشوری
ز گیلان و زِ دَیلمان لشکری

ز کوهِ بَلوچ و زِ دشتِ سُروچ
گُرازان برفتند گُردانِ کوچ،

همه پاک با هَدیه و با نِثار
به پیشِ سراپرده‌یِ شهریار

بدان شاد شد نامدارِ بزرگ
که از میش کوتاه شد چنگِ گرگ

جِهان تا جِهان بُد بَلوچی نبود
مگر شهر ازایشان پر از داغ و دود ۳۹۸۱۰

۲۳۴۰ به فَرِّ جِهاندار کِسری سپهر
دگرگونه‌تر شد به آیین و مهر

به شهری کجا برگذشتی سپاه
نیازارْدی کِشتمندی به راه

نجُستی کسی از کسی نان و آب
به ره بر بیاراستی جایِ خواب

براین‌سان همی گِردِ گیتی بگشت
نگهْ کرد هر جای هامون و دشت،

جِهان دید یکسر پر از کِشتمند
در و دشت پر گاو و پر گوسفند ۳۹۸۱۵

۲۳۴۵ زمینی که آباد هرگز نبود
براو بر ندیدند کِشت و دُرود،

نگهْ کرد کِسری بَرومند یافت
به هر خانه‌یی چند فرزند یافت

خمیده سر از بار شاخِ درخت
به فَرِّ جِهاندارِ بیدارْبخت

به منزل رسیدند نزدیکِ شاه
فرستاده‌یِ قیصر آمد ز راه

اَبا هَدیه و جامه و سیم و زر
ز دیبایِ رومیّ و چینی کمر ۳۹۸۲۰

۲۳۵۰ نِثاری که پوشیده شد رویِ بوم
چُنان باژ هرگز نیامد ز روم

ز دینار پر کرده ده چرمِ گاو
سه ساله فرستاده شد باژ و ساو

ز قیصر یکی نامه‌یی با نِثار
نوشته سویِ ناموَر شهریار

فرستاده را پیش بنْشاندند
نگهْ کرد تا نامه برخواندند

بسی نرم پیغام‌ها داده بود
ز چیزی که پیشش فرستاده بود؛ ۳۹۸۲۵

۲۳۵۵ که زین پس فزون‌تر فرستیم چیز
که این ساو بُد باژ بایست نیز

بپَذرُفت شاه آن که او دید رنج
فرستاد یکسر همه سویِ گنج

وُ زان تخت شاه اندرآمد به اسپ / همی رانْد تا خانِ آذرگُشَسپ
چو از دور جایِ پرستش بدید / شُد از آبِ دیده رخَش ناپدید
فرود آمد از اسپ بَرسَم به دست / به زَمزَم همی گفت و لب را ببست ۳۹۸۳۰
۲۳۶۰ نَوان پیشِ آتش نیایش گرفت / جِهانْ‌آفرین را ستایش گرفت
همه زرّ و گوهر فزونی که بُرد / سراسر به گنجورِ آتش سپرد
پراگنْد بر موبَدان سیم و زر / همان جامه بخشیدِشان با گهر
همه موبَدان زو توانگر شدند / نیایشْ‌کُنان پیشِ آذر شدند
به زَمزَم همی خواندند آفرین / بر آن دادگر شهریارِ زمین ۳۹۸۳۵
۲۳۶۵ وُ زان‌جا بیامد سویِ طیسفون / زمین شد ز لشکر کُهِ بیستون
به هر شهر کَانْدرشدی دادگز / به درویش دادی بسی سیم و زر
ز بس خواسته که‌ش پراگنده شد / ز گنجِ دِرَم کشور آگنده شد
وُ زان شهر سویِ مَدایِن کَشید / که آن‌جا بُدی گنج‌ها را کِلید
گلِستانِ چین با چهل اوستاد / همی رانْد در پیش مهرانْ‌سِتاد ۳۹۸۴۰

۲۳۷۰ چو کِسری بیامد برِ تختِ خویش / گُرازان و اَنباز با بختِ خویش،
جِهان چون بهشتی شد آراسته / ز داد و زِ خوبیّ و از خواسته
نشستند شاهان زِ آویختن / به هر جای بیداد و خون ریختن
جِهان نو شد از فَرّه‌یِ ایزدی / ببستند گفتی دو دستِ بدی
ندانست کس غارت و تاختن / وُ گر دست سویِ بدی آختن ۳۹۸۴۵
۲۳۷۵ جِهانی به فرمانِ شاه آمدند / ز کژّیّ و تاری به راه آمدند
کسی کُاو به ره بر دِرَم ریختی / ازان خواسته دزد بُگْریختی
ز دیبا و دینار بر خشک و آب / به رَخشنده روز و به هَنگامِ خواب،
ز بیم و زِ دادِ جِهاندار شاه / نکردی بدْاندیش زان‌سو نگاه

بپیوست نامه ز هر کشوری / ز هر نامداریّ و هر مِهتری ۳۹۸۵۰
۲۳۸۰ ز بازارگانانِ ترک و زِ چین / ز سَقلاب و هر کشوری هم‌چُنین
ز بس نافه‌یِ مُشک و چینی پَرَند / زِ آرایشِ روم و زِ بویِ هَند،

شد ایران به‌کردارِ خرّم بهشت / همه خاکِ او عنبر و زَرّه خشت
جِهانی به ایران نِهادند روی / برآسوده از رنج و از گفت‌وگوی
گلاب است گویی هوا را سِرِشک / برآسوده از رنج و درد و پزشک
ببارید بر گل به‌هَنگام نم / نبُد کِشتْ‌وَرزی ز باران دُژَم
جِهان گشت پر سبزه و چارپای / در و دشت گل بود و بام و سرای
همه رودها همچو دریا شده / به پالیز گلبُن ثریّا شده
به ایران زبان‌ها بیاموختند / روان‌ها به دانش برافروختند،
ز بازارگانانِ هر مرز و بوم / ز ترک و زِ چین و زِ سَقلاب و روم
فزایش گرفت از گیا چارپای / ستایش گرفتند بر رهنُمای
هر آن‌کس که از دانش آگاه بود / ز گویندگان بر درِ شاه بود
رَد و موبَد و بِخْردان ارجُمند / بدْاندیش ترسان ز بیمِ گزند
چو خورشید گیتی بیاراستی / خروشی ز درگاه برخاستی؛
که ای زیرْدستانِ شاهِ جِهان / مدارید یک تن بد اندر نِهان
هر آن‌کس که از کار دیده‌ست رنج / نیابد به اندازه‌یِ رنج گنج،
بگویند یکسر به سالارِ بار / که زان کس کند مزدِ او خواستار
وُ گر قامخواهی بیاید ز راه / دِرَم خواهد از مردِ بی‌دستگاه،
نباید که یابد تَهیدست رنج / که گنجور قامش بتوزد ز گنج
کسی کُاو کند در زنِ کس نگاه / چو خصمش بیاید به درگاهِ شاه،
نبینند مگر چاه و دارِ بلند / که با دار تیر است و با چاه بند
وُ گر اسپ یابند جایی یَله / که دهقان به در بر کند زان گِله،
بریزند خونش بر آن کِشتمند / بَرَد گوشت آن‌کس که یابد گزند
پیاده بمانَد سوارش زِ اسپ / به پوزش رَوَد نزدِ آذرگُشَسپ
عَرِض بشْتُرَد نامِ دیوانِ او / به پای اندرآرند ایوانِ او
گناهی که باشد کم و بیش ازین / ز پس‌تر بُوَد آن که بُد پیش ازین
نباشد بر آن شاه همداستان / به در بر نخواهد جز از راستان
هر آن‌کس که نپْسندد این راهِ ما / مبادا که باشد به درگاهِ ما

جِهاندار یک روز بنْشست شاد / بزرگانِ دانـنـده را بار داد
سَخُن گفت خندان و بُگْشاد چهر / برِ تخت بنْشست بوزَرجُمهر ۳۹۸۸۰
۲۴۱۰ یکی آفرین کرد بر کردگار / خداوندِ پیروز و پروردگار
چُنین گفت کَای داورِ تازه‌روی / که بر تو نیابد سَخُن عیبْ‌جوی
خجسته شهنشاهِ پیروزگر / جِهاندارِ بادانش و باگهر
نوشتم سَخُن چند بر پهلَوی / اَبَر دفتر و کاغذِ خسروی
سپردم به گنجور تا روزگار / برآید بخوانَد مگر شهریار ۳۹۸۸۵
۲۴۱۵ بدیدم که این گنبدِ دیرْساز / نخواهد همی لب گشادن به راز
اگر مرد برخیزد از تختِ بزم / نِهد بر کفِ خویش جان را به رزم،
زمین را بپردازد از دشمنان / شود ایمِن از رنجِ آهِرمَنان،
شود پادشا بر جِهان سربسر / بیابد سَخُن‌ها همه دربه‌در،
شود دستگاهش چو خواهد فراخ / کند گلشن و باغ و میدان و کاخ، ۳۹۸۹۰
۲۴۲۰ نِهد گنج و فرزند گِرد آورَد / بسی روز بر آرِزو بشْمَرَد،
فراز آورَد لشکر و خواسته / شود کاخ و ایوانش آراسته،
گر ایدون که درویش باشد به‌رنج / فراز آرد از هر سوي نام و گنج،
ز روی و زِ ناروی گِرد آورَد / ز صد سال بودنْش برنگْذرد
شود خاک و بی‌بر شود رنجِ او / به دشمن بمانَد همه گنجِ او ۳۹۸۹۵
۲۴۲۵ نه فرزند مانَد نه تخت و کلاه / نه ایوانِ شاهی نه گنج و سپاه
چو بنْشیند آن جَستن و بادِ او / ز گیتی نگیرد کسی یادِ او
بدین کار چون بُگْذرَد روزگار / ازو نامِ نیکی بُوَد یادگار
ز گیتی دو چیز است جاوید بس / دگر هرچه باشد نمانَد به کس
سَخُن گفتنِ نَغز و کردارِ نیک / نگردد کَهُن تا جِهان است ویک ۳۹۹۰۰
۲۴۳۰ ز خورشید و زِ باد و زِ آب و خاک / نگردد تبهْ نام و گفتارِ پاک
چو زین‌سان بُوَد گَردِشِ روزگار / خُنُک مردِ باشرم و پرهیزگار
مکن شهریارا گنهْ تا توان / گناهی که‌زو شرم دارد روان

بی‌آزاری و سودمندی گزین — که این است فرهنگ و آیینِ دین
ز من یادگار است چندین سَخُن — گُمانَم که هرگز نگردد کَهُن ۳۹۹۰۵
۲۴۳۵ چو بُگشاد روشن دلِ شهریار — فراوان سَخُن کرد زو خواستار
بدو گفت: فرّخ کدام است مرد؟ — که دارد دلی شاد بی بادِ سرد
چُنین گفت کآن کُاو بُوَد بی‌گناه — نبُرده‌ست آهِرمَن او را ز راه
بپرسیدش از کژّی و راهِ دیو — ز راهِ جِهاندارِ گیهانْ‌خَدیو
بدو گفت: فرمانِ یزدان بِهی‌ست — که اندر دو گیتی ازو فَرّهی‌ست ۳۹۹۱۰
۲۴۴۰ درِ برتری راهِ آهِرمَن است — که مردِ پرستنده را دشمن است
خُنُک در جِهان مردِ برترمَنِش — که پاکیّ و شرم است پیراهنِش
چو جانش تنش را نگهبان بُوَد — همه زندگانیْش آسان بُوَد
بمانَد بدو رادی و راستی — نکوبد درِ کژّی و کاستی
هر آن چیز کآن بهره‌یِ تن بُوَد — روانش پس از مرگ روشن بُوَد ۳۹۹۱۵
۲۴۴۵ ازین هردو چیزی ندارد دِریغ — که بهرِ نیام است گر بهرِ تیغ
کسی کُاو بُوَد بر خرد پادشا — روان را نرانَد به رایِ هوا
سَخُن مشْنو از مردِ افزونْ‌مَنِش — که با جانِ روشن بُوَد بدْکُنِش
چو خَسْتو نیاید به دیگرسرای — هم ایدر پر از درد مانَد به‌جای
که زین بُگْذری سِفله آن را شناس — که از پاک یزدان ندارد سپاس ۳۹۹۲۰
۲۴۵۰ دِریغ آیدش بهره‌یِ تن ز تن — شود زآرِزوها ببندد دهن
همان بهرِ جانش که دانش بُوَد — نداند نه از دانشی بشْنَود
بپرسید کِسری که از کِهتران — که‌را باشد اندیشه‌یِ مِهتران؟
چُنین گفت کآن‌کس که داناتر است — به هر آرِزو بر تواناتر است
کدام است دانا ـ بدو شاه گفت ـ؟ — که دانش بُوَد مرد را در نِهفت ۳۹۹۲۵
۲۴۵۵ چُنین گفت کآن کُاو به فرمانِ دیو — نبُرّد دل از راهِ گیهانْ‌خَدیو
ده‌َند اَهرِمَن هم به نیرویِ شیر — که آرند جان و خرد را به زیر
بدو گفت کِسری که ده دیو چیست؟ — که‌زایشان خرد را بباید گریست
چُنین داد پاسخ که آز و نیاز — دو دیوند بازور و گردنفراز
دگر خشم و رَشک است و ننگ است و کین — چو نَمّام و دوروی و ناپاکْ‌دین ۳۹۹۳۰

دهُم آن که از کس ندارد سپاس / به نیکی همو نیست یزدان‌شناس
بدو گفت: ازین شوم ده باگزند / کدام است آهِرمَنِ زورمند؟
چُنین داد پاسخ به کِسری که آز / ستمگاره دیوی بُوَد دیرساز
که او را نبینند خشنود ایچ / همه در فزونیش باشد پَسیچ
نیاز آن‌که او را زِ اندوه و درد / همی کور بینند و رخساره‌زرد
که زین بُگذری باشد آن دیوِ رَشک / یکی دردمندی بُوَد بی پزشک
اگر در زمانه کسی بی‌گزند / ببیند شود جانِ او دردمند
دگر ننگ دیوی بُوَد پرستیز / همیشه به بد کرده چنگال تیز
دگر دیوِ کین است پر جوش و خشم / ز مردم نتابد گهِ خشم چشم
نه بخشایش آرد براو بر نه مهر / دُژآگاه دیوی پرآژَنگ چهر
دگر دیوِ نَمّام کُاو جز دروغ / نداند نرانَد سَخُن بافروغ
بمانَد سَخُن‌چین و دوروی دیو / بریده دل از بیمِ گیهان‌خَدیو
میانِ دو تن جنگ و کین افگَنَد / بکوشد که پیوستگی بشکَنَد
دگر دیوِ بی‌دانش و ناسِپاس / نباشد خردمند و نیکی‌شناس
به‌نزدیکِ او رای و شرم اندکی‌ست / به چشمش بد و نیک هردو یکی‌ست
ز دانا بپرسید پس شهریار / که چون دیو با دل کند کارزار،
به بنده چه داده‌ست گیهان‌خَدیو؟ / که از کار کوتهْ کند دستِ دیو
چُنین داد پاسخ که دستِ خرد / ز کردارِ آهِرمَنان بُگذرَد
خرد باد جانِ ترا رهنُمون / که راهی دَراز است پیش اندرون
ز شمشیرِ دیوان خرد جوشن است / دل و جانِ داننده زو روشن است
گذشته سَخُن یاد دارد خرد / به دانش روان را همی پرورَد
وُ گر خوش بُوَد آن که خوانیم خیم / اَبا او ندارد دل از دیو بیم
جِهان خوش بُوَد بر دلِ نیک‌خوی / نگردد به گِردِ درِ آرِزوی
سَخُن‌هایِ بایَنده گویم کنون / که دل را به شادی بُوَد رهنُمون
همیشه خردمندِ اَومیدوار / نبیند بجز شادی از روزگار
نیَندیشد از کارِ بد یک‌زمان / رهِ تیر گیرد نه راهِ کمان
دگر هرکه خشنود باشد به گنج / نَیازد نیارد تنش را به رنج

کسی کُاو به گنج و دِرَم ننگرد
همه روزِ او بر خوشی بُگْذرَد

دگر آن که یزدانْ‌پرست است و بس
به رنج و به گنج و به آزرمِ کس،

ز فرمانِ یزدان نگردد سرش
سِرشتَش براین است و هم گوهرش

۲۴۹۰ براین همْ‌نشان است پرهیز نیز
که نفْروشد او راهِ یزدان به چیز

بدو گفت: زین ده کدام است شاه؟
سویِ نیکوی‌ها نُماینده‌راه

چُنین داد پاسخ که راهِ خرد
ز هر دانشی بی‌گُمان بُگْذرَد

همان خویِ نیکو که مردم بدوی
بمانَد همه‌ساله با آبِ‌روی

وُ زین گوهران گوهرِ اُستُوار
تنِ خُشنُدی دیدم از روزگار

۲۴۹۵ وُ زایشان امید است آهسته‌تر
برآسوده از رنج و شایسته‌تر

وُ زین گوهران آز دیدم به‌رنج
که همواره سیری نیابد ز گنج

بدو گفت شاه: از هنرها چه بِهْ؟
که گردد بدو مردِ جوینده مِهْ

چُنین داد پاسخ که هر کُاو ز راه
نگردد بُوَد با تنی بی‌گناه،

بیابد ز گیتی همه کام و نام
از انجام فرجام و آرام و کام

۲۵۰۰ بپرسید ازو نامبُردار گَو
که‌زین ده کدامین بُوَد پیشرو؟

چُنین داد پاسخ که آوازِ نرم
سَخُن‌هایِ دانا به گفتارِ گرم

فزونی بجوید براین بر خرد
خرد بی‌گُمان بر هنر بُگْذرَد

وُ زان‌پس ز دانا بپرسید مِهْ
که فرهنگِ مردم کدام است بِهْ؟

چُنین داد پاسخ که دانش بِهْ است
خردمند خود بر مِهان بر مِهْ است

۲۵۰۵ که دانا نَیازد به‌تندی به گنج
تنِ خویش را دور دارد ز رنج

ز نیرویِ خصمش بپرسید شاه
که چون جُست خواهد همی دستگاه؟

چُنین داد پاسخ که کردارِ بد
بُوَد خصمِ روشن روان و خرد

ز دانا بپرسید پس دادگر
که فرهنگ بهتر بُوَد یا گهر؟

چُنین داد پاسخ بدو رهنُمون
که فرهنگ باشد ز گوهر فزون

۲۵۱۰ که فرهنگ آرایشِ جان بُوَد
ز گوهر سَخُن گفتن آسان بُوَد

گهر بی هنر زار و خوار است و سست
به فرهنگ باشد روان تندرست

بدو گفت: جان را زُدودن به چیست؟
هنرهایِ تن را سُتودن به چیست؟

بگویم کنون ـ گفت ـ من سربسر
اگر یاد گیری ز من دربه‌در

خرد چون یکی خِلعتِ ایزدی‌ست
زِ اندیشه دور است و دور از بدی‌ست ۳۹۹۸۵

هنرمند کز خویشتن در شگِفت
بمانَد هنر زو نباید گرفت ۲۵۱۵

همان خوشْ‌مَنِش مردمِ خویشکار
نباشد به چشمِ خردمند خوار

اگر بخشش و دانش و رسم و داد
خردمند گِرد آورَد با نژاد،

بزرگیّ و افزونی و راستی
همی گیرد از خویِ بد کاستی

وُ زان‌پس بپرسید کِسری ازوی
که ای ناموَر مردِ فرهنگْ‌جوی ۳۹۹۹۰

بزرگی به کوشش بُوَد گر به بخت؟ ۲۵۲۰
که یابد جِهاندار ازو تاج و تخت

چُنین داد پاسخ که بخت و هنر
چُنانند چون جفت با یکدگر

چُنان‌چون تن و جان که یارند و جفت
تنومند پیدا و جان در نِهفت

همان کالبَد مرد را پوشش است
اگر بختِ بیدار در کوشش است

به کوشش نیاید بزرگی به جای
مگر بختِ نیکش بُوَد رهنُمای ۳۹۹۹۵

وُ دیگر که گیتی فَسانه‌ست و باد ۲۵۲۵
چو خوابی که بیننده دارد به یاد

چو بیدار گردد نبیند به چشم
اگر نیکوي دید اگر درد و خشم

دگر پرسِشی برگشاد از نِهفت
به دانا سُتوده کدام است ـ گفت ـ؟

چُنین داد پاسخ که شاهی که تخت
بیاراید و روز یابد ز بخت

اگر دادگر باشد و نیکْ‌نام
بیابد ز گفتار و کردار کام ۴۰۰۰۰

بدو گفت کَانْدر جِهان مُستمند ۲۵۳۰
کدام است بدْروز و ناسودمند؟

چُنین داد پاسخ که درویشِ زشت
که نه کام یابد نه خرّم بهشت

بپرسید و گفتا که بدبخت کیست؟
که همواره از درد باید گریست

چُنین داد پاسخ که داننده مرد
که دارد ز کردارِ بد روی زرد

بپرسید ازو گفت: خُرسند کیست؟
به بیشی ز چیز آرِزومند کیست؟ ۴۰۰۰۵

چُنین داد پاسخ که آن‌کس که مهر ۲۵۳۵
ندارد براین گِردْگردان سپهر

بدو گفت: ما را چه شایسته‌تر؟
چُنین گفت کآن‌کس که آهسته‌تر

بپرسید ازو گفت: آهسته کیست؟
که بر تیز مردم بباید گریست

چُنین داد پاسخ که از عیبْ‌جوی
نگر تا که پیچد سر از گفت‌وگوی

به‌نزدیکِ او شرم و آهستگی / خردمندی و رای و شایستگی
بپرسید ازو نامورَ شهریار / که از مردمان کیست امّیدوار؟
چُنین گفت کآن‌کس که کوشاتر است / دو گوشَش به دانش نیوشاتر است
بپرسید ازو شهریارِ جِهان / زِ آگاهیِ نیک و بد در نِهان
چُنین داد پاسخ که از آگهی / فراوان بُوَد کزّ و مغزش تَهی
مگر آن‌که گفتند خاک است جای / ندانم چه گویم ز دیگرسرای
بدو گفت کِسری که آباد شهر / کدام است و ما زو چه داریم بهر؟
چُنین داد پاسخ که آباد جای / ز دادِ جِهاندار باشد به‌پای
بپرسید کِسری که بیدارتر / پسندیده‌تر مرد و هُشیارتر،
به گیتی کدام است با من بگوی / که بفْزاید از دانشی آبِ روی
چُنین داد پاسخ که دانایِ پیر / که با آزْمایش بُوَد یادْگیر
بدو گفت کِسری که رامش که‌راست؟ / که دارد به شادی همی پشت راست
چُنین داد پاسخ که هر کُاو ز بیم / بُوَد ایمِن و باشدش زرّ و سیم
بدو گفت: ما را ستایش به چیست؟ / به‌نزدیکِ هرکس پسندیده کیست؟
چُنین داد پاسخ که آن کُاو نیاز / بپوشد همان رَشک با ننگ و آز
همان رَشک و کینَش نباشد نِهان / پسندیده او باشد اندر جِهان
ز مردِ شَکیبا بپرسید شاه / که از صبر دارد به سر بر کلاه
چُنین گفت کآن‌کس که نومید گشت / دلِ تیره‌رایش چو خورشید گشت
دگر آن که روزش بباید شُمُرد / به کارِ بزرگ اندرون دست بُرد
بدو گفت: غم در دلِ کیست بیش؟ / که زَانْدوه سیر آید از جانِ خویش
چُنین داد پاسخ که آن کُاو ز تخت / بیُفتاد و نومید گردد ز بخت
بپرسید ازو شهریارِ بلند / که از ما که دارد دلی دردمند؟
چُنین گفت کآن کُاو خردمند نیست / توانگر که‌ش از بخت فرزند نیست
بپرسید شاه از دلِ مُستمند / نشسته به گُرم اندرون بی گزند
بدو گفت: بادانشی پارسا / که گردد براو ابلهی پادشا
بپرسید: نومیدتر کس کدام؟ / که دارد توانایی و ننگ و نام
چُنین گفت کآن کُاو ز کارِ بزرگ / بیُفتد بمانَد نِژَند و سُتُرگ

بپرسید ازو شاه نوشین‌روان / که ای مردِ بینا و بختت جوان
که دانی که بی نام و آرایش است؟ / که او ازدرِ مهر و بخشایش است
بدو گفت: مردِ فراوان‌گناه / گنه‌کار درویشِ بی‌دستگاه
بپرسید و گفتش که برگوی راست / که تا از گذشته پشیمان که‌راست؟ ۲۰۰۲۰
۲۵۷۰ چُنین داد پاسخ که آن تیره تَرگ / که بر سر نِهد پادشا روزِ مرگ
پشیمان شود دل کند پر هَراس / که جانش به یزدان بُوَد ناسِپاس
وُ دیگر که کردار دارد بسی / به‌نزدیکِ آن پارسایان کسی
بپرسید و گفت: ای خردْیافته / هنرها یک اندر دگر بافته
چه دانی که زو تن بُوَد سودمند؟ / همان بر دلِ هرکسی ارجُمند ۲۰۰۲۵
۲۵۷۵ چُنین داد پاسخ که چون تندرست / که دل را جز از شادمانی نجُست،
چو از درد روزی به سستی بُوَد / همه آرِزو تندرستی بُوَد
بپرسید و گفتش که از آرِزوی / چه بیش است پیدا کن ای نیک‌خوی
بدو گفت: چون سرفرازی بُوَد / همه آرِزو بی‌نیازی بُوَد
چو با بی‌نیازی بُوَد تن درست / نباید جز از کامِ دل چیز جُست ۲۰۰۵۰
۲۵۸۰ ازان پس چُنین گفت با رهنُمون / که بر دل چه اندیشه آید فزون؟
چُنین داد پاسخ که این را سه روی / بسازد خردمند با راهجوی
یکی آن که اندیشد از روزِ بد / مگر بی گنهْ بر تنش بد رسد
بترسد ز کارِ فِریبنده دوست / که با مغز جان خواهد و خون و پوست
سه‌دیگر ز بیدادگر پادشا / که بدْکار نشْناسد از پارسا ۲۰۰۵۵
۲۵۸۵ چه نیکو بُوَد گردِشِ روزگار / خردْیافته مرد آموزْگار
جِهان روشن و پادشا دادگر / ز گردون نیابی فزون زین هنر
بپرسیدش از دین و از راستی / که‌زو دور باشد بد و کاستی
بدو گفت: شاها به دینی گِرای / که‌زو نگْسِلد یادْکردِ خدای
همان دور از کژّی و راهِ دیو / به‌ترس از جِهانبانِ گیهانْ‌خَدیو ۲۰۰۶۰
۲۵۹۰ به فرمانِ یزدان نِهاده دو گوش / وُ زایشان نباشد کسی با خروش
وُ زان‌پس بپرسیدش از پادشا / که فرمانْ‌روان است بر پارسا
که‌زایشان کدام است پیروزْبخت؟ / که باشد به گیتی سَزاوارِ تخت

چُنین گفت کآن کُاو بُوَد دادگر / خرد دارد و رای و شرم و هنر
بپرسیدش از دوستانِ کَهُن / که باشند همْکوشه و یکْ سَخُن
چُنین داد پاسخ که از مردِ دوست / جوانمردی و داد دادن نکوست
نخواهد به تو بد به آزرمِ کس / به سختی بُوَد یار و فریادْرس
بدو گفت کِسری که را بیش دوست؟ / که با او یکی بود از مغز و پوست
چُنین داد پاسخ که از نیکْ دل / جدایی نخواهد جز از دلْگسِل
دگر آن‌کسی کُاو نوازنده‌تر / نکوتر به کردار و سازنده‌تر
بدو گفت: دشمن که‌را بیش‌تر؟ / که باشد بدو بر بدْاندیش‌تر
چُنین داد پاسخ که برترمَنِش / که باشد فراوان بدو سرزنش
همان نیز کآواز دارد درشت / پر آژَنگ رخساره و بسته مشت
بپرسید تا جاوِدان دوست کیست؟ / ز دردِ جدایی که خواهد گریست؟
چُنین داد پاسخ که کردارِ نیک / نخواهد جدا بودن از یارِ نیک
چه مانَد ـ بدو گفت ـ جاوید چیز؟ / که آن چیز کمّی نگیرد به‌نیز
چُنین داد پاسخ که اَنباز مزد / نه کاهد نه سوزد نه ترسد ز دزد
بدو گفت کِسری: چه روشن‌تر است؟ / که بر تارَکِ هرکسی افسر است
چُنین گفت کِاین جانِ دانا بُوَد / که بر آرِزوها توانا بُوَد
بدو گفت شاه: ای خداوندِ مهر / چه باشد به پهنا فزون از سپهر؟
بگفتش یکی شاهِ بخشنده‌دست / وُ دیگر دلِ مردِ یزدانْ‌پرست
بپرسید و گفتا چه بازیب‌تر؟ / که‌زان برفرازد به خورشید سر
چُنین داد پاسخ که ای پادشا / مدِهْ گنج هرگز به ناپارسا
چو کردار با ناسِپاسان کُنی / همی خشتِ خشک اندر آب افگَنی
بدو گفت: اندر چه چیز است رنج؟ / که‌زو کم شود مرد را آزِ گنج
چُنین داد پاسخ که ای شهریار / همیشه دلت باد چون نوبَهار
پرستنده‌یِ شاهِ بدْخو ز رنج / نخواهد تن و زندگانیّ و گنج
بپرسید و گفتش: چه دیدی شگِفت / که‌زان برتر اندازه نتْوان گرفت
چُنین گفت با شاه بوزَرجُمهر / که یکسر شگِفت است کارِ سپهر
یکی مرد بینیم بادستگاه / رسیده کلاهش به ابرِ سیاه،

که او دستِ چپ را نداند ز راست ۲۶۲۰ ز بخشش فزونی نداند نه کاست
یکی گردشِ آسمانِ بلند ستاده بگوید که چون است و چند
فلک رهنُمونش به سختی بُوَد همه بهرِ او شورْبختی بُوَد
گران‌تر چه دانی ـ بدو گفت شاه ـ؟ چُنین داد پاسخ که سنگِ گناه
بپرسید کز برتری کارها ز گفتارها هم ز کردارها، ۲۰۰۹۵
کدام است با ننگ و با سرزنش؟ ۲۶۲۵ که خوانَد وُرا هرکسی بد کُنِش
چُنین داد پاسخ که زُفتی ز شاه ستیهیدنِ مردمِ بی‌گناه
توانگر که تنگی کند در خَورش دِریغ آیدش پوشش و پرورش
زنانی که ایشان ندارند شرم به گفتن ندارند آوازِ نرم
همان نیکْ‌مردان که تندی کنند وُ با تنگْ‌دستان بلندی کنند ۲۰۱۰۰
دروغ آن‌که بی‌رنگ و زشت است و خوار ۲۶۳۰ چه بر پایْکار و چه بر شهریار
به گیتی ز نیکی چه چیز است ـ گفت ـ هم از آشکارا هم اندر نِهفت،
که زو مردِ داننده جوشن کند روان را بدان چیز روشن کند
چُنین داد پاسخ که کوشا به دین به گیتی نیابد جز از آفرین
دگر آن که دارد ز یزدان سپاس بُوَد دانشی مردِ نیکی‌شناس ۲۰۱۰۵
بدو گفت کِسری که کرده چه بِهْ؟ ۲۶۳۵ چه ناکرده از شاه و از مردِ مِهْ؟
چه بهتر که زو بازداریم چنگ؟ گرفته چه بهتر ز بهرِ دِرنگ؟
چه بهتر ز فرمودن و داشتن؟ وُ گر مرد را خوار بُگْذاشتن؟
به پاسخ نگهْ داشتن ـ گفت ـ خشم که از بی‌گناهان بخوابند چشم
دگر آن‌که بیدار داری روان نکوشی به بد کارها تا توان ۲۰۱۱۰
فروهِشته کین برگرفته امید ۲۶۴۰ بتابد روان زو به‌کردارِ شید
ز کارِ بَزه چند یابی مزه بیَفگن مزه دور باش از بَزه

سپاس از خداوندِ خورشید و ماه که رَستم ز بوزَرجُمهر و زِ شاه
چو این کارِ دلگیرت آمد به بُن ز شطرنج باید که رانی سَخُن

چُنین گفت موبَد که یک روز شاه / به دیبایِ رومی بیاراست گاه
بیاویخت تاج از برِ تختِ عاج / همه ساج عاج و همه عاج تاج
همه برج ماه و همه گاه شاه / همه بارگاهش سراسر سپاه
همه کاخ پر موبَد و مرزْبان / ز بَلخ و زِ بامین و زِ گُرزُبان
چُنین آگهی یافت شاهِ جِهان / ز گفتارِ بیدار کارْآگَهان،
که آمد فرستاده‌یِ شاهِ هَند / اَبا پیل و چتر و سوارانِ سَند
شتروار بار است با او هزار / همی راه جوید برِ شهریار
هم آن‌گهْ چو بشْنید بیدار شاه / پذیره فرستاد چندی سپاه

چو آمد برِ شهریارِ بزرگ / فرستاده‌یِ نامدارِ سُتُرگ،
به رسمِ بزرگان نیایش گرفت / جِهانْ‌آفرین را ستایش گرفت
گهر کرد بسیار پیشش نِثار / یکی چتر و ده پیل با گوشوار
بیاراسته چترِ هَندی به زر / براو بافته چند گونه گهر
سرِ بار بُگْشاد در بارگاه / بیاوردْ یکسر همه نزدِ شاه
فراوان به بار اندرون سیم و زر / چه از مُشک و عنبر چه از عودِ تر
ز یاقوت و الماس و زِ تیغِ هَند / همه تیغِ هَندی سراسر پَرَند
ز چیزی که خیزد ز قَنّوج رای / زده دست و پای آوریده به جای
ببردند یکسر همه پیشِ تخت / نگهْ کرد سالارِ خورشیدْبخت
ز چیزی که برد اندران رای رنج / فرستاد کِسری سراسر به گنج
بیاوردْ پس نامه‌یی بر پَرَند / نوشته به نوشین‌روان رایِ هَند
یکی تختِ شطرنج کرده به رنج / تَهی کرده از رنجِ شطرنج گنج
چُنین داد پیغام هَندی ز رای / که تا چرخ باشد تو بادی به‌جای
کسی کُاو به دانش بَرَد رنج بیش / بفرمای تا تختِ شطرنج پیش،
زِهند و زِ هرگونه رای آورند / که این نَغز بازی به جای آورند
بدانند هر مُهره‌یی را به نام / که چون راند بایدْش و خانه کدام

پیاده بدانند و پیل و سپاه / رخ و اسپ و رفتارِ فَرزین و شاه
گر این نَغز بازی به جای آورند / در این کار پاکیزه رای آورند، ۲۰۱۴۰
همان باژ و ساوی که فرمود شاه / به خوبی فرستم بدان بارگاه
وُ گر نامداران ایران گروه / ازین دانش آیند یکسر سُتوه،
چو با دانشِ ما ندارید تاو / مخواهید ازین بوم وبر باژ و ساو
همان باژ باید پذیرفت نیز / که دانش بِهْ از نامبُردار چیز
دل و گوش کِسری به گوینده داد / سَخُن‌ها براو کرد گوینده یاد ۲۰۱۴۵
نِهادند شطرنج نزدیکِ شاه / به مُهره درون کرد چندی نگاه
همه پیکرِ مُهره از عاج بود / پر از رنگ پیکر دگر ساج بود
بپرسید ازو شاهِ پیروزْبخت / ازان پیکر و مُهره و مُشک و تخت
چُنین داد پاسخ که ای شهریار / همه رسم و راهِ درِ کارزار،
ببینی چو یابی به بازیْش راه / رخ و رای و آرایشِ رزمگاه ۲۰۱۵۰
بدو گفت: یک هفته ما را زمان / ببازیم هشتم به روشن گُمان
یکی خرّم ایوان بپرداختند / فرستاده را جایگهْ ساختند

رَد و موبَدانِ نُماینده‌راه / برفتند یکسر به‌نزدیکِ شاه
نِهادند پس تختِ شطرنج پیش / نگهْ کرد هر یک زِ اندازه بیش
بجُستند و هرگونه‌یی ساختند / ز هر دست با یکدگر باختند ۲۰۱۵۵
یکی گفت و پرسید و دیگر شنید / نیاوردْ کس راهِ بازی پدید
برفتند یکسر پر آژَنگ چهر / بیامد برِ شاه بوزَرجُمهر
وُرا زان سَخُن نیک ناکام دید / به آغازِ آن رنج فرجام دید
به کِسری چُنین گفت کَای پادشا / جِهاندار و بیدار و فرمانْروا
من این نَغز بازی به جای آورم / خرد را بدین رهنُمای آورم ۲۰۱۶۰
بدو گفت شاه: این سَخُن کارِ توست / که روشنْ‌روان بادی و تندرست
کنون رایِ قَنّوج گوید که شاه / ندارد یکی مردِ جوینده‌راه
شکستی بزرگ است بر موبَدان / به درگاه و بر گاه و بر بِخْردان

بیاورْد شطرنج بوزَرجُمهر
پراندیشه بنْشست و بُگْشاد چهر

همی جُست بازی چپ و دستِ راست
همی رانْد تا جایِ هر یک کجاست ۲۰۱۶۵

به یک روز و یک شب چو بازیْش یافت
از ایوان سویِ شاهِ ایران شتافت ۲۶۹۵

بدو گفت کَای شاهِ پیروزْبخت
نگهْ کردم این مُهره و مُشک و تخت

به خوبی همه بازی آمد به جای
به بختِ بلندِ جِهانْکدخدای

شهنشاه باید که بیند نُخست
یکی رزمگاه است گویی درست

فرستاده‌یِ شاه را پیش خواه
کسی را که دارند ما را نگاه ۲۰۱۷۰

ز گفتارِ او شاد شد شهریار ۲۷۰۰
وُرا نیکْپی خوانْد و بِهْروزگار

بفرمود تا موبَدان و رَدان
برفتند با نامورَ بِخْردان

فرستاده‌یِ رای را پیش خوانْد
بر آن نامورَ زیرگاهش نشانْد

بدو گفت گوینده بوزَرجُمهر
که ای موبَدِ رایِ خورشیدْچهر

ازین مُهره‌ها شاه با تو چه گفت؟
که همواره با تو خرد باد جفت ۲۰۱۷۵

چُنین داد پاسخ که فرخنده رای ۲۷۰۵
چو از پیشِ او من برفتم ز جای،

مرا گفت کِاین مُهره‌یِ ساج و عاج
ببَر پیشِ تختِ خداوندِ تاج

بگویش که با موبَد و رای‌زن
بنِهْ پیش و بنْشان یکی انجمن

گر این نَغز بازی به جای آورند
پسندیده و دلْرُبای آورند،

همین بَدره و بُرده و باژ و ساو
فرستیم چندان که داریم تاو ۲۰۱۸۰

به دانش بُوَد شهریار ارجُمند ۲۷۱۰
نه از گنج و مردان و تختِ بلند

وُ گر شاه و فرزانگان این به جای
نیارند روشن ندارند رای،

نباید که خواهد ز ما باژ و گنج
دِریغ آیدش جانِ دانا به‌رنج

چو بیند دل و رایِ باریکِ ما
فزون‌تر فرستد به‌نزدیکِ ما

برِ تختِ آن شاهِ بیدارْبخت
بیاورْد و بنْهاد شطرنج و تخت ۲۰۱۸۵

چُنین گفت با موبَدان و رَدان ۲۷۱۵
که ای پاکْدل نامورَ بِخْردان

همه گوش دارید گفتارِ او
هم این رایِ هُشیار سالارِ او

بیاراست دانا یکی رزمگاه
به قلب اندرون ساخته جایِ شاه

چپ و راست صف برکَشیده سوار
پیاده به پیش اندرون نیزه‌دار

هُشیوار دَستور بر دستِ شاه
به رزم اندرونش نُماینده‌راه ۲۰۱۹۰

مبارز که اسپ افگنَد بر دو روی / به دستِ چپش پیلِ پرخاشجوی
وُ زو برتر اسپانِ جنگی به‌پای / بدان‌تا که آید به بالایِ رای
چو بوزَرجُمهر آن سپهْ را براند / همه انجمن در شگِفتی بماند
غمی شد فرستاده‌یِ هَند سخت / بماند اندران کارِ هُشیارْبخت
شگِفت اندرو مردِ جادو بماند / دلش را به اندیشه اندرنشاند؛
که این تختِ شطرنج هرگز ندید / نه از کارْدانانِ هَندی شنید،
چگونه فراز آمدش رایِ این؟ / به گیتی نگیرد کسی جایِ این
چُنان گشت کِسری ز بوزَرجُمهر / که گفتی بدو بخت بنْمود چهر
یکی جام فرمود پس شهریار / که کردند پر گوهرِ شاهوار
یکی بَدره دینار و اسپی به‌زین / بدو داد و کردش بسی آفرین

ساختن بوزرجمهر نرد را

بشد مردِ دانا به آرامِ خویش / یکی تخت و پرگار بنْهاد پیش
به شطرنج و اندیشه‌یِ هَندوان / نگهْ کرد و بفْزود رنجِ روان
خرد با دلِ روشن اَنباز کرد / به اندیشه مر نَرد را ساز کرد
دو مُهره بفرمود کردن ز عاج / همه پیکرِ عاج همْ‌رنگِ ساج
یکی رزمگهْ ساخت شطرنجْ‌وار / دورویه برآراسته کارزار
دو لشکر ببخشید بر هشت بهر / همه رزمجویانِ گیرنده‌شهر
زمین باز و لشکرگهی چار سوی / دو شاهِ گرانْمایه و نیکْخوی
کم‌وبیش دارند هردو به‌هم / یکی از دگر برنگیرد سِتم
به فرمانِ ایشان سپاه از دو روی / به تندی بیاراسته جنگْجوی
یکی را چو تنها بگیرد دو تن / ز لشکر براین یک تن آید شِکَن
به هر جای پیش و پس اندر سپاه / گُرازان دو شاه اندران رزمگاه
همی این بر آن آن براین برگذشت / گهی رزمِ کوه و گهی رزمِ دشت
براین‌گونه تا بر که بودی شِکَن / شدندی دو شاه و سپاه انجمن
بدین‌سان که گفتم بیاراست نَرد / برِ شاه شد یک‌به‌یک یاد کرد

وُ زان رفتنِ شاهِ برترمَنِش — همانش ستایش همان سرزنش
ز نیروی و فرمان و جنگِ سپاه — بگسترْد و بنْمود یکْ‌یک به شاه
دلِ شاهِ ایران ازو خیره مانْد — خرد را به اندیشه اندرنشانْد
همی گفت کَای مردِ روشنْ‌روان — جوان بادی و روزگارت جوان
بفرمود تا سارْوان دوهزار — بیارد شتر تا درِ شهریار
ز باری که خیزد ز روم و زِ چین — ز هیتال و مُکران و ایرانْ‌زمین،
ز گنجِ شهنشاه کردند بار — بشد کارْوان از درِ شهریار
چو شد بارهایِ شتر ساخته — دلِ شاه زان کار پرداخته،
فرستاده‌یِ رای را پیش خوانْد — ز دانش فراوان سَخُن‌ها برانْد

نامه‌ی کسری به رای هند

یکی نامه بنْوشت نزدیکِ اوی — پر از دانش و رامش و رنگ و بوی
سرِ نامه کرد آفرینِ بزرگ — به یزدان پناهِش ز دیوِ سُتُرگ
دگر گفت کَای ناموَر شاهِ هَند — ز دریایِ قَنّوج تا پیشِ سَند
رسید این فرستاده‌یِ رای‌زن — اَبا چتر و پیلان بدین انجمن
همان تختِ شطرنج و پیغامِ رای — شنیدیم و پیغامش آمد به جای
ز دانایِ هَندی زمان خواستیم — به دانش روان را بیاراستیم
بسی رای زد موبَدِ پاکْ‌رای — پژوهید و آورْد بازی به جای
کنون آمد این موبَدِ هوشمند — به قَنّوج نزدیکِ رایِ بلند
شتروار بارِ گران دوهزار — پسندیده بار از درِ شهریار
نِهادیم بر جایِ شطرنج نَرد — کنون تا به بازی که آرد نبرد؟
بَرَهمن فراوان بُوَد پاکْ‌رای — که این بازی آرد به دانش به جای
ز چیزی که دید این فرستاده رنج — فرستد همه رایِ هَندی به گنج
وَر ایدون کجا رای با رهنُمای — بکوشند و بازی نیاید به جای،
شتروار باید که هم زین شُمار — به پیمان کند رایِ قَنّوج بار
کند بار همراه با بارِ ما — چُنین است پیمان و بازارِ ما

چو خورشیدِ رَخشنده شد بر سپهر
برفت از درِ شاه بوزَرجُمهر

چو آمد زِ ایران به‌نزدیکِ رای
بَرَهمن به شادی وُرا رهنُمای ۴۰۲۴۰

آبا بار با نامه و تختِ نَرد
دلش پر ز بازارِ ننگ‌ونبرد ۲۷۷۰

چو آمد به نزدیکیِ تختِ او
بدید آن سر و افسر و بختِ او،

فراوانْش بسْتود بر پهلَوی
بدو داد پس نامه‌یِ خسروی

ز شطرنج و زِ راه و زِ رنجِ رای
بگفت آنچه آمد یکایک به جای

پَیامِ شهنشاه با او بگفت
رخِ رایِ هَندی چو گل برشِکُفت ۴۰۲۴۵

بگفت آن‌کجا دید باینده مرد
چُنان هم برابر بیاورْد نَرد ۲۷۷۵

ز بازیّ و زِ مُهره و رایِ شاه
وُ زان موبَدانِ نُماینده‌راه

به نامه درون آنچه کرده‌ست یاد
بخوانَد بداند نپیچد ز داد

ز گفتارِ او شد رخِ شاه زرد
چو بشْنید گفتارِ شطرنج و نَرد

بیامد یکی نامورَ کدخدای
فرستاده را داد شایسته جای ۴۰۲۵۰

یکی خرّم ایوان بیاراستند
می و رود و رامشگران خواستند ۲۷۸۰

زمان خواست زو نامورَ هفت روز
برفت آن که بودند دانشْفروز

به کشور ز پیرانِ شایسته مرد
یکی انجمن کرد و بنْهاد نَرد

به یک هفته آن‌کس که بُد تیزْویر
ازان نامداران بُرنا و پیر،

همی بازجُستند بازیّ نَرد
به رَشک و به نام و به ننگ‌ونبرد ۴۰۲۵۵

به هشتم چُنین گفت موبَد به رای
که این را نداند کسی سر ز پای ۲۷۸۵

مگر با روان یار گردد خرد
که‌زین مُهره بازی بِرون آورَد

دلِ رای ازان موبَدان شد دُژَم
روان پر ز غم شد بَرو پر ز خَم

بیامد نُهم روز بوزَرجُمهر
پر از آرِزو دل پر آژَنگ چهر؛

که کِسری نفرمود ما را دِرنگ
نباید که گردد دلِ شاه تنگ ۴۰۲۶۰

بزرگانِ دانا به‌یکْسو شدند ۲۷۹۰
به نادانیِ خویش خَسْتو شدند

چو آن دید بنْشست بوزَرجُمهر
همه موبَدان برگشادند چهر

بگسترْد پیش اندرون تختِ نَرد
همه گَردِشِ مُهره‌ها یاد کرد

سپهدار بنْمود و جنگِ سپاه
هم آرایشِ رزم و فرمانِ شاه

ازو خیره شد رای با رای‌زن / ز کشور یکی نامدار انجمن
همه مِهتران آفرین خواندند / وُرا موبَدِ پاکْ‌دین خواندند
ز هر دانشی زو بپرسید رای / همه پاسخ آمد یکایک به جای
خروشی برآمد ز دانندگان / ز دانشْ‌پژوهان و خوانندگان؛
که اینَت سَخُنْ‌گوی داننده مرد / نه از بهرِ شطرنج و بازیِّ نَرد
بیاورْد زان‌پس شتر دوهزار / همه گنجِ قَنّوج کردند بار
ز عود و زِ عنبر ز کافور و زر / همه جامه و جام پیکرْ‌گهر
اَبا باژِ یکْ‌ساله از پیشگاه / فرستاد یکسر به درگاهِ شاه
یکی افسری خواست از گنج رای / همان جامه‌یِ او ز سر تا به پای
بدو داد و چند آفرین کرد نیز / به یارانْش بخشید بسیار چیز
شتر دوهزار آن‌که از پیش بُرد / اَبا باژ و هَدیه مر او را سپرد
یکی کارْوان بُد که کس پیش ازان / نرانْد و نبُد خواسته بیش ازان
بیامد ز قَنّوج بوزَرجُمهر / برافراخته سر به گَردان سپهر
دلی شاد با نامه‌یِ شاهِ هَند / نوشته به هَندی خطی بر پَرَند؛
که رای و بزرگان گُوایی دِهند / نه از بیم کز نیکْ‌رایی دِهند،
که چون شاه نوشین‌روان کس ندید / نه از موبَدِ سالْ‌خورده شنید
نه کس دانشی‌تر ز دَستورِ او / ز دانش سپهر است گنجورِ او
فرستاده شد باژِ یکْ‌ساله پیش / اگر بیش باید فرستیم بیش
ز باژی که پیمان نِهادیم نیز / فرستاده شد هرچه بایست چیز

چو آگاهی آمد ز دانا به شاه / که با کام و با خوبی آمد ز راه،
ازان آگهی شاد شد شهریار / بفرمود تا هرکه بُد نامدار،
ز شهر و زِ لشکر چَپیره شدند / همه نامداران پذیره شدند
به شهر اندرآمد چُنان ارجُمند / به پیروزیِ شهریارِ بلند
زِ ایوان چو آمد به نزدیکِ تخت / بر آن شهریار آفرین کرد سخت
به بر درگرفتش جِهاندار شاه / بپرسیدش از رای و از رنجِ راه
بگفت آن‌کجا رفت بوزَرجُمهر / ازان بختِ بیدار و مهرِ سپهر

پس آن نامه‌ی رایِ پیروزبخت / بیاورد و بنهاد در پیشِ تخت
بفرمود تا یزدگردِ دبیر / بیامد برِ شاهِ دانش‌پذیر
چو آن نامه‌ی رایِ هَندی بخواند / یکی انجمن در شگِفتی بماند
هم از دانش و رایِ بوزَرجُمهر / هم از بختِ سالارِ خورشیدْچهر
چُنین گفت کِسری که یزدان سپاس / که هستم خردمند و نیکی‌شناس
مِهان تاج و تختِ مرا بنده‌اند / دل و جان به مهرِ من آگنده‌اند
شگِفتی‌تر از کارِ بوزَرجُمهر / که دانش بدو داد چندین سپهر
سپاس از خداوندِ خورشید و ماه / که زوی است پیروزی و دستگاه

بر این داستان بر سَخُن ساختم / به طَلخَند و شطرنج پرداختم

داستان طلخند و گو

چُنین گفت فرزانه شاهویِ پیر / ز شاهویِ پیر این سَخُن یاد گیر؛
که در هَند مردی سرافراز بود / که با گنج و با لشکر و ساز بود
خَنیده به هر جای جمهور نام / به مردی فزون کرده از فور نام
چُنان پادشا گشته بر هَندوان / خردمند و بیدار و روشن‌روان
وُرا بود کَشمیر تا مرزِ چین / براو خواندندی به‌داد آفرین
به مردی جِهانی گرفته به دست / وُرا سَندَلی بود جایِ نشست
همیدون بُدش تاج و گنج و سپاه / همیدون نگین و همیدون کلاه
هنرمند جمهورِ فرهنگ‌جوی / سرافراز با دانش و آبِ‌روی
بدو شادمان زیردستانِ او / چه شهری چه از درْپرستانِ او
زنی بود همْگوهرش هوشمند / هنرمند و بادانش و بی‌گزند
پُسر زاد زان شاه نیکو یکی / که پیدا نبود از پدر اندکی
پدر چون بدید آن جِهاندارِ نو / به هَندی وُرا نام کردند گَو
براین برنیامد بسی روزگار / که بیمار شد ناگَهان شهریار
به کدبانو اندرز کرد و بمرد / جِهانی پر از داد گَو را سپرد

ز خُردی نشایست گو بخت را | نه تاج و کمر بستن و تخت را
سران را همه سر پر از گَرد بود | ز جمهورِشان دل پر از درد بود ۲۰۳۱۵
۲۸۴۵ ز بخشیدن و خوردن و دادِ او | جِهان بود یکسر پر از یادِ او
سپاهیّ و شهری همه انجمن | زن و کودک و مرد شد رای‌زن؛
که این خُرد کودک نداند سپاه | نه داد و نه خشم و نه تخت و کلاه
همه پادشاهی شود پر گزند | اگر شهریاری نباشد بلند

به دَنبَر برادر بُد آن شاه را | خردمند و شایسته‌یِ گاه را ۲۰۳۲۰
۲۸۵۰ کجا نامِ آن نامور مای بود | به دَنبَر نشسته دلارای بود
جِهان‌دیدگان یک‌به‌یک شاه‌جوی | ز سَندَل نِهادند زی مای روی
بزرگانِ کَشمیر تا مرزِ چین | به شاهی براو خواندند آفرین
ز دَنبَر بیامد سرافراز مای | به تختِ کَیان اندرآورْد پای
همان تاجِ جمهور بر سر نِهاد | به داد و به بخشش در اندرگشاد ۲۰۳۲۵
۲۸۵۵ چو با ساز شد مامِ گَو را بخواست | بپرورْد و با جان همی داشت راست
پری‌چهره آبستن آمد ز مای | پُسر زاد ازین نامور کدخدای
وُرا پادشا نام طَلخَند کرد | روان را پر از مهرِ فرزند کرد
دوساله شد این خُرد و گَو هفت سال | دلاور گوی بود با فَرّ و یال
بدان چندگهْ مای بیمار شد | دلِ زن براو پر ز تیمار شد ۲۰۳۳۰
۲۸۶۰ دو هفته برآمد به زاری بمرد | برفت و جِهان دیگری را سپرد
همه سَندَلی زار و گریان شدند | ز دردِ دلِ مای بریان شدند
نشستند یک ماه با سوکِ شاه | سرِ ماه یکسر بیامد سپاه
همه نامداران و گُردانِ شهر | هر آن‌کس که او را خرد بود بهر
سَخُن رفت هرگونه با انجمن | چُنین گفت فرزانه‌یی رای‌زن؛ ۲۰۳۳۵
۲۸۶۵ که این زن که در حکمِ جمهور بود | همیشه ز کردارِ بد دور بود
همه راستی خواستی نزدِ شوی | نبود ایچ تا بود جز دادْجوی
نژادی‌ست این ساخته داد را | همان راستی را و بنْیاد را
همان بِهْ که این زن بُوَد شهریار | که او مانْد زین مِهتران یادگار

ز گفتارِ او رام گشت انجمن
فرستاده شد نزدِ آن پاکْ‌تن؛
که تختِ دو فرزندِ خود را بگیر
فزاینده کاری‌ست این ناگُزیر
چو فرزند گردد سَزاوارِ گاه
بدو دِهْ بزرگیّ و گنج و سپاه
وُ زان‌پس هم آموزْگارش تو باش
دلارام و دَستور و یارش تو باش
به گفتارِ ایشان زنِ نیکْ‌بخت
بیَفراخت تاج و بیاراست تخت
فزون کرد پرهیز و خوبیّ و داد
همه پادشاهی بدو گشت شاد
دو موبَد گزین کرد پاکیزه‌رای
هنرمند و گیتی سِپَرده به پای
بدیشان سپرد آن دو فرزند را
دو مِهترْنژادِ خردمند را
نبودی ازایشان جدا یکْ‌زمان
به دیدارِ ایشان بُدی شادمان
چو نیرو گرفتند و دانا شدند
به هر دانشی بر توانا شدند،
زمان‌تا‌زمان یک ز دیگر جدا
شدندی برِ مادرِ پارسا؛
که از ما کدام است شایسته‌تر؟
به دل برتر و نیز بایسته‌تر
چُنین گفت مادر به هردو پُسر
که تا از شما با که یابم هنر
خردمندی و رای و پرهیز و دین
زبانْ‌چرب و گوینده و بآفرین
چو دارید هردو ز شاهی نژاد
خرد باید و شرم و پرهیز و داد
چو تنها شدی سویِ مادر یکی
چُنین هم سَخُن راندی اندکی؛
که از ما دو فرزند کشور که‌راست؟
به شاهیّ و این تخت و افسر که‌راست؟
بدو مام گفتی که تخت آنِ توست
خردمندی و رای و بخت آنِ توست
به دیگر پُسر هم ازین‌سان سَخُن
همی راندی تا سَخُن شد کَهُن
دلِ هریکی شاد کردی به تخت
به گنج و سپاه و به نام و به بخت

رسیدند هردو به مردی به جای
بدْآموز شد هردو را رهنُمای
ز رَشک اوفتادند هردو به رنج
برآشوفتند از پیِ تاج و گنج
همه شهر و لشکر به دو نیم گشت
دلِ نیکْ‌مردان پر از بیم گشت
ز گُفتِ بدْآموز جوشان شدند
به‌نزدیکِ مادر خروشان شدند
بگفتند کز ما که زیباتر است؟
که بر نیک و بر بد شَکیباتر است
چُنین پاسخ آوردْ فرزانه زن
که با موبَدی یکْ‌دل و رای‌زن،

شما را بباید نشستن نُخست / به‌آرام و با کام فرجام جُست
ازان پس خَنیده بزرگانِ شهر / هر آن‌کس که او دارد از رای بهر،
یکایک بگوییم با رهنُمون / نه خوب است گرمی به کار اندرون
کسی کُاو بجوید همی تاج و گاه / خرد باید و رای و گنج و سپاه
چو بیدادگر پادشاهی کند / جِهان پر ز گُرم و تباهی کند
به مادر چُنین گفت پرمایه گَو / که زین پرسش اندر میانه مرو
اگر کشور از من نگیرد فروغ / بگوی و مکن ایچ رایِ دروغ
به طَلخَند بسْپار تخت و کلاه / من او را یکی کِهترم نیکْ‌خواه
وُ گر من به سال و خرد مِهترم / هم از پشتِ جمهورِ کُنداورم،
بدو گوی تا از پیِ تاج و تخت / نگیرد به بی‌دانشی کار سخت
بدو گفت مادر که تندی مکن / بر اندیشه باید که رانی سَخُن
هر آن‌کس که بر تختِ شاهی نشست / میان بسته باید گشاده دو دست
نگهْ داشتن جانِ پاک از بدی / به دانش سِپَردن رهِ بِخْردی
هم از دشمن آژیر بودن به جنگ / نگهْ داشتن بهره‌یِ نام‌ونَنگ
ز داد و زِ بیدادِ شهر و سپاه / بپرسد خداوندِ خورشید و ماه
اگر پشّه از شاه یابد سِتم / روانش به دوزخ بمانَد دُژَم
جِهان از شبِ تیره تاریک‌تر / دلی باید از موی باریک‌تر،
که از بد کند جان و تن را رَها / بداند که کژّی نیارد بَها
چو بر سر نِهد تاج بر تختِ داد / جِهان یکسر از داد باشند شاد
سرانجام بِستر ز خشت است و خاک / وُ گر سوخته گردد اندر مَغاک
ازین دودمان شاه جمهور بود / که رایش ز کردارِ بد دور بود
نه هَنگام بُد مردن او را بمرد / جِهان را به کِهتر برادر سپرد
ز دَنبَر بیامد سرافراز مای / جوان بود و بینادل و پاکْ‌رای
همه سَئدَلی پیشِ اوی آمدند / پر از خون دل و شاهْ‌جوی آمدند
بیامد به تختِ مِهی برنشست / میان تنگ بسته گشاده دو دست
مرا خواست اَنباز گشتیم و جفت / بدان‌تا نمانَد سَخُن در نِهفت
اگر زان که مِهتر برادر تویی / به هوش و خرد نیز برتر تویی،

هم آن کن که جان را نداری به رنج
ز بهرِ سرافرازی و تاج و گنج

یکی از شما گر کنم من گزین
دلِ دیگری گردد از من به‌کین

مریزید خون از پیِ تاج و گنج
که بر کس نمانَد سرایِ سِپَنج ۲۰۳۹۵

۲۹۲۵ ز مادر چو بشْنید طَلخَند پند
نیامدْش گفتارِ او سودمند

به مادر چُنین گفت کز مِهتری
همی از پیِ گو کنی داوری

به سال ار برادر ز من مِهتر است
نه هرکس که او مِهتر او بهتر است

بدین لشکرِ من فراوان کس است
که همسالِ او بآسْمان کرگس است،

که هرگز نجویند گاه و سپاه
نه تخت و نه افسر نه گنج و کلاه ۲۰۴۰۰

۲۹۳۰ پدر گر به روزِ جوانی بمرد
نه تختِ بزرگی کسی را سپرد

دلت چَفته بینم همی سویِ گَو
بر آنی که او را کنی پیشرو

من از گِل براین‌گونه مردم کنم
مبادا که نامِ پدر گم کنم

یکی مادرش سخت سوگند خَورد
که بیزارم از گنبدِ لاژَوَرد،

اگر هرگز این آرِزو خواستم
ز یزدان و بر دل بیاراستم ۲۰۴۰۵

۲۹۳۵ مبَر زین سَخُن جز به نیکی گُمان
مشو تیز با گردِشِ آسْمان

که آن را که خواهد دِهد نیکوي
نگر جز به یزدان به کس نگْرَوی

من انداختم هرچه آمد ز پند
اگر نیست پندِ منَت سودمند،

نگر تا چه بهتر ز کار آن کنید
وُ زین پندِ من توشه‌یِ جان کنید

وُ زان‌پس همه بِخْردان را بخوانْد
همه پندها پیشِ ایشان برانْد ۲۰۴۱۰

۲۹۴۰ کِلیدِ درِ گنجِ دو پادشا
که بودند بادانش و پارسا،

بیاورْد و کرد آشْکارا نِهان
به پیشِ جِهانْدیدگان و مِهان

سراسر بر ایشان ببخشید راست
همه کام و رایِ دو فرزند خواست

چُنین گفت ازان‌پس به طَلخَند گَو
که ای نیکْدل تیزْبازارِ نو

شنیدی که جمهور چندی ز مای
سرافرازتر بُد به سال و به رای ۲۰۴۱۵

۲۹۴۵ پدرْت آن گرانْمایه‌یِ نیکْخوی
نکرد ایچ ازان پیش تخت آرِزوی

نه ننگ آمدش هرگز از کِهتری
نجُست ایچ بر مِهتران مِهتری

نگر تا پسندد چُنین دادگر
که من پیشِ کِهتر ببندم کمر؟

نگفته‌ست مادر سَخُن جز به داد
ترا دل چرا شد ز بیداد شاد؟

ز لشکر بخوانیم چندی مِهان — خردمند و برگشته گِردِ جِهان
ز فرزانگان چون سَخُن بشْنَویم — به رای و به گفتارِشان بگْرَویم

زِ ایوانِ مادر بدین گفت وگوی — برفتند و دلْشان پر از جُست‌وجوی
براین برنِهادند هردو جوان — که‌زان پس ز گُردان و زِ پهلَوان،
ز دانا و پاکان سَخُن بشْنَوند — بر آن‌سان که باشد بدان بگْرَوند
که‌زایشان همی دانش آموختند — به فرهنگ دل‌ها برافروختند
بیامد دو فرزانه‌یِ رهنُمای — میانْشان همی رفت هرگونه رای
همی خواست فرزانه‌یی آن که گَو — بُوَد شاه در سَندَلی پیشرو
هم آن‌کس که استادِ طَلخَند بود — به فرزانگی هم خردمند بود،
همی این بر آن برزد و آن براین — چُنین تا دو مِهتر گرفتند کین
نِهاده بُدند اندر ایوان دو تخت — نشسته به تخت آن دو پیروزْبخت
دلاور دو فرزانه بر دستِ راست — همی هریکی از جِهان بهر خواست
گَرانْمایگان را همه خواندند — به ایوان چپ و راست بنْشاندند
زبان برگشادند فرزانگان — که ای سرفرازان و مردانگان
ازین نامداران فرّخْنژاد — که دارید رسمِ پدرْشان به یاد،
که خواهید بر خویشتن پادشا؟ — که دانید ازین دو جوان پارسا؟
فرومانْدند اندران موبَدان — بزرگان و بیدارْدل بِخْردان
نشسته دو شاهِ جوان بر دو تخت — به گُفتِ دو فرزانه‌یِ شوزْبخت
بدانست شهریّ و هم لشکری — که‌زان کار جنگ آید و داوری
همه پادشاهی شود به دو نیم — خردمند مانَد به رنج و به بیم
یکی زَانْجمن سر برآورْد راست — به آوا سَخُن گفت و بر پای خاست؛
که ما از دو دَستور و دو شهریار — چه یاریم گفتن که آید به کار؟
بسازیم فردا یکی انجمن — بگوییم با یکدگر تن به تن
وُ زان‌پس فرستیم یکْیک پَیام — مگر شهریاران بیابند کام

برفتند زَایوان بزرگان دُژَم
لبان پر ز باد و روان پر ز غم

بگفتند کِاین کار با رنج گشت
ز دستِ جِهانْ‌دیده اندرگذشت ۲۰۴۲۵

۲۹۷۵ برابر ندیدیم هرگز دو شاه
دو دَستورِ بدْخواه در پیشگاه

ببودند یک شب پر آژَنگ چهر
بدان‌گهْ که برزد سر از کوه مهر،

برفتند یکسر بزرگانِ شهر
هر آن‌کس که شان بود زان کار بهر

پر آواز شد سَندَلی چار سوی
سَخُن رفت هرگونه‌یی بآرِزوی

یکی را ز گُردان به گَو بود رای
یکی سویِ طَلخَند بُد رهنُمای ۲۰۴۵۰

۲۹۸۰ زبان‌ها ز گفتارها شد سُتوه
نگشتند همراه با هم گروه

پراگنده گشت آن بزرگ انجمن
سپاهیّ و شهری همه تن به تن،

یکی سویِ طَلخَند پیغام کرد
زبان را ز گَو پر ز دشنام کرد،

دگر سویِ گَو رفت با گرز و تیغ
که از شاه جان را ندارم دِریغ

پر آشوب شد کشورِ سَندَلی
بدان نیکْ‌خواهیّ و آن یکْ‌دلی ۲۰۴۵۵

۲۹۸۵ خردمند گوید که در یک سرای
چو فرمان دو گردد نمانَد به جای

پس آگاهی آمد به طَلخَند و گَو
که هر بَرزنی را یکی پیشرو،

همه شهر ویران کنند از هوا
نباید که دارند شاهان روا

ببودند ازان آگهی پرهَراس
همی داشتندی شب و روز پاس

چُنان بُد که روزی دو شاهِ جوان
برفتند بی لشکر و پهلوان ۲۰۴۶۰

۲۹۹۰ زبان برگشادند یک‌بادگر
پر آژَنگ روی و پر از جنگ سر

به طَلخَند گفت: ای برادر مکن
که زَاندازه بُگْذشت ما را سَخُن

به بازیّ و برخیره چیزی مجوی
که فرزانگان آن نبینند روی

شنیدی که جمهور تا زنده بود
وُرا مای همچون یکی بنده بود

بمرد او و من مانْدم خوار و خُرد
یکی خُرد را گاه نشْوان سپرد ۲۰۴۶۵

۲۹۹۵ جِهان پر ز خوبی بُد از رایِ او
نیارِست جُستن کسی جایِ او

برادر وُرا همچو جان بود و تن
به شاهی وُرا خواستند انجمن

اگر بودمی من سَزاوارِ گاه
نکردی به مای اندرون کس نگاه

بر آیینِ شاهانِ پیشین رَویم / ز فرزانگان نیک و بد بشْنَویم
من از تو به سال و پدر مِهترم / تو گویی که من کِهتر و بهترم
مکن ناسَزا تختِ شاهی مجوی / مکن رویِ کشور پر از گفت وگوی
چُنین داد طَلخَند پاسخ که بس / به افسون بزرگی نجُسته‌ست کس
من این تاج و تخت از پدر یافتم / ز تخمِ بَدان پشت برتافتم
همه پادشاهیّ و گنج و سپاه / ازین‌پس به شمشیر دارم نگاه
ز جمهور و زِ مای چندین مگوی / اگر با منی تخت را رزم جوی
سرانْ‌شان پر از جنگ بازآمدند / به شهر اندرون رزمْ‌ساز آمدند
سپاهیّ و شهری همه جنگْ‌جوی / به درگاهِ شاهان نِهادند روی
گروهی به طَلخَند کردند رای / دگر را به گَو بود دل رهنُمای

رزم گو با طلخند

برآمد خروش از درِ هردو شاه / پی‌یی را نبود اندران شهر راه
نُخستین بیاراست طَلخَند جنگ / نبودش به جنگِ دِلیران دِرنگ
درِ گنج‌هایِ پدر برگشاد / سپهْ را همه تَرگ و جوشن بداد
همه شهر یکسر به دو نیم گشت / دلِ مردِ بِخْرد پر از بیم گشت؛
که تا چون بُوَد گَردِشِ آسْمان / که‌را برکَشد زین دو مِهتر زمان
همه کشور آگاه شد زین دو شاه / دُمادُم بیامد ز هر سو سپاه
بپوشید طَلخَند جوشن نُخست / به خون ریختن چنگ‌ها را بشُست
بیاورْد گَو نیز خَفتان و خود / همی داد جانِ پدر را دُرود
بدان تندی از جای برخاستند / همی پشتِ پیلان بیاراستند
نِهادند بر کوهه‌یِ پیل زین / توگفتی همی جنگ جوید زمین
همه دشت پر زنگ و هَندی دَرای / همه گوش پر ناله‌یِ کَرّه‌نای
به لشکرگهْ آمد دو شاهِ جوان / همه پیشِ بیشی نِهاده روان
سپهر اندران رزمگهْ خیره شد / ز گَردِ سپهْ چشم‌ها تیره شد
برآمد خروشیدنِ گاوْدُم / ز دورویه، آوازِ رویینه خُم

بیاراست با مَیمَنه مَیسَره
تو گفتی زمین کوه شد یکسره

دو لشکر کَشیدند صف بر دو میل
دو شاهِ سرافراز بر پشتِ پیل

دِرفشِ دُرَفشان به سر بر به‌پای
یکی پیکرش ببر و دیگر هُمای

پیاده به پیش اندرون نیزه‌دار
سپَرْدار و شایسته‌یِ کارزار

نگَهْ کرد گَو اندران دشتِ جنگ
هوا دید چون پشتِ جنگی پلنگ

همه کام خاک و همه دشت خون
به گَرد اندرون نیزه بُد رهنُمون

ز طَلخَند هرچند جانش بسوخت
ز خشم او دو چشمِ خرد را بدوخت

گزین کرد مردی سَخُنْ‌گوی گَو
که‌زان مِهتران او بُدی پیشرو

که رَو پیشِ طَلخَند و او را بگوی
که بیداد جنگِ برادر مجوی

که هر خون که آید به کین ریخته
تو باشی بدان گیتی آویخته

یکی گوش بُگْشای بر پندِ گَو
به گفتارِ بدْگوی غِرّه مشو

نباید که از ما بدین کارزار
نکوهش بُوَد در جِهان یادگار

که‌زین کشورِ هَند ویران شود
کُنامِ پلنگان و شیران شود

بپرهیز ازین جنگ و آویختن
به بیداد برخیره خون ریختن

دلِ من بدین آشتی شاد کن
ز قُامِ خرد گردن آزاد کن

بپیمای ازین مرز تا پیشِ چین
ترا باد چندان که خواهی زمین

همه مهر با جان برابر کنیم
ترا بر سرِ خویش افسر کنیم

ببخشیم شاهی به‌کردارِ گنج
که این تخت و افسر نیَرزد به رنج

وُ گر جنگ و بیداد جویی همه
پراگندنِ گِردْکرده رَمه،

بدین گیتی اندر نکوهش بُوَد
همین را بدان سر پژوهش بُوَد

مکن ای برادر به بیداد رای
که بیداد را نیست با داد پای

فرستاده چون پیشِ طَلخَند شد
به پیغامِ شاه از درِ پند شد،

چُنین داد پاسخ که گَو را بگوی
که در جنگ چندین بَهانه مجوی

برادر نخوانم ترا من نه دوست
نه مغزی تو از دوده‌یِ ما نه پوست

همه پادشاهی تو ویران کنی
چو آهنگِ جنگِ دِلیران کنی

همه بدْسِگالان به‌نزدِ توآنَد
به بهرام روز اورْمَزدِ توآنَد

گنهْکار هم پیشِ یزدان توي
که بدْنام و بدْگوهر و بدْخوی

ز خونی که ریزند زین پس به کین
تو باشی بهنِفرین و من بآفرین

وُ دیگر که گفتی ببخشیم تاج
هم این مرزْبانیّ و این تختِ عاج

هر آنگهْ که تو شهریاری کنی
مرا مرز بخشیّ و یاری کنی،

نخواهم که جان باشد اندر تنم
وُ گر چشم بر تاجِ شاه افگنم

کنون جنگ را برکَشیدم رَده
هوا شد چو دیبا به زر آژَده

ز بس تیر و ژوپین و نوکِ سِنان
نداند کنون گَو رِکیب از عِنان

بر آوردگهْ بر سر افشان کنم
همه لشکرش را خروشان کنم

بر آنسان سپاه اندرآرم به جنگ
که سیر آید از جنگ جنگی پلنگ

بیارند گَو را کنون بسته دست
سپاهش ببینند هر سو شکست

که از بندگان نیز با شهریار
نپوشد کسی جوشنِ کارزار

چو پاسخ شنید آن خردمند مرد
بیامد همه یکبهیک یاد کرد

غمی شد دلِ گَو چو پاسخ شنید
که طَلخَند را هیچ دانش ندید

پراندیشه فرزانه را پیش خواند
ز پاسخ فراوان سَخُنها براند

بدو گفت کَای مردِ فرهنگْجوی
یکی چارهیِ کار با من بگوی

همه دشت خون است و بیتن سر است
روان را گذر بر جِهانْداور است

نباید که زین جنگ فرجامِ کار
به ما بازمانَد بدِ روزگار

بدو گفت فرزانه کَای شهریار
نباید ترا پندِ آموزْگار

گر از من همی بازجویی سَخُن
به جنگِ برادر درشتی مکن

فرستادهیی نیز نزدیکِ اوی
سرافرازِ بادانش و نرمْگوی،

بباید فرستاد و دادن پَیام
مگر گردد او اندرین جنگ رام

بدو دِهْ همه گنجِ نابُرده رنج
تو جانِ برادر گزین کن ز گنج

چو باشد ترا تاج و انگشتری
به دینار با او مکن داوری

نگهْ کردم از گَردِشِ آسْمان
بدین زودی او را سرآید زمان

ز گردنده هفت اختر اندر سپهر
یکی را ندیدم بدو رای و مهر

تبهْ گردد او هم براین دشتِ جنگ
نباید گرفتن بدو کار تنگ

مگر مُهرِ شاهیّ و تخت و کلاه / بدان‌تات بدْدل نخوانَد سپاه ۴۰۵۴۵
دگر هرچه خواهد زِ اسپ و زِ گنج / بدِه تا نباشد روانش به‌رنج ۴۰۵۷۵
تو گر شهریاریّ و نیکْ‌اختری / به کارِ سپهری تو داناتری
ز فرزانه بشْنید شاه این سَخُن / دگر باره رایِ نو افگَنْد بُن
ز دردِ برادر پر از آب روی / گزین کرد نیکْ‌اختری چربْ‌گوی
بدو گفت گو: پیشِ طَلخَند شو / بگویش که پر درد و رنج است گو ۴۰۵۵۰
ازین گردِشِ چرخ و این کارزار / همی خواهد از دادگر کردگار، ۴۰۸۰
که گردانَد اندر دلت هوش و مهر / بتابی ز جنگِ برادر تو چهر
ز فرزانه‌یی کُاو به‌نزدیکِ توست / فِریبنده‌یِ جانِ تاریکِ توست،
بپرس از شُمارِ ده‌ودو و هفت / که چون خواهد این کارِ بیداد رفت
اگر چند تندیّ و کُنداوری / هم از گردِشِ چرخ برنگْذری ۴۰۵۵۵
همه گِرد بر گِردِ ما دشمن است / جِهانی پر از دشمنِ ریمَن است ۴۰۸۵
هم از شاهِ کَشمیر و فَغفورِ چین / که تنگ است ازایشان به ما بر زمین
نکوهیده باشیم ازین هردو روی / هم از نامدارانِ پرخاشجوی
که گویند کز بهرِ تخت و کلاه / چرا ساخت طَلخَند و گو رزمگاه؟
به گوهر مگر همْ‌نژاده نی‌َند؟ / همان از پدر پاکْ‌زاده نی‌َند؟ ۴۰۵۶۰
ز لشکر گر آیی به‌نزدیکِ من / دُرَفشان کنی جانِ تاریکِ من، ۴۰۹۰
ز دینار و دیبا و از اسپ و گنج / ببخشم نمانم که مانی به رنج
هم از دستِ من کشور و مُهر و تاج / بیابی همان یاره و تختِ عاج
ز مهرِ برادر ترا ننگ نیست / مگر آرِزویت جز از جنگ نیست
اگر پندِ من سربسر نشْنَوی / به‌فرجام زین بد پشیمان شَوی ۴۰۵۶۵

فرستاده آمد چو آبِ روان / به‌نزدیکِ طَلخَندِ تیره‌روان ۴۰۹۵
بگفت آنچه بشْنید و بفْزود نیز / ز شاهیّ و زِ گنج و دینار و چیز
چو بشْنید طَلخَند گفتارِ او / خردمندی و رای و دیدارِ او،
ازان کآشمان را دگر بود راز / به گُفتِ برادر نیامد فراز
چُنین داد پاسخ که گو را بگوی / که هرگز مبادی مگر چاره‌جوی ۴۰۵۷۰

بریده زَوانت به شمشیرِ بد / تنت سوخته زآتشِ هیربَد
شنیدم همه خام گفتارِ تو / نبینم جز از چاره بازارِ تو
چگونه دِهی گنج و شاهی به من؟ / تو خود کیستی زین بزرگ انجمن؟
توانایی و گنج و شاهی مراست / ز خورشید تا پشتِ ماهی مراست
همانا زمانت فراز آمده‌ست / که‌ت اندیشه‌های دَراز آمده‌ست
سپاه ایستاده چُنین بر دو میل / زِ آوردِ مردان و پیکارِ پیل،
بیارای لشکر فراز آر چنگ / به رزم آمدی چیست رایِ دِرنگ؟
چُنان بینی از من کنون دستبُرد / که روزت ستاره بیاید شُمُرد
ندانی جز افسون و بند و فِریب / چو دیدی که آمد به پیشت نِشیب
از اندیشه دوریّ و از تاج و تخت / نخوانَد ترا دانشی نیکْ‌بخت
فرستاده آمد سری پر ز باد / همه پاسخِ پادشا کرد یاد
چُنین تا شبِ تیره بنْمود روی / فرستاده آمد همی زین بدوی
فرود آمدند اندران رزمگاه / یکی کَنده کردند پیشِ سپاه
طَلایه همی گشت بر گِردِ دشت / بدین‌گونه تا آن شب اندرگذشت

چو برزد سر از برجِ شیر آفتاب / زمین شد به‌کردارِ دریایِ آب،
یکی چادَر آورْد خورشید زرد / بگسترْد بر کشورِ لاژَوَرد،
برآمد خروشیدنِ کَرّه‌نای / هم آوازِ کوس از دو پرده‌سرای
دِرفشِ دو شاهِ نو آمد پدید / سپهْ مَیمَنه مَیسَره برکَشید
دو شاهِ سرافراز در قلبگاه / دو دَستورِ فرزانه بر دستِ شاه
به فرزانه‌یِ خویش فرمود گَو / که گوید به آواز با پیشرو؛
که بر پای دارید یکسر دِرفش / کَشیده همه تیغ‌هایِ بنفش
یکی از یَلان پیش منْهید پای / پیاده نباید که جنبد ز جای
که هرکس که تیزی کند روزِ جنگ / نباشد خردمند یا مردِ سنگ
ببینم که طَلخَند با این سپاه / چگونه خُرامد به آوردگاه
نباشد جز از رایِ یزدانِ پاک / ز رَخشنده خورشید تا تیره خاک
چُنان‌سَتَم امّید از روزگار / که‌مان روشنایی دِهد کردگار

ز پند آزْمودیم و چندی ز مهر / بگفتیم و طَلخَند ننْمود چهر
گر ایدون که پیروز گردد سپاه / مرا بر دِهد گَردِشِ هور و ماه،
مریزید خون از پیِ خواسته / که یابید خود گنجِ آراسته
وُ گر نامداری بُوَد زین سپاه / که اسپ افگنَد تیز بر قلبگاه، ۴۰۶۰۰
۳۱۳۰ چو طَلخَند را یابد اندر نبرد / نباید که بر وی فَشانند گَرد
نیایشْ‌کُنان پیشِ پیلِ ژیان / بباید شدن تنگ بسته میان
خروشی برآمد که فرمان کنیم / ز رایِ تو آرایشِ جان کنیم

وُ زان روی طَلخَند پیشِ سپاه / چُنین گفت کَای پاسْبانانِ گاه
گر ایدون که باشیم پیروزگر / دِهد گَردِشِ اخترِ نیک بر، ۴۰۶۰۵
۳۱۳۵ همه تیغ‌ها کینه را برکَشیم / به یزدان پناهیم و دَم درکَشیم
چو یابید گَو را نبایدْش کُشت / نه با او سَخُن نیز گفتن درشت
بگیریدش از پشتِ آن پیلِ مست / به پیشِ من آرید بسته دو دست

همان‌گهْ خروشیدنِ کَرّه‌نای / برآمد ز دِهلیزِ پرده‌سرای
از آوازِ اسپان و گَردِ سران / گِراییدنِ گرزهایِ گران، ۴۰۶۱۰
۳۱۴۰ همه کوه و دریا پر آواز گشت / توگفتی سپهرِ روان بازگشت
ز بس نعره و چاکْ‌چاکِ تبر / ندانست کس پایِ گیتی ز سر
ز رَخشنده پیکان و پَرِّ عقاب / همی دامن اندرکَشید آفتاب
زمین شد به‌کردارِ دریایِ خون / در و دشت بُد زیرِ خون اندرون
چو پیلِ ژیان شاهْ‌زاده دو شاه / براندند هردو ز قلبِ سپاه ۴۰۶۱۵
۳۱۴۵ خروشی برآمد ز طَلخَند و گَو / که از بادِ ژوپینِ من دور شو
به جنگِ برادر مکن دست پیش / نگهْ دار زآزارِ من جانِ خویش
همی این بدان گفت و آن هم بدین / چو دریایِ خون شد سراسر زمین
یلانی که بودند خنجرْگزار / بگشتند پیرامُنِ کارزار
ز زخمِ دو شاه آن دو پرخاشجوی / همی خون و مغز اندرآمد به جوی ۴۰۶۲۰

۳۱۵۰ براین‌گونه تا خَور ز گنبد بگشت / وُ زَاندازه آویزِش اندرگذشت،
خروش آمد از دشت و آوازِ گَو / که ای جنگ‌سازان و گُردانِ نو
هر آن‌کس که خواهد ز ما زینهار / مدارید ازو کینه در کارزار
بدان‌تا برادر بترسد ز جنگ / چو تنها بمانَد نسازد دِرنگ
بسی خواستند از یَلان زینهار / بسی کُشته شد در دَمِ کارزار ۴۰۶۲۵
۳۱۵۵ پراگنده گشتند لشکر همه / رَمه بی شُبان شد شُبان بی رَمه
چو طَلخَند بر پیل تنها بماند / گَو او را به آواز چندی بخواند؛
که رَو ای برادر به ایوانِ خویش / نگهْ کن به ایوان و کیوانِ خویش
نیابی همانا بسی زنده تن / ازان تیغ‌زن نامدار انجمن
همه خوبْکاری ز یزدان شناس / وُ زو دار تا زنده باشی سپاس، ۴۰۶۳۰
۳۱۶۰ که زنده برفتی تو از دشتِ جنگ / نه هَنگامِ رای است و روزِ دِرنگ
چو بشْنید طَلخَند آوازِ اوی / شد از ننگ پیچان و پر آب روی

پیام فرستادن طلخند به‌گو

به مَرغ آمد از دشتِ آوردگاه / فراز آمدندش ز هر سو سپاه
درِ گنج بُگْشاد و روزی بداد / سپاهش شد آباد و باکام و شاد
سَزاوارِ خِلعت هر آن‌کس که دید / بیاراست او را چُنان‌چون سَزید ۴۰۶۳۵
۳۱۶۵ به دینار چون لشکر آباد گشت / دلِ جنگْ‌جوی از غم آزاد گشت،
پَیامی فرستاد نزدیکِ گَو / که ای تخت را چون به پالیز خَو
بر آنی که از من شدی بی‌گزند / دلت را به زُنّارِ افسون مبند
به آتش بَدی ناگهان سوخته / روان آزَده چشمِ دل دوخته
چو بشْنید گَو آن پَیامِ درشت / دلش را ز مهرِ برادر بشُست ۴۰۶۴۰
۳۱۷۰ دلش زان سَخُن گشت اندوهگین / به فرزانه گفت: این شگِفتی ببین
بدو گفت فرزانه کَای شهریار / تویی از پدر تخت را یادگار
ز دانشْ‌پژوهان تو داناتری / هم از تاجداران تواناتری
مرا این درست است و گفتم به شاه / ز گردنده خورشید و زِ بخشِ ماه؛

که آن نامور تا نگردد هَلاک
بگردد چو مار اندرین تیره خاک ۲۰۶۴۵

به پاسخ تو با او درشتی مگوی
به پیوند آزرمِ او را مجوی ۳۱۷۵

همه کوششِ او به کارِ بدی‌ست
چه سازی که آن بخششِ ایزدی‌ست

اگر جنگ سازد بسازیم جنگ
که او باشتاب است و ما بادِرنگ

سپهبَد فرستاده را پیش خوانْد
به خوبی فراوان سَخُن‌ها برانْد

بدو گفت: رَو با برادر بگوی
که چندین درشتیّ و تندی مجوی ۲۰۶۵۰

درشتی نه زیباست با شهریار
پدر نامور بود و تو نامدار ۳۱۸۰

مرا این درست است کز پندِ من
تو دوریّ و دوری ز پیوندِ من

وُ لیکِن مرا زان که هست آرِزوی
که تو نامور باشی و نیکْ‌خوی،

بگویم همه آنچه اندر دل است
سَخُن‌ها که جانم براو مایِل است

ترا سر بپیچد ز دَستورِ بد
زِ آسانی و رای و راهِ خرد ۲۰۶۵۵

مگوی ای برادر سَخُن جز به داد
که گیتی سراسر فُسون است و باد ۳۱۸۵

سویِ راستی یاز تا هرچه هست
ز گنج و زِ مردانِ خسروپرست،

فرستم همه سربسر پیشِ تو
ببیند روانِ بدْاندیشِ تو،

که اندر دلِ من جز از داد نیست
مباد آن که از جانِ تو شاد نیست

برایِن است رایم که دادم پَیام
اگر بشْنَود مِهترِ خویشکام ۲۰۶۶۰

وَر ایدون که رایت جز از جنگ نیست
به خوبیّ و پیوندت آهنگ نیست، ۳۱۹۰

بسازم کنون جنگ را لشکری
که باید سپاهِ مرا کشوری

ازین مرزِ آباد ما بُگْذریم
سپهْ را همه پیشِ دریا بریم

یکی کَنده سازیم گِردِ سپاه
براین جنگْ‌جویان ببندیم راه

ز دریا به کَنده در آب افگنیم
سراسر سر اندر شتاب افگنیم ۲۰۶۶۵

بدان تا هر آن‌کس که بیند شکست
ز کَنده نباشد وُرا راهِ جَست ۳۱۹۵

ز ما هرکه پیروز گردد به جنگ
نریزیم خون اندرین جایِ تنگ

سپهْ را همه دستگیر آوریم
مبادا که شمشیر و تیر آوریم

فرستاده برگشت و آمد چو باد
براو بر سَخُن‌هایِ گَو کرد یاد

چو طَلخَند بشْنید پیغامِ گَو
ز لشکر هر آن‌کس که بُد پیشرو، ۲۰۶۷۰

بفرمود تا پیشِ او خواندند
سَزاوار هر جای بنْشاندند

همه پاسخِ گو بدیشان بگفت
همه رازها برگشاد از نِهفت

به لشکر چُنین گفت کِاین جنگِ نو
به دریا که اندیشه کرده‌ست گو،

چه بینید و این را چه رای آوریم؟
که اندیشه‌یِ او به جای آوریم

اگر بود خواهید با من یکی
نپیچد کسی سر ز جنگ اندکی، ۲۰۶۷۵

اگر جنگ جویم چه دریا چه کوه
چو در جنگ لشکر بُوَد همْگروه

اگر یار باشید با من به جنگ
از آوازِ شیران نترسد پلنگ

هر آن‌کس که جویند نامِ بزرگ
ز گیتی بیابند کامِ بزرگ

جِهانْجوی اگر کُشته آید به نام
بِهْ از زنده دشمن بدو شادکام

فراز آمد آن روزگارِ بزرگ
به هامون پدید آید از میش گرگ ۲۰۶۸۰

هر آن‌کس که در جنگ تندی کند
همی از پیِ سودمندی کند،

بیابید چندان ز من خواسته
پرستنده و اسپِ آراسته

ز کَشمیر تا پیشِ دریایِ چین
به هر شهر ما را کنند آفرین

ببخشم همه شهرها بر سپاه
چو فرمان مرا گردد و تاج و گاه

به پاسخ همه مِهتران پیشِ اوی
یکایک نِهادند بر خاک روی ۲۰۶۸۵

که ما نام جوییم و تو شهریار
ببینی کنون گردِشِ روزگار

ز درگاهِ طَلَخَند برشد خروش
ز لشکر همه کشور آمد به جوش

سپهْ را همه سویِ دریا کَشید
وُ زان پس سپاهِ گو آمد پدید

برابر فرود آمدند آن دو شاه
که بودند یک‌بادگر کینه‌خواه

به گِرد اندرون کَنده‌یی ساختند
چو شد ژَرف آب اندرانداختند ۲۰۶۹۰

دو لشکر برابر کَشیدند صف
سواران همه بر لب آورده کف

بیاراست با مَیسَره مَیمَنه
کَشیدند نزدیکِ دریا بُنه

دو شاهِ گرانْمایه پر درد و کین
نِهادند بر پشتِ پیلان دو زین

به قلب اندرون ساخته جایِ خویش
شده هریکی لشکرْآرایِ خویش

زمین قار شد آسمان شد بنفش
ز بس نیزه و پرنیانی دِرفش ۲۰۶۹۵

هوا شد ز گَردِ سپاه آبنوس
ز نالیدنِ بوق و آوایِ کوس،

تو گفتی که دریا بجوشد همی / نهنگ اندرو خون خروشد همی
ز زخمِ تبرزین و گوپال و تیغ / ز دریا برآمد یکی تیره میغ
چو بر چرخ خورشید دامن کَشید / چُنان شد که کس نیز کس را ندید
تو گفتی هوا تیغ بارد همی / به خاک اندرون لاله کارد همی
ز افگنده گیتی بر آن‌گونه گشت / که کرگس نیارِست بر سر گذشت
گروهی به کَنده درون پر ز خون / دگر سر بریده فَگنده نگون
ز دریا همی خاست از باد موج / سپاه اندرآمد همی فوجْ‌فوج
همه دشت مغز و جگر بود و دل / همه نعلِ اسپان ز خون پر ز گِل
نگهْ کرد طَلخَند از پشتِ پیل / زمین دید برسانِ دریایِ نیل
همه باد بر سویِ طَلخَند گشت / به آب و به نان آرِزومند گشت
ز باد و زِ خورشید و شمشیرِ تیز / نه آرام دید و نه راهِ گریز
بر آن زینِ زرّین بچَفت و بمرد / همه کشورِ هَند گو را سپرد

به بیشی نِهاده‌ست مردم دو چشم / ز کمّی بُوَد دل پر از درد و خشم
نه آن مانَد ای مردِ دانا نه این / ز گیتی همه شادمانی گزین
اگرچند بفْزاید از رنج گنج / همه گنجِ گیتی نیَرزد به رنج

ز قلبِ سپهْ چون نگهْ کرد گَو / ندید آن دِرفشِ سپهدارِ نو،
سواری فرستاد از پشتِ پیل / که تا او بجوید همه میلْ‌میل،
ببیند که آن لعل رَخشان دِرفش / که‌زو بود رویِ سواران بنفش،
کجا شد که بنْشست جوشِ نبرد / مگر چشمِ من تیره‌گون شد ز گَرد
سوار آمد و سربسر بنْگرید / دِرفشِ سرِ نامداران ندید
همه قلبگهْ دید پر گفت‌وگوی / سواران لشکر همه شاهْ‌جوی
فرستاده برگشت و آمد چو گَرد / سَخُن‌ها همه پیشِ گو یاد کرد
سپهبَد فرود آمد از پشتِ پیل / پیاده همی رفت گریان دو میل
برادر چو طَلخَند را مرده دید / رخِ لشکر از درد پِژمرده دید،
سراپایِ او یک‌به‌یک بنْگرید / به جایی براو پوست خسته ندید

خروشان همه گوشتِ بازو بکَنَد
نشست از برش سوکوار و نِژَند

همی گفت: زار ای نَبَرده جوان
برفتی پر از درد و خسته‌روان

ترا گَردِشِ اخترِ بد بکُشت
وُ گرنه نَزَد بر تو بادی درشت

بپیچید زآموزگاران سرت
تو رفتیّ و مسکین دلِ مادرت

به چربی بسی رانْدم با تو پند
نیامد ترا پندِ من سودمند

چو فرزانه‌یِ گَو بدان‌جا رسید
جِهانْجوی طَلخَند را مرده دید،

برادرْش گریان بر آن پهن دشت
خروشَش همی از فلک برگذشت،

خروشان بغلتید در پیشِ گَو
همی گفت: زار ای جِهاندارِ نو

وُ زان‌پس بیاراست لب را به پند
بدو گفت کَای شهریارِ بلند

ازین زاری و سوکواری چه سود؟
چُنین رفت و این بودنی کار بود

سپاس از جِهانْآفرینت یکیست
که طَلخَند بر دستِ تو کُشته نیست

همه بودنی گفته بودم به شاه
ز کیوان و بهرام و خورشید و ماه؛

که چندان بپیچد به رزم این جوان
که بر خویشتن بر سرآرد زمان

کنون کارِ طَلخَند چون باد گشت
به نادانی و تیزی اندرگذشت

سپاه است چندین پر از درد و خشم
سراسر همه بر تو دارند چشم

بیارام و ما را دل آرام دِهْ
خرد را به آرامِ دل کام دِهْ

که چون پادشا را ببینند سپاه
پر از گَرد و گریان پیاده به راه،

بکاهدْش نزدِ سپاه آبِ‌روی
فرومایه گستاخ گردد بروی

به‌کردارِ جامِ گلاب است شاه
که از گَرد یکباره گردد تباه

ز دانا خردمند بشْنید پند
خروشی ز لشکر برآمد بلند؛

که ای نامداران و گُردانِ شاه
مباشید یک تن بدین رزمگاه

که آن لشکر اکنون جدا نیست زین
همه ساختن باید و آفرین

همه پاک در زینهارِ منید
وُ زین برمَنِش یادگارِ منید

ازان‌پس چو دانندگان را بخوانْد
به مژگان بسی خونِ دل برفَشانْد

ز پند آنچه طَلخَند را داده بود
بدیشان بگفت آنچْ ازو هم شُنود

یکی تختِ تابوت کردش ز عاج
ز زرّ و زِ پیروزه و خوب ساج

بپوشید رویش به چینی پَرَند
شد آن ناموَر نامبُردارِ هَند

به دِبْق و به قیر و به کافور و مُشک
سرِ تنگ تابوت کردند خشک
وُ زان جایگهْ تیز لشکر برانْد
به راه و به منزل فراوان نمانْد

خبر یافتن مادر طلخند از مردن طلخند

چو شاهان گزیدند جایِ نبرد
بشد مادر از خواب و آرام و خَورد
همیشه به ره دیده‌بان داشتی
به تلخی همی روز بُگْذاشتی
چو از راه برخاست گَردِ سپاه
نگهْ کرد بینادل از دیده‌گاه
ز بالا دِرفشِ گَو آمد پدید
همه رویِ کشور سپهْ گسترید
همی دیده‌بان بنْگرید از دو میل
که بینند مگر تاجِ طَلخَند و پیل
نیامد پدید از میانِ سپاه
سواری برافگنْد از دیده‌گاه؛
که لشکر گذر کرد زین رویِ کوه
گَو و هرکه بودند با او گروه
نه طَلخَند پیدا نه پیل و دِرفش
نه آن نامدارانِ زرّینه‌کفش
ازان‌پس چو آمد به مام آگهی
که تیره شد آن فَرِّ شاهنشهی،
جِهاندار طَلخَند بر زین بمرد
سرِ گاهِ شاهی به گَو درسپرد،
ز مژگان فروریخت خون مادرش
فراوان به دیوار بر زد سرش
به ایوانِ او شد دَمان مادرش
به خون اندرون غرقه گشته سرش
همه جامه بدْرید و رخ را بکَند
به گنجور و گنج آتش اندرفَگنْد
همان کاخ و تختِ بزرگی بسوخت
وُ زان‌پس بلند آتشی برفُروخت
که سوزد تنِ خویش بآیینِ هَند
ازان سوک پیدا کند دینِ هَند

چو از مادر آگاهی آمد به گَو
برانگیخت آن باره‌یِ تیزْرَو
بیامد وُرا تنگ در بر گرفت
پر از خون مژه خواهش اندرگرفت؛
که ای مادرِ مهرْبان گوش دار
که ما بی‌گناهیم زین کارزار
نه من کُشتم او را نه یارانِ من
نه گُردی گُمان برد زین انجمن،
که خود پیشِ او دَم توان زد درشت
وُرا گَردِشِ اخترِ بد بکُشت
بدو گفت مادر که ای بدْکُنِش
ز چرخِ بلند آیدت سرزنش

برادر کُشی از پیِ تاج و تخت
نخوانَد ترا نیکْ‌دل نیکْ‌بخت

چُنین داد پاسخ که ای مهرْبان
نشاید که بر من شَوی بدْگُمان

بیارام تا گردِشِ رزمگاه
نُمایم ترا کارِ شاه و سپاه

که یارِست شد پیشِ او رزمجوی؟
که‌را بود در سر خود این گفت‌وگوی؟ ۴۰۷۷۵

به دادار کُاو داد و مهر آفرید
شب و روز و گَردان سپهر آفرید،

که زین پس نبینند مرا مُهر و گاه
نه اسپ و نه گرز و نه تخت و کلاه،

مگر کِاین سَخُن آشْکارا کنم
ز تندی دلت بر مُدارا کنم

که او را به دستِ کسی بُد زمان
که مردم رَهایی نیابد ازان

که یابد به گیتی رَهایی ز مرگ؟
وُ گر جان بپوشد به پولاد تَرگ ۴۰۷۸۰

چُنان شمعِ رَخشان فرو پژمُرَد
به مردی کسی یک نفس نشْمُرَد

اگر چون نُمایم نگردی تو رام
به دادارِ دارنده کُاو راست کام،

که پیشت به آتش برِ خویش را
بسوزم ز بهرِ بدْاندیش را

چو بشْنید مادر سَخُن‌هایِ گَو
دِریغ آمدش بُرز بالایِ گَو

بدو گفت مادر که بنْمای راه
که چون مُرد بر پیل طَلخَند شاه؟ ۴۰۷۸۵

مگر بر من این آشْکارا شود
پر آتش دلم بر مُدارا شود

پر از درد شد گَو به ایوانِ خویش
جِهانْ‌دیده فرزانه را خواند پیش

بگفت آنچه با مادرش گفته بود
ز مادر که پر آتش آشفته بود

نشستند هردو به‌هم رای‌زن
گَو و مردِ فرزانه بی انجمن

بدو گفت فرزانه کَای نیکْ‌خوی
نگردد به ما راست این آرِزوی ۴۰۷۹۰

ز هر سو بخوانیم بُرنا و پیر
کجا نامداری بُوَد تیزْویر

ز کَشمیر و زِ دَنبَر و مَرغ و مای
وُ زان تیزْویرانِ جوینده‌رای

ز دریا و زِ کَنده و رزمگاه
بگوییم با مردِ جوینده‌راه

سواران به هر سو برافگَنْد گَو
به جایی که بُد موبَدی پیشرو

سراسر به درگاهِ شاه آمدند
بدان نامورَ بارگاه آمدند ۴۰۷۹۵

چِهاندار بنْشست با هَندوان
بزرگانِ دانا و روشنْ‌روان

صفت کرد فرزانه زان رزمگاه
که چون رفت پیکارِ شاه و سپاه

ز دریا و از کَنده و آبگیر
یکایک بگفتند با تیزْویر

نخفتند زایشان یکی تیره شب
نه بر یکدگر برگشادند لب

ز میدان چو برخاست آوازِ کوس
چِهانْدیدگان خواستند آبنوس ۴۰۸۰۰

یکی تخت کردند بر چار سوی
دو مردِ گرانْمایه و نیکْخوی

همانندِ آن کَنده و رزمگاه
به روی اندرآورده رویِ سپاه

بر آن تخت صد خانه کرده نگار
خُرامیدنِ لشکر و شهریار

براو کرده لشکر ز ساج و زِ عاج
دو شاهِ سرافراز با پیل و تاج

پیاده پدید اندرو با سوار
همه کرده آرایشِ کارزار ۴۰۸۰۵

زِ اسپان و پیلان و دَستورِ شاه
مبارز که اسپ افگَنَد بر سپاه

همه کرده پیکر به آیینِ جنگ
یکی تیزْجنبان یکی بادِرنگ

بیاراسته شاه قلبِ سپاه
ز یک دست فرزانه‌یِ نیکْخواه

اَبَر دستِ شاه از دورویه دو پیل
ز پیلان شده گَرد همْرنگِ نیل

دو اُشتر برِ پیل کرده به‌پای
نشانده بر ایشان دو پاکیزه‌رای ۴۰۸۱۰

به زیرِ شتر در دو اسپ و دو مرد
که پرخاش جویند روزِ نبرد

مبارز دو رخ بر دو رویِ دو صف
ز خونِ جگر بر لب آورده کف

پیاده برفتی ز پیش و زِ پس
کجا بود در جنگ فریادْرس

چو بُگْذاشتی تا سر آوردگاه
نشستی چو فرزانه بر دستِ شاه

همان نیز فرزانه یک خانه بیش
نرفتی به جنگ از برِ شاهِ خویش ۴۰۸۱۵

سه خانه برفتی سرافراز پیل
بدیدی همه رزمگهْ از دو میل

سه خانه برفتی شتر هم‌چُنان
به آوردگهْ بر دَمان و دَنان

[همان رفتنِ اسپ سه خانه بود
به رفتن به یک خانه بیگانه بود]

نرفتی کسی پیشِ رخ کینه‌خواه
همی تاختی او همه رزمگاه

همی رانْد هر یک به میدانِ خویش
به رفتن نکردی کسی کمّ و بیش ۴۰۸۲۰

چو دیدی کسی شاه را در نبرد
به آواز گفتی که از راه بَرد

وُ زان پس ببستی اَبَر شاه راه
رخ و اسپ و فَرزین و پیل و سپاه

[شهْ از خانه‌یِ خویش برتر شدی
همی تا براو جای تنگ آمدی]

نگهْ کردی اندر همه چار سوی / سپهْ دیدی افگنده پَرچین براوی
زِ آب و زِ کَنده براو بسته راه / چپ و راست و پیش و پس اندر سپاه
شد از رنج و از تشنگی شاه مات / چُنین یافت از چرخِ گَردان بَرات
ز شطرنج طَلخَند بود آرِزوی / گَو آن شاهِ آزاده‌یِ نیکْ‌خوی
همی کرد مادر به بازی نگاه / پر از خون دل از بهرِ طَلخَند شاه
نشسته شب و روز پر درد و خشم / به بازیِّ شطرنج داده دو چشم
همه کام و رایش به شطرنج بود / ز طَلخَند جانش پر از رنج بود
همیشه همی ریخت خونین سِرشک / بر آن درد شطرنج بودش پزشک
بدین‌گونه بُد ناچَران و چَمان / چُنین تا سرآمد براو بر زمان
سرآمد کنون بر من این داستان / چُنان هم که بشْنیدم از باستان

داستان کلیله و دمنه

نگهْ کن که شادانِ بُرزین چه گفت / بدان‌گهْ که بُگْشاد راز از نِهفت:
به گاهِ شهنشاه نوشین‌روان / که نامش بماناد دایم جوان،
ز هر دانشی موبَدی خواستی / که درگهْ بدیشان بیاراستی
پزشکِ سَخُنْ‌گوی و کُنداوران / بزرگان و کارْآزموده سران
اَبَر هر دری نامورَ مِهتری / کجا هر سری را بُدی افسری
پزشکِ سَراینده بُرزوی بود / به پیری رسیده سَخُنْ‌گوی بود
ز هر دانشی داشتی بهره‌یی / به هر بهره‌یی در جِهان شُهره‌یی
چُنان بُد که روزی به هَنگامِ بار / بیامد برِ نامورَ شهریار
چُنین گفت کَای شاهِ دانشْ‌پذیر / پژوهنده و یافته یادْگیر
من امروز در دفترِ هَندوان / همی بنْگریدم به روشنْ‌روان
چُنین بُد نوشته که بر کوهِ هَند / گیایی‌ست چینی چو رومی پَرَند
که آن را چو گِرد آورَد رهنُمای / بیامیزد و دانش آرد به جای،
چو بر مرده بپْراگنَد بی‌گُمان / سَخُنْ‌گوی گردد هم اندرزمان
کنون من به دَستوریِ شهریار / بپیمایم این راهِ دُشخوارْخوار

بسی دانشی رهنُمای آورم
مگر کِاین شگِفتی به جای آورم

تنِ مرده گر زنده گردد رواست
که نوشین‌روان بر جِهان پادشاست

بدو گفت شاه: این نشاید بُدَن
مگر آزْمون را بباید شدن

بِبَر نامه‌یِ من برِ رایِ هَند
نگر تا که باشد بتْ‌آرایِ هَند

بدین کار با خویشتن یار خواه
همه یاری از بختِ بیدار خواه

اگر تو شگِفتی شَوی در جِهان
که این گفته رمزی بُوَد در نِهان،

بِبَر هرچه باید به‌نزدیکِ رای
که‌زو بایدت بی‌گُمان رهنُمای

درِ گنج بُگْشاد نوشین‌روان
ز بزمی که بُد جامه‌یِ هَندوان،

ز دینار و دیبا و خَزّ و حریر
ز مُهر و زِ افسر ز مُشک و عبیر،

شتروارِ سیصد بیاراست شاه
فرستاده برخاست از بارگاه

بیامد برِ رای و نامه بداد
سرِ بارها پیشِ او برگشاد

چو برخوانْد آن نامه‌یِ شاه رای
بدو گفت کَای مردِ پاکیزه‌رای

ز کِسری مرا گنج بخشیده نیست
همه لشکر و پادشاهی یکیست

ز داد و زِ فَرّ و زِ اَورَندِ شاه
وُ زان روشنیْ بخت و آن دستگاه،

نباشد شگِفت از جِهاندارِ پاک
که گر مردگان را برآرد ز خاک

بَرَهمن به کوه اندرون هرکه هست
یکی دارد این رای را با تو دست

بتْ‌آرای و فرخنده دَستورِ من
همان گنج و پرمایه گنجورِ من،

بدونیکِ هندوستان پیشِ توست
بزرگی مرا در کم‌وبیشِ توست

بیاراستندش به نزدیکِ رای
یکی نامورَ چون ببایست جای

خورشگر فرستاد هم خَوردنی
همان پوششِ نَغز و گستردنی

برفت آن شب و رای زد با رَدان
بزرگانِ قَنّوج با بِخْردان

چو برزد سر از کوه رَخشنده روز
پدید آمد آن شمعِ گیتی‌فروز،

پزشکانِ داننده را خوانْد رای
کسی کُاو به دانش بُدی رهنُمای

بفرمود تا نزدِ دانا شوند
ز بُرزوی یکْ‌یک سَخُن بشْنَوند

برفتند هرکس که دانا بُدند
به کارِ پزشکی توانا بُدند

چو بُرزوی بنْهاد سر سویِ کوه
برفتند با او پزشکان گروه

پیاده همه کوهساران به پای
بپیمود با دانشی رهنُمای

گیاها ز خشک و زِ تر برگزید
ز پژمرده و هرچه رَخشنده دید ۲۰۸۷۵

۳۴۰۵ ز هرگونه دارو ز خشک و زِ تر
همی برپراگنْد بر مرده بر

یکی مرده زنده نگشت از گیا
همانا که سست آمد آن کیمیا

همه کُهْ سِپَردند یکسر به پای
بر از رنجِشان برنیامد به جای

بدانست کآن کارِ آن پادشاست
که زنده‌ست جاوید و فرمانْرواست

دلش گشت جوشان ز تَشویرِ شاه
هم از نامداران و از رنجِ راه ۲۰۸۸۰

۳۴۱۰ وُ زان خواسته نیز کآورده بود
ز گفتارِ بیهوده آزَرده بود

ز کارِ نوشته ببُد تنگْ‌دل
که آن مردِ بی‌دانشِ سنگْ‌دل،

چرا خیره بر باد چیزی نوشت
که بُد بارِ آن رنجْ‌گفتار زشت؟

چُنین گفت ازان‌پس بدان بِخْردان
که ای کارْدیده سُتوده رَدان

که دانید داناتر از خویشتن؟
کجا سر فرازد بدین انجمن ۲۰۸۸۵

۳۴۱۵ به پاسخ شدند انجمن همْ‌سَخُن
که داننده پیری‌ست ایدر کَهُن

به سال و خرد او ز ما مِهتر است
به دانش ز هر مِهتری بهتر است

چُنین گفت بُرزوی با هَندوان
که ای نامدارانِ روشنْ‌روان

براین رنج‌ها بر فزونی کنید
مرا سویِ او رهنُمونی کنید

مگر کآن سَخُنْ‌گوی دانایِ پیر
بدین کار باشد مرا دستگیر ۲۰۸۹۰

۳۴۲۰ ببردند بُرزوی را نزدِ اوی
پر اندیشه دل سر پر از گفت‌وگوی

چو نزدیکِ او شد سَخُنْ‌گوی مرد
همه رنج‌ها پیشِ او یاد کرد

ز کارِ نوشته که آمد پدید
سَخُن‌ها که از کارْدانان شنید

براو پیرِ دانا سَخُن برگشاد
ز هر دانشی پیشِ او کرد یاد؛

که من در نوشته همین یافتم
بدان آرِزو تیز بشْتافتم ۲۰۸۹۵

۳۴۲۵ چو زان رنج‌ها بر نیامد پدید
بیاپست ناچار دیگر شنید

گیا چون سَخُن دان و دانا چو کوه
که باشد همه ساله او را شُکوه

تنِ مرده چون مردِ بی‌دانش است
که دانا به هر جای با رامش است

به دانش بُوَد بی‌گُمان زنده مرد
خُنُک رنجْ‌بُردار بایِنده مرد

چو مردم ز دانایی آید سُتوه / گیا چون کَلیله‌ست و دانش چو کوه
کتابی به دانش نُماینده‌راه / بیابی چو جویی تو از گنجِ شاه
چو بشْنید بُرزوی زو شاد شد / همه رنج بر چشمِ او باد شد
براو آفرین کرد و شد نزدِ شاه / به‌کردارِ آتش بپیمود راه

بیامد نیایشْ‌کُنان پیشِ رای / که تا جای باشد تو بادی به‌جای
شنیدم کتابی‌ست گسترده‌کام / که آن را به هَندی کَلیله‌ست نام
به‌مُهر است با اَرج در گنجِ شاه / به رای و به دانش نُماینده‌راه
به گنجور فرمان دِهد تا ز گنج / سپارَد به من گر ندارد به رنج
دُژَم گشت زان آرِزو جانِ شاه / بپیچید بر خویشتن چندگاه
به بُرزوی گفت: این کس از ما نجُست / نه اکنون نه از روزگارِ نُخست
وُ لیکِن جِهاندار نوشین‌روان / اگر تن بخواهد ز ما با روان،
نداریم ازو باز چیزی که هست / اگر سرفراز است اگر زیرْدست
وُ لیکِن بخوانی مگر پیشِ ما / بدان‌تا روانِ بدْاندیشِ ما،
نگوید به دل کآن نوشته‌ست کس / بخوان و بِدان و ببین پیش و پس
بدو گفت بُرزوی کَای شهریار / ندارم فزون زآنچه گویی مدار
کَلیله بیاورْد گنجورِ رای / همی بود بُرزوی با رهنُمای
هر آن در که از نامه برخوانْدی / همه روز بر دل همی رانْدی
ز نامه فزون زان که بودیْش یاد / ز بر خواندی نیز تا بامداد
همی بود شادانْ‌دل و تندرست / به دانش همی جانِ روشن بشُست
چو زو نامه رفتی به شاهِ جِهان / دری از کَلیله نوشتی نِهان
بدین چاره تا نامه‌یِ هَندوان / فرستاد نزدیکِ نوشین‌روان
بدین‌گونه تا پاسخِ نامه دید / که دریایِ دانش برِ ما رسید
زِ ایوان بیامد به‌نزدیکِ رای / به دَستوریِ بازگشتن به جای
چو بُگْشاد دل رای بنْواختش / یکی خِلعتِ هَندوي ساختش؛
دو یاره بَهاگیر و دو گوشوار / یکی طَوق پر گوهرِ شاهوار،
همان شاره‌یِ هَندی و تیغِ هَند / همه رویِ آهن سراسر پَرَند

بیامد ز قَنّوج بُرزوی شاد / بسی دانشِ نو گرفته به یاد
ز ره چون رسید اندران بارگاه / نیایشْ‌کُنان رفت نزدیکِ شاه
بگفت آنچه از رای دید و شنید / به جایِ گیا دانش آمد پدید
بدو گفت شاه: ای پسندیده مرد / کَلیله روانِ مرا زنده کرد
تو اکنون ز گنجور بسْتان کِلید / ز چیزی که باید بباید گزید
بیامد خردْیافته سویِ گنج / به گنجور بسیار ننْمود رنج
دِرَم بود و گوهر چپ و دستِ راست / جز از جامه‌یِ شاه چیزی نخواست
گَرانْ‌مایه دستی بپوشید و رفت / برِ گاهِ کِسری خُرامید و تَفت
چو آمد به نزدیکِ تختش فراز / براو آفرین کرد و بردش نَماز
بدو گفت پس ناموَر شهریار / که بی بَدره و گوهرِ شاهوار،
چرا رفتی ای رنجْ‌دیده ز گنج؟ / کسی را سَزد گنج کُاو دید رنج
چُنین داد بُرزوی پاسخ به شاه / که ای تاجِ تو برتر از چرخِ ماه
هر آن‌کس که او پوششِ شاه یافت / به بخت و به تختِ مِهی راه یافت
دگر آن‌که با جامه‌یِ شهریار / ببیند مرا مردِ ناسازْگار،
دلِ بدْسِگالان شود تار و تنگ / بمانَد رخِ دوست با آب ورنگ
یکی آرِزو خواهم از شهریار / که مانَد ز من در جِهان یادگار
چو بنْویسد این نامه بوزَرجُمهر / گشاید براین رنجِ بُرزوی چهر
نُخستین در از من کند یادگار / به فرمانِ پیروزگر شهریار
بدان‌تا پس از مرگِ من در جِهان / ز داننده رنجم نگردد نِهان
بدو گفت شاه: این بزرگ آرِزوست / بر اندازه‌یِ مردِ آزاده‌خوست
وُ لیکِن به رنجِ تو اندرخَور است / سَخُن گرچه از پایگهْ برتر است
به بوزَرجُمهر آن‌زمان شاه گفت / که این آرِزو را نشاید نِهفت
نویسنده از کِلک چون خامه کرد / ز بُرزوی یک در سرِ نامه کرد
نوشت او بر آن نامه‌یِ خسروی / نبود آن زمان خطّ جز پهلَوی
همی بود با اَرج در گنجِ شاه / بدو ناسَزا کس نکردی نگاه

چُنین تا به تازی سَخُن راندند / ازان پهلَوانی همی خواندند
چو مأمون رَوِشْنِ جِهان تازه کرد / چُنین نامه بر دیگر اندازه کرد
دلِ موبَدان داشت و رایِ کَیان / ببسته به هر دانشی بر میان
کَلیله به تازی شد از پهلَوی / بدین‌سان که اکنون همی بشْنَوی
به تازی همی بود تا گاهِ نَصر / بدان‌گهْ که شد بر جِهان شاه نَصر،
گَرانْمایه بوالْفضل دَستورِ او / که اندر سَخُن بود گنجورِ او،
بفرمود تا پارسیِّ دَری / بگفتند و کوتاه شد داوری
ازان‌پس چو پیوسته رای آمدش / به دانش خرد رهنُمای آمدش
همی خواست تا آشْکار و نِهان / ازو یادگاری بُوَد در جِهان
گزارنده را پیش بنْشاندند / همی نامه بر رودکی خواندند
بپیوست گویا پراگنده را / بسُفت این‌چُنین دُرِّ آگنده را

بِدان کُاو سَخُن رانَد آرایش است / چو ابلهْ بُوَد جایِ بخشایش است
حدیثِ پراگنده بپْراگنَد / چو پیوسته شد جان و مغز آگنَد
جِهاندار تا جاوِدان زنده باد / زمان‌وزمین پیشِ او بنده باد
از اندیشه دل را مدار ایچ تنگ / که دوری تو از روزگارِ دِرنگ
گهی بر فراز و گهی در نِشیب / گهی شادمان و گهی بانِهیب
ازین دو یکی نیز جاوید نیست / به بودن ترا راهِ امّید نیست
نگهْ کن کنون کارِ بوزَرجُمهر / که از خاک برشد به گَردان سپهر
فرود آوریدش به خاکِ نِژَند / همان کس که بردش بر ابرِ بلند

آزار رساندن کسری بوزرجمهر حکیم را

چُنان بُد که کِسری بدان روزگار / برفت از مَدایِن ز بهرِ شکار
همی تاخت بر غُرم و آهو به دشت / پراگنده شد غُرم و او مانده گشت
ز هامون برِ مَرغْزاری رسید / درخت و گیا دید و هم سایه دید
همی رانْد با شاه بوزَرجُمهر / ز بهرِ پرستش هم از بهرِ مهر

فرود آمد از بارگی شاه نرم
بدان تا کند بر گیا چشم گرم

[ندید از پرستندگان هیچ‌کس
یکی خوب‌رخ مانْد با شاه بس] ۲۰۹۷۵

۳۵۰۵ بغلتید چندی بر آن مَرغزار
نِهاده سرش مهرْبان بر کنار

همیشه به بازویِ آن شاه بر
یکی بندِ بازو بُدی پر گهر

بَرهنه شد از جامه بازویِ او
یکی مرغ رفت از هوا سویِ او

فرود آمد از ابر مرغِ سیاه
ز پرواز شد تا به بالینِ شاه

نگهْ کرد و آن بندِ بازو بدید
سرِ بندِ آن گوهران بردَرید ۲۰۹۸۰

۳۵۱۰ چو بدْرید گوهر یکایک بخَورد
همان دُرِّ خوشّاب و یاقوتِ زرد

بخورْد و زِ بالینِ او بر پرید
همان‌گهْ ز دیدار شد ناپدید

دُژَم گشت زان کار بوزَرجُمهر
فرومانْد از کارِ گَردان سپهر

بدانست کآمد به تنگی نِشیب
زمانه بگیرد وِریب و نِهیب

چو بیدار شد شاه و او را بدید
که زان‌سان همی لب به دندان گَزید، ۲۰۹۸۵

۳۵۱۵ گُمانی چُنان برد کُاو را به خواب
خورش کرد بر پرورش بر شتاب

بدو گفت کَای سگ ترا این که گفت
که پالایشِ طبع بشْوان نِهفت؟

نه من اورْمَزدم وُ گر بهمنم
ز خاک است و زِ باد و آتش تنم

جِهاندار چندی زبان رنجه کرد
ندید ایچ پاسخ جز از بادِ سرد

بپِژمرد بر جای بوزَرجُمهر
ز شاه و زِ کردارِ گَردان سپهر ۲۰۹۹۰

۳۵۲۰ که بس زود دید آن نشانِ نِشیب
خردمند خامُش بمانْد از نِهیب

همه گِرد بر گِردِ آن مَرغْزار
سپهْ بود و اندر میان شهریار

نشست از برِ اسپ کِسری به‌خشم
ز ره تا درِ کاخ نگْشاد چشم

همه ره ز دانا همی لب گَزید
فرود آمد از باره چندی ژَکید

بفرمود تا روی و سِندان کنند
به دانْنده بر کاخ زندان کنند ۲۰۹۹۵

۳۵۲۵ بدان کاخ بنْشست بوزَرجُمهر
بدید آن پرآژَنگ چهرِ سپهر

یکی خویش بودش دِلیر و جوان
پرستنده‌یِ شاه نوشین‌روان

شب و روز با شاه در کاخ بود
به گفتار با شاه گُستاخ بود

بپرسید یک روز بوزَرجُمهر ز پرورده‌یِ شاهِ خورشیدْچهر؛
که او را پرستش همی چون کنی؟ بیاموز تا کوشش افزون کنی ۴۱۰۰۰
۳۵۳۰ پرستنده گفت: ای سرِ موبَدان چُنان دان که امروز شاهِ رَدان،
نگهْ سویِ من بنده زان‌گونه کرد که گفتم سرآمد مرا خواب و خَورد
چو از خوان برفت آب بُگسارْدم زمین زآبدَستان مگر یافت نم
جِهاندار چون گشت با من درشت مرا سست شد آبدَستان به مشت
بدو دانشی گفت: آب آر خیز چُنان‌چون که بر دستِ شاه آب ریز ۴۱۰۰۵
۳۵۳۵ بیاورْد مردِ جوان آبِ گرم همی ریخت بر دستِ او نرمْ‌نرم
بدو گفت کِاین بار بر دستشوی تو با آبْ‌جو هیچ تندی مجوی
چو لب را بیالاید از بویِ خَوش تو از ریختن آبدَستان مکَش
پرستنده را دل پر اندیشه گشت بدان‌تا دگربار بنْهاد تشت
به گفتارِ دانا فروریخت آب نه نرم و نه از ریختن بر شتاب ۴۱۰۱۰
۳۵۴۰ بدو گفت شاه: ای فزاینده‌مهر چه گفتت جز این نیز بوزَرجُمهر؟
پرستنده گفت: ای جِهاندار شاه مرا اندرین دانش او داد راه
بدو گفت: رَو پیشِ دانا بگوی که زان ناموَر جاه و آن آبِ روی،
چرا جُستی از برتری کمتری؟ به بد گوهر و ناسَزا داوری

پرستنده بشْنید و آمد دوان برِ خال شد تند و خسته‌روان ۴۱۰۱۵
۳۵۴۵ ز شاه آنچه بشْنید با او بگفت چُنین یافت زو پاسخ اندر نِهفت؛
که حالِ من از حالِ شاهِ جِهان فراوان بِهْ است آشْکار و نِهان
پرستنده برگشت و پاسخ ببرد سَخُن‌ها یکایک براو برشُمُرد
فراوان ز پاسخ برآشفت شاه وُرا بند فرمود و تاریک چاه
دگرباره پرسید زان پیشکار که چون دارد آن کمْ‌خرد روزگار؟ ۴۱۰۲۰
۳۵۵۰ پرستنده آمد پر از آب چهر بگفت آن سَخُن‌ها به بوزَرجُمهر
چُنین داد پاسخ بدو نیکْ‌خواه که روزِ من آسان‌تر از روزِ شاه
فرستاده برگشت و آمد چو باد همه پاسخش کرد بر شاه یاد
ز پاسخ برآشفت و شد چون پلنگ زِ آهن تنوری بفرمود تنگ

ز پیکان و زِ میخ گِرد اندرش
هم از بندِ آهن نِهُنبَن سرش ۴۱۰۲۵
۳۵۵۵ بدو اندرون جایِ دانا گزید
دل از مهرِ دانا به یکْ سو کَشید
نبُد روزش آرام و شب جایِ خواب
تنش پر ز سختی دلش پرشتاب
چهارم چُنین گفت شاهِ جِهان
اَبا پیشکارش سَخُن در نِهان؛
که یک بار نزدیکِ دانا گذار
ببَر زود پیغام و پاسخ بیار
بگویش که چون بینی اکنون تنت؟
که از میخِ تیز است پیراهنت ۴۱۰۳۰
۳۵۶۰ پرستنده آمد بداد آن پَیام
که بشْنید زان مِهترِ خویشکام
چُنین داد پاسخ به مردِ جوان
که روزم بِهْ از روزِ نوشین‌روان
چو برگشت و پاسخ بیاوَرْد مرد
ز گفتار شد شاه را روی زرد

زِ ایوان یکی راستگویی گزید
که گفتارِ دانا بداند شنید
اَبا او یکی مردِ شمشیرْزن
که دُژخیم بود اندران انجمن؛ ۴۱۰۳۵
۳۵۶۵ که رَو تو بدین بدْنِهان را بگوی
که گر پاسخت را بُوَد رنگ و بوی،
وُ گرنه که دُژخیم با تیغِ تیز
نُماید ترا گَردِشِ رَستَخیز،
که گفتی که زندان بِهْ از تختِ شاه
تنوری پر از میخ با بند و چاه
بیامد بگفت آنچه بشْنید مرد
شد از دردِ دانا دلش پر ز درد
بدان پاکْ‌دل گفت بوزَرجُمهر
که نشْمود هرگز به ما بخت چهر ۴۱۰۴۰
۳۵۷۰ چه با گنج و تخت و چه با رنجِ سخت
ببندیم هردو به‌ناکام رخت
نه این پای دارد به گَردِش نه آن
سرآید همه نیک و بد بی‌گُمان
ز سختی گذر کردن آسان بُوَد
دلِ تاجداران هَراسان بُوَد
خردمند و دُژخیم بازآمدند
برِ شاهِ گردنفراز آمدند
شنیده بگفتند با شهریار
دلش گشت زان پاسخِ او فَگار ۴۱۰۴۵
۳۵۷۵ به ایوانْش بردند زان تنگ جای
به دَستوریِ پاکْ‌دل رهنُمای
براین نیز بُگْذشت چندی سپهر
پرآژَنگ شد رویِ بوزَرجُمهر
دلش تنگ برگشت و باریک شد
دو چشمش زِ اندیشه تاریک شد
چو با گنج رنجَش برابر نبود
بفرسود ازان درد و در غم پَسود

چُنان بُد که قیصر بدان چندگاه / رسولی فرستاد نزدیکِ شاه
۳۵۸۰ آبا نامه و هَدیه و با نِثار / یکی دُرج و قفلی براو اُستُوار
که با شاهِ کُنداوران و رَدان / فراوان بُوَد پاکْ‌دل موبَدان
بدین قفل و این دُرج نابُرده دست / نِهفته بگویند چیزی که هست
فرستیم باژ ار بگویند راست / جز از باژ چیزی که آیینِ ماست
گر ایدون که زین دانشِ ناگُزیر / بمانَد دلِ موبَدِ تیزْویر،
۳۵۸۵ نباید که خواهد ز ما باژ شاه / نرانَد بدین پادشاهی سپاه
براین‌گونه دارم ز قیصر پَیام / تو پاسخ گزار آنچه آیدْت کام
فرستاده را گفت شاهِ جِهان / که این هم نباشد ز یزدان نِهان
من از فَرِّ او این به جای آورم / همان مردِ پاکیزه‌رای آورم
یکی هفته ایدر به می شاد باش / به رامش دل آرای و آزاد باش

۳۵۹۰ ازان پس بدان داستان خیره مانْد / بزرگان و فرزانگان را بخوانْد
نگهْ کرد هریک ز هر باره‌یی / که سازد مر آن بند را چاره‌یی
بدان دُرج و قفلی چُنان بی‌کِلید / نگهْ کرد و هر موبَدی بنْگرید
ز دانش سراسر به‌یکْ‌سو شدند / به نادانیِ خویش خَسْتو شدند
چو گشتند یک انجمن ناتوان / غمی شد دلِ شاه نوشین‌روان
۳۵۹۵ همی گفت کِاین رازِ گَردان سپهر / بیارد به اندیشه بوزَرجُمهر
شهنشاه چون دید زَانْدیشه رنج / بفرمود تا جامه دستی ز گنج،
بیاوزْد گنجور و اسپی گزین / نشستِ شهنشاه کردند زین
به‌نزدیکِ دانا فرستاد و گفت / که رنجی که دیدی بباید نِهفت
چُنین رانْد بر سر سپهرِ بلند / که آید ز ما بر تو چندی گزند
۳۶۰۰ زبانِ تو مغزِ مرا کرد تیز / همی با تنِ خویش کردی سِتیز
یکی کار پیش آمدم ناگُزیر / که‌زان بسته آمد دلِ تیزْویر
یکی دُرجِ زرّین سرش بسته خشک / نِهاده براو قفل و مُهری ز مُشک،

۴۱۰۵۰ ۴۱۰۵۵ ۴۱۰۶۰ ۴۱۰۶۵ ۴۱۰۷۰

فرستاد قیصر برِ ما ز روم
یکی موبَدی نامبُردارِ بوم

فرستاده گوید که سالار گفت
که این راز پیدا کنید از نِهفت، ۴۱۰۷۵

که این دُرج را چیست اندر نِهان ۳۶۰۵
بگویند فرزانگانِ جِهان

به دل گفتم: این رازِ پوشیده‌چهر
ببینند مگر جانِ بوزَرجُمهر

چو بشْنید بوزَرجُمهر این سَخُن
دلش پر شد از رنج و دردِ کُهُن

ز زندان بیامد سر و تن بشُست
به پیشِ جِهانْداور آمد نُخست

همی بود ترسان زِ آزارِ شاه
جِهاندار پرخشم و او بی‌گناه ۴۱۰۸۰

شبِ تیره و روز بیدار بود ۳۶۱۰
بر آن‌سان که پیغامِ سالار بود

چو خورشید بنْمود تاج از فراز
بپوشید رویِ شبِ دیرْیاز،

به اختر نگهْ کرد بوزَرجُمهر
چو خورشیدِ رَخشنده بُد بر سپهر

به آبِ خرد چشمِ دل را بشُست
ز دانندگان اُستُواری بجُست

بدو گفت: بازارِ من خیره گشت
چو چشمم ازین رنج‌ها تیره گشت ۴۱۰۸۵

نگهْ کن که پیشت که آید به راه؟ ۳۶۱۵
بگوی و بپرس ایچ نامش مخواه

به راه آمد از خانه بوزَرجُمهر
همی رفت پویان زنی خوبْ‌چهر

خردمندِ بینا به دانا بگفت
سَخُن هرچه بر چشمِ او بُد نِهفت

چُنین گفت پرسنده را راهْجوی
که بپْژوه تا دارد این ماه شوی؟

زنِ پاکْدامن به پرسنده گفت
که شوی است و هم کودک اندر نِهفت ۴۱۰۹۰

چو بشْنید داننده گفتارِ زن ۳۶۲۰
بخندید بر باره‌یِ گامْزن

هم‌آن‌گهْ زنی دیگر آمد پدید
بپرسید چون ترجَمانش بدید،

که ای زن ترا بچّه و شوی هست؟
وُ گر یکْتنی باد داری به دست؟

بدو گفت: شوی است اگر بچّه نیست
چو پاسخ شنیدی برِ من مَایست

هم‌آن‌گهْ سه‌دیگر زن آمد پدید
بیامد برِ او به گُفت‌وشنید؛ ۴۱۰۹۵

که ای خوبْ‌رخ کیست اَنبازِ تو؟ ۳۶۲۵
بدین کَش خُرامیدن و نازِ تو

مرا ـ گفت ـ هرگز نبوده‌ست شوی
نخواهم که بیند مرا شوی روی

چو بشْنید بوزَرجُمهر این سَخُن
نگر تا چه اندیشه افگنْد بُن؛

بیامد دُژَم‌روی تازان به راه / چو بردند جوینده را نزدِ شاه،
بفرمود تا رفت نزدیکِ تخت / دلِ شاه کِسری غمی گشت سخت، ۴۱۱۰۰
که داننده را چشم بینا ندید / بسی بادِ سرد از جگر برکَشید ۳۶۳۰
همی کرد پوزش ازان کار شاه / که‌زو گشت آزار بر بی‌گناه
پس از روم و قیصر زبان برگشاد / همی کرد زان قفل و زان دُرج یاد
به شاهِ جِهان گفت بوزَرجُمهر / که تابان بَدی تا بتابد سپهر
یکی انجمن ساز از بِخْردان / فرستاده‌یِ قیصر و موبَدان ۴۱۱۰۵
نِهاده همان دُرج در پیشِ شاه / به پیشِ بزرگانِ جوینده‌راه ۳۶۳۵
به نیروی یزدان که اندیشه داد / روانِ مرا روشنی پیشه داد،
بگویم به دُرج اندرون هرچه هست / نسایم بر آن قفل و آن مُهر دست
اگر تیره شد چشم دل روشن است / روان را ز دانش همان جوشن است
ز گفتارِ او شاد شد شهریار / دلش تازه شد چون گل اندر بَهار ۴۱۱۱۰
از اندیشه شد شاه را پشت راست / فرستاده و دُرج را پیش خواست ۳۶۴۰

همه موبَدان و رَدان را بخوانْد / بسی دانشی پیشِ دانا نشانْد
وُ زان پس فرستاده را گفت شاه / که پیغام بُگْزار و پاسخ بخواه
چو بشْنید رومی زبان برگشاد / سَخُن‌هایِ قیصر همه کرد یاد؛
که کارِ جِهاندار بیرون ز جنگ / خرد باید و دانش و نام‌وننگ ۴۱۱۱۵
ترا فَرّ و بُرزِ جِهاندار هست / بزرگیّ و دانایی و زورِ دست ۳۶۴۵
همان بِخْرد و موبَدِ راهجوی / گَوِ برمَنِش کُاو بُوَد شاهْ‌جوی،
همه پاک در بارگاهِ توآنَد / وُ گر در جِهان نیکْ‌خواهِ توآنَد
همین دُرج با قفل و مُهر و نِشان / ببینند بیدارْدل سرکَشان
بگویند روشن که زیرِ نِهفت / چه چیز است با جانِ پاکیزه جفت، ۴۱۱۲۰
فرستیم زین‌پس به تو باژ و ساو / که این مرز دارند با باژ تاو ۳۶۵۰
وُ گر بازمانند ازین مایه چیز / نخواهید ازین مرزِ ما باژ نیز
چو دانا ز گوینده پاسخ شنید / زبان برگشاد آفرین گسترید؛
که همواره شاهِ جِهان شاد باد / سَخُنْ‌دان و با بخت و با داد باد

سپاس از خداوندِ خورشید و ماه / روان را به دانش نُماینده راه ۴۱۱۲۵
ندانند جز او آشکارا و راز / به دانش مرا آز و او بی‌نیاز ۳۶۵۵
سه دُرّ است رَخشان به دُرج اندرون / غِلافش بُوَد زآنچه گفتم بِرون
یکی سُفته و دیگری نیمْ‌سُفت / سیوم آن‌که آهن ندیده‌ست جفت
چو بشْنید دانایِ رومی کِلید / بیاورْد و نوشین‌روان بنْگرید
نِهفته یکی حُقّه بُد در میان / به حُقّه درون پرده‌یِ پرنیان ۴۱۱۳۰
سه گوهر بدان حُقّه اندر نِهفت / چُنان هم که دانایِ ایران بگفت ۳۶۶۰
نُخستین ز گوهر یکی سُفته بود / دُوَم نیمْ‌سُفت و سیوم ناپَسود
همه موبَدان آفرین خواندند / بدان دانشی گوهر افشاندند
شهنشاه رخساره بی تاب کرد / دهانش پر از دُرِّ خوشّاب کرد
ز کارِ گذشته دلش تنگ شد / بپیچید و رویش پرآژَنگ شد ۴۱۱۳۵
که با او چرا کرد چندان جفا / ازان‌پس که‌زو دید مهر و وفا ۳۶۶۵
چو دانا رخِ شاه پژمرده یافت / روانش به درد اندر آزَرده یافت،
برآورْد گوینده راز از نِهفت / گذشته همه پیشِ کِسری بگفت
ازان بندِ بازو و مرغِ سیاه / از اندیشه‌یِ گوهر و خوابِ شاه
بدو گفت کِاین بودنی کار بود / ندارد پشیمانی و درد سود ۴۱۱۴۰
چو آید بدونیکِ رایِ سپهر / چه شاه و چه موبَد چه بوزَرجُمهر ۳۶۷۰
ز تخمی که یزدان به اختر بکِشت / بباید‌ْش بر تارَکِ ما نبِشت
دلِ شاه نوشین‌روان شاد باد / همیشه ز درد و غم آزاد باد

اگرچند باشد سرافراز شاه / به دَستور گردد دلارایِ گاه
شکار است کارِ شهنشاه و رزم / می و شادی و بخشش و داد و بزم ۴۱۱۴۵
بداند که شاهان چه کردند پیش / بوَرزد بر آن همْ‌نشان رایِ خویش ۳۶۷۵
زِ آگندنِ گنج و رنجِ سپاه / زِ آزرمْ‌گفتار و زِ دادْخواه،
دل و جانِ دَستور باشد به‌رنج / زِ اندیشه‌یِ کدخداییّ و گنج

چُنین بود تا گاهِ نوشین‌روان / همو بود شاه و همو پهلوان
همو بود جنگیّ و موبَد هم او / سپهبَد همو بود و بِخْرد هم او ۴۱۱۵۰
۳۶۸۰ به هر جای کارْآگهان داشتی / جِهان را به دَستور نگْذاشتی
ز بسیار و اندک ز کارِ جِهان / بد و نیک ازو کس نکردی نِهان
ز کارْآگهان موبَدی نیکْ‌خواه / چُنان بُد که برداشت روزی به شاه؛
که گاهی گنهْ بُگْذرانی همی / به بد نامِ آن‌کس نخوانی همی
هم آن را دگرباره آویزِش است / گنهْ‌کار اگرچند با پوزش است ۴۱۱۵۵
۳۶۸۵ به پاسخ چُنین بُد به تَوقیعِ شاه / که آن‌کس که خشنود بُد بر گناه،
چو بیمارِ زار است و ما چون پزشک / ز دارو گریزان و ریزان سِرِشک
به یک دارو ار او نگردد درست / روان از پزشکی نخواهیم شُست
دگر موبَدی گفت: اَنوشه بَدی / به داد و دِهِش نیز توشه بَدی
سپهدارِ گرگان برفت از نِهفت / به بیشه درآمد زمانی بخفت ۴۱۱۶۰
۳۶۹۰ بُنه برد ار گیل و او بَرْهَنه / همی بازگردد ز بهرِ بُنه؟
به تَوقیع پاسخ چُنین داد باز / که هستیم ازان لشکری بی‌نیاز
کجا پاسْبانی کند بر سپاه؟ / ز بد خویشتن را ندارد نگاه
دگر گفت: اَنوشه بَدی جاوِدان / نشست و خور و خواب با موبَدان
یکی مایه‌ور نامدار ایدر است / که گنجش ز گنجِ تو افزون‌تر است ۴۱۱۶۵
۳۶۹۵ چُنین داد پاسخ که آری رواست / که آن افسرِ پادشاهیّ ماست
دگر گفت کَای شهریارِ بلند / اَنوشه بَدی از بدی بی‌گزند
اسیرانِ رومی که آورده‌اند / بسی شیرْخوارند و پرورده‌اند
به تَوقیع گفت: آنچه هستند خُرد / ز دستِ اسیران نباید شُمُرد
سویِ مادرانْشان فرستید باز / به دل شاد و زِ خواسته بی‌نیاز ۴۱۱۷۰
۳۷۰۰ نوشتند کز روم صد مایه‌ور / همی بازخَرّند خویشان به زر
اگر بازخَرّند ـ گفت ـ از هَراس / به هر مایه‌داری یکی مایه کاس،
فرستید و ایدون مجویید نیز / که ما بی‌نیازیم زایشان به چیز

به شمشیر خواهیم زایشان گهر
همان بَدره و بُرده و سیم و زر

بگفتند کز مایه‌دارانِ شهر
دو بازارگانند کز شب دو بهر، ۴۱۱۷۵

یکی را سر اندرنیاید به خواب
از آوازِ مستان و چنگ و رَباب

چُنین داد پاسخ که گر نیست رنج
جز ایشان هر آن‌کس که دارند گنج،

همه هم‌چُنان شاد و خرّم زی‌َند
بی‌آزار باشند و بی‌غم زی‌َند

نوشتند خطّی کَانوشه بَدی
همیشه ز تو دور دستِ بدی

به ایوان چُنین گفت شاهِ یمن
که نوشین‌روان چون گشاید دهن، ۴۱۱۸۰

همه مردگان را کند بیش یاد
پر از غم شود زنده را جانِ شاد

چُنین داد پاسخ که از مرده یاد
کند هرکه دارد خرد با نژاد

هر آن‌کس که از مردگان دل بشُست
نباشد وُرا نیکوي‌ها درست

یکی گفت کَای شاه کِهتر پُسر
نگردد همی گِردِ دادِ پدر

بریزد همی بر زمینی دِرَم
که باشد فروشنده‌یِ او دُرَم ۴۱۱۸۵

چُنین داد پاسخ که این نارواست
بَهایِ زمین هم فروشنده راست

دگر گفت کَای شاهِ برترمَنِش
که دوری ز پَیغاره و سرزنش

دلی داشتی پیش‌تر پر ز شرم
چرا شد براین‌سان بی‌آزَرم و گرم؟

چُنین داد پاسخ که دندان نبود
مَزیدن جز از شیر درمان نبود

چو دندان برآمد ببالید پشت
همی گوشت جویم چو گشتم درشت ۴۱۱۹۰

یکی گفت: گیرم که تو مِهتری
به رای و به دانش ز ما بهتری

چرا برگذشتی ز شاهنشهان؟
دو دیده به رایِ تو دارد جِهان؟

چُنین داد پاسخ که ما را خرد
ز دیدارِ ایشان همی بُگْذرَد

هُش و دانش و رای دَستورِ ماست
زمین گنج و اندیشه گنجورِ ماست

دگر گفت: بازِ تو ای شهریار
عقابی گرفته‌ست روزِ شکار ۴۱۱۹۵

چُنین گفت کُاو را بکوبید پشت
که با مِهترِ خود چرا شد درشت

بیاویزَنیدش ز دارِ بلند
بدان‌تا بدو بازگردد گزند

که از کِهتران نیز در کارزار
فزونی نجویند بر شهریار

دگر نامداری ز کارْآگَهان
چُنین گفت کَای شهریارِ جِهان

به شبگیر بُرزین بشد با سپاه
ستاره‌شناسی بیامد ز راه ۴۱۲۰۰

چُنین گفت کِاین مردِ گردنفراز / چُنین لشکری گُشْن و زین‌گونه ساز،
چو برگاشت پشت از درِ شهریار / نبینند کس او را بدین روزگار
به تَوقیع گفت: آن که گَردان سپهر / گشاده‌ست با رایِ او چهر و مهر،
به بُرزینِ سالار و گنج و سپاه / نگردد تباه اخترِ هور و ماه
دگر موبَدی گفت کز شهریار / چُنین بود پیمان به یک روزگار،
که مردی گزینند فرّخْ‌نژاد / که در پادشاهی بگردد به‌داد
رسانَد بدین بارگاه آگَهی / ز بسیار و اندک بدی گر بِهی
گُشَسپِ سرافراز مردی‌ست پیر / سَزد گر بُوَد داد را دستگیر
چُنین داد پاسخ که او را زِ آز / کمر بر میان است دور از نیاز
کسی را گزینید کز رنجِ خویش / نپرهیزد و باشدش گنجِ خویش
جِهانْ‌دیده مردی درشت و درست / که او رایِ درویش سازد نُخست
یکی گفت: سالارِ خوالیگران / همی نالد از شاه و از مِهتران؛
که آن چیز کُاو خود کند آرِزوی / بسازم نِهم کاسه بر چار سوی،
نبوید نَیازد بدو نیز دست / بلرزد دلِ مردِ خسروپرست
چُنین داد پاسخ که از بیشْ‌خَورد / مگر آرِزو بازگردد به درد
دگر گفت: هرکس نکوهش کند / شهنشاه را چون پِژوهش کند،
که بی لشکرِ گُشْن بیرون شود / دلِ دوستْداران پر از خون شود
مگر دشمنی بد سِگالد براوی / به چاره بیاید بسازد براوی
چُنین داد پاسخ که داد و خرد / تنِ پادشا را همی پرورَد
اگر دادگر چند بی‌کس بُوَد / وُرا پاسْبان راستی بس بُوَد
دگر گفت کَای با خرد گشته جفت / به میدان خراسانِ سالار گفت،
که کِرزَسْپ را بازکرد او ز کار / چه گفت اندرین کارِ او شهریار؟
چُنین داد پاسخ که فرمانِ ما / نوَرزید و بنْهُفت پیمانِ ما
بفرمودمش تا به ارزانیان / گشاید درِ گنجِ سود و زیان
کسی کُاو دِهِشْ‌کاست باشد به کار / بپوشد همه فَرّه‌یِ شهریار
دگر گفت: با هرکسی پادشا / بزرگ است و بخشنده و پارسا
پرستارِ دیرینه مهرَک چه کرد؟ / که روزیْش اندک شد و روی زرد

چُنین داد پاسخ که او شد درشت
بر آن کرده‌یِ خویش بُنهاد پشت

بیامد به درگاه و بنْشست مست
همیشه جز از می ندارد به دست

ز کارْآگهان موبَدی گفت: شاه
چو رانَد سویِ جنگِ قیصر سپاه، ۴۱۲۳۰

نخواهد جز ایرانیان را به جنگ ۳۷۶۰
جِهان شد به ایران بر از روم تنگ

چُنین داد پاسخ که آن دشمنی
طبیعی‌ست و پرخاشِ آهِرمَنی

دگر باره پرسید موبَد که شاه
ز شاهان دگرگونه خواهد سپاه

کدام است و چون بایدت مردِ جنگ؟
ز شیرانِ اسپْافگنِ تیزْچنگ؟

چُنین داد پاسخ که جنگی سوار
نباید که سیر آید از کارزار ۴۱۲۳۵

همان بزمش آید همان رزمگاه ۳۷۶۵
به رَخشنده روز و شبانِ سیاه

نگردد به‌هَنگام نیروش کم
ز بسیار و اندک نباشد دُژَم

دگر گفت کَای شاه نوشین‌روان
همیشه بَدی شاد و بختت جوان

به در بر یکی مرد بُد از نَسا
پرستنده و کارْدارِ پَسا

دِرَم مانْد بر وی چو سیصدهزار
به دیوان چو کردند با او شُمار ۴۱۲۴۰

بنالد همی کِاین دِرَم خَورده شد ۳۷۷۰
براو مِهتر و کِهتر آزَرده شد

چو آگاه شد زان سَخُن شهریار
که موبَد دِرَم خواست از کارْدار،

چُنین گفت کز خورده منْمای رنج
ببخشید چندی هم او را ز گنج

دگر گفت: جنگی سواری بخَست
بدان خستگی دیر مانْد و برَست

به پیشِ صفِ رومیان حمله بُرد
بمرد و ازو کودکان مانْد خُرد ۴۱۲۴۵

بفرمود کآن کودکان را چهار ۳۷۷۵
ز گنجِ دِرَم داد باید هزار

جز او هرکه کُشتند در کارزار
وُ زو خُرد کودک بُوَد یادگار،

چو نامش ز دفتر بخوانَد دبیر
بَرَد پیشِ کودک دِرَم ناگُزیر

چُنین هم به سال اندرون چار بار
مبادا که باشد ازین کار خوار

دگر گفت: اَنوشه بَدی سال و ماه
به مرْو اندرون پهلوانِ سپاه، ۴۱۲۵۰

فراوان دِرَم گِرد کرد و نخَورد ۳۷۸۰
پراگنده گشتند زان مرز مَرد

چُنین داد پاسخ که آن خواسته
که از شهر مردم کنند کاسته،

چرا باید از خونِ درویش گنج؟
که او شاد باشد تن و جان به رنج

ازان کس که بشْتد بدو باز دِهْ
وُ زان‌پس به مرْو اندر آواز دِهْ

بفرمای داری زدن بر درش / به پایانِ آن کشور و لشکرش
ستمگاره را زنده بر دار کن / دو پایش زَبر سر نگونسار کن
بدان تا کس از پهلوانانِ ما / نپیچد دل و جان ز پیمانِ ما
دگر گفت کَای شاهِ یزدانْ‌پرست / به در بر بسی مردمِ زیردست،
همی دادِ او را ستایش کنند / جِهانْ‌آفرین را نیایش کنند
چُنین داد پاسخ که یزدان سپاس / که از ما کسی نیست اندر هَراس
فزون کرد باید بدیشان نگاه / اگر باگناهند و گر بی‌گناه
دگر گفت کَای شاهِ با فَرّ و هوش / جِهان شد پر آوازِ خُنْیا و نوش
توانگر وُ گر مردمِ زیردست / شب آید شود پر زِ آوازِ مست
چُنین داد پاسخ که اندر جِهان / به ما شاد بادا کِهان و مِهان
دگر گفت کَای شاهِ برترمَنِش / همی عیبْ‌جویت کند سرزنش،
که چندین گِزافه ببخشد ز گنج / ز گِرد آوریدن ندیده‌ست رنج
چُنین داد پاسخ که آن خواسته / که‌زو گنجِ ما باشد آراسته،
اگر بازگیریم زَارْزانیان / همه سود فرجام گردد زیان
دگر گفت کَای شهریارِ بلند / که هرگز مبادا به جانت گزند
جُهودان و ترسا ترا دشمنند / دوروی‌َند و با کیشِ آهِرمَنند
چُنین داد پاسخ که شاهِ بزرگ / اَبی زینهاری نباشد سُتُرگ
دگر گفت کَای ناموَر شهریار / ز گنجِ تو افزون ز سیصدهزار،
دِرَم داده‌ای مردِ درویش را / بسی پروریده تنِ خویش را
چُنین گفت کِاین هم به فرمانِ ماست / به ارزانیان چیز بخشی رواست
دگر گفت کَای شاهِ نادیده رنج / ز بخشش فراوان تَهی مانْد گنج
چُنین داد پاسخ که دستِ فراخ / همی بر دو زانو کند یال و شاخ
جِهاندار چون گشت یزدانْ‌پرست / نَیازد به بد در جِهان نیز دست
جِهان تنگ دیدیم بر تنگْ‌خوی / مرا آز و زُفتی نبُد آرِزوی
چُنین گفت موبَد که ای شهریار / قَراخانِ سالار سیصدهزار،
دِرَم بشْتد از بَلخِ بامی به رنج / سپرد و نِهادیم یکسر به گنج
چُنین داد پاسخ که ما را دِرَم / نباید که گردد کسی زو دُژَم

از آن‌کس که بشتد هم او را دِهید / ز گنج آنچه خواهد بر آن سر نِهید
که دردِ دلِ مردمِ زیردست / نخواهد جِهاندارِ یزدان‌پرست
پیِ کاخِ آباد را برکَنی / به گِل بامِ او را توانگر کُنی،
شود کاخ ویران‌تر از رنجِ سود / بمانَد پس از مرگ نِفرین و دود ۴۱۲۸۵
۳۸۱۵ ز دیوانِ ما نامِ او بشتُرید / به در بر چُنو را به کس مشمُرید
دگر گفت کَای شاهِ فرّخ‌نژاد / بسی گیری از جَمّ و کاووس یاد
بدان ـ گفت ـ تا از پسِ مرگِ من / نگردد نِهان افسر و تَرگِ من
دگر گفت کز بهمنِ سرفراز / چرا شاهِ ایران بپوشید راز؟
چُنین داد پاسخ که او را خرد / بپیچد همی وَز هوا بر خَورَد ۴۱۲۹۰
۳۸۲۰ یکی گفت کَای شاهِ کِهترنواز / چرا گشتی اکنون چُنین دیرساز؟
چُنین داد پاسخ که با بِخردان / همانا نیَم تیز و با موبَدان
چو آوازِ آهِرمَن آید به گوش / نمانَد به دل رای و با مغز هوش
بپرسید موبَد که شاهِ زمین / سَخُن رانْد از پادشاهیّ و دین؛
که بی دین جِهان بِهْ که بی پادشا / خردمند باشد براین برگُوا ۴۱۲۹۵
۳۸۲۵ چُنین داد پاسخ که گفتم همین / شنید این سَخُن مردمِ پاکْ‌دین
جِهاندار بی دین جِهان را ندید / مگر هرکسی دینِ دیگر گزید
یکی بتْ‌پرست و یکی پاکْ‌دین / یکی گفت نِفرین بِهْ از آفرین
ز گفتار ویران نگردد جِهان / بگوی آنچه رایت بُوَد در نِهان
هر آن‌گهْ که شد تخت بی پادشا / خردمندی و دین نیارد بَها ۴۱۳۰۰
۳۸۳۰ یکی گفت کَای شاهِ خرّمْ‌نِهان / سَخُن راندی چند پیشِ مِهان؛
یکی آن‌که گفتی زمانه منم / بدونیکِ او را بَهانه منم
کسی کُاو کند آفرین در جِهان / به ما بازگردد دُرودش نِهان
چُنین داد پاسخ که آری رواست / که تاجِ زمانه سرِ پادشاست

جِهان را چُنین شهریاران سزند / ازیرا چُنین بر سران افسرند ۴۱۳۰۵
۳۸۳۵ گذشتم ز تَوقیعِ نوشین‌روان / جِهان پیر و اندیشه‌یِ او جوان

یکی نامه آن خسروِ دادگر / نبشتن بفرمود نزدِ پُسر
ز شاهِ جهاندارِ خورشیدْچهر / مِهَست و سرافرازِ بهرام و مهر
جهاندارِ بیدار و نیکوکُنِش / فَشاننده‌یِ گنج بی سرزنش
فزاینده‌یِ نام و تختِ قُباد / گِراینده‌یِ تاج و شمشیرِ داد
که با فَرّ و بُرز است و فرهنگ و نام / ز تاجِ بزرگی رسیده به کام
سویِ پاک هُرمَزد فرزندِ ما / پذیرفته از دل همی پندِ ما
ز یزدان بَدی شاد و پیروزْبخت / همیشه جِهاندار با تاج و تخت
به ماهِ خجسته به خرداد روز / به نیک اختر و فالِ گیتی‌فروز،
نِهادیم بر سر ترا تاجِ زر / چُنان هم که ما یافتیم از پدر
همان آفرین نیز کردیم یاد / که بر تاجِ ما کرد فرّخ قُباد
تو بیدار باش و جِهاندار باش / خردمند و راد و بی‌آزار باش
به دانش فزای و به یزدان گِرای / که اوی است جانِ ترا رهنُمای
بپرسیدم از مردِ نیکوسَخُن / کسی کُاو به سال و خرد بُد کَهُن؛
که از ما به یزدان که نزدیک‌تر؟ / که‌را نزدِ او راه باریک‌تر؟
چُنین داد پاسخ که دانش گزین / چو خواهی ز پروردگار آفرین
که نادان فزونی ندارد ز خاک / به دانش پسندیده کن جانِ پاک
به دانش بُوَد شاه زیبایِ تخت / که داننده بادیّ و پیروزْبخت
مبادا که باشی تو پیمانْشکن / که خاک است پیمانْشکن را کفن
به پاداَفرَهِ بی‌گناهان مکوش / به گفتارِ بدْگوی مسْپار گوش
به هر کار فرمان مکن جز به داد / که از داد باشد روانِ تو شاد
زبان را مگردان به گِردِ دروغ / چو خواهی که بختِ تو گیرد فروغ
وُ گر زیرْدستی بُوَد گنجْدار / تو او را ازان گنج بی‌رنج دار
که چیزِ کسان دشمنِ گنجِ توست / بدان گنج شو شاد کز رنجِ توست
وُ گر تنگْدستی شود مایه‌دار / همان شهریارش بُوَد سایه‌دار
همی در پناهِ تو باید نشست / اگر زیرْدست است اگر درْپرست

چو نیکی کند با تو پاداش کن / اَبا دشمنِ دوست پرخاش کن
وُ گر گردی اندر جِهان ارجُمند / ز رنجِ تن اندیش و دردِ گزند
سرایِ سِپَنج است هر چون که هست / بدو اندر ایمِن نشاید نشست
هنر جوی و با پیرِ دانا نشین / چو خواهی که یابی ز بخت آفرین
گرامی کن آن را که در پیشِ تو / سپر کرد جانِ بدْاندیشِ تو
به دانش درست و به نیرو بلند / چو خواهی که از بد نیابی گزند
چو بر سر نِهی تاجِ شاهنشهی / رهِ بَتّری بازجوی از بِهی
همیشه یکی دانشی پیش دار / وُرا چون روان و تنِ خویش دار
بزرگان و بازارگانانِ شهر / همی داد باید که یابند بهر
کسی کُاو ندارد هنر با نژاد / مکن زو به‌نیز از کم و بیش یاد
مدِهْ مردِ بی‌اَرز را سازِ جنگ / که چون بازجویی نیاید به چنگ
به دشمن سپردن ترا دوستْدار / دو کار آیدت پیش دُشخوارْخوار
سِلیحِ تو در کارزار آورَد / همان بر تو روزی به کار آورَد
ببخشای بر مردمِ مُستمند / ز بد دور باش و بترس از گزند
همیشه نِهانِ دلِ خویش جوی / مکن رادی و داد هرگز به روی
همان نیز رادی به‌اندازه کن / ز مردِ جِهانْدیده بشْنو سَخُن
به دینی گِرای و به دین دار چشم / که از دین بُوَد مرد را رَشک و خشم
هزینه به اندازه‌یِ گنج کن / دل از بیشیِ گنج بی‌رنج کن
به کردارِ شاهانِ پیشی نگر / نباید که باشی مگر دادگر
که نِفرین بُوَد بهرِ بیداد شاه / تو جز داد مپْسند و نِفرین مخواه
کجا آن سر و تاجِ شاهنشهان / کجا آن بزرگان و فرّخ مِهان
ازایشان سَخُن یادگار است و بس / سرایِ سِپَنجی نمانَد به کس
گِزافه مفرمای خون ریختن / وُ گر جنگ را لشکر انگیختن
نگهْ کن بدین نامه‌یِ پندْمند / دل اندر سرایِ سِپَنجی مبند
بدین مر ترا نیکوي خواستم / به دانش دلت را بیاراستم
به راهِ خداوندِ خورشید و ماه / بدو دور کن دیو را دستگاه
به روز و شب این نامه را پیش دار / خرد را به دل بر پَرِ خویش دار

اگر یادگاری کنی در جِهان / که نامِ بزرگی نگردد نِهان،
خداوندِ گیتی پناهِ تو باد / زمان‌وزمین نیکْ‌خواهِ تو باد ۴۱۳۶۰
۳۸۹۰ به کامِ تو گردنده چرخِ بلند / ز کردارِ بد دور و دور از گزند

شهنشاه کز راهِ داد و خرد / بکوشد که تا نام گِرد آورَد،
دِلیری به رزم اندر و زورِ دست / بُوَد پاکْ‌دینیّ و یزدانْ‌پرست،
به گیتی نگر کِاین هنرها که‌راست / چو دیدی ستایش مر او را سَزاست
مجوی آن که چون مشتری روشن است / جِهانْ‌جوی و با تیغ و با جوشن است ۴۱۳۶۵
۳۸۹۵ جِهان بشْتد از مردمِ بتْ‌پرست / ز دیبایِ دین بر دل آیین ببست
اگر بزم جوید همی گر نبرد / جِهانْ‌بخش را این بُوَد کارْکرد
ابوالقاسم آن شاهِ پیروز و راد / زمانه به دیدارِ او شاد باد

سخن پرسیدن موبدان از کسری

یکی پیر بُد پهلَوانی سَخُن / به گفتار و کردار گشته کَهُن
چُنین گوید از دفترِ پهلَوان / که پرسید موبَد ز نوشین‌روان؛ ۴۱۳۷۰
۳۹۰۰ که آن چیست کز کردگارِ جِهان / بخواهد پرستنده اندر نِهان؟
بدان آرِزو نیز پاسخ دِهد / بدان پاسخش رایِ فرّخ نِهد
یکی دست برداشته بآسْمان / همی خواهد از کردگارِ زمان
نیابد به خواهش همه آرِزوی / دو چشمش پر از آب و پر چین بَروی
به موبَد چُنین گفت پیروز شاه / که خواهش ز یزدان به‌اندازه خواه ۴۱۳۷۵
۳۹۰۵ چو خواهش زِ اندازه بیرون شود / ازان آرِزو دل پر از خون شود
بپرسید: نیکی که‌را درخَور است؟ / به نامِ بزرگی که زیباتر است؟
چُنین داد پاسخ که هرکس که گنج / بیابد پُرآگنده نابُرده رنج،
نبخشد نباشد سَزاوارِ تخت / زمان‌تا‌زمان تیره گردشْ بخت
به هستیّ و بخشش بُوَد مرد مِهْ / تو گر گنج داری نبخشی بِنِهْ ۴۱۳۸۰
۳۹۱۰ خرد را ـ بپرسید ـ بنْیاد چیست؟ / به شاخ و به برگِ خرد شاد کیست؟

چُنین داد پاسخ که داناست شاد / دگر آن‌که شرمش بُوَد با نژاد
بپرسید: دانش که‌را سودمند؟ / کدام است بی‌دانش و پرگزند؟
چُنین داد پاسخ که هر کُاو خرد / بپرورْد جان را همی پرورَد
ز بیشیْ خرد جان بُوَد سودمند / ز کمّی‌ش تیمار و درد و گزند ۴۱۳۸۵
۳۹۱۵ بپرسید: دانش بِهْ از فَرِّ شاه؟ / که فَرّ و بزرگی‌ست زیبایِ گاه
چُنین داد پاسخ که دانا به فَر / بگیرد جِهان سربسر زیرِ پَر
خرد باید و نام و فَرّ و نژاد / بدین چار گیرد سپهر از تو یاد
ز شاهان ـ بپرسید ـ زیبایِ تخت / کدام است و از کیست ناشاد بخت؟
چُنین داد پاسخ که باری نُخست / بباید ز شاهِ جِهان داد جُست ۴۱۳۹۰
۳۹۲۰ دگر بخشش و دانش و رسمِ گاه / دلش پر ز بخشایشِ دادْخواه
شَشم نیز کآن را دِهد مِهتری / که باشد سَزاوار بر بهتری
به هفتم که از نیک و بد در جِهان / سَخُن‌ها براو بر نمانَد نِهان
به هشتم که دشمن بداند ز دوست / بی‌آزاری از شهریاران نکوست
چو فَرّ و خرد دارد و دین و بخت / سَزاوارِ تاج است و زیبایِ تخت ۴۱۳۹۵
۳۹۲۵ نمانَد پس از مرگِ او نامِ زشت / بیابد به‌فرجام خرّم بهشت
بپرسید از راد و خُردکْ مَنِش / ز نیکیّ و زِ مردمِ بدْکُنِش
چُنین داد پاسخ که آز و نیاز / دو دیوند بدْگوهر و دیرْساز
هر آن‌کس که بیشی کند آرِزوی / به دو دیو او بازگردد به خوی
وُ گر سِفلگی برگزینیّ و رنج / گزینی براین خاک آگنده گنج، ۴۱۴۰۰
۳۹۳۰ چو بیچاره دیوی شَوی پرنیاز / که هردو به یک خو گِرایند باز
بپرسید و گفتا که چند است و چیست؟ / که بهری براو هم بباید گریست
دگر بهر ازو گنج و تاج است و نام / ازان مُستمندیم و زین شادکام
چُنین داد پاسخ که دانا سَخُن / ببخشید و اندیشه افگنْد بُن
نُخستین سَخُن گفتنِ سودمند / خوشْ‌آواز خوانَد وُرا بی‌گزند ۴۱۴۰۵
۳۹۳۵ دگر آن‌که پیمانْ‌سَخُن خوانیَ‌ش / سَخُنْ‌گوی و بیدارْدل دانیَ‌ش
که چندان سَراید که آید به کار / وُ زو مانَد اندر جِهان یادگار
سه‌دیگر سَخُنْ‌گویِ هَنگامْ‌گوی / بمانَد همه‌ساله با آبِ‌روی

چهارم که دانا دلارای خواند
سَراینده را مردِ بارای خواند

که پیوسته گوید سراسر سَخُن
اگر نو بُوَد داستان گر کَهُن

به پنجم که باشد سَخُن‌گوی گرم
به شیرین سَخُن هم به آوازِ نرم

سَخُن چون یک اندر دگر بافتی
ازو بی‌گُمان کامِ دل یافتی

بپرسید: چندین که آموختی
روان را به دانش بیَفروختی؟

چُنین گفت کز هرکه آموختم
همه قامِ جان و خرد توختم

همی پرسم از ناسَزایان سَخُن
چه گویی که دانش کی آید به بُن؟

به دانش نگر دور باش از گناه
که دانش گرامی‌تر از تاج و گاه

بپرسید: کس را زِ آموختن
ستایش ندیدیم و افروختن

نگوید کسی کُاو به جایی رسید
که نیزش ز دانا نباید شنید

چُنین داد پاسخ که از گنج سیر
که آید مگر خاکش آرد به زیر؟

درِ دانش از گنج نامی‌تر است
همان نزدِ دانا گرامی‌تر است

سَخُن مانَد از ما همی یادگار
تو با گنج دانش برابر مدار

بپرسید: دانا شود مردِ پیر؟
گر آموزِشی باشد و یادْگیر

[چُنین داد پاسخ که دانایِ پیر
ز دانش جوانی بُوَد ناگُزیر]

بر ابلهْ جوانی بگویی رواست
که بی گورِ او خاک را بی‌نَواست

بپرسید کز تختِ شاهنشهان
بگردی همه پادشاهیْ جِهان،

کنون نامِ‌شان بیش یاد آوریم
به یاد از جگر سرد باد آوریم

چُنین داد پاسخ که در دل نبود
که آن رسم را خود نباید سُتود

به شمشیرِ داد این جِهان داشتن
چُنین رفتن و خوار بُگْذاشتن

بپرسید: با هرکسی پیش ازین
سَخُن راندی ناموَر بیش ازین

سَبک دارد اکنون نگوید سَخُن
نه از نو نه از روزگارِ کَهُن

چُنین داد پاسخ که گفتار بس
به کردار جویم همه دسترس

بپرسید: هَنگامِ شاهان نَماز
نبودی چُنین پیشِ آتش دَراز

شما را ستایش فزون است ازان
خروش و نیایش فزون است ازان

چُنین داد پاسخ که یزدانِ پاک
پرستنده را سر برآرد ز خاک

فلک را گِرایندهیِ او کند
جِهان را همه بندهیِ او کند

گر این بنده آن را نداند بَها ۳۹۶۵ مبادا ز درد و زِ سختی رَها
بپرسید: تا تو شدی شهریار سپاست فزون چیست از کردگار؟
که زان مر ترا رامش افزون شده‌ست دلِ بدْسِگالان پر از خون شده‌ست
چُنین داد پاسخ که از کردگار سپاس آن که گشتیم بِه‌روزگار
کسی پیشِ من بر فزونی نجُست از آوازِ من دست بد را نشُست ۴۱۴۴۰
زَبون بود بدْخواه در جنگِ من ۳۹۷۰ چو گوپالِ من دید و آهنگِ من
بپرسید: در جنگِ خاور بُدی چُنان تیزْچنگ و دلاور بُدی
چو با باختر ساختی کارِ جنگ شَکیبایی آراستی با دِرنگ
چُنین داد پاسخ که مردِ جوان نیَندیشد از رنج و دردِ روان
هر آن‌گهْ که سال اندرآمد به شست به پیشِ مُدارا بباید نشست ۴۱۴۴۵
سپاس از جِهاندار پروردگار ۳۹۷۵ که زوی است نیک و بدِ روزگار،
که روزِ جوانی هنر داشتم بد و نیک را خوار نگْذاشتم
کنون روزِ پیری به دانندگی به رای و به گنج و فَشانندگی،
جِهان زیرِ آیین و فرهنگِ ماست سپهرِ روان جوشنِ جنگِ ماست
بپرسید: شاهانِ پیشین دَراز سَخُن خواستند آشْکارا و راز ۴۱۴۵۰
شما را سَخُن کمتر و داد بیش ۳۹۸۰ فزون داری از نامدارانِ پیش
چُنین داد پاسخ که هر شهریار که باشد وُرا یار پروردگار،
ندارد تنِ خویش با رنج و درد جِهان را نگهبان هر آن‌کس که کرد
بپرسید: شادان دلِ شهریار پراندیشه بینم بدین روزگار
چُنین داد پاسخ که بیمِ گزند ندارد به دل مردمِ هوشمند ۴۱۴۵۵
بپرسید: شاهانِ پیشین به بزم ۳۹۸۵ نبودند با جان پر اندوهِ رزم
چُنین داد پاسخ که ایشان ز جام نکردند هرگز به دل یادِ نام
مرا نام بر جام چیره شده‌ست روانم زمان را پذیره شده‌ست
بپرسید کز پیش شاهان بُدند تنِ خویشتن را نگهبان بُدند،
به دارو و درمان و کارِ پزشک بدان‌تا نپالود باید سِرِشک ۴۱۴۶۰
چُنین داد پاسخ که تن بی زمان ۳۹۹۰ که پیش آید از گَردِشِ آسْمان،
به‌جای است دارو نیاید به کار نگهْ داردش گردِشِ روزگار

چو هَنگامه‌یِ رفتن آمد فراز
زمانه نگردد به پرهیز باز

بپرسید: چندین ستایش کنی
جِهان‌آفرین را نیایش کنی،

زمانی نباشی به دل شادمان
پراندیشه داری همیشه روان ۴۱۴۶۵

۳۹۹۵ چُنین داد پاسخ که اندیشه نیست
دلِ شاه با چرخِ گَردان یکیست

بترسم که هر کُاو ستایش کند
مگر بیمِ ما را نیایش کند

ستایش نباید فزون زان‌که هست
نجوییم رازِ دلِ زیردست

بپرسید: شادی ز فرزند چیست؟
همان آرِزوها ز پیوند چیست؟

چُنین داد پاسخ که هر کُاو جِهان
به فرزند مانَد نگردد نِهان ۴۱۴۷۰

۴۰۰۰ چو فرزند باشد بیابد مزه
ز بهرِ مزه دور گردد بَزه

وُ گر بُگْذرَد کم بُوَد دردِ او
که فرزند بیند رخِ زردِ او

بپرسید: گیتی تنْ‌آسان که‌راست؟
ز کردارِ نیکی پشیمان که‌راست؟

چُنین داد پاسخ که یزدان‌پرست
بگیرد عِنانِ زمانه به دست

فزونی نجوید تنْ‌آسان شود
چو بیشی سِگالد هَراسان شود ۴۱۴۷۵

۴۰۰۵ دگر آن‌که گفتی ز کردارِ نیک
نِهادن دل و جان به بازارِ نیک

ز گیتی زَبون‌تر مر آن را شناس
که نیکی سِگالید با ناسِپاس

بپرسید کآن‌کس که بد کرد مُرد
ز دیوان جِهان نامِ او را سِتُرد

هم آن‌کس که نیکی کند بُگْذرَد
زمانه پیَش را همی بشْمَرَد

چه باید همی نیکوي را سُتود؟
که مرگ آمد و نیک و بد را دُرود ۴۱۴۸۰

۴۰۱۰ چُنین داد پاسخ که کردارِ نیک
بیابد به هر جای بازارِ نیک

نمرد آن که او نیکْ‌کردار مُرد
بیاسود و جان را به یزدان سپرد

وُ زان کس که مانَد همی نامِ بد
به آغاز بد بود و فرجام بد

نیاسود هرکس که‌زو بازمانْد
وُ زو در زمانه بد آواز مانْد

بپرسید: گر نیست بدتر ز مرگ
اگر باشد آن را چه سازیم برگ؟ ۴۱۴۸۵

۴۰۱۵ چُنین داد پاسخ که‌زین تیره خاک
اگر بُگْذری یافتی جانِ پاک

هر آن‌کس که در بیم و اندوه زیست
بر آن زندگانی بباید گریست

بپرسید کز تن گران‌تر کدام؟
که‌زوییم پردرد و ناشادکام

چُنین داد پاسخ که همسنگِ کوه
جز اندوه مشْمَر که گردد گروه

چه بیم است اگر بیمِ اندوه نیست؟ / به گیتی جز اندوه نَشْتوه نیست
بپرسید کز ما که با گنج‌تر؟ / چُنین گفت کآن‌کس که بی‌رنج‌تر
بپرسید کآهو کدام است زشت؟ / که از اَرج دور است و دور از بهشت
چُنین داد پاسخ که زن را که شرم / نباشد به گیتی نه آوازِ نرم
ز مردان بَتر آن که نادان بُوَد / همه زندگانی به زندان بُوَد
بپرسید: مردم که نَشْتوه‌تر؟ / چُنین گفت کآن کُاو بی‌اندوه‌تر،
بگِرْود به یزدان و تن بی‌گناه / بدی بر دلِ خویش کرده سیاه
بپرسید: مردم کدام است راست؟ / که جان و خرد بر دلِ او گُواست
چُنین گفت کآن کُاو به سود و زیان / بکوشد نبندد بدی را میان
بپرسید کز خو چه نیکوتر است؟ / که آن بر سرِ مردمان افسر است
چُنین داد پاسخ که چون بُردبار / بُوَد مرد نایدْش افسون به کار
نه از کژّی او سودمندی کند / وُ گر نیز رایِ بلندی کند
چو رادی که پاداشِ رادی نجُست / ببخشید و تاریکی از دل بشُست
سه‌دیگر چو کوشاییِ ایزدی / که از جانِ پاک آید و بِخْردی
بپرسید: در دل هَراس از چه بیش؟ / بدو گفت کز رنج و کردارِ خویش
بپرسید: بخشش کدام است بِهْ؟ / که بخشنده گردد سرافراز و مِهْ
چُنین داد پاسخ که زَارْزانیان / مدارید باز ایچ سود و زیان
بپرسید موبَد ز کارِ جِهان / سَخُن برگشاد آشْکار و نِهان؛
که آیینِ کژ بینم و ناپسند / وُ گر گَردِشِ کارِ ناسودمند
چُنین داد پاسخ که این چرخِ پیر / اگر هست با دانش و یادْگیر،
بزرگ است و داننده زو برتر است / که بر داورانِ جِهان داور است
بدْآیین مشو دور باش از پسند / مبین ایچ ازو سود و ناسودمند
بد و نیک ازو دان که‌ش اَنباز نیست / به کاریْش فرجام و آغاز نیست
چو گوید بباش آنچه خواهد بُده‌ست / همو بود تا بود و تا هست هست
بپرسید کز درد بر کیست رنج؟ / که تن چون سرای است و جان را سِپَنج
چُنین داد پاسخ که این پوده پوستْ / بُوَد رنجه چندان که مغز اندروست
چو پالود ازو جان ندارد خرد / که بر خاک باشد چو جان بُگْذرَد

بپرسید موبَد ز پرهیز و گفت
که آز و نیاز از که باید نِهفت؟

چُنین داد پاسخ که آز و نیاز
سَزد گر ندارد خردمند راز

تو از آز باشی همیشه به رنج
که همواره سیری نیابی ز گنج

بپرسید کز شهریاران که بیش؟
به هوش و به رای و به آیین و کیش

چُنین داد پاسخ که آن پادشا
که باشد پرستنده و پارسا

ز دادارِ دارنده دارد سپاس
نباشد کس از رنجِ او در هَراس

پرامّید دارد دلِ نیکْ‌مرد
دلِ بدْکُنِش را پر از بیم و درد

سپهْ را بیاراید از گنجِ خویش
سویِ بدْسِگال افگَند رنجِ خویش

سَخُن پرسد از بِخْردانِ جِهان
بدو نیک دارد ز دشمن نِهان

بپرسید: کارِ پرستش به چیست؟
به نیکیِ یزدان گِراینده کیست؟

چُنین داد پاسخ که تاریکْ‌خوی
روان اندرآرد به باریک موی

نُخست آن‌که داند که هست و یکی‌ست
ترا زین نشان رهنُمای اندکی‌ست

ازو دارد از کارِ نیکی سپاس
بدو باشد ایمِن وُ زو در هَراس

هَراسِ تو آن‌گهْ که جویی گزند
وُ زو ایمِنی چون بُوی سودمند

اگر نیکْ‌دل باشی و راهْ‌جوی
بُوَد نزدِ هرکس ترا آبِ‌روی

وُ گر بدْکُنِش باشی و بدْتنه
به دوزخ فرستاده باشی بُنه

مباش ایچ گُستاخ با این جِهان
که او رازِ خویش از تو دارد نِهان

گِراینده باشی به کردارِ دین
نداری براین روزگاری گزین

خرد را کنی بر دل آموزْگار
بکوشی که نفْریبدت روزگار

همان نیز یارِ گنهْ‌کار مرد
نباشی به بازارِ ننگ‌ونبرد

غمِ آن جِهان از پیِ این جِهان
نباید که داری به دل در نِهان

نشینی تو همواره با بِخْردان
گِراینده‌یِ رامشِ جاوِدان

که این رامشِ این جِهان بُگْذرَد
مهندس مر او را همی بشْمَرَد

گِراینده بادی به فرهنگ و رای
به یزدان خرد بایدت رهنُمای

از اندازه برنگْذرانی سَخُن
که تو نو به کاریّ و گیتی کَهُن

نگرداندت رامش و رود مست
نباشدْت با مردمِ بد نشست

بپیچی دل از هرچه نابودنی‌ست
ببخشایی آن را که بخشودنی‌ست

نداری به چیزی جدایی ز دوست / اگر دیده خواهد وُ گر مغز و پوست
اگر دوست با دوست گیرد شُمار / نباید که آید میانجی به کار
چو با مردِ بدْخواه باشد نشست / چُنان دان که نگْشاید او بر تو دست
چو جوید کسی راهِ بایستگی / هنر باید و شرم و شایستگی
نباید زبان از هنر چیره‌تر / دروغ از هنر نشْمَرَد دادگر
ندارد کسی را بزرگی به چیز / نه خواری به ناچیز دارد به‌نیز
اگر بدْگُمانی گشاید زبان / تو تندی مکن هیچ با بدْگُمان
ازان‌پس چو سستی گُمانی بَرَد / وُ زَاندازه گفتارِ او بُگْذرَد،
تو پاسخ مر او را به‌اندازه گوی / سَخُن‌هایِ چرب آور و تازه گوی
به آزرم اگر بفْگنی سویِ خویش / پشیمانی آید به‌فرجام پیش
چو بیکار باشی مشو رامِشی / نه کاری‌ست بیکاری ار باهُشی
ز هر کار کردن ترا ننگ نیست / وُ گر کار با بوی و با رنگ نیست
به نیکی به هر کار کوشا بُوَد / همیشه به دانش نیوشا بُوَد
به کاری نَیازد که فرجامِ اوی / پشیمانی و تندی آرد به روی
ببخشاید از درد بر مُستمند / نیارد دلش سویِ درد و گزند
خردمند کُاو دل کند بُردبار / نباشد به چشمِ جِهاندار خوار
بداند که چند است با او هنر / به اندازه یابد ز هر کار بر
گر افزون ازان دوست بسْتایدش / بلندیّ و کَشّی بیَفزایدش
همان مردِ ایزد ندارد به‌رنج / وُ گرچند گردد پُرآگنده گنج
پرستش کند پیشه و راستی / بپیچد ز بی‌راهی و کاستی
براین برگ و این شاخ‌ها آخت دست / هنرمندِ دینیّ و یزدانْ‌پرست
همین است رای و همین است راه / به یزدان گِرای و به یزدان پناه

اگر دادگر باشدی شهریار / ازو مانَد اندر جِهان یادگار
چُنان هم که از دادِ نوشین‌روان / کجا خاک شد نام مانْدش جوان

چُنین گوید از نامه‌ی باستان ز گفتارِ آن دانشی راستان،
که آگاهی آمد به آبادْبوم به‌نزدِ جِهاندار کِسری ز روم؛
که تو زنده بادی که قیصر بمرد زمان‌وزمین دیگری را سپرد ۴۱۵۷۰
۴۱۰۰ پراندیشه شد جانِ کِسری ز مرگ شد آن لعل رخساره چون زرد برگ
گزین کرد زایران فرستاده‌یی جِهان‌دیده و راد و آزاده‌یی
فرستاد نزدیکِ فرزندِ او برِ شاخِ سبزِ بَرومندِ او
سَخُن گفت با او به‌چربی بسی که‌زین بد رَهایی نیابد کسی
یکی نامه بنْوشت با سوک و درد پر از آب دیده دو رخساره زرد؛ ۴۱۵۷۵
۴۱۰۵ که یزدان ترا زندگانی دِهاد همَت خوبی و کامرانی دِهاد
نزاید جز از مرگ را جانَوَر سرایِ سِپَنج است و ما بر گذر
اگر تاج ساییم و گر خود و تَرگ رَهایی نیابیم از چنگِ مرگ
چه قیصر چه خاقان چو آمد زمان به خاک اندرآید سرش بی‌گُمان
ز قیصر ترا مزد بسیار باد مسیحا روانِ وُرا یار باد ۴۱۵۸۰
۴۱۱۰ شنیدم که بر ناموَر تختِ او نشستی بیاراستی بختِ او
ز ما هرچه باید ز نیرو بخواه زِ اسپ و سِلیح و زِ گنج و سپاه

فرستاده از پیشِ کِسری برفت به نزدیکِ قیصر خُرامید تَفت
چو آمد به درگهْ گشادند راه فرستاده آمد برِ تخت و گاه
چو قیصر نگهْ کرد و عُنوان بدید ز پیشیِّ کِسری دلش بردَمید ۴۱۵۸۵
۴۱۱۵ جوان تیز بُد مِهترِ نونشست فرستاده را نیز نپْسود دست
بپرسید ناکام پرسیدنی نگهْ کردنی سست و کژ دیدنی
یکی جایِ دورش فرود آورید بدان نامه‌یِ پادشا ننْگرید
به یک هفته هرکس که بُد رای‌زن به‌نزدیکِ قیصر شدند انجمن
سرانجام گفتند: ما کِهتریم ز فرمانِ شاهِ جِهان نگْذریم ۴۱۵۹۰
۴۱۲۰ سَزا خود ز کِسری چُنین نامه بود نه بر کامْ‌بایستِ خودْکامه بود

بُدی زان که قیصر جوان است و نو
به گوهر بدین مرزِ ما پیشرو

یک امسال با مردِ بُرنا مکاو
به عُنوانِ پیشیّ و با باژ و ساو

به هر کارْداریّ و خودْکامه‌یی
فرستیم بر ناسَزا نامه‌یی

به عُنوان ز قیصر سرافرازِ روم
خداوندِ مرز و خداوندِ بوم ۴۱۵۹۵

۴۱۲۵ فرستاده‌یِ شاهِ ایران رسید
بگوید ز بازارِ ما هرچه دید

از اندوه و شادی سَخُن هرکه گفت
غم و شادمانی نمانَد نِهفت

بشد قیصر و تازه شد قیصری
که سر برفرازد ز هر مِهتری

ندارد ز شاهان کسی را به کس
چو کِسری بُوَد شاهِ فریادْرس

چو قِرطاسِ رومی بیاراستند
به در بر فرستاده را خواستند ۴۱۶۰۰

۴۱۳۰ چو بشْنید دانا که شد رای راست
بیامد به در پاسخِ نامه خواست

وُرا ناسَزا خِلعتی ساختند
ز بیگانه ایوان بپرداختند

بدو گفت قیصر: نه من چاکَرم
نه از چین و هیتالیان کمترم

ز مِهتر سَبک داشتن ناسَزاست
وُ گر شاهِ تو بر جِهان پادشاست

بزرگ آن‌که او را بسی دشمن است
مرا دشمن و دوست بر دامن است ۴۱۶۰۵

۴۱۳۵ چه داری بزرگی تو از من دِریغ؟
همی آفتاب اندرآری به میغ،

نه از تابشِ او همی کم شود
وُ گر خون چَکانَد براو نم شود

چو کار آیدم شهریارم تویی
همان از پدر یادگارم تویی

سَخُن هرچه دیدی به‌خوبی بگوی
وُ زین پاسخِ نامه زشتی مجوی

تنش را به خِلعت بیاراستند
ز در باره‌یِ مرزْبان خواستند ۴۱۶۱۰

۴۱۴۰ فرستاده برگشت و آمد دَمان
به منزل زمانی نجُستی زمان

بیامد به‌نزدیکِ کِسری رسید
بگفت آن‌کجا رفت و دید و شنید

ز گفتارِ او تنگْدل گشت شاه
بدو گفت: بر خوردی از رنجِ راه

شنیدم که هر کُاو هوا پرورَد
نیَندیشد از کار کیفر بَرَد

کجا دوست و دشمن نداند همی
چُنین رازِ دل بر تو خوانَد همی ۴۱۶۱۵

۴۱۴۵ گُماند که ما را همو دوست نیست
دگر خون و مغز و پی و پوست نیست

کنون نیز یک تن ز رومی‌نژاد
نمانم که باشد ازان تخت شاد

همی سر فرازد که من قیصرم
گر از نامداران یکی مِهترم

کنم زین سپس روم را نام شوم
برانگیزم آتش زِ آباد بوم

به یزدانِ پاک و به خورشید و ماه
به آذرگُشَسپ و به تخت و کلاه، ۴۱۶۲۰

که گر هرچه در پادشاهیِّ اوست
ز گنجِ کَهُن پر کند گاو پوست، ۴۱۵۰

نساید سرِ تیغِ ما را نیام
حلالِ جِهان باد بر من حرام

بفرمود تا بر درش کَرّه‌نای
دَمیدند با صَنج و هَندی دَرای

همان کوس بر کوهه‌یِ زَنده پیل
ببستند و شد رویِ گیتی چو نیل

سپاهی گذشت از مَداین به دشت
که دریایِ سبز اندرو خیره گشت ۴۱۶۲۵

ز نالیدنِ بوق و رنگِ دِرفش ۴۱۵۵
ز جوشِ سوارانِ زرّینه‌کفش،

ستاره توگفتی به آب اندر است
سپهرِ روان هم به خواب اندر است

چو آگاهی آمد به قیصر ز شاه
که پرخشم زایران بشد با سپاه،

بیامد ز عَمّوریه تا حَلَب
جِهان شد پر از جنگ و شور و جَلَب

سواران رومی چو سیصدهزار
حَلَب را گرفتند یکسر حِصار ۴۱۶۳۰

سپاه اندرآمد ز هر سو به جنگ ۴۱۶۰
نبُد جنگِشان را فراوان دِرنگ

بیاراست بر هر دری مَنجَنیق
ز گُردانِ روم آن‌که بُد جاثَلیق،

حِصارِ سَقیلا بپرداختند
که‌زان سو همی تاختن ساختند

حَلَب شد به‌کردارِ دریایِ خون
به زِنهار شد لشکرِ باطْرون

به دو هفته از رومیان سی‌هزار
گرفتند و بردند زی شهریار ۴۱۶۳۵

بی‌اندازه کُشتند زایشان به تیر ۴۱۶۵
به رزم اندرون چند شد دستگیر

به پیشِ سپهْ کَنده‌یی ساختند
به شبگیر آب اندرانداختند

به کَنده ببستند بر شاه راه
فرومانْد از جنگ شاه و سپاه

برآمد براین روزگاری دَراز
به سیم و زر آمد سپهْ را نیاز

سپهدار روزی‌دِهان را بخوانْد
وُ زان جنگ چندی سَخُن‌ها براندْ؛ ۴۱۶۴۰

که این کار با رنجِ بسیار گشت ۴۱۷۰
به آب و به کَنده نشاید گذشت

سپهْ را دِرَم باید و دستگاه
همان اسپ و خَفتان و رومی کلاه

سوی گنج رفتند روزی دِهان
دبیران و گنجورِ شاهِ جِهان

از اندازه‌ی لشکرِ شهریار
کم آمد دِرَم تنگِ سیصدهزار

بیامد برِ شاه موبَد چو گَرد
به گنج آنچه بود از دِرَم یاد کرد

دُژَم کرد شاه اندران کار چهر
بفرمود تا رفت بوزَرجُمهر

بدو گفت: اگر گنج شاید تَهی
چه باید مرا تختِ شاهنشهی؟

برو هم‌کنون سازْوان را بخواه
هَیونانِ بُختی برافگن به راه

صد از گنجِ مازندران بار کن
وُ زو بیش‌تر بارِ دینار کن

به شاهِ جِهان گفت بوزَرجُمهر
که ای شاهِ با دانش و داد و مهر

سوی گنجِ ایران دَراز است راه
تَهیدست و بیکار مانَد سپاه

بدین شهرها گِردِ ما هرکس است
کسی کُاو دِرَم بیش دارد به دست،

ز بازارگان و زِ دهقان دِرَم
اگر وام خواهی نگردد دُژَم

بدین کار شد شاه همداستان
که دانایِ ایران بزد داستان

فرستاده‌یی جُست بوزَرجُمهر
خردمند و شادانْ‌دل و خوبْ‌چهر

بدو گفت: زایدر سه‌اسپه برو
گزین کن یکی نامبُردارِ نو

ز بازارگان و زِ دهقانِ شهر
کسی را کجا باشد از نام بهر،

ز بهرِ سپهْ این دِرَم قام خواه
به‌زودی بفرماید از گنج شاه

داستان موزه‌فروش با کسری

بیامد فرستاده‌ی خوشْ‌مَنِش
جوان و خردمند و نیکوکُنِش

پَیَمبر به اندیشه باریک بود
بیامد به شهری که نزدیک بود

دِرَم خواست قام از پیِ شهریار
براو انجمن شد بسی مایه‌دار

یکی کفشگر بود موزه‌فروش
به گفتارِ او پهن بُگْشاد گوش

دِرَم چند باید ـ بدو گفت مرد ـ
دلاور شُمارِ دِرَم یاد کرد

چُنین گفت کَای پرخرد مایه‌دار
چهل من دِرَم هر منی صدهزار

بدو کفشگر گفت: من این دِهم
سپاسی ز گنجور بر سر نِهم

بیاورْد قَپّان و سنگ و دِرَم
نبُد هیچ دفتر به کار و قلم

چو بازارگان را دِرَم سَخته شد
فرستاده زان کار پردَخته شد،

بدو کفشگر گفت کَای خوبْ‌چهر
برنجی بگویی به بوزَرجُمهر،

که اندر زمانه مرا کودکی‌ست
که بازارِ او بر دلم خوار نیست

بگویی مگر شهریارِ جِهان
مرا شاد گردانَد اندر نِهان

که او را سپارم به فرهنگیان
که دارد سرِ مایه و هنگِ آن

فرستاده گفت: این ندارم به رنج
که کوتاه کردی مرا راهِ گنج

بیامد برِ مردِ دانا به شب
وُ زان کفشگر نیز بُگْشاد لب

برِ شاه شد شاد بوزَرجُمهر
بر آن خواسته شاه بُگْشاد چهر

چُنین گفت زان‌پس که یزدان سپاس
مبادم مگر پاک و یزدانْ‌شناس،

که در پادشاهی یکی موزه‌دوز
براین‌گونه شاد است و گیتی‌فروز،

که چندین دِرَم ساخته باشدش
مبادا که بیداد بخْراشدش

نگر تا چه دارد کنون آرِزوی
بماناد بر ما همین راه و خوی

چو قامش بتوزی دِرَم صدهزار
بدِه تا بمانَد ز ما یادگار

بدان زیرْدستان دلاور شوند
جِهانْ‌جوی با تخت و افسر شوند

مبادا که بیدادگر شهریار
بُوَد شاد بر تخت و بِهْ‌روزگار

به شاهِ جِهان گفت بوزَرجُمهر
که ای شاهِ نیکْ‌اختر و خوبْ‌چهر

یکی آرِزو کرد موزه‌فروش
اگر شاه دارد به من بنده گوش

فرستاده گوید که این مرد گفت
که شاهِ جِهان با خرد باد جفت

یکی پور دارم رسیده به جای
به فرهنگ جوید همی رهنُمای

اگر شاه باشد بدین دستگیر
که این پاک فرزند گردد دبیر،

ز یزدان بخواهد همی جانِ شاه
که جاوید باد این سَزاوارِ گاه

بدو گفت شاه: ای خردمند مرد
چرا دیو چشمِ ترا تیره کرد؟

برو هم‌چُنان بار کن باز بر
مبادا که‌زو سیم خواهیم و زر

چو بازارگان بچّه گردد دبیر
هنرمند و بادانش و یادْگیر،

چو فرزندِ ما برنشیند به تخت
دبیری بباید‌ْش پیروزْبخت

هنر یابد از مردِ موزه‌فروش
سپارَد بدو چشمِ بینا و گوش،

به دستِ خردمند مردِ نژاد / نمانَد بجز حسرت و سرد باد
شود پیشِ او خوار مردم‌شناس / چو پاسخ دِهد زو پذیرد سپاس
به ما بر پس از مرگ نِفرین بُوَد / چو آیینِ این روزگار این بُوَد ۴۱۶۹۵
نخواهیم روزی جز از گنجِ داد / دِرَم زو مخواه و مکن هیچ یاد ۴۲۲۵
هم‌اکنون شتر بازگردان به راه / دِرَم خواه و زِ موزه‌دوزان مخواه
فرستاده برگشت و شد با دِرَم / دلِ کفشگر گشت پر درد و غم
شب آمد غمی شد ز گفتار شاه / خروشِ جَرَس خاست از بارگاه
طَلایه پراگنْد بر گِردِ دشت / همه شب همی گِردِ لشکر بگشت ۴۱۷۰۰

ز ماهی چو بنْمود خورشید تاج / برافگنْد خِلعت زمین را ز عاج، ۴۲۳۰
طَلایه چو گشت از لبِ کَنده باز / بیامد برِ شاهِ گردنفراز؛
که پیغمبرِ قیصر آمد به شاه / پر از درد و پوزش‌کُنان بر گناه
هم‌آن‌گهْ فرستاده آمد دوان / نیایش‌کُنان پیشِ نوشین‌روان
چو رومی سر و تاجِ کِسری بدید / یکی بادِ سرد از جگر برکَشید ۴۱۷۰۵
به دل گفت کِاینَت سَزاوارِ گاه / به شاهیّ و مردیّ و چندین سپاه ۴۲۳۵
ازان فیلسوفانِ رومی چهل / زبان برگشادند پر باد دل
ز دینار با هریکی سی‌هزار / نِثار آوریده برِ شهریار
چو دیدند رنگِ رخِ شهریار / ببودند گریان و پیچان چو مار
شهنشاه چون دید بنْواخت‌شان / به‌آیین یکی پایگهْ ساخت‌شان ۴۱۷۱۰
سَخُن گفت گوینده‌یِ پیشرو / که ای شاه قیصر جوان است و نو ۴۲۴۰
پدر مرده و ناسِپَرده جِهان / نداند همی آشکار و نِهان
همه سر به‌سر بازْدارِ توایم / پرستارِ در زینهارِ توایم
ترا روم ایران و ایران چو روم / جدایی چرا باید این مرزوبوم؟
خرد در زمانه شهنشاه راست / وُ زو داشت قیصر همی پشت راست ۴۱۷۱۵
چه خاقانِ چینی چه در هَند شاه / بدوی‌اَند زیبایِ تخت و کلاه ۴۲۴۵
اگر کودکی نارَسیده به جای / سَخُن گفت بی دانش و رهنُمای،
ندارد شهنشاه ازو کین و درد / که شاد است ازو گنبدِ لاژَوَرد

همان باژِ روم آنچه بود از نُخست
بسازیم و عهدی بباید درست

بخندید نوشین‌روان زان سَخُن
که مردِ فرستاده افگَنْد بُن ۲۱۷۲۰

بدو گفت: اگر نامورَ کودک است ۲۲۵۰
خرد با سَخُن نزدِ او اندک است،

چه قیصر چه آن بی‌خرد باطْرون
زبانش روان را گرفته زَبون

همه هوشمندانِ اسکندری
گرفتند پیروزی و برتری

کسی کُاو بگردد ز پیمانِ ما
بپیچد دل از رای و فرمانِ ما،

از آباد بومش برآریم خاک
ز گنج و زِ لشکر نداریم باک ۲۱۷۲۵

فرستادگان خاک دادند بوس ۲۲۵۵
چُنان‌چون بُوَد مردمِ چاپلوس؛

که ای شاهِ پیروزِ برترمَنِش
ز کارِ گذشته مکن سرزنش

همه سر به‌سر خاکِ رنجِ توایم
همه پاشبانانِ گنجِ توایم

چو خشنود گردد ز ما شهریار
بباشیم باکام و بِه‌روزگار

ز رنجی که از ره شهنشاه بُرد
همه رومیان آن ندارند خُرد ۲۱۷۳۰

ز دینار پر کرده ده چرمِ گاو ۲۲۶۰
به گنج آوریم از پیِ باژ و ساو

به کمّی و بیشی‌ش فرمان رواست
پذیرد ز ما گرچه آن ناسَزاست

چُنین داد پاسخ که از کارِ گنج
سَزاوار دَستور باشد به‌رنج

همه رومیان پیشِ موبَد شدند
خروشان و با اخترِ بد شدند

فراوان ز هر در سَخُن راندند
همه رازِ قیصر براو خواندند ۲۱۷۳۵

ز دینار گفتند و زِ گاو پوست ۲۲۶۵
ز کاری که آزرمِ روم اندروست

چُنین گفت موبَد که گر زر دِهید
ز دیبا چه مایه بر آن سر نِهید

به هَنگامِ برگشتنِ شهریار
ز دیبایِ زربَفت باید هزار

که خِلعت بُوَد شاه را هر زمان
چه با کِهتر و چند با بدْگُمان

براین برنِهادند و گشتند باز
همه پاک بردند پیشش نَماز ۲۱۷۴۰

ببُد شاه چندان بر آن رزمگاه ۲۲۷۰
که آسوده شد شهریار و سپاه

ز لشکر یکی مرد بُگْزید گُرد
که داند شُمارِ نِبشت و سِتُرد

سپاهی بدو داد تا باژِ روم
بخواهد سپارَد به آبادْبوم

وُ زان‌جا بیامد سوی طیسفون / سپاهی پس پشت و پیش اندرون
همه یکسر آباد با سیم و زر / به زرّین سِتام و به زرّین کمر
ز بس پرنیانی دِرفش از میان / توگفتی هوا شد همه پرنیان
در و دشت گفتی که زرّین شده‌ست / کمرها ز گوهر چو پروین شده‌ست
چو نزدیکِ شهر اندرآمد ز راه / پذیره شدندش فراوان سپاه
همه پیشِ کِسری پیاده شدند / کمرْبسته و دلْگشاده شدند
هر آن‌کس که پیمود با شاه راه / پیاده بشد تا درِ بارگاه
همه مِهتران خواندند آفرین / بر آن شاهِ بیدارِ با داد و دین
چو تنگ اندرآمد به جایِ نشست / به هر مِهتری شاه بنْمود دست

سرآمد سَخُن گفتن از موزه‌دوز / ز ماهِ محرّم گذشته سه روز
جِهانْجوی دهقانِ آموزْگار / چه گفت اندرین گَردِشِ روزگار؛
که روزی فراز است و روزی نِشیب / گهی با خُرامیم و گهْ با نِهیب
سرانجام بِستر بُوَد تیره خاک / یکی را فراز و یکی را مَغاک
نشانی نداریم از رفتگان / که بیدار و شادند اگر خفتگان
بدان گیتی ار چندِشان برگ نیست / همان بِهْ که آوازه‌یِ مرگ نیست
اگر صد بُوَد سال اگر بیست و پنج / یکی شد چو یاد آید از روزِ رنج
چه آن‌کس که گوید خُرام است و ناز / چه گوید که دَرد است و رنج و نیاز
کسی را ندیدم به مرگ آرِزوی / ز بی‌رای و زِ مردمِ نیکْخوی
چه دینی چه آهِرمَنِ بتْپرست / ز مرگ‌َند بر سر نِهاده دو دست
چو سالت شد ای پیر بر شست و یک / می و جام و آرام شد بی‌نمک
نبندد دل اندر سِپَنجی سرای / خردْیافته مردمِ پاکْرای
به گاهِ پَسیچیدنِ مرگ می / چو پیراهنِ شَعر باشد به دَی
فَسُرده تن اندر میانِ گناه / روان سویِ فردوس گمْکرده راه
ز یاران بسی مانْد و چندی گذشت / تو با جام همراه مانده به دشت
زمان خواهم از کردگارِ زمان / که چندان بمانَد دلم شادمان،
که این داستان‌ها و چندین سَخُن / گذشته بر او سال و گشته کَهُن،

ز شاهِ کَیومَرث تا یزدگرد / ز لَفظِ من آید پراگنده گِرد
بپیوندم و باغ بی خَو کنم / سَخُن‌های شاهنشهان نو کنم
همانا که دل را ندارم به رنج / اگر بُگْذرم زین سرایِ سِپَنج

اندرز کردن نوشین‌روان

[چه گوید کنون مردِ روشنْ‌روان / ز رایِ جِهاندار نوشین‌روان]
چو سال اندرآمد به هفتادوچار / بر اندیشه‌یِ مرگ شد شهریار
جِهان را همی کدخدایی بجُست / که پیراهنِ داد پوشد نُخست
دگر کُاو به درویش بر مهرْبان / بُوَد راد و بی‌رنج و روشنْ‌روان
پُسر بُد مر او را گرانْ‌مایه شَش / همه راد و بینادل و شاهْ‌فَش
به مردیّ و پرهیز و فرهنگ و رای / جوانانِ بادانش و دلْ‌گشای
ازایشان خردمند و مِهتر به سال / گرانْ‌مایه هُرمَزد بُد بی‌هَمال
سرافراز بادانش و خوبْ‌چهر / بر آزادگان بر بگسترده مهر
بفرمود کِسری به کارْآگَهان / که جویند رازِ وی اندر نِهان
نگهْ داشتندی به روز و به شب / اگر ـ داستان را ـ گشادی دو لب
ز کاری که کردی بدی گر بِهی / رسیدی به شاهِ جِهان آگَهی
به بوزَرجُمهر آن‌زمان شاه گفت / که کاری همی داشتم در نِهفت
ز هفتاد چون سالیان برگذشت / سر و ریشِ مُشکین چو کافور گشت
چو من بُگْذرم زین سِپَنجی سرای / جِهان را بباید یکی کدخدای
که بخشایش آرد به درویش بر / به بیگانه و مردمِ خویش بر
ببخشد بپرهیزد از مهرِ گنج / نبندد دل اندر سرایِ سِپَنج
سپاسَم ز یزدان که فرزند هست / خردمند و دانا و یزدانْ‌پرست
وُ زایشان به هُرمَزد نازان‌ترم / به رای و به هوشش فرازان‌ترم
ز بخشایش و بخشش و راستی / نبینم همی در دلش کاستی
کنون موبَدان و رَدان را بخواه / کسی کُاو کند سویِ دانش نگاه
به دانش وُرا آزْمایش کنید / هنر بر هنر بر فزایش کنید

شدند اندران موبَدان انجمن ز هر در پژوهنده و رای‌زن
جِهانْ‌جوی هُرمَزد را خواندند بر نامدارانْش بنْشاندند ۲۱۷۹۵
۲۳۲۵ نُخستین سَخُن رانْد بوزَرجُمهر که ای شاهِ نیکْ‌اختر و خوبْ‌چهر
چه دانی که‌زو جانِ پاک و خرد شود روشن و کالبَد بر خَورَد؟
چُنین داد پاسخ که دانش بِهْ است که داننده بر مِهتران بر مِهْ است
به دانش بُوَد مرد را ایمِنی ببندد ز بد دستِ آهِرمَنی
دگر بُردباریّ و بخشایش است که تن را بدو نام و آرایش است ۲۱۸۰۰
۲۳۳۰ فزون‌تر سه‌دیگر کَش و دادگر شَکیبا و جویایِ نام و هنر
بپرسید کز نیکوی سودمند کدام است و مرد از چه گردد بلند؟
چُنین داد پاسخ که آن کز نُخست به نیک و بد آزرمِ هرکس بجُست
بکوشید تا بر دلِ هرکسی ازو رنج بردن نباشد بسی
چُنین داد پاسخ که هرکس که داد بداد از تنِ خود هم او بود شاد ۲۱۸۰۵
۲۳۳۵ نگهْ کرد پرسنده بوزَرجُمهر بدان پاکْ‌دل مِهترِ خوبْ‌چهر
بدو گفت کز گفتنی هرچه هست بگویم تو بشْمَر یکایک به دست
سراسر همه پرسِشم یاد گیر به پاسخ همه داد بنْیاد گیر
سَخُن را مگردان پس و پیش هیچ جوانمردی و داد دادن پَسیچ
اگر یاد گیری چُنین بی‌گُمان گشاده‌ست بر تو درِ آشْمان ۲۱۸۱۰
۲۳۴۰ که چندین به گفتار بشْتافتم ز پرسیده پاسخ فزون یافتم
جِهاندار آموزْگارِ تو باد خرد جوشن و بخت یارِ تو باد
کنون هرچه از تو بپرسم به‌داد تو پاسخ گزار آنچه آیدْت یاد
ز فرزند کُاو بر پدر ارجُمند کدام است شایسته و بی‌گزند؟
به بخشایشِ دل سَزاوار کیست؟ که بر دردِ او بر بباید گریست ۲۱۸۱۵
۲۳۴۵ ز کردارِ نیکو پشیمان که‌راست؟ که بر دل پشیمانیِ او گُواست
سَزا کیست کُاو را نکوهش کنیم؟ ز کردارِ او چون پژوهش کنیم
ز گیتی کجا بهتر آید گریز؟ که خیزد زِ آرامِ او رَستَخیز
بدین روزگار از چه باشیم شاد؟ گذشته چه بهتر که گیریم یاد؟
زمانه که آن را بباید سُتود کدام است و ما بر چه داریم سود؟ ۲۱۸۲۰

گرانْ‌مایه‌تر کیست از دوستان؟ / که‌زآوازِ او دل شود بوستان
که‌را بیش‌تر دوست اندر جِهان؟ / گشاده براو آشکارو نِهان
همان نیز دشمن که‌را بیش‌تر؟ / که باشد براو بر بدْاندیش‌تر
سَزاوارِ آرام بودن کجاست؟ / که دارد جِهاندار ازو پشت راست
ز گیتی زیانکارتر کار چیست؟ / که بر کرده‌یِ خود بباید گریست
ز چیزی که مردم همی پرورَد / چه چیز است کآن زودتر بُگْذرَد؟
سِتمگر که نزدیکِ او شرم نیست / کدام است که‌ش مهر و آزرم نیست؟
تباهی به گیتی ز گفتارِ کیست؟ / دلِ دوستان پر زِ آزارِ کیست؟
چه چیز است کآن ننگ پیش آورَد؟ / همان بد ز گفتارِ خویش آورَد

به یک روز تا شب برآمد ز کوه / ز گفتار دانا نیامد سُتوه
چو هَنگامِ شمع آمد و تیرگی / سرِ مِهتران تیره از خیرگی
ز گفتارِ او چون غمی گشت شاه / همی کرد خامُش به پاسخ نگاه
گَرانْ‌مایه هُرمَزد بر پای خاست / یکی آفرین کرد بر شاه راست؛
که از شاه گیتی مبادا تَهی / همی باد بر تختِ شاهنشهی
مبادا که بی تو ببینیم تاج / گر آیینِ شاهیّ و گر تختِ عاج
سرِ شَش جوان پیشِ تو خاک باد / گزندِ ترا چرخ تِریاک باد
سَخُن هرچه او گفت پاسخ دِهم / به دینْ‌آوران رایِ فرّخ نِهم
ز فرزند پرسید دانا سَخُن / وُ زو بایدم پاسخ افگَنْد بُن
به فرزند باشد پدر شادْدل / ز غم‌ها بدو دارد آزاد دل
اگر مهرْبان باشد او بر پدر / به نیکی گِراینده و دادگر
دگر آن که بر جایِ بخشایش است / براو مژّه را جایِ پالایش است
بزرگی که بختش پراگنده گشت / به پیشِ یکی ناسَزا بنده گشت
ز کارِ وی ار خون خروشی رواست / که ناپارسایی براو پادشاست
دگر هرکه با مردمِ ناسِپاس / کند نیکوي مانَد اندر هَراس
هرآن‌کس که نیکی فرامُش کند / خرد را بکوشد که بیهُش کند
دگر گفت زآرام و راهِ گریز / گرفتن کجا خود نیَرزد سِتیز

به شهری که بیداد شد پادشا
ندارد خردمند بودن روا

ز بیدادگر شاه باید گریز
که زو خیزد اندر جِهان رَستَخیز

چو گوید خردمند شادی بدوست
برادر بُوَد یا دلارام دوست

دگر آن‌که پرسد ز کارِ زمان
زمانی که زو گم شود بد گُمان

روا باشد ار چند بشتایَیَش
هم اندر ستایش بیَفزایَیَش

دگر آن‌که پرسیدی از مردِ دوست
ز هر دوستی یارْمندی نکوست

توانگر بُوَد چادَرِ او بپوش
چو درویش باشد تو با او بکوش

کسی کُاو فروتن‌تر او رادتر
دلِ دوستْداران بدو شادتر

دگر آن‌که پرسد که دشمن که‌راست؟
که زو دل همیشه به درد و بلاست

چو گُستاخ باشد زبانش به بد
ز گفتارِ او دشمن آید سَزد

دگر آن‌که پرسد که دشوار کیست؟
بی‌آزار را دل پرآزارِ کیست؟

چو بد بود و بدْساز با وی نشست
یکی زندگانی بُوَد چون کَبَست

دگر آن‌که پرسد گُوا کیست راست؟
که جان و خرد بر گُوا برگُواست

بِهْ از آزْمایش ندیدم گُوا
گُوایِ سَخُنْگوی و فرمانْروا

زیانکارتر کار گفتی که چیست؟
که فرجام ازان بد بباید گریست

چو چیره شود بر دلت بر هوا
هوا بُگْذرَد همچو بادِ هوا

پشیمانی آرد به‌فرجام سود
گلِ آرِزو را نشاید پَسود

دگر آن‌که گوید که گَردان‌تر است؟
که چون پای جویم به دستم سر است

چُنین دوستی مردِ نادان بُوَد
سِرِشتش بد و رای گَردان بُوَد

دگر آن‌که گفتی سِتمگاره کیست؟
بریده دل از شرم و بیچاره کیست؟

چو کژّی کند مرد بیچاره خوان
چو بی‌شرمی آرد سِتمگاره خوان

هر آن‌کس که او پیشه گیرد دروغ
سِتمگاره خوانیمش و بی‌فروغ

تباهی که گفتی ز گفتارِ کیست؟
بی‌آزار پردردِ آزارِ کیست؟

سَخُنْچین و دوروی و بیکار مرد
دلِ هوشْیاران کند پر ز درد

بپرسید دانا که عیب از چه بیش؟
که باشد پشیمان ز گفتارِ خویش

هر آن‌کس که راند سَخُن بر گِزاف
بُوَد بر سرِ انجمن مردِ لاف

به گاهی که تنها بُوَد در نِهفت
پشیمان شود زان سَخُن‌ها که گفت

هم اندرزمان چون گشاید سَخُن — به پیش آرد آن لاف‌های کَهُن
هنرمند با مردمِ بی‌هنر — کس از آفرینش نیابد گذر ۴۱۸۷۵
چُنین بود تا بود دَورانِ دَهر — یکی زهر یابد یکی پای‌زهر ۴۴۰۵
همه پرسش این بود و پاسخ همین — که بر شاه باد از جِهان آفرین
زبان‌ها به فرمانْش گوینده باد — دلِ رادِ او شاد و جوینده باد

شهنشاه کِسری ازو خیره مانْد — بسی آفرینِ کَیانی بخوانْد
ز گفتارِ او انجمن شاد شد — دلِ شهریار از غم آزاد شد ۴۱۸۸۰
نوشتند عهدی به فرمانِ شاه — که هُرمَزد را داد تخت و کلاه ۴۴۱۰
چو قِرطاسِ رومی شد از باد خشک — نِهادند مُهری براو بر ز مُشک
به موبَد سپردند پیشِ رَدان — بزرگان و بیدارْدل بِخْردان

جِهان را نُمایش چو کردار نیست — نِهانش جز از رنج و تیمار نیست
اگر تاج داری اگر گُرم و رنج — همی بُگْذری زین سرایِ سِپَنج ۴۱۸۸۵
بپیوستم این عهدِ نوشین‌روان — به پیروزیِ شهریارِ جوان ۴۴۱۵
یکی نامه‌یِ شهریاران بخوان — نگر تا که باشد چو نوشین‌روان؟
به رای و به داد و به بزم و به جنگ — چو روزش سرآمد نبودش دِرنگ
تو ای پیرِ فَرتوتِ بی‌توبه مرد — خرد گیر و زِ بزم و شادی بگرد
جِهان تازه شد چون خرد یافتی — به دانش به راهِ خرد تافتی ۴۱۸۹۰

منشور نوشتن کسری برای هرمزد

چه گفت آن سَراینده‌یِ سالْخَورد — چو اندرزِ نوشین‌روان یاد کرد؛ ۴۴۲۰
سَخُن‌های هُرمَزد چون شد به بُن — یکی نو پی افگنْد موبَد سَخُن
هم‌آواز شد رای‌زن با دبیر — نوشتند پس نامه‌یی بر حریر
دلارای عهدی ز نوشین‌روان — به هُرمَزدِ ناسالْخورده جوان
سرِ نامه از دادگر کرد یاد — دگر گفت کِاین پندِ پورِ قُباد؛ ۴۱۸۹۵

بِدان ای پُسر کِاین جِهان بی‌وفاست / پر از رنج و تیمار و درد و بلاست
هر آن‌گهْ که باشی بدو شادتر / ز رنجِ زمانه دلْ‌آزادتر،
همه شادمانی بمانی به جای / بباید شدن زین سِپَنجی سرای
چو اندیشه‌یِ رفتن آمد فراز / به رَخشنده روز و شبِ دیرْیاز،
بجُستیم تاجِ کَیی را سری / که بر هر سری باشد او افسری
خردمند شَش بود ما را پُسر / دلْ‌افروز و بخشنده و دادگر
ترا برگزیدم که مِهتر بُدی / خردمند و زیبایِ افسر بُدی
به هشتاد بر بود سالِ قُباد / که بر پادشاهی مرا کرد یاد
کنون من رسیدم به هفتادوچار / ترا کردم اندر جِهان شهریار
جز آرام و خوبی نجُستم بَرین / که باشد روانِ مرا آفرین
امیدم چُنان است کز کردگار / نباشی جز از شاد و بِهْ‌روزگار
گر ایمِن کنی مردمان را به داد / خود ایمِن بخُسپیّ و زِ داد شاد
به پاداشِ نیکی بیابی بهشت / بزرگ آن که جز تخمِ نیکی نکِشت
نگر تا نباشی بجز بُردبار / که تیزی نه خوب آید از شهریار
جِهاندارِ بیدار و فرهنگْ‌جوی / بمانَد همه‌ساله با آبِ‌روی
به گِردِ دروغ ایچ‌گونه مگرد / چو گَردی شود بخت را روی زرد
دل و مغز را دور دار از شتاب / خرد با شتاب اندرآید به خواب
به نیکی گِرای و به نیکی بکوش / به هر نیک‌وبد پندِ دانا نیوش
نباید که گردد به گِردِ تو بد / که‌زان بد ترا بی‌گُمان بد رسد
همه پاک پوش و همه پاک خَور / همه پندها یاد گیر از پدر
ز یزدان گشای و به یزدان گِرای / چو خواهی که باشد ترا رهنُمای
جِهان را چو آباد داری به داد / بُوَد گنجت آباد و بخت از تو شاد
چو نیکی نُمایند پاداش کن / ممان تا شود رنجِ نیکی کَهُن
هنرمند را شاد و نزدیک دار / جِهان بر بدْاندیش تاریک دار
به هر کار با مردِ دانا سِگال / به رنجِ تن از پادشاهی منال
چو یابد خردمند نزدِ تو راه / بمانَد به تو تاج و تخت و کلاه
هر آن‌کس که باشد ترا زیرْدست / مفرمای در بی‌نَوایی نشست

بزرگان و آزادگان را به شهر ز دادِ تو باید که یابند بهر
ز نیکی فرومایه را دور دار به بیدادگر مرد مسپار کار
همه گوش و دل سوی درویش دار غمِ کارِ او چون غمِ خویش دار ۲۱۹۲۵
۲۴۵۵ وَر ایدون که دشمن شود دوستدار تو در شورستان تخمِ نیکی مکار
چو از خویشتن نامور داد داد جهان گشت ازو شاد او نیز شاد
بر ارزانیان گنج بسته مدار ببخشای بر مردِ پرهیزگار
اگر پندِ ما را شَوی کاربند همیشه بمانَد کلاهت بلند
که نیکی دِهِش نیکْ‌خواهِ تو باد همه نیکی اندر پناهِ تو باد ۲۱۹۳۰
۲۴۶۰ مبادت فراموش گفتارِ من اگر دور مانی ز دیدارِ من
سرت سبز باد و دلت شادمان تنت پاک و دور از بدِ بدْگُمان
همیشه خرد پاسبانِ تو باد همه نیکی اندر گُمانِ تو باد
چو من بُگْذرم زین جهانِ فراخ برآورْد باید یکی خوب کاخ
به جایی که زو دور باشد گذر نپرّد براو کرگسِ تیزْپَر ۲۱۹۳۵
۲۴۶۵ دری دور بر چرخِ ایوان بلند به بالا برآورده چون ده کمند
نوشته براو بارگاهِ مرا بزرگیّ و گنج و سپاهِ مرا
فراوان ز هرگونه افگندنی همان رنگ و بوی و پُرآگندنی
به کافور تن را توانگر کنید ز مُشک از برِ تارَک افسر کنید
ز دیبایِ زربَفتِ پرمایه پنج بیارید ناکارْدیده ز گنج ۲۱۹۴۰
۲۴۷۰ بپوشید بر ما به رسمِ کَیان بر آیینِ پاکانِ ساسانیان
بسازید ازین همْ‌نشان تختِ عاج بیاویخته از برِ عاج تاج
همان هرچه زرّین به پیش اندر است اگر طاس و جام است اگر مِجمَر است
گلاب و می و زعفران جامِ هشت ز مُشک و زِ کافور و عنبر دو تشت
نِهاده ز دستِ چپ و دستِ راست ز فرمان فزونی نباید نه کاست ۲۱۹۴۵
۲۴۷۵ ز خون کرد باید تَهیگاه خشک بدو اندرافگنده کافور و مُشک
وُ زان‌پس برآرید درگاه را نباید که بیند کسی شاه را
چو زین‌گونه بُد کارِ آن بارگاه نیابد برِ ما کسی نیز راه
ز فرزند و زِ دودهیِ ارجُمند کسی که‌ش ز مرگِ من آید گزند،

بیاساید از بزم و شادی دو ماه که این باشد آیین پس از مرگِ شاه ۴۱۹۵۰
سَزد گر هر آن کُاو بُوَد پارسا بگِرید بدین نامه‌یِ پادشا ۴۴۸۰
ز فرمانِ هُرمَزد برمگْذرید دَمِ خویش بی رایِ او مشْمَرید
فراوان بر آن نامه هرکس گریست پس از عهد یک سال کِسری بزیست

برفت و بمانْد این سَخُن یادگار تو این یادگارش به زِنهار دار
چو با او جفا کرد گَردان سپهر نباید که جویی ازو داد و مهر ۴۱۹۵۵
کنون تاج و اَورَنگِ هُرمَزد شاه بیارایم و برنشانم به گاه ۴۴۸۵

هرمزد

پادشاهی هرمزد

بخندید تَمّوز با سرخ سیب / همی کرد با نار و نرگس عِتیب؛
که آن دسته‌یِ گل به وقتِ بَهار / به مستی همی داشتی در کنار
همی بادِ شرم آمد از رنگِ او / همی یادِ یار آمد از چنگِ او
چه کردی که بودت خریدارِ آن؟ / کجا یافتی تیز بازارِ آن؟ ۲۱۹۶۰
عقیق و زَبرجد که دادت به‌هم؟ / ز بارِ گَران شاخِ تو هم به‌خَم
همانا که گل را بَها خواستی / بدان رنگِ رخ را بیاراستی
همی رنگِ شرم آید از گردنت / همی مُشک بوید ز پیراهنت
مگر خامه از مشتری بِسْتدی / به لُؤلُؤ بر از خون نُقَط برزدی
زَبرجدْت برگ است و چرمت بنفش / سرت برتر از کاویانی دِرفش ۲۱۹۶۵
به پیرایه‌یِ زرد و سرخ و سِپید / مرا کردی از برگِ گل ناأُمید
نگارا بَهارا کجا رفته‌ای؟ / که آرایشِ باغ بِنْهُفته‌ای
همی مهرْگان بوید از بادِ تو / به جامِ می اندر کنم یادِ تو
چو رنگت شود سبز بِسْتایمت / چو دَیهیمِ هُرمَز بیارایمت
که امروز تیز است بازارِ من / ببینی پس از مرگ آثارِ من ۲۱۹۷۰

یکی پیر بُد مرزْبانِ هَری — پسندیده و دیده از هر دری
جِهانْدیده‌یی نامِ او بود ماخ — سَخُنْدان و با فَرّ و با یال و شاخ
بپرسیدمش تا چه دارد به یاد — ز هُرمَز که بنْشست بر تختِ داد
چُنین گفت پیرِ خراسان که شاه — چو بنْشست بر نامورَ پیشگاه،
نُخست آفرین کرد بر کردگار — توانا و دارنده‌یِ روزگار ۴۱۹۷۵
دگر گفت: ما تخت نامی کنیم — گَرانْمایگان را گرامی کنیم
جِهان را بداریم در زیرِ پَر — چُنان‌چون پدر داشت با داد و فَر
گُنهْکردگان را هَراسان کنیم — سِتمْدیدگان را تنْ‌آسان کنیم
سُتونِ بزرگی‌ست آهستگی — همان بخشش و داد و شایستگی
بدانید کز کردگارِ جِهان — بد و نیک هرگز نمانَد نِهان ۴۱۹۸۰
نیاکانِ ما تاجدارانِ دَهر — که از دادِشان آفرین بود بهر،
نجُستند جز داد و بایِستگی — بزرگیّ و گُردیّ و شایستگی
ز کِهتر پرستش ز مِهتر نواز — بدْاندیش را داشتن در گُداز
به هر کشوری دست و فرمان مراست — توانایی و داد و پیمان مراست
کسی را که یزدان کند پادشا — بنازد بدو مردمِ پارسا ۴۱۹۸۵
که سرمایه‌یِ شاه بخشایش است — زمانه ز بخشش به آسایش است
به درویش بر مهرْبانی کنیم — به پرمایه بر پاسْبانی کنیم
هر آن‌کس که ایمِن شد از کارِ خویش — برِ ما جوان کرد آثارِ خویش
شما را به من هرچه هست آرِزوی — مدارید باز از دلِ نیکْخوی
ز چیزی که دلْتان هَراسان بُوَد — مرا دادنِ داد آسان بُوَد ۴۱۹۹۰
هر آن‌کس که هست از شما نیکْبخت — همه شاد باشید زین تاج و تخت
میانِ بزرگان دُرَخشِش مراست — چو بخشایش و داد و بخشش مراست
شما مهرْبانی به‌افزون کنید — ز دل کینه و آز بیرون کنید
هر آن‌کس که پرهیز کرد از دو کار — نبیند دو چشمش بدِ روزگار
به خشنودیِ کردگارِ جِهان — بکوشید یکسر کِهان و مِهان ۴۱۹۹۵

دگر آن که مغزش بُوَد پرخرد / سویِ ناسپاسی دلش ننگرد
چو نیکی فزایی به رویِ کسان / بُوَد مزدِ آن سویِ تو نارَسان
میامیز با مردمِ کَژّه‌گوی / که او را نباشد سَخُن جز به روی
وُ گر شهریارت بُوَد دادگر / تو بر وی گُمانی به سستی مبَر
وَر ایدون که کژّی بدانی همی، / سَخُن‌هایِ شاهان بخوانی همی، ۴۲۰۰۰
چو بخشایش از دل کند شهریار / تو اندر زمین تخمِ کژّی مکار
هر آن‌کس که تهدیدِ ما داشت خوار / بشویَد دل از خوبیِ روزگار
چو شاه از تو خشنود شد راستی‌ست / وُ زو سر بپیچی درِ کاستی‌ست
درشتیّ و نرمی‌ست در بندِ تو / بجوید که شد گرم پیوندِ تو
ز نیکی مپرهیز هرگز به رنج / مکن شادمان دل به بیدادِ گنج ۴۲۰۰۵
چو اندر جِهان کامِ دل یافتی / رسیدی به جایی که بشْتافتی
چو دَیهیمِ هفتاد بر سر نِهی / همه گِردْکرده به دشمن دِهی
به هر کار درویش دارد دلم / نخواهم که اندیشه زو بُگْسِلم
همی خواهم از پاک پروردگار / که چندان مرا بر دِهد روزگار،
که درویش را شاد دارم به گنج / نیارم دلِ پارسا را به رنج ۴۲۰۱۰
هر آن‌کس که شد در جِهان شاهْفَش / سرش گردد از گنجِ دینار کَش،
سرش را بپیچم ز کُنداوری / نخواهم که جوید کسی مِهتری
همین است فرجام و آغازِ ما / سَخُن گفتنِ فاش و هم رازِ ما
[چُنین باد تا باد دینِ شما / خَمِ چرخِ گَردان زمینِ شما]
چو بشْنید گفتارِ او انجمن / پراندیشه گشتند ازو تن به تن ۴۲۰۱۵
سرِ گنجْداران پر از بیم گشت / سِتمگاره را دل به دو نیم گشت
خردمند و درویش زان هرکه بود / به دلْش اندرون روشنایی فزود

چُنین بود تا شد بزرگیْش راست / بر آن چیز بر پادشا شد که خواست
برآشفت و خویِ بد آورْد پیش / به یکْ سو شد از راهِ آیین و کیش
هر آن‌کس که نزدِ پدرْش ارجُمند / بُدی شاد و ایمِن ز بیمِ گزند، ۴۲۰۲۰
یکایک تبهْ کردِشان بی گناه / بدین‌گونه بُد رای و آیینِ شاه

سه مرد از دبیرانِ نوشین‌روان — یکی پیر و دانا و دیگر جوان،
چو ایزدگُشَسپ و دگر بُرزمهر — دبیرِ خردمندِ با فَرّ و چهر
سه‌دیگر که ماه‌آذرش بود نام — خردمند و روشن‌دل و شادکام
بر تختِ نوشین‌روان این سه پیر — چو دَستور بودند و همچون وزیر
همی ساخت هُرمَز که‌زین هرسه مرد — یکایک برآرد به‌ناگاه گَرد
همی بود زایشان دلش پر هَراس — که روزی شوند اندرو ناسِپاس
به ایزدگُشَسپ آن‌زمان دست آخت — به بیهوده بر بند و زندانْش ساخت
دلِ موبَدِ موبَدان تنگ شد — رخانش زِ اندیشه بی‌رنگ شد
که موبَد بُد و پاک بودش سِرِشت — به خُردی وُرا نام بُد زردهِشت
ازان بندِ ایزدگُشَسپِ دبیر — چُنان شد کجا خسته گردد به تیر

چو روزی برآمد نبودش زَوار — نه خورْد و نه پوشش نه اندُهْ‌گسار،
ز زندان پَیامی فرستاد دوست — به موبَد که ای بنده را مغز و پوست
منم بی زَواری به زندانِ شاه — کسی را به‌نزدیکِ من نیست راه
همی خوردنی آرِزو آیدم — شکم گُرسَنه رنج بفْزایدم
یکی خوردنی پاک پیشم فرست — دوایی بدین درد و ریشم فرست
دلِ موبَد از دردْ‌پیغامِ او — غمی گشت و از جای و آرامِ او
چُنین داد پاسخ که از کارِ بند — منال ار نیاید به جانت گزند
ز پیغامِ او شد دلش پرشِکن — پراندیشه شد مغزش از خویشتن
همی گفت کَاکْنون شود آگهی — بدین ناجوانمردِ بی‌فَرّهی،
که موبَد به زندان فرستاد چیز — نیَرزد تنِ ما برش یک پَشیز
گزند آیدم زین جِهاندار مرد — کند بر من از خشم رخساره زرد
هم از بهرِ ایزدگُشَسپِ دبیر — دلش بود پیچان و رخ چون زَریر
بفرمود تا پاک خوالیگرش — به زندان کَشد خوردنی‌ها برش

ازان پس نشست از برِ تازی اسپ — بیامد به زندانِ ایزدگُشَسپ
نگهبانِ زندان چو او را بدید — شد از بیم رنگِ رخَش ناپدید

نیارِست گفتن به زندان مرو / که این شهریاری‌ست جوشان و نو
فرود آمد آن پیر گریان زِ اسپ / بیامد به‌نزدیکِ ایزدگُشَسپ
گرفتند مر یکدگر را کنار / پر از درد و مژگان چو ابرِ بَهار
ز خویِ بدِ شاه چندی سَخُن / همی رفت تا شد سَخُن‌ها کَهُن
نِهادند خوان پیشِ ایزدگُشَسپ / گرفتند پس واژ و بَرسَم به دست
پس ایزدگُشَسپ آنچه اندرز بود / به زَمزَم همی گفت و موبَد شُنود
ز دینار و از گنج و از خواسته / هم از کاخ و ایوانِ آراسته
به موبَد چُنین گفت کَای نامجوی / چو رفتی از ایدر به هُرمَزد گوی،
که گر سر نپیچی ز گفتارِ من / براندیشی از رنج و تیمارِ من
که از شهریارانِ تو خَورده‌ام / ترا نیز بر بر بپرورده‌ام
بدان رنج پاداش بند آمده‌ست / پس از بند بیمِ گزند آمده‌ست
دلی بی‌گنهْ پر غم ای شهریار / به یزدان نُمایم به روزِ شُمار

زهر دادن هرمزد موبد را

چو موبَد سویِ خانه شد درزمان / ز کارْآگهان رفت مردی دَمان
شنیده یکایک به هُرمَزد گفت / دلِ شاه با رایِ بد گشت جفت
زِ ایزدگُشَسپ آنگهی شد درشت / به زندان فرستاد و او را بکُشت
سَخُن‌هایِ موبَد فراوان شنید / بر او بر نکرد ایچ‌گونه پدید
همی رانْد اندیشه بر خوب و زشت / سویِ چاره‌یِ کُشتنِ زردهِشت
بفرمود تا زهر خوالیگرِش / نِهانی بَرَد پیش در یک خَورش
چو موبَد بیامد به هَنگامِ بار / به پرسیدنِ نامور شهریار،
بدو گفت: امروز از ایدر مرو / که خوالیگری یافته‌ستیم نو
چو بنْشست موبَد نِهادند خوان / ز موبَد بپالود رنگِ رخان
بدانست کآن خوان زمانِ وی است / همان راستی در گُمانِ وی است
خورش‌ها ببردند خوالیگران / همی خورْد شاه از کَران تا کَران
چو آن کاسه‌یِ زهر پیش آورید / نگهْ کرد موبَد بدان بنْگرید،

بدان برگوا شد دلِ پاکِ او / که زهر است در کاسه تِریاکِ او
چو هُرمَز نگهْ کرد لب را ببست / بدان کاسه‌یِ زهر یازید دست
بدان‌سان که شاهان نوازش کنند / بر آن بندگان نیز نازش کنند،
ازان کاسه برداشت مغزْاستخوان / بیازید دستِ گرامی به خوان
به موبَد چُنین گفت کَای پاکْ‌مغز / ترا کردم این لقمه‌یِ پاک و نَغز
دهن باز کن تا خوری زین خَورش / که زین‌پس چُنین باشدت پرورش
بدو گفت موبَد: به جان و سرت / که جاوید بادا سر و افسرت،
که زین نوشه خوردن نفرمایی‌َم / به سیری رسیدم نیَفزایی‌َم
بدو گفت هُرمَز: به خورشید و ماه / به پاکیْ روانِ خردمند شاه،
که بسْتانی این نوشه زَانْگشتِ من / بدین آرِزو نشْکنی پشتِ من
بدو گفت موبَد که فرمانِ شاه / بیامد نمانَد مرا روی و راه
بخورْد و زِ خوان زار و پیچان برفت / همی رانْد تا خانه‌یِ خویش تَفت
ازان خوردنِ زهر با کس نگفت / یکی جامه افگنْد و نالان بخفت
بفرمود تا پای‌زهر آورند / ز گنجِ کَهُن نیز بهر آورند
فروخورْد تِریاک و نامد به کار / ز هُرمَز به یزدان بنالید زار
یکی اُستُواری فرستاد شاه / بدان‌تا کند کارِ موبَد نگاه
که آن زهر شد بر تنش کارگر / گر اندیشه‌یِ ما نیامد به بر
فرستاده را چشمِ موبَد بدید / سِرِشکش ز مژگان به رخ برچَکید
بدو گفت: رَو پیشِ هُرمَزد گوی / که بختت به برگشتن آورْد روی
بدین داوری نزدِ داور شَویم / به جایی که هردو برابر شَویم
ازین‌پس تو ایمِن مشو از بدی / که پاداش پیش آیدت ایزدی
تو پَدرود باش ای بدْاندیش مرد / بد آید به رویت ز بد کارْکرد
چو بشْنید گریان بشد اُستُوار / بیاورْد پاسخ برِ شهریار
سپهبَد پشیمان شد از کارِ او / بپیچید ازان راست گفتارِ او
مر آن درد را راهِ چاره ندید / بسی بادِ سرد از جگر برکَشید
بمرد آن‌زمان موبَدِ موبَدان / براو زار و گریان همه بِخْردان

چُنین است گیهانِ پر درد و رنج / چه نازی به تاج و چه نازی به گنج؟
که این روزگارِ خوشی بُگْذرَد / زمانه نفس را همی بشْمَرَد

چو شد کارِ موبَد به زاری به سر / همه کشور از درد زیر و زَبر،
جِهاندارِ خونْریزِ ناسازْگار / نکرد ایچ یاد از بدِ روزگار ۴۲۱۰۰
میان تنگ خون ریختن را ببست / به بهرامِ آذرمِهان آخت دست
چو شب تیره‌تر شد مر او را بخوانْد / به پیشِ خود اندر به‌زانو نشانْد
بدو گفت: خواهی که ایمِن شَوی / نبینی ز من تیزی و بدْخوي،
چو خورشید بر چرخ روشن شود / سرِ کوه چون پشتِ جوشن شود،
تو با نامدارانِ ایران بیا / همی باش در پیشِ تختم به‌پا ۴۲۱۰۵
ز سیمایِ بُرزینْت پرسم سَخُن / چو پاسخ گزاری دلت نرم کن
بپرسم که این دوستْدارِ تو کیست؟ / بد است ار پرستنده‌یِ ایزدیست؟
تو پاسخ چُنین دِهْ که این بدْتن است / بدْاندیش و زِ تخمِ آهِرمَن است
وُ زان پس ز من هرچه خواهی بخواه / پرستنده و تخت و مُهر و کلاه
بدو گفت بهرام کِایدون کنم / ازین بد که گفتی صد افزون کنم ۴۲۱۱۰
به سیمایِ بُرزین که بود از مِهان / گزینِ پدرْش آن چراغِ جِهان،
همی ساخت تا چاره‌یی چون کند / که پیراهنِ مهر بیرون کند

چو پیدا شد آن چادَرِ عاجْگون / خَور از بخشِ دو پیکر آمد بِرون،
جِهاندار بنْشست بر تختِ عاج / بیاویختند آن بَهاگیر تاج
بزرگانِ ایران بدان بارگاه / شدند انجمن تا بیامد سپاه، ۴۲۱۱۵
ز در پرده برداشت سالارِ بار / برفتند یکسر برِ شهریار
چو بهرامِ آذرمِهان پیشرو / چو سیمایِ بُرزین و گُردانِ نو
نشستند هریک به آیینِ خویش / گروهی ببودند برپای پیش
به بهرامِ آذرمِهان گفت شاه / که سیمایِ بُرزین بدین بارگاه،
سَزاوارِ گنج است اگر مردِ رنج؟ / که بدْخواه زیبا نباشد به گنج ۴۲۱۲۰
بدانست بهرامِ آذرمِهان / که آن پرسشِ شهریارِ جِهان،

چگونه‌ست و آن را پی و بیخ چیست
که‌زان بیخ او را بباید گریست

سرانجام جز دخمه‌یی بی کفن
نیابد ازین مِهترِ انجمن

چُنین گفت بهرام کَای شاه‌زاد
ز سیمایِ بُرزین مکن هیچ یاد

که ویرانیِ شهرِ ایران ازوست
که مه مغز بادش به تن در مه پوست

نگوید سَخُن جز همه بَتّری
بر آن بَتّری بر کند داوری

چو سیمایِ بُرزین شنید این سَخُن
بدو گفت کَای نیک یارِ کَهُن

به بد بر تنِ من گُوایی مدِهْ
چُنین دیو را آشنایی مدِهْ

چه دیدی ز من تا تو یارِ منی
ز کردار و گفتارِ آهِرمَنی؟

بدو گفت بهرامِ آذرمِهان
که تخمی پراگندی اندر جِهان،

که زان بزْنُخستین تو خواهی دُرود
وُ زآتش نیابی مگر تیره دود

چو کِسری مرا و ترا پیش خوانْد
برِ تختِ شاهی به‌زانو نشانْد،

اَبا موبَدِ موبَدان بُرزمهر
چو ایزدگُشَسپ آن مِهِ خوبْ‌چهر،

بپرسید کِاین تختِ شاهنشهی
که‌را زیبَد و کیست با فَرّهی؟

به کِهتر دِهم گر به مِهتر پُسر؟
که باشد به شاهی سَزاوارتر

همه یکسر از جای برخاستیم
زبان پاسخش را بیاراستیم؛

که این ترکْ‌زاده سَزاوار نیست
کس او را به شاهی خریدار نیست

که خاقانْ‌نژاد است و بدْگوهر است
به بالا و دیدار چون مادر است

تو گفتی که هُرمَز به شاهی سَزاست
کنون زان سَزا مر ترا این جَزاست

گُوایی من از بهرِ این دادمت
چُنین لب به دشنام بُگْشادمت

ز تَشویر هُرمَز فرو پژمرید
چو آن راست گفتارِ او را شنید

به زندان فرستادِشان تیره شب
وُ زایشان به بد نیز بُگْشاد لب

سیوم شب چو برزد سر از کوه ماه
ز سیمایِ بُرزین بپرداخت شاه

به زندانِ دزدان مر او را بکُشت
ندارد جز از رنج و نِفرین به مشت

چو بهرامِ آذرمِهان آن شنید
که آن پاکْ‌دل مرد شد ناپدید،

پَیامی فرستاد نزدیکِ شاه
که ای تاجِ تو برتر از چرخِ ماه

تو دانی که من چند کوشیده‌ام
که تا رازهایِ تو پوشیده‌ام

به پیشِ پدرْت آن سَزاوار شاه
نبودم ترا جز همه نیکْ‌خواه

یکی پند گویم چو خوانی مرا
برِ تختِ شاهی نشانی مرا

ترا سودمندی‌ست از پندِ من
به زندان بمان یکْ‌زمان بندِ من

به ایران ازان سودمندی بُوَد
خردمند را بی‌گزندی بُوَد

پَیامش چو نزدیکِ هُرمَز رسید
یکی رازْدار از میان برگزید

که بهرام را نزدِ شاه آورَد
بدان نامورَ بارگاه آورَد

شبِ تیره بهرام را پیش خوانْد
به‌چربی سَخُن چند با او برانْد

بدو گفت: برگوی کآن پند چیست؟
که ما را بدان روزگارِ بِهی‌ست

چُنین داد پاسخ که در گنجِ شاه
یکی ساده صندوق دیدم سیاه

نِهاده به صندوق در حُقّه‌یی
به حُقّه درون پارسی رُقعه‌یی

نوشته‌ست بر پرنیانی سِپید
بدان باشد ایرانیان را امید

به خطِّ پدرْت آن جِهاندار شاه
ترا اندران کرد باید نگاه

چو هُرمَز شنید آن فرستاد کس
به‌نزدیکِ گنجورِ فریادْرس

که در گنج‌هایِ کَهُن بازجوی
یکی ساده صندوق و مُهری براوی

بر آن مُهر بر نامِ نوشین‌روان
که جاوید بادا روانش جوان

هم‌اکنون شبِ تیره پیشِ من آر
فراوان به جُستن مبَر روزگار

شتابید گنجور و صندوق جُست
بیاورْد پویان به مُهرِ درست

جِهاندار صندوق را برگشاد
فراوان ز نوشین‌روان کرد یاد

به صندوق در حُقّه با مُهر دید
شتابید و زو پرنیان برکَشید

نگهْ کرد پس خطِّ نوشین‌روان
نوشته بر آن رُقعه‌یِ پرنیان؛

که هُرمَز به ده سال و بر سر دو سال
یکی شهریاری بُوَد بی‌هَمال

ازان‌پس پر آشوب گردد جِهان
شود نام و آوازِ او در نِهان

پدید آید از هر سوي دشمنی
یکی بدْنژادیّ و آهِرمَنی

پراگنده گردد ز هر سو سپاه
فروافگنَد دشمن او را ز گاه

دو چشمش کند کور خویشِ زنش
وُ زان‌پس برآرند هوش از تنش

به خطِّ پدر هُرمَز آن رُقعه دید
هَراسان شد و پرنیان بردَرید

دو چشمش پر از خون شد و روی زرد / به بهرام گفت: ای جفاپیشه مرد
چه جُستی بدین رُقعه اندر همی؟ / بخواهی رُبودن ز من سر همی؟ ۴۲۱۷۵
۲۲۰ بدو گفت بهرام کَای ترکْ‌زاد / به خون ریختن تا نباشی تو شاد
تو خاقانْ‌نژادی نه از کَیقُباد / که کِسری ترا تاج بر سر نِهاد
بدانست هُرمَز که او دستِ خون / ببازد همی زنده بی رهنُمون
شنید آن سَخُن‌هایِ بی‌کام را / به زندان فرستاد بهرام را
دگر شب چو برزد سر از کوه ماه / به زندان دُژْآگاه کردش تباه ۴۲۱۸۰
۲۲۵ نمانْد آن‌زمان بر درش بِخْردی / همان رهنُماییّ و گر موبَدی

ز خویِ بد آید همه بَتّری / نگر تا سویِ خویِ بد ننْگری

ازان‌پس نبُد زندگانیْش خَوش / ز تیمار زد بر دلِ خویش گَش
به سالی به اِصطَخر بودی دو ماه / که کوتاه بودی شبانِ سیاه
که شهری خُنُک بود و روشن هوا / ازان‌جا گذشتن نبودی روا ۴۲۱۸۵
۲۳۰ چو پَنهان شدی چادرِ لاژَوَرد / پدید آمدی کوهِ یاقوتِ زرد،
مُنادی‌گری برکَشیدی خروش / که ای نامداران با فَرّ و هوش
اگر کِشتمندی شود کوفته / وُ زان رنج کارنده آشوفته،
وُ گر اسپ در کِشتْ‌زاری رَوَد / کسی نیز بر میوه داری رَوَد،
دُم و گوشِ اسپش بباید بُرید / سرِ دزد بر دار باید کَشید ۴۲۱۹۰
۲۳۵ به ده ماه گَردان بُدی در جِهان / بد و نیک از او نبودی نِهان
به هر کشوری داد کردی چُنین / ز دهقان همی یافتی آفرین

داد کردن هرمزد شاه

پُسر بُد مر او را گرامی یکی / که از ماه پیدا نبود اندکی
مر او را پدر کرده پرویز نام / گهش خواندی خسروِ شادکام
نبودی جدا یکْ‌زمان از پدر / پدر نیز نشْکیفتی از پُسر ۴۲۱۹۵

چُنان بُد که اسپی زِ آخُر بجَست / که بُد شاه پرویز را برنشست
سوی کِشتمند آمد اسپِ جوان / نگهبانِ اسپ از پس اندر دوان
بیامد خداوندِ آن کِشتْزار / به پیشِ مُوَکَّل بنالید زار
مُوَکَّل بدو گفت کِاین اسپِ کیست؟ / که بر دُمّ و گوشَش بباید گریست
خداوند گفت: اسپِ پرویز شاه / ندارد همی کِهتران را نگاه
بیامد مُوَکَّل برِ شهریار / بگفت آنچه بشْنید از کِشتْزار
بدو گفت هُرمَز: به رفتن بکوش / ببُر اسپ را درزمان دُمّ و گوش
زیانی که آمد بر آن کِشتمند / شُمارَش بباید گرفتن که چند
ز خسرو زیان باز باید سِتَد / اگر صد زیان است اگر پانصد
دِرَم‌هایِ گنجی بر آن کِشتْزار / بریزند پیشِ خداوندگار

چو بشْنید پرویز بودش گَران / برانگیخت از هر سوی مِهتران،
به‌نزدِ پدر تا ببخشد گناه / نبُرّد دُم و گوشِ اسپِ سیاه
برآشفت ازان اسپِ او شهریار / جِهانْدیدگان را همه کرد خوار
مُوَکَّل شد از بیمِ هُرمَز دوان / بدان کِشت نزدیکِ اسپِ جوان
به خنجر جدا کرد ازو گوش و دُم / بر آن کِشتْزاری که آزَرد سُم
همان نیز تاوان بدان دادْخواه / رسانید خسرو به فرمانِ شاه

وُ زان‌پس به نَخچیر شد شهریار / بیاورْد هرکس فراوان شکار
سواری رَدی مردِ کُنداوری / سپهبَدْنژادی بلندْاختری،
به ره بر یکی رَز پر از غوره دید / بفرمود تا کِهتر اندردوید
ازان خوشه‌یی چند بُبْرید و بُرد / به ایوان و خوالیگرش را سپرد
بیامد خداوندِ رَز درزمان / بدان مرد گفت: ای بدِ بدْگُمان
نگهبانِ این رَز نبودی به رنج / نه دینار دادی بَها را نه گنج
چرا رنجِ نابُرده کردی تباه؟ / بنالم کنون از تو در پیشِ شاه
سوارِ دلاور ز بیمِ زیان / به‌زودی کمر باز کرد از میان
بدو داد پرمایه زرّین کمر / به هر مُهره‌یی درنشانده گهر

خداوندِ رَز چون کمر دید گفت / که کردارِ بد چند باید نِهفت؟
تو با شهریار آشنایی مکن / خریده نداری بَهایی مکن
سپاسی نِهم بر تو بر زین کمر / بپیچی اگر بشْنَود دادگر

یکی مرد بُد هُرمَزِ شهریار / به پیروزی اندر شده نامدار
به مردی سُتوده به هر انجمن / گهِ رزم هرگز ندیدی شِکَن
که هم دادْدِه بود و هم دادْخواه / کلاهِ کَیی برکَشیده به ماه
نکردی به شهرِ مَدایِن دِرنگ / دلاور سری بود با نام‌ونَنگ
بَهار و تَموز و زمستان و تیر / نیاسود هُرمَز یلِ شیرْگیر
همی گشت گِردِ جِهان سربسر / همی جُست با پادشاهی هنر

آمدن ساوه شاه به ایران زمین به جنگ هرمز شاه

چو ده سال شد پادشاهی‌ش راست / ز هر کشور آوازِ بدْخواه خاست
بیامد ز راهِ هَری ساوه شاه / اَبا کوس و پیلان و گنج و سپاه
گر از لشکرِ ساوه گیری شُمار / برو چارصد بار بشْمَر هزار
ز پیلانِ جنگی هزارودُویست / توگفتی مگر بر زمین راه نیست
ز دشتِ هَری تا درِ مروْرود / سپهْ بُد پُرآگنده چون تاروپود
وُ زین روی تا مرْو لشکر کَشید / شد از گَردِ لشکر زمین ناپدید

به هُرمَز یکی نامه بنْوشت شاه / که نزدیکِ خود خوان ز هر سو سپاه
برو راهِ این لشکر آباد کن / علف ساز و تیغِ مرا یاد کن
بر این پادشاهی بخواهم گذشت / به دریا سپاه است و بر کوه و دشت
چو برخوانْد آن نامه را شهریار / بپِژمرد زان لشکرِ بی‌شُمار
وُ زان روی قیصر بیامد ز روم / ز لشکر به زیر اندرآورْد بوم
سپهْ بود از رومیان صدهزار / سواران جنگْ‌آور و نامدار
ز شهری که بگْرفت نوشین‌روان / که از نامِ او بود قیصر نَوان،

بیامد ز هر کشوری لشکری / به پیش اندرون نامور مِهتری
سپاهی بیامد ز راهِ خَزَر / که زایشان سیهْ شد همه بوم و بر
جِهانْدیده اَبدال در پیش بود / اَبا گنج و با لشکرِ خویش بود
ز اِرمینیه تا درِ اَردَبیل / پراگنده شد لشکرش خیلْ‌خیل
ز دشتِ سوارانِ نیزه‌گزار / سپاهی بیامد فزون از شُمار
چو عبّاس و چون عَمروشان پیشرو / سواران و گردنفرازانِ نو
ز تاراج ویران شد آن بوم و رُست / که هُرمَز همی باژِ ایشان بجُست
بیامد سپهْ تا به آبِ فرات / نمانْد اندران بوم جایی نبات

خبر یافتن هرمزد از ساوه شاه

چو تاریک شد روزگارِ بِهی / ز لشکر به هُرمَز رسید آگَهی
چو بشْنید گفتارِ کارْآگَهان / بپژمرد شاداب شاهِ جِهان
فرستاد و ایرانیان را بخوانْد / سراسر همه کاخ مردم نشانْد
برآورْد رازی که بود از نِهفت / بدان نامدارانِ ایران بگفت؛
که چندین سپهْ سر به ایران نِهاد / کسی در جِهان این ندارد به یاد
همه نامداران فروماندند / ز هرگونه اندیشه‌ها راندند
بگفتند کَای شاهِ با رای و هوش / یکی اندرین کار بُگْشای گوش
خردمند شاهیّ و ما کِهتریم / همی خویشتن موبَدی نشْمَریم
براندیش تا چاره‌یِ کار چیست؟ / بروبومِ ما را نگهدار کیست؟
چُنین گفت موبَد که بودش وزیر / که ای شاهِ دانا و دانشْ‌پذیر
سپاهِ خَزَر گر بیاید به جنگ / نیابند جنگی زمانی دِرنگ
اَبا رومیان داستان‌ها زنیم / ز بُن پایه‌یِ تازیان برکَنیم
ترا ساوه شاه است نزدیک‌تر / وُ زو کارِ ما نیز تاریک‌تر
ز راهِ خراسان بُوَد رنجِ ما / که ویران کند کشور و گنجِ ما
چو ترک اندرآید ز جیحون به جنگ / نباید براین کار کردن دِرنگ
به موبَد چُنین گفت جوینده‌راه / که اکنون چه سازیم با ساوه شاه؟

بدو گفت موبَد که لشکر بساز / که خسرو به لشکر بُوَد سرفراز
عَرِض را بخوان تا بیارد شُمار / که چند است مردم که آید به کار
عَرِض با جَریده به‌نزدیکِ شاه / بیامد بیاوژد بی‌مَر سپاه
شُمارِ سپاه آمدش صدهزار / پیاده بسی در میانِ سوار ۴۲۲۷۰
۳۱۵ بدو گفت موبَد که با ساوه شاه / سَزد گر نشوریم با این سپاه
مگر مردمی جویی و راستی / به دور افگنی کژّی و کاستی
رَهانی سرِ کِهتران را ز بد / چُنان کز رهِ پادشاهان سَزد
شنیده‌ستی آن داستانِ بزرگ / که اَرجاسْپ آن نامدارِ سُتُرگ،
به گُشتاسْپ و لُهراسْپ از بهرِ دین / چه بد کرد با آن سوارانِ چین ۴۲۲۷۵
۳۲۰ چه آمد ز تیمار بر شهرِ بَلخ / که شد زندگانی بر آن بوم تلخ
چُنین تا گشاده شد اسفندیار / همی بود هرگونه‌یی کارزار
ز مِهتر به سال ار چه من مِهترم / ازو هم به اندیشه برنگْذرم
به موبَد چُنین گفت پس شهریار / که قیصر نجوید ز ما کارزار
همان شهرها را که بگْرفت شاه / سپارم بدو بازگردد ز راه ۴۲۲۸۰
۳۲۵ فرستاده‌یی جُست گُرد و دبیر / خردمند و گویا و دانشْ‌پذیر
به قیصر چُنین گفت کز روم شهر / بخواهم ترا داد زان بوم بهر
تو هم پای در مرزِ ایران منِهْ / چو خواهی که مِهْ باشی و روزبهْ

فرستاده چون پیشِ قیصر رسید / بگفت آنچه از شاهِ ایران شنید
ز ره بازگشت آن‌زمان شاهِ روم / نیازَرد خاک اندران مرزوبوم ۴۲۲۸۵

۳۳۰ سپاهی زِ ایرانیان برگزید / که از گَردِشان روز شد ناپدید
فرستادِشان تا بدان بوم‌وبر / به پای اندرآرند مرزِ خَزَر
سپهدارِشان پیش خَرّاد بود / که با فَرّ و اَورَنگ و با داد بود
چو آمد به اِرمینیه در سپاه / سپاهِ خَزَر برگرفتند راه
وُ زایشان فراوان بکُشتند نیز / گرفتند زان مرز بسیار چیز ۴۲۲۹۰

چو آگاهی آمد به‌نزدیکِ شاه — که خَرّاد پیروز شد با سپاه،
بجز کینه‌یِ ساوه شاهش نماند — خرد را به اندیشه اندرنشاند
یکی بنده بُد شاه را شادکام — خردمند و بیدار و نَسْتوه نام
به شاهِ جِهان گفت: اَنوشه بَدی — همیشه ز تو دور دستِ بدی
پدرْم آن خردمند مهرانْ‌سِتاد — به پیری بسی چیز دارد به یاد
به کُنجی نشسته‌ست با زَند و اُست — زِ امّیدِ گیتی شده پیر و سست
بدین روزگاران برِ او شدم — یکی روز و یک شب برِ او بُدم
همی گفتم او را من از ساوه شاه — ز پیلانِ جنگیّ و چندان سپاه
چُنین داد پاسخ که آمد سَخُن — ازان گفته‌یِ روزگارِ کَهُن
بپرسیدم از پیر مهرانْ‌سِتاد — که از روزگاران چه داری به یاد؟
چُنین داد پاسخ که شاهِ جِهان — اگر پرسدم بازگویم نِهان
شهنشاه فرمود تا درزمان — بشد نزدِ او نامداری دَمان
تنِ پیر ازان کاخ برداشتند — به مَهد اندرون تیز بُگْذاشتند
چو آمد برِ شاه مردِ کَهُن — دلی پر ز دانش سری پر سَخُن،
بپرسید هُرمَز ز مهرانْ‌سِتاد — که زین ترکِ جنگی چه داری به یاد؟
چُنین داد پاسخ بدو مردِ پیر — که ای شاهِ گوینده و یادْگیر
بدان‌گهْ کجا مادرت را ز چین — فرستاد خاقان به ایرانْ‌زمین،
به خواهندگی من بُدم پیشرو — صدوشست مرد از دِلیرانِ گَو
پدرْت آن جِهاندارِ با داد راست — ز خاقان پرستارْزاده نخواست
مرا گفت: جز دختِ خاتون مخواه — نزیبد پرستار در پیشگاه
برفتیم نزدیکِ خاقانِ چین — به شاهی براو خوانْدیم آفرین
وُرا دختری پنج بُد چون بَهار — سراسر پر از بوی و رنگ و نگار
مرا در شبستان فرستاد شاه — برفتم بر آن نامورَ پیشگاه
رخِ دختران را بیاراستند — سرِ زلف بر گل بپیراستند
مگر مادرت بر سر افسر نداشت — همان یاره و طَوق گوهر نداشت

ازایشان جز او دختِ خاتون نبود / به پیرایه و رنگ و افسون نبود
که خاتونِ چینی ز فَغفور بود / به گوهر ز کردارِ بد دور بود
همی مادرش را جگر زان بخَست / که فرزند جایی شود دورْدست
دُژَم بود زان دخترِ پارسا / گُسی کردن از خانه‌یِ پادشا
من او را گزین کردم از دختران / نگهْ داشتم چشم زان دیگران
مرا گفت خاتون که دیگر گزین / که هر پنج خوبند و باآفرین
مرا پاسخ این بود کِاین بایدم / چو دیگر گزینم گزند آیدم
فرستاد و کُنداوران را بخوانْد / برِ تختِ شاهی به‌زانو نشانْد
به پرسش گرفت اخترِ دخترش / که تا چون بُوَد گردِشِ اخترش
ستاره‌شُمَر گفت: جز نیکوي / نبینیّ و جز راستی نشْنَوی
ازین دخت و از شاهِ ایرانیان / یکی کودک آید چو شیرِ ژیان
به بالا بلند و به بازو سِتَبر / به مردی چو شیر و به بخشش چو ابر
سیهْ‌چشم و پرخشم و نابُردبار / پدر بُگْذرَد او بُوَد شهریار
فراوان ز گنجِ پدر بر خَورَد / بدِ روزگاران به بد نشْمَرَد
وُ زان‌پس یکی شاه خیزد سُتُرگ / ز ترکان بیارد سپاهی بزرگ
بسازد که ایران و شهرِ یمن / سراسر بگیرد بدان انجمن
ازو شاهِ ایران شود دردمند / بترسد ز پیروز بختِ بلند
یکی کِهتری باشدش دورْدست / سواری سرافرازِ مِهترْپرست
به بالا دَراز و به اندام خشک / به گِردِ سرش جعد مویی چو مُشک
قویْ‌استخوانْ‌جِلد و بینی‌بزرگ / سیهْ‌چَرده و تندْگوی و سُتُرگ
جِهانْ‌جوی چوبینه دارد لقب / هم از پهلوانانْش باشد نَسَب
چو این مردِ چاکَر به اندک سپاه / ز جایی بیاید به‌نزدیکِ شاه،
مر این ترک را ناگَهان بشْکنَد / همه لشکرش را به هم برزند
چو بشْنید گُفتِ ستاره‌شُمَر / ندیدم ز خاقان کسی شادتر
به نوشین‌روان داد پس دخترش / که از دختران او بُدی افسرش
پذیرفتم او را من از بهرِ شاه / چو این کرده شد بازگشتم به راه
بیاورْد چندان گهرها ز گنج / که ما یافتیم از کَشیدنْش رنج

همان تا لبِ رودِ جیحون برانْد
جِهانْبینِ خود را به کَشتی نشانْد

ز جیحون دلی پر ز خون بازگشت
ز فرزند با درد اَنباز گشت

کنون آنچه دیدم بگفتم همه
به پیشِ تو ای شهریارِ رَمه ۲۲۳۴۵

ازین کشور این مرد را بازجوی
به پوینده شاید که گویی بپوی

که پیروزیِ شاه بر دستِ اوست
به دشمن ممان این سَخُن گر به دوست

بگفت این و جانش برآمد ز تن
براو زار و گریان شدند انجمن

شهنشاه ازو در شگِفتی بمانْد
به مژگان همی خونِ دل برفَشانْد

به ایرانیان گفت: مهرانْسِتاد
همی داشت این راستی‌ها به یاد ۲۲۳۵۰

چو با من یکایک بگفت و بمرد
پسندیده جانش به یزدان سپرد

سپاسَم ز یزدان که‌زین مردِ پیر
برآمد چُنین گفتنِ ناگُزیر

نشان جُست باید ز هر کشوری
اگر مِهتری باشد ار کِهتری

بجویید تا این به جای آورید
همه رنج‌ها را به پای آورید

یکی مِهتری نامبُردار بود
که بر آخُرِ اسپ سالار بود ۲۲۳۵۵

کجا زادفرّخ بُدی نامِ او
همه شادیِ شاه بُد کامِ او

بیامد برِ شاه و گفت: این نِشان
که داد این سُتوده به گردنکَشان،

ز بهرامِ بهرام پورِ گُشَسپ
سوارِ سرافرازِ پیچنده اسپ،

زِ اندیشه‌یِ من نخواهد گذشت
ندیدم چُنو مرزْبانی به دشت

که دادی بدو بَردع و اَردَبیل
یکی ناموَر گشت با کوس و خیل ۲۲۳۶۰

هَیونی تَگْ‌آور برافگنْد شاه
به بهرام تا سر نخارد به راه

سویِ بارگاه آید از اَردَویل
به‌تنها تنِ خویش بی کوس و پیل

فرستاده بهرام را مژده داد
سَخُن‌هایِ مهران براو کرد یاد

آمدن بهرام چوبینه به نزدیک هرمز شاه

جِهانْجوی پویان ز بَردع برانْد
ز گُردانِ لشکر کسی را نخوانْد

چو بهرام تنگ اندرآمد ز راه
بفرمود تا بار دادند شاه ۲۲۳۶۵

جِهانْ‌جوی رویِ شهنشاه دید / بر آن نامدار آفرین گسترید
نگهْ کرد شاه اندرو یکْ‌زمان / نبودش بدو جز به نیکی گُمان
نشان‌هایِ مهرانْ‌سِتاد اندروی / بدید و بخندید و شد تازه‌روی
ازان‌پس بپرسید و بنْواختش / یکی نامورَ جایگهْ ساختش

شبِ تیره چون چادرِ مُشکْ‌بوی / بیَفگنْد و خورشید بنْمود روی،
به درگاه شد مرزْبان نزدِ شاه / گَرانْ‌مایگان برگشادند راه
جِهاندار بهرام را پیش خوانْد / به تخت از برِ نامداران نشانْد
[سَخُن‌هایِ ایران براو کرد یاد / همان نیز گفتارِ مهرانْ‌سِتاد]
بپرسید زان‌پس که با ساوه شاه / کنم آشتی گر فرستم سپاه؟
چُنین داد پاسخ بدو جنگجوی / که با ساوه شاه آشتی نیست روی
گر او جنگ را خواهد آراستن / هَزیمت بُوَد آشتی خواستن
وُ دیگر که بدْخواه گردد دِلیر / چو بیند که کامِ تو آمد به زیر
گهِ رزم چون بزم پیش آوری / به فرمانْ‌بری مانَد این داوری
بدو گفت هُرمَز که پس چیست رای؟ / دِرنگ آورم گر بجنبم ز جای؟
چُنین داد پاسخ که گر بدْسِگال / بپیچد سر از داد بهتر به فال
چه گفت آن گَرانْ‌مایه‌یِ نیکْ‌رای / که بیداد را نیست با داد پای
تو با دشمنِ بدْکُنِش رزم جوی / که با آتش آب اندرآری به جوی
وُ گر خود دگرگونه باشد سَخُن / شهی نو گزینند سپهرِ کَهُن
چو نیرو به بازویِ خویش آوریم / هنر هرچه داریم پیش آوریم،
نه از پاک یزدان نکوهش بُوَد / نه شرم از یَلان چون پژوهش بُوَد
چو ناکُشته زایرانیان ده‌هزار / بتابیم خیره سر از کارزار،
چه گوید ترا دشمنِ عیبْ‌جوی؟ / چو بی جنگ پیچی ز بدْخواه روی
چو بر دشمنان تیرْباران کنیم / کمان را چو ابرِ بَهاران کنیم،
همان تیغ و گوپال چون صدهزار / شکسته شود در صفِ کارزار،
چو پیروزیِ ما نیاید پدید / دل از نیکْ‌بختی بباید کَشید
ازان‌پس به‌فرمانِ دشمن شَویم / که بیهوش و بی‌جان و بی‌تن شَویم

بکوشیم با گردشِ آسمان اگر در میانه سرآرد زمان
چو گفتارِ بهرام بشْنید شاه بخندید و رَخشنده شد پیشگاه

ز پیشِ جِهاندار بیرون شدند جِهانْدیدگان دل پر از خون شدند
به بهرام گفتند کَانْدر سَخُن چو پرسد ترا بس دِلیری مکن ۴۲۳۹۵
سپاه است چندان برِ ساوه شاه که بر مور و بر پشّه بستند راه ۴۴۰
چُنان‌چون تو گفتی همه پیشِ شاه که یارد بُدَن پهلوانِ سپاه؟
چُنین گفت بهرام با مِهتران که ای نامداران و کُنداوران
چو فرمان دِهد نامبُردار شاه منم ساخته پهلوانِ سپاه

برفتند بیدار کارْآگَهان هم‌آن‌گهْ برِ شهریارِ جِهان ۴۲۴۰۰
سَخُن‌هایِ بهرام چونان که بود ۴۴۵ به هر یک سَراینده ده برفزود
شهنشاهِ ایران ازان شاد شد ز تیمارِ آن لشکر آزاد شد
وُرا کرد سالار بر لشکرش به ابر اندرآورْد جنگی سرش
هرآن‌کس که جُست از یَلان نام را سپهبَد همی خوانْد بهرام را
سپهبَد بیامد برِ شهریار کمرْبسته با آلتِ کارزار؛ ۴۲۴۰۵
که دَستور باشد مرا شهریار ۴۵۰ که خوانم عَرِض را ز بهرِ شُمار
ببینم ز لشکر که جنگی که‌اند گهِ نام جُستن دِرنگی که‌اند
بدو گفت: سالارِ لشکر توي به تو بازگردد بد و نیکوي

سپهبَد بشد تا عَرَضْ‌گاهِ شاه بفرمود تا پیشِ او شد سپاه
گزین کرد زایرانیان لشکری هرآن‌کس که بود از سران افسری ۴۲۴۱۰
نوشتند نامِ ده‌ودوهزار ۴۵۵ زِرِهْ‌دار و برگُستُوانْوَر سوار
چهلْسالگان را نوشتند نام دِرَم بر کم‌وبیشِ این شد حرام
سپهبَد چو بهرامِ بهرام بود که در جنگ جُستن وُرا نام بود
یکی را کجا نام یلْسینه بود کجا سینه‌یِ او پر از کینه بود،
سرِ نامدارانِ جنگی‌ش کرد که پیشِ صف آید به روزِ نبرد ۴۲۴۱۵

بگردانَد اسپ و بگوید نژاد — کند بر دلِ جنگیان جنگ یاد
دگر آن که بُد نامش ایزدگُشَسپ — که زآتش نه برگاشتی رویِ اسپ
بفرمود تا گوش دارد بُنه — کند مَیسَره راست با مَیمَنه
به پشتِ سپهْ بود بَنداگُشَسپ — کجا دُمِّ شیران گرفتی زِ اسپ
به لشکر چُنین گفت پس پهلوان — که ای نامداران روشنْروان
کمْآزار باشید و هم کمْزیان — بدی را مبندید هرگز میان،
چو خواهید کِایزد بُوَد یارِتان — کند روشن این تیره بازارِتان
شبِ تیره چون نالهیِ کَرّهنای — برآید بجنبید یکسر ز جای
بر آنگونه رانید یکسر سُتور — که گر خیزد اندر شبِ تیره شور،
ز نیرویِ آسودگی اسپ و مرد — نیَندیشد از روزگارِ نبرد

چو آگاهی آمد برِ شهریار — که داننده بهرام چون ساخت کار،
ز گفتار و کردارِ او گشت شاد — درِ گنج بُگْشاد و روزی بداد
همه گنجهایِ سِلیح نبرد — به پارس و به اهواز در باز کرد
زِ اسپانِ جنگ آنچه بودش یَله — به شهر اندرآوْرد چندی گَله
بفرمود تا پهلوانِ سپاه — بخواهد هرآنچهش بباید ز شاه
چُنین گفت بهرام را شهریار — که از هر دری دیدهای کارزار
شنیدی که با ناموَر ساوه شاه — چه مایه سِلیح است و گنج و سپاه
هم از جنگِ ترکانِ چین روزِ کین — به آوردگهْ بر بلرزد زمین
گزیدی ز لشکر دهودو هزار — زِرِهْدار و برگُستُوانْوَر سوار
بدین مایه مردم به روزِ نبرد — ندانم که چون خیزد این کارْکرد
به جایِ جوانانِ شمشیرْزن — چهلْسالگان خواستی زَانْجمن
سپهبَد چُنین داد پاسخ بدوی — که ای شاهِ نیکْاختر و راستگوی
شنیدهستی آن داستانِ مِهان — که در پیش بودند شاهِ جِهان،
که چون بختِ پیروز یاور بُوَد — روا باشد ار یار کمتر بُوَد
براین داستان نیز دارم گُوا — اگر بشْنَود شاهِ فرمانْروا؛
که کاووشْکَی را به هاماوران — ببستند با لشکری بیکَران

گزین کرد رستم ده‌ودو هزار / ز شایسته مردانِ گُرد و سوار
بیاورْد کاووسْ‌کَی را ز بند / بر آن نامداران نیامد گزند
همان نیز گودرزِ کَشوادگان / سرِ نامدارانِ آزادگان،
به کینِ سیاوُش ده‌ودو هزار / بیاورْد برگُستُوانْ‌وَر سوار ۴۲۴۴۵
همان نیز پرمایه اسفندیار / بیاورْد جنگی ده‌ودو هزار ۴۹۰
به اَرجاسْپ بر چاره کرد آنچه کرد / ازان لشکر و دِز برآورْد گَرد
ازین مایه گر لشکر افزون بُوَد / ز مردیّ و زِ رای بیرون بُوَد
سپهبَد که لشکر فزون زین شُمار / به جنگ آورَد پیچد از کارزار
دگر آن‌که گفتی چهلْ‌ساله مرد / ز بُرنا فزون‌تر نجوید نبرد ۴۲۴۵۰
چهلْ‌ساله با آزْمایش بُوَد / به مردانگی در فزایش بُوَد ۴۹۵
به یاد آیدش مهرِ نان و نمک / براو گشته باشد فراوان فلک
ز گفتارِ بدْگوی و زِ نام‌ونَنگ / هَراسان بُوَد سر نپیچد ز جنگ
ز بهرِ زن و زاده و دوده را / بپیچد روان مردِ فرسوده را
جوان خیره بیند پذیرد فِریب / به گاهِ دِرنگش نباشد شَکیب ۴۲۴۵۵
ندارد زن و زاده و کِشت و وَرز / به چیزی ندارد ز نااَرز اَرز ۵۰۰
چو بی آزْمایش نیابد خرد / سرِ مایه‌یِ کارها ننْگرد
گر ایدون که پیروز گردد به جنگ / شود شاد و خندان و سازد دِرنگ
وُ گر هیچ پیروز شد برمَنِش / نبیند جز از پشتِ او دشمنِش
چو بشْنید گفتارِ او شهریار / چُنان تازه شد چون گل اندر بَهار ۴۲۴۶۰
بدو گفت: رَو جوشنِ کارزار / بپوش و زِ ایوان به میدان گذار ۵۰۵

سپهبَد بیامد ز نزدیکِ شاه / کمر خواست و خَفتان و رومی کلاه
برافگنْد برگُستُوان بر سَمَند / به فِتراک بربست پیچان کمند
جِهاندار با گوی و چَوگان و تیر / به میدان خُرامید خود با وزیر
سپهبَد بیامد به میدانِ شاه / بغلتید بر خاک در پیشگاه ۴۲۴۶۵
چو دیدش جِهاندار کرد آفرین / سپهبَد ببوسید رویِ زمین ۵۱۰
بیاورْد پس شهریار آن دِرفش / که بُد پیکرش اَژدهایِ بنفش

که در پیشِ رستم بُدی روزِ جنگ
سَبک شاهِ ایران گرفت آن به چنگ

چو بِشنود خندان به بهرام داد
فراوان براو آفرین کرد یاد

به بهرام گفت: آن که شاهانِ من
همی خواندندش سرِ انجمن، ۴۲۴۷۰

کجا نامِ او رستمِ پهلوان
جِهانگیر و پیروز و روشنْ‌روان، ۵۱۵

دِرفشِ وی است این که داری به دست
که پیروز بادیّ و خسروپرست

گُمانَم که تو رستمی دیگری
به مردیّ و گُردیّ و فرمانْ‌بری

براو آفرین کرد پس پهلوان
که پیروزگر باش و روشنْ‌روان

ز میدان بیامد به جایِ نشست
سپهبَد دِرفشِ تَهَمتن به دست ۴۲۴۷۵

پراگنده گشتند گُردانِ شاه ۵۲۰
همان شادمانِ پهلوانِ سپاه

رفتن بهرام چوبین به رزم ساوه شاه

سِپیده چو برزد سر از کوه بر
پدید آمد از دور رَخشان سپر،

سپهبَد بیامد به ایوانِ شاه
به کَش کرده دست اندران بارگاه

بدو گفت: من بی بَهانه شدم
به فَرِّ تو تاجِ زمانه شدم

یکی آرِزو خواهم از شهریار
که با من فرستد یکی اُستُوار ۴۲۴۸۰

که تا هرکسی کُاو نبرد آورَد ۵۲۵
سرِ دشمنی زیرِ گَرد آورَد،

نویسد به نامه درون نامِ او
رَونده شود در جِهان کامِ او

چُنین گفت هُرمَز که مهرانْ‌دبیر
جوان است و گوینده و یادْگیر

بفرمود تا با سپهبَد برفت
سپهبَد سویِ جنگ یازید تَفت

بشد لشکر از کشورِ طیسفون
سپهبَد چو بهرام پیش اندرون ۴۲۴۸۵

سپاهی خردمند و گُرد و دِلیر ۵۳۰
سپهدار بیدار چون نرّه شیر

به موبَد چُنین گفت هُرمَز که مرد
دِلیر است و شادان به دشتِ نبرد

ازان پس چه گویی چه شاید بُدَن؟
همه داستان‌ها بباید زدن

بدو گفت موبَد که جاوید زی
که خود جاوِدان زندگی را سَزی

بدین بُرز بالایِ این پهلوان
بدین تیز گفتار و روشن روان، ۴۲۴۹۰

نباشد مگر شاد و پیروزگر / وُ زو دشمنِ شاه زیروزَبر
بترسم که او هم به‌فرجامِ کار / بپیچد سر از شاهِ پروردگار
همی در سَخُن بس دِلیری نُمود / به گفتار با شاه شیری نُمود
بدو گفت هُرمَز که در پای‌زهر / میالای زهر ای بدْاندیشِ دَهر
چُنو گشت پیروز بر ساوه شاه / سَزد گر سپارم بدو تاج و گاه
چُنین باد و هرگز مبادا جز این / که او شهریاری شود بآفرین
چو موبَد ز شاه این سَخُن‌ها شنید / بپژمرد و لب را به دندان گَزید
همی داشت اندر دل این شهریار / چُنین تا برآمد براین روزگار
ز درگهْ یکی رازْداری بجُست / که تا این سَخُن بازجوید درست
بدو گفت: تیز از پسِ پهلوان / برو تا چه بینی به روشنْ‌روان
بیامد سَخُنْ‌جوی پویان ز پس / نبود آگهْ از کارِ او هیچ‌کس
که هم راهبر بود و هم فالْگوی / سرانجامِ هرکار گفتی بدوی

چو بهرام بیرون شد از طیسفون / همی رانْد با نیزه پیش اندرون
به پیش آمدش سرفروشی به راه / ازو دور بُد پهلوانِ سپاه
یکی پاک چُبّینِ پیوسته داشت / براو بر فراوان سرِ شُسته داشت
سپهبَد برانگیخت اسپ ای شگِفت / به نوکِ سِنان زان سری برگرفت
همی داشت تا نیزه را کرد راست / بیَنداخت آن سر ازان سو که خواست
یکی اختری کرد زان سر به راه / که‌زین‌سان ببُرّم سرِ ساوه شاه
به پیشِ سپاهش به راه افگنم / همه لشکرش را به هم برزنم
فرستاده‌یِ شاه چون آن بدید / پی افگنْد فالی چُنان‌چون سَزید
همی‌گفت: این مردِ پیروزْبخت / ازین رنج یابد سرانجام تخت
ازان‌پس چو کامِ دل آرد به مشت / بپیچد سر از شاه و گردد درشت
بیامد برِ شاه و این را بگفت / جِهاندار با درد و غم گشت جفت
وُرا آن سَخُن بَتّر آمد ز مرگ / بپژمرد و تیره شد آن سبز برگ
فرستاده‌یی خواست از در جوان / فرستاد تازان برِ پهلوان
بدو گفت: رَو با سپهبَد بگوی / که امشب ز جایی که هستی مپوی

به شبگیر برگرد و پیشِ من آی
تَهی کرد خواهم ز بیگانه جای

بگویم به تو هرچه آید ز پند
سَخُن چند یاد آمدم سودمند

فرستاده آمد برِ پهلوان
بگفت آنچه بشْنید مردِ جوان

چُنین داد پاسخ که لشکر ز راه
نخوانند باز ای خردمند شاه ۲۲۵۲۰

ز ره بازگشتن بد آید به فال
به‌نیرو شود زین سَخُن بدْسِگال ۵۶۵

چو پیروز گردم بیایم برت
دُرَفشان کنم لشکر و کشورت

فرستاده آمد به‌نزدیکِ شاه
بگفت آنچه بشْنید زان رزمْ‌خواه

ز گفتارِ او شاه خشنود گشت
همه رنجِ پوینده بی سود گشت

سپهدار شبگیر لشکر برانْد
بر ایشان همی نامِ یزدان بخوانْد ۲۲۵۲۵

همی رفت تا کشورِ خوزیان
ز لشکر کسی را نیامد زیان ۵۷۰

زنی با جُوالی میان پر ز کاه
همی رفت پویان میانِ سپاه

سواری بیامد سِتَد آن جُوال
ندادش بَها و بپیچید یال

خروشان زن آمد به بهرام گفت
که کاه است لَختی مرا در نِهفت

بَهایی جُوالی همی داشتم
به پیشِ سپاهِ تو بُگْذاشتم ۲۲۵۳۰

کنون بشْتد از من سواری به راه
که دارد به سر بر زِ آهن کلاه ۵۷۵

بجُستند آن مرد را درزمان
کَشیدند پیشِ سپهبَد دَمان

ستاننده را گفت بهرامِ گُرد:
گناهی که کردی سرت را ببرد

دوانش به پیشِ سراپرده بُرد
سر و دست و پایش شکستند خُرد

میانش به خنجر به دو نیم کرد
بدو مردِ بیداد را بیم کرد ۲۲۵۳۵

خروشی برآمد ز پرده‌سرای
که ای نامدارانِ پاکیزه‌رای ۵۸۰

هر آن‌کس که او برگِ کاهی ز کس
ستانَد نباشدْش فریادْرس

میانش به خنجر کنم به دو نیم
بخرّید چیزی که باید به سیم

همی بود زَانْدیشه هُرمَز به‌رنج
ازان لشکرِ ساوه و پیل و گنج

به دل بر چو اندیشه بسیار گشت
ز بهرام پر درد و تیمار گشت، ۲۲۵۴۰

شبِ تیره برزد سر از برج ماه ۵۸۵
به خَرّادِ بُرزین چُنین گفت شاه؛

که برساز تا سویِ دشمن شَوی
بکوشیّ و زِ تاختن نغْنَوی

سپاهش نگهْ کن که چند و چه‌اند
سپهبَد کدامند و گُردان که‌اند

بفرمود تا نامه‌یی پندْمند
نوشتند نزدیکِ آن پرگزند

یکی نامه با هَدیه‌یِ شهریار
که آن را نشاید گرفتن شُمار ۴۲۵۴۵

فرستاده را گفت: سویِ هَری
همی رَو چو پیدا شود لشکری،

چُنان دان که بهرامِ جنگْ‌آور است
مَپندار کآن لشکری دیگر است

ازان راه نزدیکِ بهرام پوی
سَخُن هرچه بشْنیدی او را بگوی

بگویش که من با نُوید و خُرام
بگسترْد خواهم یکی خوب دام

نباید که پیدا شود رازِ تو
گر او بشْنَود نام و آوازِ تو ۴۲۵۵۰

من او را به دامت فراز آورم
سَخُن‌هایِ چرب و دَراز آورم

برآراست خَرّادِ بُرزین به راه
بیامد بر آن سو که فرمود شاه

چو بهرام را دید با او بگفت
سَخُن‌ها کجا داشت اندر نِهفت

وُ زان جایگهْ شد سویِ ساوه شاه
به جایی که بُد گنج و پیل و سپاه

وُرا دید بشْتود و بردش نَماز
شنیده همی گفت با او به‌راز ۴۲۵۵۵

بیَفزود پیغامش از هر دری
بدان‌تا شود لشکر اندر هَری

چو آمد به دشتِ هَری نامدار
سراپرده زد بر لبِ جویبار

طَلایه بیامد ز لشکر به راه
بدیدند بهرام را با سپاه

طَلایه چو دید آن دلاور سپاه
بیامد دوان تا برِ ساوه شاه

بگفت آن‌که با نامورَ مِهتری
یکی لشکر آمد به دشتِ هَری ۴۲۵۶۰

سَخُن‌ها چو بشْنید ازو ساوه شاه
پراندیشه شد مردِ جوینده‌راه

ز خیمه فرستاده را بازخوانْد
به‌تندی فراوان سَخُن‌ها برانْد

بدو گفت کَای ریمَنِ پرفِریب
مگر کز فرازی ندیدی نِشیب

برفتی ز درگاهِ آن خوار شاه
بدان‌تا مرا دام سازی به راه

به جنگ آوری پارسی لشکری
زنی خیمه در مَرغْزارِ هَری ۴۲۵۶۵

چُنین گفت خَرّادِ بُرزین به شاه
که پیشِ سپاهِ تو اندک سپاه،

گر آید به زشتی گُمانی مبَر / که این مرزْبانی بُوَد برگذر
وُ گر زینهاری یکی نامجوی / ز کشور سویِ شاه بنْهاد روی
وَر ایدون که بازارگانی سپاه / بیاورْد تا باشد ایمِن به راه
که باشد که آرد به رویِ تو روی؟ / وُ گر کوه و دریا شود کینه‌جوی ۴۲۵۷۰
۶۱۵ ز گفتارِ او شاد شد ساوه شاه / بدو گفت: مانا که این است راه
چو خَرّادِ بُرزین سویِ خیمه رفت / برآمد شبِ تیره از کوه تَفت،
پَسیچید و برساخت راهِ گریز / بدان‌تا نیاید بدو رَستَخیز

بدان‌گهْ که شب تیره برگشت شاه / به فَغفور فرمود تا بی سپاه،
ز پیشِ پدر تا درِ پهلوان / بیامد خردمند مردِ جوان ۴۲۵۷۵
۶۲۰ چو آمد به نزدیکِ ایران سپاه / سواری برافگنْد فرزندِ شاه
که پرسد که این جنگْ‌جویان که‌اند / وُ زین تاختن ساختن بر چه‌اند
ز ترکان سواری بیامد چو گَرد / خروشید کَای نامداران مرد
سپهبَد کدام است و سالار کیست؟ / به رزم اندرون نامبُردار کیست؟
که فَغفور چشم و دلِ ساوه شاه / وُرا دید خواهد همی بی سپاه ۴۲۵۸۰
۶۲۵ ز لشکر بیامد یکی رزمجوی / به بهرام گفت آنچه بشْنید ازوی
سپهدار آمد ز پرده‌سرای / دِرفشی دُرَفشان به سر بر به‌پای
چو فَغفورِ چینی بدیدش بتاخت / سَمَندِ جَهان را به خَوی درنِشاخت
بپرسید و گفت: از کجا رانده‌ای؟ / کنون ایستاده چرا مانده‌ای؟
شنیدم که از پارس بُگْریختی / که آزَرده گشتیّ و خون ریختی ۴۲۵۸۵
۶۳۰ چُنین گفت بهرام کِاین خود مباد / که با شاهِ ایران کنم کینه یاد
من ایدر به رزم آمدم با سپاه / ز بغداد رفتم به فرمانِ شاه
چو از لشکرِ ساوه شاه آگَهی / بیامد بدان بارگاهِ مِهی،
مرا گفت: رَو راهِ ایشان بگیر / به گرز و سِنان و به شمشیر و تیر
چو بشْنید فَغفور برگشت زود / به پیشِ پدر شد بگفت آنچه بود ۴۲۵۹۰
۶۳۵ شنید آن سَخُن شاه شد بدْگُمان / فرستاده را جُست هم درزمان
یکی گفت: خَرّادِ بُرزین گریخت / همی زآمدن خونِ مژگان بریخت

چُنین گفت پس با پُسر ساوه شاه — که این بدْگُمان مرد چون یافت راه؟
شبِ تیره و لشکرِ بی‌شُمار — طَلایه چرا شد چُنین سست و خوار؟

پیغام فرستادن ساوه شاه بر بهرام چوبین

وُ زان پس فرستاد مردِ کَهُن — به‌نزدیکِ بهرامِ چیره‌سَخُن
بدو گفت: رَو پارسی را بگوی — که ایدر به‌خیره مریز آبِ‌روی
همانا که این مایه دانی درست — که آن پادشا مر ترا مرگ جُست
به جنگت فرستاد نزدِ کسی — که همتا ندارد به گیتی بسی
ترا گفت: رَو راه بر من بگیر — شنیدی تو گفتارِ نادلْ‌پذیر
اگر کوه پیشِ من آید به راه — به پای اندرآرم به پیل و سپاه
چو بشْنید بهرام گفتارِ او — بخندید ازان تیز بازارِ او
چُنین داد پاسخ که شاهِ جِهان — اگر مرگِ من جوید اندر نِهان،
چو خشنود باشد ز من شایدم — وُ گر خاک بالا بپیمایدم
فرستاده آمد برِ ساوه شاه — بگفت آنچه بشْنید زان رزمْ‌خواه
بدو گفت: رَو پارسی را بگوی — که چندین چرا بایدت گفت‌وگوی؟
چرا آمده‌ستی بدین بارگاه؟ — ز ما آرِزو هرچه باید بخواه
فرستاده آمد به بهرام گفت — که رازی که داری برآر از نِهفت
که این شهریاری‌ست نیکْ اختری — بجوید همی چون تو فرمانْ‌بری
بدو گفت بهرام کُاو را بگوی — که گر داد خواهی بَهانه مجوی
گر ایدون که با شهریارِ جِهان — همی آشتی جویی اندر نِهان،
ترا اندرین مرز مهمان کنم — به چیزی که گویی تو فرمان کنم
ببخشم سپاهِ ترا سیم و زر — که‌را درخور آید کلاه و کمر
سواری فرستم به‌نزدیکِ شاه — بدان‌تا به راه آیدت نیمه‌راه
به‌سانِ هَمالان علف سازدت — اگر دوستی شاه بنْوازدت
وَر ایدون که ایدر به جنگ آمدی — به دریا به چنگِ نهنگ آمدی
چُنان بازگردی ز دشتِ هَری — که بر تو بگریند هر مِهتری

به برگشتنَت پیش در چاه باد / پسَت باد و بارانْت همراه باد
نیاوردت ایدر مگر بختِ بد / همی خواست تا بر سرت بد رسد
فرستاده برگشت و آمد چو باد / پَیامِ جِهانْجوی یکْیک بداد
چو بشْنید پیغامِ او ساوه شاه / برآشفت زان نیکْدل رزمْخواه ۴۲۶۲۰
۶۶۵ ازان سرد گفتن دلش تنگ شد / رخانش زِ اندیشه بی‌رنگ شد
فرستاده را گفت: رَو بازگرد / پَیامی ببَر نزدِ آن دیو مرد
بگویش که در جنگِ تو نیست نام / نه از کُشتنَت نیز یابیم کام
چو شاهِ تو بر در مرا کِهترند / چو تو مِهتران پیشِ من چاکَرند
گر ایدون که زِنهار خواهی ز من / سرت برفرازم ازین انجمن ۴۲۶۲۵
۶۷۰ فراوان بیابی ز من خواسته / شود لشکرت یکسر آراسته
به گفتارِ بی‌سود و دیوانگی / نجوید جِهانْجوی مردانگی
فرستاده‌یِ شاهِ گردنفراز / بیامد به‌نزدیکِ بهرام باز
بگفت آن گزاینده پیغامِ او / همانا که بُد زان سَخُن کامِ او
چو بشْنید با مردِ گوینده گفت / که پاسخ ز مِهتر نباید نِهفت ۴۲۶۳۰
۶۷۵ بگویش که گر من چُنین کِهترم / نه ننگ آید از کِهتری بر سرم
شهنشاه و آن لشکر از ننگِ تو / به‌تندی نجوید همی جنگِ تو
من از خُردگی رانده‌ام با سپاه / که ویران کنم لشکرِ ساوه شاه
ببُرّم سرت را برم نزدِ شاه / نیَرزد که بر نیزه سازم به راه
چو من زینهاری بُوَد ننگِ تو / بدین خُردگی کردم آهنگِ تو ۴۲۶۳۵
۶۸۰ نبینی مرا جز به روزِ نبرد / دِرفشی پسِ پشتِ من لاژَوَرد
که دیدارِ آن اَژدها مرگِ توست / نیامِ سِنانم سر و تَرگِ توست
چو بشْنید گفتارهایِ درشت / فرستاده‌یِ ساوه بنْمود پشت
بیامد بگفت آنچه دید و شنید / سرِ شاهِ ترکان ز کین بردَمید

بفرمود تا کوس بیرون بَرَند / سرافراز پیلان به هامون بَرَند ۴۲۶۴۰
۶۸۵ سیهْ شد همه کشور از گَردِ سُم / برآمد خروشیدنِ گاوْدُم
چو بشْنید بهرام کآمد سپاه / در و دشت شد سرخ و زرد و سیاه،

سپهْ را بفرمود تا برنشست
بیامد زِرِهْ‌دار گرزی به دست

پسِ پشت بُد شارْسْتانِ هَری
به پیش اندرون تیغْ‌زن لشکری

بیاراست با مَیمَنه مَیسَره
سپاهی همه کینه‌کَش یکسره ۴۲۶۴۵

توگفتی جِهان یکسر از جوشن است
ستاره ز نوکِ سِنان روشن است

نگهْ کرد زان رزمگهْ ساوه شاه
به آرایش و ساز و آن دستگاه،

هَری از پسِ پشتِ بهرام دید
همی جایِ خود تنگ و ناکام دید،

چُنین گفت پس با سوارانِ خویش
جِهان‌دیده و غمگسارانِ خویش؛

که آمد فِریبنده‌یی نزدِ من
ازان پارسی مِهترِ انجمن ۴۲۶۵۰

همی بود تا آن سپهْ شارْسْتان
گرفتند و شد جایِ من خارْسْتان

بدان جایِ تنگی صفی برکَشید
هوا نیلگون شد زمین ناپدید

سپهْ بود بر مَیمَنه چل‌هزار
چه نیزه‌گزار و چه خنجرْگزار

اَبَر مَیسَره چل‌هزارِ دگر
همه ناوَکْ‌اندازِ پرخاشخر

به قلب اندرون ناموَر چل‌هزار
سوارانِ ژوپینْ‌ور و نیزه‌دار ۴۲۶۵۵

همان چل‌هزار از دِلیرانِ مرد
پسِ پشتِ لشکرْش بر جای کرد

ز لشکر بسی نیز بیکار بود
بدان تنگی اندر گرفتار بود

چو دیوارِ پیلان به پیشِ سپاه
فراز آوریدند و بستند راه،

پس اندر غمی شد دلِ ساوه شاه
که تنگ آمدش جایگاهِ سپاه

توگفتی بگوید همی بختِ او
که بیکار خواهد شدن تختِ او ۴۲۶۶۰

دگر باره گُردی زبانْ‌آوری
فِریبنده مردی ز دشتِ هَری،

فرستاد نزدیکِ بهرام و گفت
که بختِ سپهری ترا نیست جفت

همی نشْنَوی پند و چندین سَخُن
خرد یار کن چشمِ دل باز کن

دو تن یافته‌ستی که اندر جِهان
چو ایشان نبود از نژادِ مِهان

چو خورشید در آسْمان روشن‌تَند
ز مردی همه ساله در جوشن‌تَند ۴۲۶۶۵

یکی من که شاهم جِهان را به‌داد
چو پژموده فرزندِ فرّخْ‌نژاد

سپاهم فزون‌تر ز برگِ درخت
اگر بشْمَرَد مردمِ نیکْ‌بخت

گر از پیل و لشکر بگیرم شُمار
بخندی ز بارانِ ابرِ بَهار

سِلیح است و خرگاه و پرده‌سرای / فزون زان که اندیشه آرد به جای
زِ اسپان و مردان بیابان و کوه / اگر بشْمَرَد نیز گردد سُتوه ۴۲۶۷۰
همه شهریاران مرا کِهترند / اگر کِهتری را خود اندرخَورند ۷۱۵
اگر گرددی آبِ دریا روان / وُ گر کوه را پای باشد دوان،
نه بردارد از جای گنجِ مرا / سِلیحِ مرا سازِ رنجِ مرا
جز از مِهترت پارسی در جِهان / مرا شاه خوانند فرّخ مِهان
ترا هم زمانه به دستِ من است / به پیشِ روانِ من این روشن است ۴۲۶۷۵
اگر من ز جای اندرآرم سپاه / ببندند بر مور و بر پشّه راه ۷۲۰
همان پیلِ برگُستُوانْوَر هزار / که بُگْریزد از بویِ ایشان سوار
به ایرانْزمین هرکه پیش آیدم / ازان آمدن رنج نفْزایدم
از ایدر مرا تا درِ طیسفون / سپاه است و مانا که آید فزون
ترا ای بدْاختر که بفْریفته‌ست؟ / فِریبنده‌یِ تو مگر شیفته‌ست ۴۲۶۸۰
ترا بر تنِ خویشتن مهر نیست / وُ گر هست مهرِ ترا چهر نیست ۷۲۵
که نشْناسدی چشمِ تو نیک و بد / گِزاف از خردْیافته کی سَزد
بپرهیز ازین جنگ و پیشِ من آی / نمانم که مانی زمانی به‌پای
ترا کدخداییّ و دختر دِهم / همان ارجُمندیّ و اختر دِهم
بیابی به‌نزدیکِ من مِهتری / شَوی بی‌نیاز از بدِ کِهتری ۴۲۶۸۵
چو کُشته شود شاهِ ایران به جنگ / مرا آید آن تاج و تختش به چنگ ۷۳۰
ازان جایگهْ من شَوم سویِ روم / ترا مانم آن لشکر و گنج و بوم
ازان گفتم این که‌م پسند آمدی / بدین کارها فَرّه‌مند آمدی
سپهْ ساختن دانی و کیمیا / سپهبَد بُده‌ستت پدر گر نیا
ز ما این نه گفتارِ آرایش است / مرا بر تو بر جایِ بخشایش است ۴۲۶۹۰
بدین روز با خوارْمایه سپاه / برابر یکی ساختی رزمگاه ۷۳۵
نیابی جزاین نیز پیغامِ من / اگر سر بپیچانی از کامِ من

فرستاده گفت و سپهبَد شنید / به پاسخ سَخُن تیره آمد پدید
چُنین داد پاسخ که ای بدْنِشان / میانِ بزرگان و گردنکَشان

جِهاندارِ بی‌سود و بسیارْگوی
نماندْش نزدِ کسی آبِ‌روی ۲۲۶۹۵
۷۴۰ ز پیشی سَخُن وآنچه گفتی ز پس
به گفتار دیدم ترا دسترس
کسی را که آید زمانش به سر
ز مردی به گفتار جوید هنر
شنیدم سَخُن‌هایِ ناسودمند
دلی گشته ترسان ز بیمِ گزند
یکی آن‌که گفتی کُشم شاه را
سپارم به تو کشور و گاه را
یکی داستان زد براین مردِ مِهْ
که درویش را چون برانی ز دِهْ، ۲۲۷۰۰
۷۴۵ نگوید که جز مِهترِ دِهْ بُدم
همه بنده بودند و من مِهْ بُدم
بدین کار بر ما نپاید دو روز
که بفْروزد از چرخ گیتی‌فروز،
که بر نیزه‌ها بر سرت خونْفَشان
فرستم برِ شاهِ گردنکَشان
دگر آن‌که گفتی تو از دخترت
هم از گنج و از لشکر و کشورت
مرا از تو آن‌گاه بودی سپاس
ترا خواندمی شاهِ نیکی‌شناس، ۲۲۷۰۵
۷۵۰ که دختر به من دادی‌ای آن زمان
که از تختِ ایران نبودی گُمان
فرستادی‌ای گنجِ آراسته
به‌نزدیکِ من دختر و خواسته
چو من دوست بودی به ایران ترا
نَبَرد آمدی با دِلیران ترا
کنون نیزه‌یِ من به گوشَت رسید
سرت را به خنجر بخواهم بُرید
چو رفتی سر و تاج و گنجت مراست
همان دختر و بُرده رنجت مراست ۲۲۷۱۰
۷۵۵ دگر آن‌که گفتی فزون از شُمار
مرا مرد و پیل است و اسپ و سوار
براین داستان زد یکی نامدار
که پیچان شد اندر صفِ کارزار؛
که چندان کند سگ به تیزی شتاب
که از کامِ او دورتر باشد آب
ببردند دیوان دلت را ز راه
که نزدیکِ شاه آمدی رزمْ‌خواه
بپیچی ز پاداَفرَهِ ایزدی
هم از کرده و کارهایِ بدی ۲۲۷۱۵
۷۶۰ دگر آن‌که گفتی مرا کِهترند
بزرگان که با تاج و با افسرند
همه شارْستان‌هایِ گیتی مراست
زمانه براین بر که گفتم گُواست
سویِ شارْستان‌ها گشاده‌ست راه
چه کِهتر بدان مرز پوید چه شاه
اگر تو بکوبی درِ شارْستان
به شاهی نیابی مگر خارْستان
دگر آن‌که بخشیدنی خواستی
ز مردی مرا دوری آراستی ۲۲۷۲۰
۷۶۵ چو بینی سِنانم ببخشایی‌َم
همان زیرْدستی نفرمایی‌َم

سپاهِ ترا کام و راهِ ترا / همان زَنده پیلان و گاهِ ترا،
چو صف برکَشیدم ندارم به چیز / نه اندیشم از لشکرت یک پَشیز
اگر شهریاری تو چندین دروغ / بگویی نگیری به گیتی فروغ
زمان داده‌ام شاه را تا سه روز / که پیدا شود فَرِّ گیتی‌فروز، ۴۲۷۲۵
بریده سرت را بدان بارگاه / ببینند بر نیزه در پیشِ شاه

فرستاده آمد دو رخ چون زَریر / شده باروَر بختِ بُرناش پیر
همی گفت پیغام با ساوه شاه / چو بشْنید شد رویِ مِهتر سیاه
بدو گفت فَغفور: کِاین لابه چیست؟ / بر آن مایه لشکر بباید گریست
بیامد به دِهلیزِ پرده‌سرای / بفرمود تا صَنج و هَندی دَرای، ۴۲۷۳۰
بیارند با زَنده پیلان و کوس / کنند آسْمان را به رنگ آبنوس
چو این ناموَر جنگ را کرد ساز / پراندیشه شد شاهِ گردنفراز
به فرزند گفت: ای گزینِ سپاه / مکن جنگ تا بامدادِ پَگاه
شدند از دورویه سپهْ بازِ جای / طَلایه بیامد ز پرده‌سرای
برافروختند آتش از هردو روی / جِهان شد ز لشکر پر از گفت‌وگوی ۴۲۷۳۵

چو بهرام در خیمه تنها بمانْد / فرستاد و ایرانیان را بخوانْد
همی رای زد جنگ را با سپاه / براین‌گونه تا گشت گیتی سیاه
بخفتند ترکان و پرمایگان / جِهان شد جِهانْجوی را رایگان
چو بهرامِ جنگی به خیمه بخفت / همه شب دلش بود با جنگ جفت
چُنان دید در خواب بهرامِ شیر / که ترکان شدندی به جنگش دِلیر ۴۲۷۴۰
سپاهش سراسر شکسته شدی / براو راه و بی‌راه بسته شدی
همی خواستی از یَلان زینهار / پیاده بماندی نبودیْش یار
غمی شد چو از خواب بیدار شد / سرِ پرهنر پر ز تیمار شد
شبِ تیره با درد و غم بود جفت / بپوشید آن خواب و با کس نگفت
همان‌گاه خَرّادِ بُرزین ز راه / بیامد که بُگْریخت از ساوه شاه ۴۲۷۴۵
همی گفت ازان چاره اندر گریز / ازان لشکرِ گُشْن و آن رَستَخیز؛

که کس در جِهان زان فزون‌تر سپاه / نبیند که هستند با ساوه شاه
به بهرام گفت: از چه سخت ایمنی؟ / نگهْ کن بدین دامِ آهِرمَنی
مدِهْ جانِ ایرانیان را به باد / نگهْ کن بدین نامداران به‌داد
ز مردی ببخشای بر جانِ خویش / که هرگز نیامد چُنین کار پیش ۴۲۷۵۰
۷۹۵ بدو گفت بهرام کز شهرِ تو / ز گیتی نیامد جز این بهرِ تو،
که ماهی‌فروش‌َند یکسر همه / به تَمّوز تا روزگارِ دَمه
ترا پیشه دام است بر آبگیر / نه مردی به گوپال و شمشیر و تیر
چو خَور برزند سر ز کوهِ سیاه / نُمایم ترا جنگِ با ساوه شاه

لشکر کشیدن بهرام چوبینه بر جنگ ساوه شاه

چو برزد سر از چشمه‌یِ شیر شید / جِهان گشت چون رویِ رومی سِپید، ۴۲۷۵۵
۸۰۰ بزد نایِ رویین و برشد خروش / زمین آمد از نعلِ اسپان به جوش
سپهْ را بیاراست و خود برنشست / یکی گرز پرخاشْ‌دیده به دست
شُمَردند بر مَیمَنه سه‌هزار / زِرِهْ‌دار و کارْآزموده سوار
فرستاد بر مَیسَره هم‌چُنین / سوارانِ جنگیّ و مردانِ کین
به یک دست بر بود ایزدگُشَسپ / پرستنده‌یِ فرّخ آذرگُشَسپ ۴۲۷۶۰
۸۰۵ به دستِ چپش بود بَنداگُشَسپ / که بُگْذاشتی آبِ دریا بر اسپ
پسِ پشتِ ایشان یلانْ‌سینه بود / که با جوشن و گرز دیرینه بود
به پیش اندرون بود هَمْدان‌گُشَسپ / که در نی زدی آتش از سُمِّ اسپ
اَبا هریکی سه‌هزار از یَلان / سوارانِ جنگیّ و سنگی‌دلان
خروشی برآمد ز پیشِ سپاه / که ای گرزْدارانِ زرّینْ‌کلاه ۴۲۷۶۵
۸۱۰ ز لشکر کسی کُاو گریزد ز جنگ / اگر شیر پیش آیدش گر پلنگ،
به یزدان که از تن ببُرّم سرش / به آتش بسوزم تن و پیکرش
ز دو سویِ لشکرْش دو راه بود / که بُگْریختی راه کوتاه بود
برآورْد ده رَش به گِل هردو راه / همی بود خود در میانِ سپاه
دبیرِ بزرگِ جِهاندار شاه / بیامد برِ پهلوانِ سپاه ۴۲۷۷۰

بدو گفت کاین را خود اندازه نیست / گزافِ زبانِ ترا تازه نیست
ز لشکر نگهْ کن براین رزمگاه / چو موی سپیدیم و گاوِ سیاه
بدین جنگ ننگی به ایران شود / بروبومِ ما پاک ویران شود
نه خاک است پیدا نه دریا نه کوه / ز بس تیغْدارانِ توران گروه
یکی برخروشید بهرام سخت / وُرا گفت کای بدْدلِ شورْبخت
ترا از دوات است و قِرطاس بر / ز لشکر که گفتت که مردم شُمَر؟
بیامد به خَرّادِ بُرزین بگفت / که بهرام را نیست جز دیو جفت
دبیران بجُستند راهِ گریز / بدان‌تا نبیند کسی رَستَخیز
ز بیمِ شهنشاه و بهرامِ شیر / تَلی برگزیدند هردو دبیر
یکی تند بالا بُد از رزم دور / به‌یکْسو ز راهِ سوارانِ تور
برفتند هردو بر آن بُرز راه / که شایست کردن به لشکر نگاه
نِهادند بر تَرگِ بهرام چشم / که تا چون کند جنگ هَنگامِ خشم
چو بهرامِ جنگی سپهْ راست کرد / خروشان بیامد ز جایِ نبرد
بغلتید در پیشِ یزدان به خاک / همی گفت کای داورِ داد و پاک
گر این جنگ بیداد بینی همی / ز من ساوه را برگزینی همی،
دلم را به رزم اندر آرام دِهْ / به ایرانیان بر وُرا کام دِهْ
وُ گر من ز بهرِ تو کوشم همی / به رزم اندرون سر فروشم همی،
مرا و سپاهِ مرا شاد کن / وُ زین جنگِ ما گیتی آباد کن
خروشان ازان جایگهْ برنشست / یکی گُرزه‌یِ گاوْپیکر به دست

جنگ بهرام چوبینه با ساوه شاه و ترکان

چُنین گفت پس با سپهْ ساوه شاه / که از جادوي اندرآرید راه
بدان‌تا دل و چشمِ ایرانیان / بپیچد نیاید شما را زیان
همه جادوان جادوي ساختند / همی در هوا آتش انداختند
برآمد یکی باد و ابری سیاه / همی تیر بارید ازو بر سپاه
خروشید بهرام کای مِهتران / بزرگانِ ایران و کُنداوران

ازین جادوی‌ها بخوابید چشم / به جنگ اندرآیید یکسر به‌خشم ۴۲۷۹۵
که آن سربسر تُنبُل و جادویست / ز چاره بر ایشان بباید گریست
خروشی برآمد زِ ایرانیان / ببستند خون ریختن را میان
نگهْ کرد زان رزمگهْ ساوه شاه / که آن جادوی را ندادند راه،
بیاورْد لشکر سویِ مَیسَره / چو گرگ اندرآمد به پیشِ بره
چو یک رویِ لشکر به هم برشکست / سویِ قلبِ بهرام یازید دست ۴۲۸۰۰
نگهْ کرد بهرام زان قلبگاه / گریزان سپهْ دید پیشِ سپاه،
بیامد به نیزه سه تن را ز زین / نگونسار کرد و بزد بر زمین
همی گفت: زین‌سان بُوَد کارزار؟ / همین بود رسم و همین بود کار؟
ندارید شرم از خدایِ جِهان؟ / نه از نامدارانِ فرّخ مِهان؟
وُ زان‌پس بیامد سویِ مَیمَنه / چو شیرِ ژیان کُاو بُوَد گُرسَنه ۴۲۸۰۵
چُنان لشکری را ز هم بردَرید / دِرفشِ سپهدار شد ناپدید
وُ زان جایگهْ شد سویِ قلبگاه / بدان سو که سالار بُد با سپاه
بدو گفت: بَرگَست باد این سَخُن / گر ایدون که این رزم گردد کَهُن
پراگنده گردد به جنگ این سپاه / نگهْ کن کنون تا کدام است راه
برفتند و جُستند و راهی نبود / که‌زان راه شایِست بالا نُمود ۴۲۸۱۰
چُنین گفت با لشکرْآرایِ خویش / که دیوارِ ما آهنین است پیش
هر آن‌کس که او رَخنه داند زدن / ز دیوار بیرون تواند شدن،
شود ایمِن و جان به ایران بَرَد / به‌نزدیکِ شاهِ دِلیران بَرَد
همه دل به خون ریختن برنِهید / سپر بر سر آرید و خنجر دِهید
اگر بختِ بیدارِمان بر دِهد / بدین جنگِ‌مان تخت و افسر دِهد ۴۲۸۱۵
ز یزدان نباشد کسی ناأُمید / وُ گر تیره بینند روزِ سِپید
چُنین گفت با مِهتران ساوه شاه / که پیلان بیارید پیشِ سپاه
به‌انبوه لشکر به جنگ آورید / بدیشان جِهان تار و تنگ آورید
چو از دور بهرام پیلان بدید / غمی گشت و تیغ از میان برکَشید
ازان‌پس چُنین گفت با مِهتران / که ای نامدارانِ جنگْ‌آوران ۴۲۸۲۰
کمان‌هایِ چاچی به زِهْ برنِهید / همه یکسره تَرگ بر سر نِهید

به جان و سرِ شهریارِ جِهان / گزینِ بزرگان و تاجِ مِهان،
که هرکس که با او کمان است و تیر / کمان را به زِهْ برنِهد ناگُزیر
خَدَنگی که پیکانْش یازد به خون / سه چوبه به خرطومِ پیل اندرون،
نشانید و پس گرزها برکَشید / به جنگ اندرآیید و دشمن کُشید ۴۲۸۲۵
۸۷۰ سپهبَد کمان را به زِهْ برنِهاد / یکی خودِ پولاد بر سر نِهاد
به پیش اندرون تیرْباران گرفت / کمان را چو ابرِ بَهاران گرفت
پسِ پشتِ او اندرآمد سپاه / ستاره شد از پَرّ و پیکان سیاه
بخَستند خرطومِ پیلان به تیر / ز خون شد در و دشت چون آبگیر
ازان خستگی پشت برگاشتند / در و دشتِ پیکار بُگْذاشتند ۴۲۸۳۰
۸۷۵ چو پیل آن چُنان زخمِ پیکان بدید / همه لشکرِ خویش را بشْپَرید
سپهْ بر هم افتاد و چندی بمرد / همان بختِ بد کامگاری ببرد
سپاه اندرآمد پسِ پشتِ پیل / زمین شد به‌کردارِ دریایِ نیل

کشتن بهرام چوبین ساوه شاه را

تَلی بود خرّم بدان جایگاه / پسِ پشتِ آن رنجْ‌دیده سپاه
یکی تختِ زرّین نِهاده براوی / نشسته براو ساوه‌یِ رزمجوی ۴۲۸۳۵
۸۸۰ سپهْ دید چون کوهِ آهن روان / همه سر پر از گَرد و تیره‌روان
پسِ پشتِ‌شان زَنده پیلانِ مست / همی کوفتند آن سپهْ را به دست
پر از آب شد دیده‌یِ ساوه شاه / بدان‌تا چرا شد هَزیمت سپاه
نشست از برِ تازی اسپی سَمَند / همی تاخت ترسان ز بیمِ گزند
پسِ ساوه بهرام چون پیلِ مست / کمندی به بازو کمانی به دست ۴۲۸۴۰
۸۸۵ به لشکر چُنین گفت کَای سرکَشان / ز بختِ بد آمد بر ایشان نِشان
نه هَنگامِ راز است و روزِ سَخُن / بتازید با تیغ‌هایِ کَهُن
بر ایشان یکی تیرْباران کنید / بکوشید و کارِ سواران کنید
بر آن تَل برآمد کجا ساوه شاه / همی بود بر تختِ زر با کلاه
وُرا دید بر تازی‌یی چون هِزَبر / همی تاخت در دشت برسانِ ابر ۴۲۸۴۵

خَدَنگی گزین کرد پیکان چو آب
نِهاده بر او چار پَرِّ عقاب

بمالید چاچی کمان را به دست
به چرمِ گوزن اندرآورْد شَست

[چو چپ راست کرد و خَم آورْد راست
خروش از خَمِ چرخِ چاچی بخاست]

چو آورْد سوفار نزدیکِ گوش
ز شاخِ گوزنان برآمد خروش

چو بُگْذشت پیکان از انگشتِ او
گذر کرد از مُهره‌یِ پشتِ او

سرِ ساوه آمد به خاک اندرون
به زیر اندرش خاک شد جویِ خون

شد آن ناموَر شاه و چندان سپاه
همان تختِ زرّین و زرّین کلاه

چُنین است کردارِ گَردانِ سپهر
نه نامهرْبانی‌ش پیدا نه مهر

نگر تا نتازی به تختِ بلند
چو ایمِن شَوی دور باش از گزند

چو بهرامِ جنگی رسید اندروی
کَشیدش بر آن خاکِ تَفته به روی

بُرید آن سرِ شاهْوارش ز تن
نیامد کسی پیشش از انجمن

چو ترکان رسیدند نزدیکِ شاه
فَگنده تنی بود بی‌سر به راه

همه برگرفتند یکسر خروش
زمین پر خروش و هوا پر ز جوش

پُسر گفت کِاین ایزدی کار بود
که بهرام را بخت بیدار بود

ز تنگی کجا راه بُد بر سپاه
فراوان بمردند زان تنگ راه

بسی پیل بسْپَرد مردم به پای
نشد زان سپهْ دهْ یکی بازِ جای

چه زیرِ پیِ پیل گشته تباه
چه سرها بریده به آوردگاه

چو بُگْذشت ازان روز بر نُه زمان
ندیدند زنده یکی بدْگُمان

مگر آن‌که بودند گشته اسیر
روان‌ها به غم خسته و تن به تیر

همه راه برگُستُوان بود و تَرگ
سران را ز تَرگ آمده روزِ مرگ

همان تیغِ هَندیّ و تیر و کَمان
به هر سوی افگنده بُد بدْگُمان

ز کُشته چو دریایِ خون بُد زمین
به هر گوشه‌یی مانده اسپی به‌زین

همی گشت بهرام گِردِ سپاه
که تا کُشته زایران که یابد به راه

وُ زان پس به خَرّادِ بُرزین بگفت
که یک روز با رنجِ ما باش جفت

نگهْ کن که زایرانیان کُشته کیست
که زان درد ما را بیاید گریست ۴۲۸۷۰

به هر جای خَرّادِ بُرزین بگشت
به هر پرده و خیمه‌یی برگذشت ۹۱۵

کم آمد ز لشکر یکی نامور
که بهرام بُد نامِ آن پرهنر

ز تخمِ سیاوُش گَوی مِهتری
سپهبَد سواری دلاور سری

همی رفت جوینده چون بیهُشان
مگر زو بیابد به جایی نِشان

تنِ خسته و کُشته چندی کَشید
ز بهرام جایی نشانی ندید ۴۲۸۷۵

سپهدار ازان کار شد دردمند ۹۲۰
همی گفت: زار ای گَوِ سودمند

زمانی برآمد پدید آمد او
درِ بسته را چون کِلید آمد او

اَبا سرخ ترکی بُدی گربه‌چشم
توگفتی دل آزَرده دارد به خشم

چو بهرامِ بهرام را دید گفت
که هرگز مبادا ترا خاک جفت

ازان‌پس بپرسید از ترکِ زشت
که ای دوزخی رویِ دور از بهشت ۴۲۸۸۰

چه مردیّ و نام و نژادِ تو چیست؟ ۹۲۵
که زاینده را بر تو باید گریست

چُنین داد پاسخ که من جادوَم
ز مردیّ و زِ مردمی یکْ سوَم

هر آن‌کس که سالار باشد به جنگ
به کار آیمش چون بُوَد کار تنگ

به شب چیزهایی نُمایم به خواب
که آهستگان را کنم پرشتاب

ترا من نُمودم شب آن خوابِ بد
بدان‌گونه تا بر سرت بد رسد ۴۲۸۸۵

مرا چاره زان بیش بایست جُست ۹۳۰
چو نیرنگ‌ها را نکردم درست،

به ما اخترِ بد چُنین بازگشت
همه رنج با باد اَنباز گشت

اگر یابم از تو به جان زینهار
یکی پرهنر یافتی دوستْدار

چو بشْنید بهرام و اندیشه کرد
دلش گشت پردرد و رخساره زرد

زمانی همی گفت کِاین روزِ جنگ
به کار آیدم چون شود کار تنگ ۴۲۸۹۰

زمانی همی گفت: بر ساوه شاه ۹۳۵
چه سود آمد از جادوي بر سپاه؟

همه نیکوي‌ها ز یزدان بُوَد
کسی را کجا بخت خندان بُوَد

بفرمود از تن بریدن سرش
جدا کرد جان از تنِ بی‌برش

چو او را بکُشتند بر پای خاست
چُنین گفت کَای داورِ داد و راست

بزرگیّ و پیروزی و فَرّهی
بلندیّ و دَیهیمِ شاهنشهی، ۴۲۸۹۵

نِژَندیّ و هم شادمانی ز توست ۹۴۰
اَنوشه کسی کُاو به رایِ تو جُست

وُ زان پس بیامد دبیرِ بزرگ / چُنین گفت کَای پهلوانِ سُتُرگ
فِریدونِ یل چون تو یک پهلوان / ندید و نه کِسریِ نوشین‌روان
اَبا شیرْمردیّ و اَورَند و بند / که هرگز به جانت مبادا گزند
همه شهرِ ایران به تو زنده‌اند / همه پهلوانان ترا بنده‌اند ۴۲۹۰۰
به تو گشت تختِ بلندی بلند / به تو زیرْدستان شوند ارجُمند
سپهبَد تویی هم سپهبَدْنژاد / خُنُک مام کُاو چون تو فرزند زاد
که فرّخْنژادیّ و فرّخ سری / سُتونِ همه شهر و بوم و بری
پراگنده گشتند زآوردگاه / بزرگان و هم پهلوانِ سپاه

فرستادن بهرام سر ساوه [را] به درگاه هرمز

شبِ تیره چون زلف را تاب داد / همان تاب چشمِ وُرا خواب داد، ۴۲۹۰۵
پدید آمد آن پرده‌یِ آبنوس / برآسود گیتی زِ آوازِ کوس
همی گشت گردون شتاب آمدش / شبِ تیره را دیرْیاب آمدش
برآمد یکی زرد کَشتی زِ آب / بپالود رنج و بپالود خواب
سپهبَد بیامد فرستاد کس / به‌نزدیکِ یارانِ فریادْرس؛
که تا هرکه شد کُشته از مِهتران / بزرگانِ ترکانِ جنگْآوران، ۴۲۹۱۰
سرانْشان ببُرّند یکسر ز تن / کسی را که بُد مِهترِ انجمن
دِرفشی دُرَفشان پسِ هر سری / که بودند ازان جنگیان افسری
اسیران و سرها همه گِرد کرد / ببردند از آوردگاهِ نبرد
دبیرِ نویسنده را پیش خوانْد / ز هر در فراوان سَخُن‌ها برانْد
ازان لشکرِ ناموَر بی‌شُمار / ازان جنبش و گَردِشِ روزگار ۴۲۹۱۵
وُ زان جنگ و آن چاره از هر دری / کجا رفته بُد با چُنان لشکری
وُ زان کوشش و جنگِ ایرانیان / که نگْشاد روزی سواری میان
چو آن نامه بنْوشت نزدیکِ شاه / گزین کرد گوینده‌یی زان سپاه
نُخستین سرِ ساوه بر نیزه کرد / دِرفشی کجا داشتی در نبرد
سرانِ بزرگانِ تورانْزمین / چُنان هم دِرفشِ سوارانِ چین، ۴۲۹۲۰

بفرمود تا بر سُتورِ نَوَند / به‌زودی برِ شاهِ ایران بَرَند
اسیران و آن خواسته هرچه بود / همی داشت اندر هَری ناپَسود
بدان‌تا چه فرمان دِهد شهریار / فرستاد با سر فراوان سوار
همان تا بُوَد نیز دَستورِ شاه / سویِ جنگِ پِژموده بردن سپاه؟
سُتورِ نَوَند اندرآمد ز جای / به پیشِ سواران یکی رهنُمای

وُ زان روی ترکان همه بَرْهَنه / برفتند بی ساز و اسپ و بُنه
رسیدند یکسر به تورانْ‌زمین / سوارانِ ترک و سوارانِ چین
چو آمد به پِژموده زان آگَهی / بیَنداخت از سر کلاهِ مِهی
خروشی برآمد ز ترکان به‌زار / بر آن مِهتران تلخ شد روزگار
همه سر پر از گَرد و دیده پر آب / کسی را نبُد خورد و آرام و خواب
ازان پس گَوان را برِ خویش خوانْد / به مژگان همی خونِ دل برفَشانْد
بپرسید کآن لشکرِ بی‌شُمار / گهِ رزم جُستن نکردند کار؟
چُنین داد پاسخ وُرا رهنُمون / که ما داشتیم آن سپهْ را زَبون
چو بهرامِ جنگی به هَنگامِ کار / نبیند کس اندر جِهان یک سوار
نبُد لشکرش زانِ ما صدْ یکی / نخَست از دِلیرانِ او کودکی
جِهاندار یزدان وُرا برکَشید / ازین بیش گویم نباید شنید
چو پِژموده بشْنید گفتارِ او / پراندیشه گشتش دل از کارِ او
بجوشید و رخسارگان کرد زرد / به دردِ دل آهنگِ آورد کرد
سپهْ بودش از جنگیان صدهزار / همه نامدار ازدرِ کارزار
ز خرگاه لشکر به هامون کَشید / به نزدیکیِ رودِ جیحون کَشید

وُ زان‌پس کجا نامه‌یِ پهلوان / بیامد برِ شاهِ روشنْ‌روان،
نشسته جِهاندار با موبَدان / همی گفت کَای ناموَر بِخْردان
دو هفته بدین بارگاهِ مِهی / نیامد ز بهرام هیچ آگَهی
چه گویید ازین‌پس چه شاید بُدَن؟ / بباید بدین داستان‌ها زدن
هم آن‌گهْ که گفت این سَخُن شهریار / بیامد ز درگاه سالارِ بار

شهنشاه را زان سَخُن مژده داد / که جاوید بادا جِهاندار شاد
که بهرام بر ساوه پیروز گشت / به رزم اندرون گیتی‌افروز گشت
سَبک مردِ بهرام را پیش خوانْد / وُ زان نامدارانْش برتر نشانْد
فرستاده گفت: ای سرافراز شاه / به کامِ تو شد کارِ آن رزمگاه
اَنوشه بَدی شاد و رامش‌پذیر / که بختِ بدْاندیشِ تو گشت پیر
سرِ ساوه و آنِ کِهتر پُسرْش / که فَغفور خواندی بدان‌گهْ پدرْش،
زده بر سرِ نیزه‌ها بر در است / همه شهر نَظّاره‌یِ آن سر است
شهنشاه بشْنید بر پای خاست / به‌زودی خَم آورْد بالایِ راست
همی بود بر پیشِ یزدان به‌پای / همی گفت کَای داورِ رهنُمای
بدْاندیشِ ما را تو کردی تباه / تویی آفریننده‌یِ هور و ماه
چُنان زار و نومید بودم ز بخت / که دشمن نگون اندرآمد ز تخت
سپهبَد نکرد این نه جنگی سپاه / که یزدان بُد این بنده را نیکْ‌خواه
بیاورْد گنجی دِرَم صدهزار / ز گنجی که بود از پدر یادگار
سه‌یک زان نُخستین به درویش داد / پرستندگان را دِرَم بیش داد
سه‌یک دیگر از بهرِ آتشکده / همان بهرِ نوروز و جشنِ سَده،
فرستاد تا هیربَد را دِهند / که در پیشِ آتشکده برنِهند
سیوم بهره جایی که ویران بُوَد / رِباطی که اندر بیابان بُوَد،
کند یکسر آباد جوینده مرد / نباشد به راه اندرون بیم و درد
ببخشید پس چار ساله خراج / به درویش و آن را که بُد تختِ عاج
نوشتند پس نامه از شهریار / به هر کشوری سویِ هر نامدار؛
که بهرام پیروز شد بر سپاه / بریدند بی‌بر سرِ ساوه شاه

پرستنده بُد شاه در هفت روز / به هشتم چو بفْروخت گیتی‌فروز،
فرستاده‌یِ پهلوان را بخوانْد / به‌مهر از برِ نامداران نشانْد
مر آن نامه را خوب پاسخ نوشت / درختی به باغِ بزرگی بکِشت
یکی تختِ سیمین فرستاد نیز / دو نعلینِ زرّین و هرگونه چیز
ز هیتال تا پیشِ رودِ بَرَک / به بهرام بخشید و بنْوشت چَک

بفرمود کآن خواسته بر سپاه ببخش آنچه آوردی از رزمگاه
مگر گنجِ ویژه تنِ ساوه شاه که آورْد باید بدین بارگاه
وُ زان پس تو خود جنگِ پِژموده ساز ممان تا شود خصم گردنفراز
هم ایرانیان را فرستاد چیز نوشته به هر شهر منشور نیز ۴۲۹۷۵
۱۰۲۰ فرستاده را خِلعت آراستند پس اسپِ جِهانْپهلوان خواستند
فرستاده چون پیشِ بهرام شد سپهدار ازو شاد و پَدرام شد
غنیمت ببخشید پس بر سپاه جز از گنجِ ناپاکْدل ساوه شاه
فرستاد با اُستُوارانِ خویش جِهانْدیده و نامدارانِ خویش
ببردند یکسر به درگاهِ شاه سپهبَد سویِ جنگ شد با سپاه ۴۲۹۸۰

خبر یافتن پژموده از بهرام چوبین

۱۰۲۵ ازو چون به پِژموده رفت آگهی که جوید همی تختِ شاهنشهی،
دِزی داشت پِژموده آواز نام که زان دِز بُدی ایمِن و شادکام
نِهاد آنچه بودش به دِز در دِرَم ز دینار و زِ گوهر و بیش‌وکم
ز جیحون گذر کرد خود با سپاه بیامد گُرازان سویِ رزمگاه
دو لشکر به تنگ اندرآمد به جنگ به ره بر نکردند جایی دِرنگ ۴۲۹۸۵
۱۰۳۰ به دو منزلْ بَلخ هردو سپاه گزیدند شایسته دو رزمگاه
میانِ دو لشکر دو فرسنگ بود که پهنایِ دشت ازدرِ جنگ بود
دگر روز بهرامِ جنگی برفت به دیدارِ گُردانِ پِژموده تَفت
نگهْ کرد پِژموده او را بدید ز هامون یکی تند بالا گزید
سپهْ را سراسر همه برنشانْد چُنان شد که در دشت جایی نمانْد ۴۲۹۹۰
۱۰۳۵ سپهْ دید پِژموده چندان که دشت ز دیدارِ ایشان همی خیره گشت
وُرا دید در پیشِ آن لشکرش به گردون برآورده جنگی سرش،
غمی گشت و با لشکرِ خویش گفت که این پیشرو را هِژَبر است جفت
شُمارِ سپاهش پدیدار نیستْ هم این رزم را کس خریدار نیست
سپهدارِ گردنکَش و خشمناک همی خون شود زیرِ او تیره خاک ۴۲۹۹۵

چو شب تیره گردد شبیخون کنیم ز دل بیم و اندیشه بیرون کنیم
چو پژموده آمد به پرده‌سرای همی زد ز هرگونه از جنگ رای
همی گفت کاین از هنرها یکی‌ست اگرچه سپهْ‌شان کنون اندکی‌ست،
سواران و مردانِ پرمایه‌اند ز گردنکَشان برترین پایه‌اند
سِلیح است و بهرامِ‌شان پیشرو که گردد سِنان پیشِ او خار و خَو
به پیروزیِ ساوه شاه اندرون گرفته دل و مست گشته به خون
اگر یار باشد جِهانْ‌آفرین به خونِ پدر خواهم از کوه کین

بدان‌گهْ که بهرام شد جنگْ‌جوی از ایران سویِ ترک بنْهاد روی،
ستاره‌شُمَر گفت بهرام را که در چارشنبه مزن گام را
اگر زین بپیچی گزند آیدت همه کار ناسودمند آیدت
یکی باغ بُد در میانِ سپاه ازین روی و زان روی بُد رزمگاه
بشد چارشنبه هم از بامداد بدان باغ کِامْروز باشیم شاد
ببردند پرمایه گستردنی می و رود و رامشگر و خَوردنی
بیامد بدان باغ و می درکَشید چو پاسی ز تیره شب اندرکَشید،
طَلایه بیامد به پژموده گفت که بهرام را جام و باغ است جفت
سپهدار ازان جنگیان شَش‌هزار ز لشکر گزین کرد گُرد و سوار
فرستاد تا گِرد بر گِردِ باغ بگیرند گردنکَشان بی چراغ
چو بهرام آگهْ شد از کارِشان ز رایِ جِهانْ‌جوی و بازارِشان،
یلانْ‌سینه را گفت کَای سرفراز به دیوارِ باغ اندرون رَخنه ساز
پس آن‌گاه بهرام و ایزدگُشَسپ نشستند با جنگجویان بر اسپ
ازان رَخنه‌یِ باغ بیرون شدند که دانست کآن سرکَشان چون شدند؟
برآمد ز در ناله‌یِ کَرّه‌نای سپهبَد به جنگ اندرآمد ز جای
سَبک رَخنه‌یِ دیگر اندرزدند سپهْ را یکایک به هم برزدند
همی تاخت بهرام خشتی به دست چُنان‌چون بُوَد مردمِ نیمْ‌مست
نجَستند گُردان کس از دستِ او به خون گشت یازان سرِ مستِ او
برآمد چَکاچاکِ زخمِ سران چو پولاد را پتکِ آهنگران

ازان باغ تا جایِ پژموده شاه / تنِ بی‌سران بُد فَگنده به راه
چو آمد به لشکرگهِ خویش باز / شبیخون سِگالید گردنفراز
چو نیمی ز تیره شب اندرگذشت / سپهدارِ جنگی بِرون شد به دشت
سپهبَد بر آن سوی لشکر کَشید / ز ترکان طَلایه کس او را ندید ۴۳۰۲۵
چو آمد به نزدیکیِ رزمگاه / دَمِ نایِ رویین برآمد ز راه
چو آوازِ کوس آمد و کَرّه‌نای / بجَستند ترکانِ جنگی ز جای
ز لشکر بر آن‌سان برآمد خروش / که شیرِ ژیان را بدَرّید گوش
به تاریکی اندر "دِهادِهْ" بخاست / ز دستِ چپِ لشکر و دستِ راست
یکی مر دگر را ندانست باز / شبِ تیره و نیزه‌هایِ دَراز ۴۳۰۳۰
به خنجر همی آتش افروختند / زمین و هوا را همی سوختند
ز ترکانِ جنگی فراوان نمانْد / ز خون سنگ‌ها جز به مرجان نمانْد
گریزان همی رفت مِهتر چو گَرد / دهان خشک و لب‌ها شده لاژَوَرد
چُنین تا سِپیده‌دمان بردَمید / شبِ تیره زو دامن اندرکَشید،
سپهدارِ ایران به ترکان رسید / خروشی چو شیرِ ژیان برکَشید ۴۳۰۳۵
به پژموده گفت: ای گریزنده مرد / تو گِردِ دِلیرانِ جنگی مگرد
نه مردی هنوز ای پُسر کودکی / روا باشد ار شیرِ مادر مَکی
بدو گفت شاه: ای گَزاینده شیر / به خون ریختن چند باشی دِلیر؟
ز خونِ سران سیر شد روزِ جنگ / به خشکی پلنگ و به دریا نهنگ
نخواهی شد از خونِ مردم تو سیر / بر آنم که هستی تو دَرّنده شیر ۴۳۰۴۰
بریدی سرِ ساوه شاه آن که مهر / براو داشت تا بود گَردان سپهر
سپاهی بر آن‌گونه کردی تباه / که بخشایش آورْد خورشید و ماه
ازان شاهِ جنگی منم یادگار / مرا هم چُنان دان که کُشتی به‌زار
ز مادر همه مرگ را زاده‌ایم / ار ایدون که ترکیم ار آزاده‌ایم
گریزانم و تو پس اندر دَمان / نیابی مرا تا نیاید زمان ۴۳۰۴۵
اگر بازگردم سِلیحی به چنگ / مگر من شَوم کُشته گر تو به جنگ
مکن تیزْمغزیّ و آتشْ‌سری / نه زین‌سان بُوَد مِهتر و کِهتری
من اکنون شَوم سویِ خرگاهِ خویش / یکی بازجویم سرِ راهِ خویش

نویسم یکی نامه زی شهریار
بدان‌سان که باید بدین روزگار

گر ایدون که او در پذیرد مرا
ازین تاختن درگُزیرد مرا،

من آن بارگهْ را یکی بنده‌ام
دل از مِهتری پاک برکَنده‌ام

ز سر کینه و جنگ را دور کن
به خوبی‌مَنِش بر یکی سور کن

چو بشْنید بهرام زو بازگشت
که بدْساز شاهی خوشْ‌آواز گشت

چو از جنگِ آن لشکر آسوده شد
به لشکرگهِ شاه پِژموده شد

همی گشت بر گِردِ دشتِ نبرد
سرِ سرکَشان را ز تن دور کرد

چو بر هم نِهادند و انبوه گشت
به بالا و پهنا یکی کوه گشت

مر آن جای را نامدارانِ یل
همی هرکسی خوانْد بهرامْ‌تَل

سِلیحِ سواران و چیزی که دید
به جایی که بُد سویِ آن تَل کَشید

یکی نامه بنْوشت زی شهریار
ز پِژموده و لشکرِ بی‌شُمار

بگفت آن‌که ما را چه آمد به روی
ز ترکان و آن شاهِ پرخاشجوی

که از بیمِ تیغ او سویِ چاره شد
وُ زان جایگهْ خوار و آواره شد

وُ زین روی خاقان درِ دِز ببست
به انبوهِ اندیشگان درنشست

بگشتند گِردِ دِز اندر بسی
ندانست سامانِ جنگش کسی

چُنین گفت زان پس که سامانِ جنگ
کنون نیست در کار کردن دِرنگ

یلانْ‌سینه را گفت تا سه‌هزار
ازان رزمگهْ برگزینند سوار

چهار از یَلان نیز ایزدگُشَسپ
ازان جنگیان برنشانَد بر اسپ

بفرمود تا هرکه‌را یافتند
به گردن زدن تیز بشْتافتند

مگر نامدار آید از دِز بِرون
چو بیند همه دشت چون جویِ خون

ببُد بر درِ دِز ازین‌سان سه روز
چهارم چو بفْروخت گیتی‌فروز،

پَیامی فرستاد پِژموده را
مر آن مِهترِ کشور و دوده را؛

که ای مِهتر و شاهِ ترکانِ چین
ز گیتی چرا کردی این دِز گزین؟

کجا آن جِهان جُستنِ ساوه شاه؟
کجا آن همه گنج و آن دستگاه؟

کجا آن همه پیل و برگُستُوان؟
کجا آن بزرگانِ روشنْ‌روان؟

کجا آن همه تُنبُل و جادوي؟
که اکنون ازین‌سان تو بر یکْ‌سوي

همه شهرِ ترکان ترا بس نبود | چو بابِ تو اندر جِهان کس نبود
نشستی کنون در دِزی چون زنان | پر از خون دل و دست بر سر زنان
درِ باره بُگْشای و زِنهار خواه | برِ شاهِ گیتی مرا یار خواه
ز دِز گنجِ دینار بیرون فرست | همه بَدره‌ها سویِ هامون فرست
اگر گنجْ‌داری تو کشور مدار | که دینار خوار است بر شهریار
به درگاهِ شاهت میانجی منم | که بر شهرِ ایران گَرانجی منم
ترا بر همه مِهتران مِهْ کنم | از اندیشه و رایِ تو بِهْ کنم
وَر ایدون که رازی‌ست نزدیکِ تو | که روشن کند رایِ تاریکِ تو،
گشاده کن آن راز و با من بگوی | چو کارت چُنین گشت دوری مجوی
وُ گر جنگ را یار داری بسی | همان گنج و دینار داری بسی،
بزن کوس و این کینه‌ها بازخواه | بُوَد خواسته تنگ ناید سپاه

چو آمد فرستاده داد این پَیام | چو بشْنید زو مردِ جوینده‌کام،
چُنین داد پاسخ که او را بگوی | که رازِ جِهان تا توانی مجوی
تو گُستاخ گشتی به گیتی مگر | که رنجِ نُخستینَت آمد به بر
به پیروزی اندر تو کَشّی مکن | اگر تو نوی هست گیتی کَهُن
نداند کسی رازِ گَردان سپهر | نه هرگز نُماید به ما نیز چهر
ز مِهتر نه خوب است کردن فُسوس | مرا هم سپهْ بود و هم پیل و کوس
دروغْ‌آزمای است چرخِ بلند | تو دل را به گُستاخی اندرمبند
پدرْم آن دِلیرِ جِهانْ‌دیده مرد | که دیدی وُرا روزگارِ نبرد،
زمین سُمِّ اسپِ وُرا بنده بود | به رایش فلک نیز پوینده بود
بجُست آنچه او را نبایست جُست | بپیچید زَانْدیشه‌یِ نادرست
هنر زیرِ افسوس پَنهان شود | همان دشمن از دور خندان شود
یکی آن‌که گفتی شُمارِ سپاه | فزون‌تر بُد از تابشِ هور و ماه
سواران و پیلان چو تخمِ گیا | شد اندر دَمِ پَرّه‌یِ آسیا
بر آن کُاو چُنین بود برگشت روز | نمانی تو دلْ‌شاد و گیتی‌فروز
همی ترس ازین برگِراینده دَهر | مگر زهر سازد بدین پای‌زهر

کسی را که خون ریختن پیشه گشت / دلِ دشمن او را بی‌اندیشه گشت،
بریزند خونش براین هم‌نشان / که او ریخت خونِ سرِ سرکَشان
گر از شهرِ ترکان برآری دَمار / هم این کین بخواهند فرجامِ کار
نیایم همان پیشِ تو ناگَهان / بترسم که بر من سرآری جِهان
یکی بنده‌ای من یکی شهریار / برِ بنده من کی شَوم خوارْخوار
به جنگت نیایم همان بی سپاه / که دیوانه خوانَد مرا نیکْ‌خواه
اگر خواهم از شاهِ تو زینهار / چو تنگی به روی آیدم نیست عار
وُ زان‌پس دِز و مرد و گنجم تراست / براین ناموَر بوم کامت رواست

فرستاده آمد بگفت این پَیام / ز پیغام بهرام شد شادکام
نوشتند پس نامه‌یی سودمند / به‌نزدیکِ پیروز شاهِ بلند؛
که خاقانِ چین زینهاری شده‌ست / ز بهرامِ جنگی حِصاری شده‌ست
یکی مُهر و منشور باید همی / بدین مژده بر سور باید همی،
چو خاقان ز ما زینهاری شود / ازان برتری سویِ خواری شود

چو نامه بیامد به‌نزدیکِ شاه / به ابر اندرآورْد فرّخ کلاه
فرستاد و ایرانیان را بخوانْد / برِ ناموَر تختِ شاهی نشانْد
بفرمود تا نامه برخواندند / به خواننده بر گوهر افشاندند
به آزادگان گفت: یزدان سپاس / نیایش کنم من به پیشَش سه پاس،
که خاقانِ چین کِهترِ ما بُوَد / سپهرِ بلند افسرِ ما بُوَد
همی سر به چرخِ فلک برفراخت / همی خویشتن شاهِ گیتی شناخت
کنون پیشِ برترمَنِش بنده‌یی / سپهبَد سری گُرد و جوینده‌یی،
چُنان شد که بر ما کند آفرین / سپهدار و سالارِ ترکانِ چین
سپاس از خداوندِ خورشید و ماه / که او دادِمان برترین دستگاه
به درویش بخشیم گنجِ کَهُن / چو پیدا شود راستی زین سَخُن
شما هم به یزدان نیایش کنید / همه نیکوي در فزایش کنید

فرستاده‌یِ پهلوان را بخوانْد / به خوبی فراوان سَخُن‌ها برانْد
کمر خواست پر گوهرِ شاهوار / یکی باره و جامه‌یِ زرْنگار
سِتامی بر آن بارگی بر ز زر / به هر مُهره‌یی درنشانده گهر
فرستاده را نیز دینار داد / یکی بَدره و چیز بسیار داد
چو خِلعت بدان مردِ دانا سپرد / وُرا مِهترِ پهلوانان شُمُرد
بفرمود پس تا بیامد دبیر / نوشتند زو نامه‌یی بر حریر؛
که پژموده خاقان چو یارِ من است / به هُرمَزد در زینهارِ من است
براین مُهر و منشور یزدان گُواست / که ما بندگانیم و او پادشاست
جِهانْجوی را نیز پاسخ نوشت / پر از آرِزو نامه‌یی چون بهشت
بدو گفت: پژموده را با سپاه / گُسی کن به خوبی بدین بارگاه
غنیمت که از لشکرش یافتی / بدان بندگی تیز بشْتافتی،
به درگهْ فرست آنچه اندرخَور است / ترا کردگارِ جِهان یاور است
نگهْ کن به جایی که دشمن بُوَد / وُ گر دشمنی را نِشیمن بُوَد،
بگیر و نگهْ دار و خانش بسوز / به فرّخْ‌پی و فالِ گیتی‌فروز
گر ایدون که لشکر فزون بایدت / فزونی بُوَد رنج نفْزایدت،
بدین نامه‌یِ دیگر از من بخواه / فرستیم چندان که باید سپاه
وُ زایرانیان هرکه نزدیکِ توست / که کردی همه راستی را درست،
بدین نامه در نامِ ایشان ببَر / ز رنجی که بردند یابند بر
سپاهِ ترا مرزْبانی دِهم / ترا افسر و پهلوانی دِهم

چو نامه بیامد برِ پهلوان / دلِ ناموَر زان خبر شد جوان
ازان نامه اندر شگِفتی بمانْد / فرستاد و ایرانیان را بخوانْد
همان خِلعتِ شاه پیش آورید / براو آفرین کرد هرکس که دید
سَخُن‌هایِ ایرانیان هرچه بود / بدان نامه اندر بدیشان نُمود
ز گُردان برآمد یکی آفرین / توگفتی بجنبید رویِ زمین
همان ناموَر نامه‌یِ زینهار / که پژموده را آمد از شهریار،
بدان دِز فرستاد نزدیکِ او / دُرَخشنده شد جانِ تاریکِ او

فرود آمد از باره‌یِ نامدار / بسی آفرین خوانْد بر شهریار
همه خواسته هرچه بُد در حِصار / به بهرام بسْپرد و برساخت کار
چو بهرام بشْنید کُاو کرد ساز / به رفتن برِ شاهِ گردنفراز،
نگهبان فرستاد تا در حِصار / نوشتند چیزی که آید به کار

بند کردن بهرام پژموده را

فرود آمد از دِز سرافراز مرد / به اسبِ نبرد اندرآمد چو گَرد
همی رفت با لشکر از دِز به راه / نکرد ایچ بهرامِ یل را نگاه
چو بشْنید بهرام ننگ آمدش / وُ گرچند شاهی به چنگ آمدش
فرستاد و او را پیاده به راه / بیاورْد پویان ز پیشِ سپاه
چُنین گفت پِژموده او را که من / سرافراز بودم به هر انجمن
کنون بی‌مَنِش زینهاری شدم / از اوجِ بلندی به خواری شدم
بدین روز هم نیستی خوشْ‌مَنِش / که پیشِ من آوردی ای بدْکُنِش
کنون یافتم نامه‌یِ زینهار / همی رفت خواهم برِ شهریار
مگر با من او چون برادر شود / بدِ روز بر من سَبک‌تر شود
ترا با من اکنون چه کار است نیز؟ / سپردم ترا گاه و آرام و چیز
برآشفت بهرام و شد سرخْ‌چشم / ز گفتارِ پِژموده آمد به خشم
به‌تیزیْش یک تازیانه بزد / بدان‌سان که از ناسَزایان سَزد
ببستند هم درزمان پایِ او / یکی تنگ خرگاه شد جایِ او
چو خَرّادِ بُرزین چُنان دید گفت / که این پهلوان را خرد نیست جفت
بیامد به‌نزدِ دبیرِ بزرگ / بدو گفت کِاین پهلوانِ سُتُرگ،
به یک پَرِّ پشّه ندارد خرد / ازیرا کسی را به کس نشْمَرَد
بیایدْش گفتن که‌زین چاره نیست / وُرا بَتّر از خشم پَتْیاره نیست
به‌نزدیکِ بهرام رفت آن دو مرد / زبان‌ها پر از پند و رخ لاژَوَرد
بگفتند کِاین رنج دادی به باد / سرِ ناموَر پر زِ آتش مباد
بدانست بهرام کآن بود زشت / به آب اندرافگنْد و تر گشت خشت

پشیمان شد و بند ازو برگرفت ز کردارِ خود دست بر سر گرفت ۴۳۱۷۵
فرستادش اسپی به زرّین سِتام یکی تیغِ هَندی به زرّین نیام ۱۲۲۰

هم اندرزمان شد به‌نزدیکِ او که روشن کند جانِ تاریکِ او
همی بود تا او میان را ببست یکی باره‌یِ تیزْتَگ برنشست
سپهبَد همی رانْد با او به راه بدید آن‌که تازه نبُد رویِ شاه
به هَنگامِ پَدرود کردنْش گفت که آزار داری ز من در نِهفت ۴۳۱۸۰
گرَت هست با شاهِ ایران مگوی نیاید ترا زین سَخُن آبِ روی ۱۲۲۵
بدو گفت خاقان که ما را گِله ز بخت است و کردم به یزدان یَله
نه من زان شُمارم که از هرکسی سَخُن‌ها همی رانْد خواهم بسی
اگر شهریارِ تو زین آگَهی نیابد نزیبد براو بر مِهی
مرا بند گردونِ گردنده کرد نگویم که با من بدی بنده کرد ۴۳۱۸۵
ز گفتارِ او گشت بهرام زرد بپیچید و خشم از دِلیری بخَورد ۱۲۳۰
چُنین گفت با خود که آمد نِشان ز گفتارِ آن مِهترِ سرکَشان؛
که تخمِ بدی تا توانی مکار چو کاری ترا بر دِهد روزگار
بدو گفت بهرام کَای نامجوی سَخُن‌ها چُنین تا توانی مگوی
که من نیکوي مر ترا خواستم به گفتارِ تو دل بیاراستم ۴۳۱۹۰
ز تو نامه کردم به شاهِ جِهان همه عیبِ تو داشتم در نِهان ۱۲۳۵
بدو گفت خاقان که اندرگذشت گذشته سَخُن‌ها همه باد گشت
وُ لیکِن چو در جنگ خواری بُوَد گهِ آشتی بُردباری بُوَد
ترا خشم با آشتی گر یکی‌ست خرد بی‌گُمان نزدِ تو اندکی‌ست
چو سالار راهِ خداوندِ خویش نگیرد ز دانش بد آیدْش پیش ۴۳۱۹۵
همان راهِ یزدان بباید سپرد ز دل تیرگی‌ها بباید سِتُرد ۱۲۴۰
سَخُن گر نیَفزایی اکنون رواست که آن بد که شد گشت با باد راست
ز خاقان چو بشْنید بهرام گفت که پنداشتم کِاین بمانَد نِهفت
کنون زان گِله کَم نیاید زیان نپوشم براو چادَرِ پرنیان
چو آن‌جا رسی هرچه خواهی بگوی نه زان کم شود مر مرا آبِ روی ۴۳۲۰۰

بدو گفت خاقان که هر شهریار / که از نیک و بد برنگیرد شُمار،
به بد کردنِ بنده خامُش بُوَد / چُنان دان که بی‌مغز و بیهُش بُوَد
چو از دور بینند وُرا بدْسِگال / اگر نیکْ‌خواهی بُوَد یا هَمال،
ترا ناسَزا خوانَد و سرْسَبک / وُرا شاهِ ایران و مغزی تُنُک
بجوشید بهرام و شد زردْروی / نگهْ کرد خَرّادِ بُرزین دروی،
بترسید ازان تیز خونخواره مرد / که او را ز باد اندرآرد به گَرد
به بهرام گفت: ای سپهدارِ شاه / بخور خشم و سر بازگردان ز راه
که خاقان همی راست گوید سَخُن / تو بنْیوش و اندیشه‌یِ بد مکن
سَخُن گر نرفتی بدین‌گونه سرد / ترا نیستی دل پر آزار و درد
بدو گفت کِاین بدْرگِ بی‌هنر / بجوید همی خاک و خونِ پدر
بدو گفت خاقان که این بد مکن / به تندی بزرگی بگردد کَهُن
ز گیتی هر آن‌کس که او چون تو بود / سرش پر ز گَرد و دلش پر ز دود،
همه بد سِگالید و با کس نساخت / به کژّی و نابِخْردی سر فراخت
همی از شهنشاه ترسانی‌َم؟ / سَزا زو بُوَد رنج و آسانی‌َم
ز گردنکَشان او هَمالِ من است / نه چون بنده‌یی بدْسِگالِ من است
هُشیوار و آهسته و بانژاد / بسی نامبُردار دارد به یاد
به جان و سرِ شاهِ ایران سپاه / که زایدر کنون بازگردی به راه
به پاسخ نیَفزایی و بدْخوي / نگویی سَخُن نیز تا نشْنَوی

چو بشْنید بهرام زو گشت باز / به لشکرگهْ آمد سویِ رزمْ‌ساز
چو خَرّادِ بُرزین و آن بِخْردان / دبیرِ بزرگ و دگر موبَدان،
نوشتند نامه به شاهِ جِهان / سَخُن هرچه رفت آشْکار و نِهان
سپهدار با موبَدِ موبَدان / به خشم آن‌زمان گفت کَای بِخْردان
هم‌اکنون از ایدر به دِز در شَوید / بکوشید و با باد همبَر شَوید
به دِز در ببینید تا خواسته / چه مایه بُوَد گنجِ آراسته
دبیران برفتند دل پرهَراس / ز شبگیر تا شب گذشته سه پاس،
سیهْ شد بسی کاغذ از هر شُمار / نوشته نشد هم به‌فرجامِ کار

به دِز بر نبُد راه زان خواسته
گذشته براو سال و ناکاسته

ز هَنگامِ اَرجاسْپ و افراسیاب
ز دینار و گوهر که خیزد در آب

همان نیز چیزی که کانی بُوَد
کجا رُستنَش آشمانی بُوَد

همه گنج‌هایِ گرانْمایه بود
ازان چیز کآن برترین پایه بود ۲۳۲۳۰

۱۲۷۵ ز چیزِ سیاوُش نُخستین کمر
به هر مُهره‌یی در سه پاره گهر

همان گوشوارش که اندر جِهان
کسی را نبود از کِهان و مِهان

که کیخسرو آن را به لُهراسْپ داد
که لُهراسْپ زان پس به گُشتاسْپ داد

که اَرجاسْپ آن را به دِز در نِهاد
که هَنگامِ آن کس ندارد به یاد

شُمارَش ندانست کس در جِهان
ستاره‌شناسان و فرّخ مِهان ۲۳۲۳۵

۱۲۸۰ نوشتند یکْ‌یک همه خواسته
که بود اندران گنجِ آراسته

فرستاد بهرام مردی دبیر
سَخُنْ‌گوی و روشنْ‌دل و یادْگیر

بیامد همه خواسته گِرد کرد
که بُد در دِز و هم به دشتِ نبرد

اَبا خواسته بود دو گوشوار
دو موزه بدو در ز گوهر نگار

همان شِوْشه‌یِ زر بدو بافته
به گوهر سرِ شِوْشه برتافته ۲۳۲۴۰

۱۲۸۵ دو بُردِ یَمانی همه زَرّه‌بَفت
بسَختند هریک به من بود هفت

سپهبَد ز کَشّیّ و کُنداوری
نبود آگهْ از جُستنِ داوری

دو بُردِ یَمانی به یکْ‌سو نِهاد
دو موزه به نامه نکرد ایچ یاد

بفرمود ازان‌پس به ایزدگُشَسپ
که تا با سواران نشیند بر اسپ

ز لشکر گزین کرد مردی هزار
که با او شود تا درِ شهریار ۲۳۲۴۵

۱۲۹۰ ز خاقان شتر خواست ده کارْوان
شُمَرد آن‌زمان جمله بر سارْوان

سواران پسِ پشت و خاقان ز پیش
همی رانْد با نامدارانِ خویش

آمدن فغفور پیش هرمزد

چو خاقان بیامد به نزدیکِ شاه
اَبا گنجِ دیرینه و با سپاه،

چو بشْنید شاهِ جِهان برنشست
به سر بر یکی تاج و گرزی به دست

بیامد چُنین تا به درگهْ رسید ز دِهلیز چون رویِ خاقان بدید، ۴۳۲۵۰
همی بود تا چونْش بیند به راه فرود آید ار هم‌چُنان با سپاه، ۱۲۹۵
ببیندْش و برگردد از پیشِ اوی پراندیشه بُد زان سَخُن نامجوی
پس آن‌گاه خاقان چُنان هم بر اسپ بیامد اَبا موبَد ایزدگُشَسپ
فرود آمد از اسپ خاقان همان بیامد برِ شاهِ ایران دَمان
دِرنگی ببُد تا جِهاندار شاه نشست از برِ تازی اسپی سیاه ۴۳۲۵۵
شهنشاه اسپِ تَگْ‌آور برانْد به دِهلیز با او زمانی بمانْد ۱۳۰۰
چو خاقان برفت از درِ شهریار عِنانش گرفت آن‌زمان پرده‌دار
پیاده شد از باره پِژموده زود بر آن کِهتری جادوي‌ها نُمود
پیاده همان شاه دستَش به دست بیاورْد او را به جایِ نشست
خُرامان بیامد به نزدیکِ تخت مر او را شهنشاه بنْواخت سخت ۴۳۲۶۰
بپرسید و بنْشاختش پیشِ خویش بگفتند بسیار از اندازه بیش ۱۳۰۵
سَزاوارِ او جایگهْ ساختند یکی خرّم ایوان بپرداختند
ببردند چیزی که شایسته بود همان پیشِ پِژموده بایِسته بود
سپهْ را به نزدیکِ او جای کرد دبیری بدان کار بر پای کرد
چو آگهْ شد از کارِ آن خواسته که آورْد پِژموده آراسته، ۴۳۲۶۵
به میدان فرستاد تا هم‌چُنان بَرَد بارِ پرمایه با سارْوان ۱۳۱۰

چو آسود پِژموده از رنجِ راه به هشتم یکی سور فرمود شاه
چو خاقان به پیشِ جِهاندار شاه نشست از برِ خوانِ او پیشِ گاه،
بفرمود تا بارِ آن اُشتران به پشت اندر آرند پیشِ سران
کسی برگرفت از کَشنده شُمار به یک روز مُزدور بُد سی‌هزار ۴۳۲۷۰

دگر روز هم بامدادِ پَگاه به خوان بر می آورْد و بنْشست شاه ۱۳۱۵
ز میدان ببردند پنجهْ‌هزار همان تنگ بر پشتِ مردانِ کار
از آورده صد گنج شد ساخته دلِ شاه زان کار پرداخته
یکی تخت جامه بفرمود شاه که‌زان‌جا بیارند پیشِ سپاه

همان بر کمر گوهرِ شاهوار / که نامد همی اَرزِ او در شُمار
یکی آفرین خاست از بزمگاه / که پیروز باد این جِهاندار شاه
به آیین‌گُشَسپ آن زمان شاه گفت / که با او بُدش آشکار و نِهفت؛
که چون بینی این کارِ چوبینه را؟ / به مردی به پای آورَد کینه را؟
چُنین گفت آیین‌گُشَسپِ دبیر / که ای شاهِ روشن‌دل و یادْگیر
پَسودی که دستانْش چوبین بُوَد / چُنان دان که خوانش نوآیین بُوَد
ز گفتارِ او شاه شد بدْگُمان / روانش پراندیشه بُد یکْ‌زمان
هَیونی بیامد هم‌آن‌گهْ سُتُرگ / یکی نامه‌یی از دبیرِ بزرگ؛
که شاهِ جِهان جاوِدان شاد باد / سرِ تاجِ او بنده را یاد باد
چُنان دان که بُردِ یَمانی دو بود / همان موزه از گوهرِ ناپَسود
همان گوشوارِ سیاووشِ رَد / که‌زو یادگار است ما را خرد
ازین چار دو پهلوان برگرفت / چو او دید رنج این نباشد شگِفت
ز شاهک بپرسید پس نامجوی / که‌زین هرچه دیدی یکایک بگوی
سَخُن گفت شاهک براین هم‌نشان / برآشفت ازان شاهِ گردنکَشان
هم اندرزمان گفت: چوبینه راه / همی گم کند سر برآرد به ماه
یکی آن‌که خاقانِ چین را بزد / بدان‌سان که از گوهرِ بد سَزد
دگر آن‌که چون گوشوارش به کار / بیامد مگر شد یکی شهریار؟
همه رنجِ او سربسر باد گشت / همه داد دادنْش بیداد گشت
بگفت این و پژموده را پیش خواند / بر آن ناموَر پیشگاهش نشاند
ببودند و خوردند تا شب ز راه / بیَفشاندْ آن تیره زلفِ سیاه
به خاقانِ چین گفت کز بهرِ من / بسی رنج دیدی تو از شهرِ من
نشسته بیازید و دستش گرفت / ازو مانْد پژموده اندر شگِفت
بدو گفت: سوگندِ ما تازه کن / همان کار بر دیگر اندازه کن
بخوردند سوگندهایِ گران / به یزدانِ پاک و به جانِ سران،
که از شاه خاقان نپیچد به دل / ندارد به کاری وُرا دلْ‌گسِل
به گاه و به تاج و به خورشید و ماه / به آذرگُشَسپ و به آذرْپناه،
به یزدان که او برتر از برتری‌ست / نگارنده‌یِ زُهره و مُشتری‌ست،

که چون بازگردی نپیچی ز من
نه از نامداران این انجمن

بگفتند و از جای برخاستند
سوی خوابگهْ رفتن آراستند

چو برزد سر از کوه زرد آفتاب
سرِ تاجداران برآمد ز خواب،

یکی خِلعت آراست پرمایه شاه
ز زرّین و سیمین و اسپ و کلاه ۴۳۳۰۵

۱۳۵۰ چه زرّین کمرهایِ گوهرْنگار
چه از یاره و طَوق و چه گوشوار

چه اسپانِ تازی به زرّین سِتام
چه شمشیرِ هَندی به زرّین نیام

به‌نزدیکِ خاقان فرستاد شاه
دو منزل همی رفت با او به راه

سه‌دیگر نپیمود راهِ دَراز
دُرودش فرستاد و زو گشت باز

چو آگاهی آمد سویِ پهلوان
ازان خِلعتِ شهریارِ جِهان، ۴۳۳۱۰

۱۳۵۵ ز خاقانِ چینی که از نزدِ شاه
چُنان شاد برگشت و آمد به راه،

پذیره شدش پهلوانِ سپاه
از ایران هر آن‌کس که بُد نیکْ‌خواه

علف ساخت جایی که او برگذشت
به شهر و دِه و منزل و کوه و دشت

همی تاخت پوزشْ‌کُنان پیشِ او
پر از شرم جانِ بدْاندیشِ او

چو پِژموده را دید کرد آفرین
ازو سر بپیچید خاقانِ چین ۴۳۳۱۵

۱۳۶۰ نپَذرُفت ازو هرچه آورده بود
علف بود اگر بَدره و بُرده بود

همی رانْد بهرام با او به راه
نکرد ایچ خاقان بدو در نگاه

بدین‌گونه بر تا سه منزل برانْد
که یک روز پِژموده او را نخوانْد

چهارم فرستاد خاقان کسی
که برگرد چون رنج دیدی بسی

چو بشْنید بهرام برگشت ازوی
به‌تندی سویِ بَلخ بنْهاد روی ۴۳۳۲۰

۱۳۶۵ همی بود در بَلخ چندی دُژَم
ز کرده پشیمان و دل پر ز غم

جِهاندار زو هم نه خشنود بود
ز تیزی روانش پر از دود بود

از آزارِ خاقانِ چینی نُخست
که بهرام از آزرمِ او دل بشُست

دگر آن‌که چیزی که فرمان نبود
به برداشتن چون دِلیری نُمود؟

یکی نامه بنْوشت پس شهریار / به بهرام کَای دیوِ ناسازْگار
ندانی همی خویشتن را تو باز / چُنین از بزرگان شدی بی‌نیاز
هنرها ز یزدان نبینی همی / به چرخِ فلک برنشینی همی
ز فرمانِ من سر بپیچیده‌ای / دگرگونه کاری پَسیچیده‌ای
نیاید همی یادت از رنجِ من / سپاهِ من و کشور و گنجِ من
رهِ پهلوانان نسازی همی / سرت بآشمان برفرازی همی
کنون خِلعت آمد سَزاوارِ تو / پسندیده و درخورِ کارِ تو
چو بنْهاد بر نامه بر مُهر شاه / بفرمود تا دوکدانی سیاه،
بیارند با دوک و پنبه در اوی / نِهاده بسی ناسَزا رنگ و بوی
هم از شَعر پیراهنِ لاژَوَرد / یکی سرخ مِقناع و شلوارِ زرد
فرستاده‌یی بی‌مَنِش برگزید / که آن خِلعتِ بی‌بَها را سَزید
بدو گفت کِاین پیشِ بهرام بر / بگو ای سَبکْمایه‌یِ بی‌هنر
تو خاقانِ چین را ببندی همی؟ / گزندِ بزرگان پسندی همی؟
ز تختی که هستی فرود آرمَت / ازین‌پس به کس نیز نشْمارمَت

فرستاده با خِلعت آمد چو باد / شنیده سَخُن‌ها همه کرد یاد
چو بهرام با نامه خِلعت بدید / شَکیبایی و خامُشی برگزید
همی‌گفت کِاین است پاداشِ من؟ / چُنین از پیِ شاه پرخاشِ من؟
چُنین بد زِ اندیشه‌یِ شاه نیست / جز از ناسَزا گُفتِ بدْخواه نیست
جِهاندار بر بندگان پادشاست / اگر مر مرا خوار گیرد رواست
گُمانی نبُردم که نزدیکِ شاه / بدْاندیشگان نیز یابند راه
ازان‌پس که با خوارْمایه سپاه / به تیزی برفتم ز درگاهِ شاه،
همه دیده‌اند آنچه من کرده‌ام / غم و رنج و سختی که من بُرده‌ام
چو پاداشِ آن رنج خواری بُوَد / گر از بخت ناسازْگاری بُوَد،
به یزدان بنالم ز گَردان سپهر / که از من چُنین پاک بُگْسست مهر

ز دادارِ نیکی‌دِهِش یاد کرد
بپوشید پس جامه‌یِ سرخ و زرد

به پیش اندرون دوکدانِ سیاه
نِهاد و هر آنچه‌ش فرستاد شاه

بفرمود تا هرکه بود از مِهان
ازان نامدارانِ شاهِ جِهان،

ز لشکر برفتند نزدیکِ او
پراندیشه بُد جانِ تاریکِ او

چو رفتند و دیدند پیر و جوان
بر آن‌گونه بر پوششِ پهلوان،

بماندند زان کار یکسر شگِفت
دلِ هرکس اندیشه‌یی برگرفت

چُنین گفت پس پهلوان با سپاه
که خِلعت بدین‌سان فرستاد شاه

چِهاندار شاه است و ما بنده‌ایم
دل و جان به مهرِ وی آگنده‌ایم

چه بینید بینندگان اندرین؟
چه گوییم با شهریارِ زمین؟

به پاسخ گشادند یکسر زبان
که ای نامورَ پرهنر پهلوان

چو اَرجِ تو این است نزدیکِ شاه
سگالند بر بارگاهش سپاه

نگر تا چه گفت آن خردمندِ پیر
به ری چون دلش تنگ شد اردَشیر؛

که بیزارم از تخت و زِ تاجِ شاه
چو نیک و بدِ من ندارد نگاه

بدو گفت بهرام کِاین خود مگوی
که از شاه گیرد سپاه آبِ روی

همه سر به‌سر بندگانِ وی‌ییم
دِهنده‌ست و خواهندگانِ وی‌ییم

چُنین یافت پاسخ زِ ایرانیان
که ما خود نبندیم زین‌پس میان

به ایران کس او را نخوانیم شاه
نه بهرام را پهلوانِ سپاه

بگفتند و از پیش بیرون شدند
ز کاخِ همایون به هامون شدند

سپهبَد سپهْ را همی داد پند
همی داشت با پند لب را به بند

رفتن بهرام بر پی گور و دیدن جادو را

چُنین تا دو هفته براین برگذشت
سپهبَد زِ ایوان بیامد به دشت

یکی بیشه پیش آمدش پر درخت
سَزاوارِ میخواره‌یِ نیکْ‌بخت

یکی گور دید اندران مَرغْزار
که زان خوب‌تر کس نبیند نگار

پس اندر همی رانْد بهرام نرم
براو بارگی را نکرد ایچ گرم

بدان بیشه در جایِ نَخچیرگاه
به پیش اندرآمد یکی تنگ راه

ز تنگی چو گورِ ژیان برگذشت
بیابان پدید آمد و راغ و دشت

گُرازنده بهرام و تازنده گور
ز گرمایِ آن دشت تَفسیده هور

ازان دشت بهرامِ یل بنْگرید
یکی کاخِ پرمایه آمد پدید ۴۳۳۷۵

۱۴۲۰ بدان کاخ بهرام بنْهاد روی
همان گور پیش اندرون راهجوی

همی راند تا پیشِ آن کاخ اسپ
پسِ پشتِ او بود ایزدگُشَسپ

عِنانِ تَگْ‌آور بدو داد و گفت
که با تو همیشه خرد باد جفت

پیاده به دِهلیزِ کاخ اندرون
همی رفت بهرام بی رهنُمون

زمانی همی بود ایزدگُشَسپ
گرفته به دست آن گَرانْ‌مایه اسپ ۴۳۳۸۰

۱۴۲۵ یلانْ‌سینه آمد پسِ او دوان
بر اسپِ تَگْ‌آور ببسته میان

بدو گفت ایزدگُشَسپِ دِلیر:
به کاخ اندرون ران تو ای نرّه شیر

ببین تا کجا رفت سالارِ ما
سپهبَدْکُش و دستْ‌بَردارِ ما

یلانْ‌سینه در کاخ بنْهاد روی
دلی پر زِ اندیشه سالارْجوی

یکی کاخ و ایوانِ فرخنده دید
که زان‌سان به ایران نه دید و شنید ۴۳۳۸۵

۱۴۳۰ به یک دستِ ایوان یکی طاق دید
ز دیده سرِ چرخِ او ناپدید

نِهاده به طاق اندرون تختِ زر
نشانده به هر پایه‌یی بر گهر

بر آن تخت فرشی ز دیبایِ روم
همه پیکرش گوهر و زَرّه بوم

نشسته براو بر زنی تاجْ‌دار
به بالا چو سرو و به رخ چون بَهار

برِ تختِ زرّین یکی زیرگاه
نشسته براو پهلوانِ سپاه ۴۳۳۹۰

۱۴۳۵ فراوان پرستنده بر گِردِ تخت
بتانِ پری‌رویِ بیدارْبخت

چو آن زن یلانْ‌سینه را دید گفت
پرستنده‌یی را که ای خوب جفت

برو تیز و آن شیرْدل را بگوی
که ایدر ترا آمدن نیست روی

همی باش نزدیکِ یارانِ خویش
هم‌اکنون بیایدْت بهرام پیش

بدین‌سان پَیامش ز بهرام دِهْ
به برگشتن او را دل آرام دِهْ ۴۳۳۹۵

۱۴۴۰ همان‌گهْ پرستندگان را به راه
زِ ایوان برافگَنْد نزدِ سپاه،

که تا اسپِ گُردان به آخُر بَرَند
پُرآگنده زین‌ها همه بشْمَرَند

درِ باغ بُگْشاد پالیزبانْ
به فرمانِ آن تازه‌رخ میزبان

بیامد یکی مردِ مِهترْپرست
به باغ از پیِ واژ بَرسَم به دست

نِهادند خوان گِردِ باغ اندرون
خورش ساختند از گُمانی فزون
چو نان خورده شد اسپِ گردنکَشان
ببردند پویان به جایِ نِشان
ازان زن چو برگشت بهرام گفت
که با تاجِ تو مشتری باد جفت
بدو گفت: "پیروزگر باش" زن
"همیشه شَکیبادل و رای‌زن"

چو بهرام زان کاخ آمد بِرون
توگفتی ببارید از چشم خون
مَنِش دیگر و گُفت و پاسخ دگر
توگفتی به پروین برآورْد سر
پدید آمد اندرزمان نرّه گور
سپهبَد پس اندر همی رانْد بور
چُنین تا ازان بیشه آمد بِرون
همی بود بهرام را رهنُمون
به شهر اندرآمد ز نَخچیرگاه
ازان کار نگْشاد لب بر سپاه
نگهْ کرد خَرّادِ بُرزین بدوی
چُنین گفت کَای مِهترِ راستگوی
به نَخچیرگاه این شگِفتی چه بود؟
که آن کس نه دید و نه هرگز شُنود
وُرا پهلوان هیچ پاسخ نداد
دُژَم گشت و سر سویِ ایوان نِهاد

نشستن بهرام چوبینه بر تخت شاهنشهی در روزگار هرمز

دگر روز چون سیمْگون گشت راغ
پدید آمد آن زرد رَخشان چراغ،
بگسترْد فرشی ز دیبایِ چین
توگفتی مگر آسْمان شد زمین
همه کاخ کرسیِّ زرّین نِهاد
ز دیبایِ زربَفت بالین نِهاد
نِهادند زرّین یکی زیرگاه
نشست از برش پهلوانِ سپاه
نشستی بیاراست شاهنشهی
نِهاده به سر بر کلاهِ مِهی
نگهْ کرد کارش دبیرِ بزرگ
بدانست کُاو شد دِلیر و سُتُرگ
چو نزدیکِ خَرّادِ بُرزین رسید
بگفت آنچه دانست و دید و شنید
چو خَرّادِ بُرزین شنید این سَخُن
بدانست کآن رنج‌ها شد کَهُن
چُنین گفت پس با گرامی دبیر
که کاری چُنین بر دل آسان مگیر
نباید گشاد اندرین کار لب
برِ شاه باید شدن تیره شب
که بهرام را دل پر از تاج گشت
همان تخت زیر اندرش عاج گشت

زدند اندران کار هرگونه رای — همه چاره از رفتن آمد به جای
چو رنگِ گریز اندرآمیختند — شبِ تیره از بَلخ بُگْریختند

خبر یافتن بهرام از گریختن موبدان

سپهبَد چو آگهْ شد از کارِشان — ز روشن روان‌هایِ بیدارِشان، ۴۳۴۲۵
یلانْ‌سینه را گفت: با صد سوار — بتاز از پسِ این دو ناهوشْیار ۱۴۷۰
بیامد یلانْ‌سینه برسانِ گرگ — رسید آنگهی در دبیرِ بزرگ
ازو چیز بشْتد همه هرچه داشت — به بندِ گرانش ز ره بازگاشت
به‌نزدیکِ بهرام بردش ز راه — بدان‌تا کند بی‌گنهْ را تباه
بدو گفت بهرام کَای دیوْساز — چرا رفتی از پیشِ من بی جَواز؟ ۴۳۴۳۰
چُنین داد پاسخ که ای پهلوان — مرا کرد خَرّادِ بُرزین نَوان ۱۴۷۵
همی گفت کِایدر بُدَن روی نیست — دِرنگِ تو جز کامِ بدْگوی نیست
چو بهرام را پهلوانِ سپاه — ببردند آب اندران بارگاه،
مرا و ترا بیمِ کُشتن بُوَد — از ایدر مگر بازگشتن بُوَد
بدو گفت بهرام: شاید بُدَن — به نیک و به بد رای باید زدن ۴۳۴۳۵
زیانی که بودش همه باز داد — هم از گنجِ خویشَش بسی ساز داد ۱۴۸۰
وُ زان پس بدو گفت کز کارِ خویش — به‌ژَرفی نگهْ دار و مگْریز بیش

وُ زین روی خَرّادِ بُرزین نِهان — همی تاخت تا نزدِ شاهِ جِهان
همه گفتنی‌ها بدو بازگفت — همه رازها برگشاد از نِهفت
چُنین تا ازان بیشه و مَرغْزار — یکایک همی گفت با شهریار ۴۳۴۴۰
وُ زان رفتنِ گور و آن راهِ تنگ — از آرامِ بهرام و چندان دِرنگ، ۱۴۸۵
وُ زان کاخ و آن تختِ گوهرْنگار — پرستندگان و زنِ تاجْدار،
یکایک بگفت آن‌کجا دیده بود — دگر هرچه از کار پرسیده بود
ازان تاجوَر مانْد اندر شگِفت — سَخُن هرچه بشْنید در دل گرفت
چو گفتارِ موبَد به یاد آمدش — ز دل بر یکی سرد باد آمدش ۴۳۴۴۵

همان نیز گفتارِ آن فالْگوی / که گفت او بپیچد ز تختِ تو روی
سَبک موبَدِ موبَدان را بخوانْد / بَر آن جایِ خَرّادِ بُرزین نشانْد
به خَرّادِ بُرزین چُنین گفت شاه / که بُگْشای لب تا چه دیدی به راه
به فرمان دلاور زبان برگشاد / سَخُن‌ها یکایک همه کرد یاد
بدو گفت شاه: این چه شاید بُدَن؟ / همه داستان‌ها بباید زدن؛
که در بیشه گوری بُوَد رهنُمای / میانِ بیابانِ بی‌بر سرای
برِ تختِ زرّین یکی تاجْدار / پرستار پیش اندرون شاهْوار
به‌کردارِ خوابی‌ست این داستان / که یاد آید از گفته‌یِ باستان
چُنین گفت موبَد به شاهِ جِهان / که آن گور دیوی بُد اندر نِهان
چو بهرام را خوانْد از راستی / پدید آمد اندر دلش کاستی
همان کاخ جادوسِتانی شناس / بر آن تخت جادو زنی ناسِپاس،
که بهرام را آن سُتُرگی نُمود / چُنان تاج و تختِ بزرگی نُمود
چو برگشت ازو برمَنِش گشت و مست / چُنان دان که هرگز نیاید به دست
کنون چاره‌یی کن که تا آن سپاه / ز بَلخ آوری سویِ این بارگاه
پشیمان شد از دوکدان شهریار / وُ زان پنبه و جامه‌یِ نابِکار

برایِن برنیامد بسی روزگار / که آمد کس از پهلوانِ سوار
یکی سَلّه پر خنجرِ داشته / یکایک سرِ تیغ برگاشته،
بیاوَرْد و بنْهاد در پیشِ شاه / همی کرد شاه اندر آهن نگاه
بفرمود تا تیغ‌ها بشْکنند / در آن سَلّه‌یِ نابِکار افگنند
فرستاد نزدیکِ بهرام باز / بدیدش پس آن تیغ‌هایِ دَراز،
به دو نیمه کرده نِهاده به جای / پراندیشه شد مردِ برگشته‌رای
فرستاد و ایرانیان را بخوانْد / همه گِردِ آن سَلّه اندر نشانْد
چُنین گفت کِاین هَدیه‌یِ شهریار / ببینید و این را مدارید خوار
همی گوید این لشکرِ بی‌بَها / سرِ یک تن از من نیابد رَها
پراندیشه شد لشکر از کارِ شاه / به گفتارِ آن پهلوانِ سپاه
که یک روزِمان هَدیه‌یِ شهریار / بُوَد دوک با جامه‌یِ پرنگار

شکسته دگرباره خنجر بُوَد ز زخم و زِ دشنام بَتّر بُوَد
چُنین شاه بر گاه هرگز مباد نه آن‌کس که گیرد ازو نیز یاد
اگر نیز بهرام پورِ گُشَسپ بر آن خاکِ درگاه بُگْذارَد اسپ،
ز بهرام مه مغز بادا مه پوست مه آن کمْ‌بَها را که بهرام ازوست ۴۳۲۷۵
۱۵۲۰ سپهبَد چو گفتارِ ایشان شنید دلِ لشکر از تاجوَر خسته دید،
به لشکر چُنین گفت پس پهلوان که بیدار باشید و روشنْ‌روان
که خَرّادِ بُرزین برِ شهریار سَخُن‌هایِ پوشیده کرد آشْکار
کنون یک‌به‌یک چاره‌یِ جان کنید همه با من امروز پیمان کنید
مگر کس فرستم ز لشکر به راه که دارند ما را ز لشکر نگاه ۴۳۲۸۰
۱۵۲۵ وُ گرنه مرا روز برگَشته گیر سپهْ را یکایک همه کُشته گیر
بگفت این و خود سازِ دیگر گرفت نگهْ کن کنون تا بمانی شگِفت
پراگَنْد بر گِردِ لشکر سوار بدان‌تا مگر نامه‌یِ شهریار،
نیاید به‌نزدیکِ ایرانیان نبندند پیکار و کین را میان

رای زدن بهرام با بزرگان لشکر

براین نیز بُگْذشت یک روزگار نخواندند کس نامه‌یِ شهریار ۴۳۲۸۵
۱۵۳۰ ازان‌پس گرانْ‌مایگان را بخوانْد بسی رازها پیشِ ایشان برانْد
چو هَمْدان‌گُشَسپ و دبیرِ بزرگ یلانْ‌سینه آن نامدارِ سُتُرگ
چو بهرامِ گُردِ سیاوُشْ‌نژاد چو بَنداگُشَسپ آن خردمند و راد
همی رای زد با چُنین مِهتران که بودند شیرانِ کُنداوران
چُنین گفت پس پهلوانِ سپاه بدان لشکرِ تیزِ گمْ‌کرده راه؛ ۴۳۲۹۰
۱۵۳۵ که ای نامدارانِ گردنفراز به رایِ شما هرکسی را نیاز
ز ما مِهتر آزَرده شد بی گناه چُنین سر بپیچید زآیین و راه
چه سازید و درمانِ این کار چیست؟ نباید که بر خسته باید گریست
هر آن‌کس که پوشید درد از پزشک ز مژگان فروریخت خونین سِرشک
ز دانندگان گر بپوشیم راز شود کارِ آسان به ما بر دَراز ۴۳۲۹۵

کنون دردمندیم اندر جِهان / به داننده گوییم یکسر نِهان
برفتیم زایران چُنین کینه‌خواه / بدین مایه لشکر به فرمانِ شاه
ازین بیش لشکر نبیند کسی / وُ گرچند مانَد به گیتی بسی
چو پِژموده‌یِ ترک با ساوه شاه / اگر سویِ ایران کَشیدی سپاه،
نیَرزیدی ایران به یک مُهره موم / وُ زان‌پس همی داشت آهنگِ روم
به پِژموده و ساوه شاه آن رسید / که کس در جِهان آن شگِفتی ندید
اگرچه فراوان کَشیدیم رنج / نه‌شان پیل ماندیم زان‌پس نه گنج
به نُوّی یکی گنج بنْهاد شاه / توانگر شد آشفته شد بر سپاه
کنون چاره‌یِ دامِ او چون کنیم؟ / که آسان سر از بند بیرون کنیم
شهنشاه را کارها ساخته‌ست / وُ زین چاره بی رنج پرداخته‌ست
شما هریکی چاره‌یِ جان کنید / بدین خستگی تا چه درمان کنید
من از راز پردَخته کردم دلم / ز تیمار جان را همی بُگْسِلم
پسِ پرده‌یِ نامورَ پهلوان / یکی خواهرش بود روشنْ‌روان
خردمند را گُردیه نام بود / دلْ‌آرام و انجامِ بهرام بود
چو از پرده گُفتِ برادر شنید / برآشفت و زِ کین دلش بردَمید
در آن انجمن شد دلی پر سَخُن / زبان پر ز گفتارهایِ کَهُن
برادر چو آوازِ خواهر شنید / ز گفتار و پاسخ فروآرَمید
چُنان هم ز گفتار ایرانیان / بماندند یکسر ز بیمِ زیان
چُنین گفت پس گُردیه با سپاه / که ای نامدارانِ جوینده‌راه
ز گفتار خامُش چرا ماندید؟ / چُنین از جگر خون برافشاندید؟
زِ ایران سَراینده جنگْ‌آوران / خردمند و دانا و افسونْ‌گران،
چه بینید یکسر به کار اندرون؟ / چه بازی نِهید اندرین دستِ خون؟
چُنین گفت ایزدگُشَسپِ سوار / که ای از گرانْ‌مایگان یادگار
زبان‌هایِ ما گر شود تیغِ تیز / ز دریایِ رایِ تو گیرد گریز
همه کارهایِ شما ایزدی‌ست / ز مردیّ و زِ دانش و بِخْردی‌ست
نباید که راهِ پلنگ آوریم / که با هرکسی رایِ جنگ آوریم
مجویید ازین پس کس از من سَخُن / که زین باره‌ام دانش آمد به بُن

اگر جنگ سازی تو یاری کنیم / به پیشِ سواران سواری کنیم
چو خشنود باشد ز من پهلوان / بر آنم که جاوید مانم جوان
چو بهرام بشْنید گفتارِ او / میانجی همی دید دیدارِ او ۴۳۵۲۵
ازان پس یلانْسینه را دید و گفت / که اکنون چه داری سَخُن در نِهفت؟
یلانْسینه گفت: ای سپهدارِ گُرد / هر آن‌کس که او راهِ یزدان سپرد،
چو پیروزی و فَرّهی یابد او / به سویِ بدی هیچ نشْتابد او
که آن آفرین بازِ نِفرین شود / وُ زو چرخِ گردنده پرکین شود
چو یزدان ترا فَرّهی داد و بخت / همان لشکر و گنج با تاج و تخت، ۴۳۵۳۰
ازو گر پذیری به‌افزون شود / دل از ناسِپاسی پر از خون شود
ازان پس به بهرامِ بهرام گفت / که ای با خرد یار و با رای جفت
چه گویی که زین جُستنِ تخت و گنج / بزرگی‌ست فرجام گر درد و رنج؟
بخندید بهرام ازان داوری / وُ زان پس برانداخت انگشتری
بدو گفت: چندان که این در هوا / بمانَد شود بنده‌یی پادشا ۴۳۵۳۵
بدو گفت کِاین را مَپندار خُرد / که دَیهیم را خُرد نشْوان شُمُرد
چُنین گفت زان پس به بَنداگُشَسپ / که ای تیغْ‌زن شیرِ تازنده اسپ
چه بینی چه گویی بدین کارِ ما؟ / بُوَد گاهِ شاهی سَزاوارِ ما؟
چُنین گفت بَنداگُشَسپِ سوار / که ای از یَلانِ جِهان یادگار
یکی موبَدی داستان زد به ری / که هرکس که دانا بُد و نیکْ‌پی، ۴۳۵۴۰
اگر پادشاهی کند یکْ‌زمان / روانش بپرّد سویِ آسْمان،
بِهْ از بنده بودن به سالِ دَراز / به گنجِ جِهاندار باشد نیاز
چُنین گفت پس با دبیرِ بزرگ / که بُگْشای لب را تو ای پیر گرگ
دبیرِ بزرگ آن‌زمان لب ببست / به انبوهِ اندیشگان درنشست
ازان پس چُنین گفت بهرام را / که هرکس که جویا بُوَد کام را، ۴۳۵۴۵
چو درخور بجویند بیابد همان / دَراز است و یازنده دستِ زمان
ز چیزی که بخشش کند دادگر / چُنان دان که کوشش نیاید به بر
به هَمْدان‌گُشَسپ آن‌زمان گفت باز / که ای گشته اندر نِشیب و فراز
سَخُن هرچه گویی به رویِ کسان / شود باد و کردارِ او نارَسان

بگوی آنچه دانی به کار اندرون ز نیک و بدِ روزگار اندرون ۴۳۵۵۰
۱۵۹۵ چُنین گفت هَمْدان‌گُشَسبِ بلند که ای نزدِ پرمایگان ارجُمند
ز ناآمده بد بترسی همی ز دَیهیمِ شاهان چه پرسی همی؟
بکُن کار و کرده به یزدان سپار به خرما چه یازی چو ترسی ز خار؟
تنْ‌آسان نگردد سرِ انجمن همه بیمِ جان باشد و رنجِ تن
ز گفتارِشان خواهرِ پهلوان همی بود پیچان و تیره‌روان ۴۳۵۵۵
۱۶۰۰ بدان داوری هیچ نگْشاد لب ز برگشتنِ شید تا نیمْ‌شب
بدو گفت بهرام کَای نیک زن چه بینی به گفتارِ این انجمن؟
وُرا گُردیه هیچ پاسخ نداد نه از رایِ آن مِهتران بود شاد
چُنین گفت او با دبیرِ بزرگ که ای مردِ بدْساز چون پیر گرگ
گُمانت چُنین است کِاین تاج و تخت سپاه و فزونیّ و نیروی بخت، ۴۳۵۶۰
۱۶۰۵ ز گیتی کسی را نبُد آرِزوی؟ ازان نامداران آزاده‌خوی
اگر شاهی آسان‌تر از بندگیست برایِن دانشِ تو بباید گریست
بر آیینِ شاهانِ پیشین رَویم سَخُن‌هایِ آن برتران بشْنَویم
چُنین داد پاسخ مر او را دبیر که گر رایِ من نیستت جای‌گیر،
هم آن گوی و آن کن که رای آیدت بر آن رَو که دل رهنُمای آیدت ۴۳۵۶۵
۱۶۱۰ همان خواهرش نیز بهرام را بگفت آن سوارانِ خودْکام را:
نه نیکوست این دانش و رایِ تو به کژّی خُرامد همی پایِ تو
بسی بُد که بیکار بُد تختِ شاه نکرد اندرو هیچ کِهتر نگاه
جِهان را به مردی نگهْ داشتند یکی چشم بر تخت نگْماشتند
هرآن‌کس که دانا بُد و پاکْ‌مغز ز هرگونه اندیشه‌یی رانْد نَغز، ۴۳۵۷۰
۱۶۱۵ بداند که شاهی بِهْ از بندگی‌ست همان سرفرازی زِ افگندگی‌ست
نبودند یازان به تختِ کَیان همه بندگی را کمر بر میان،
ببستند و زایشان بِهی خواستند همه دل به فرمان بیاراستند
نه بیگانه زیبایِ افسر بُوَد سَزایِ بزرگی به گوهر بُوَد
ز کاووس شاه اندرآیم نُخست کجا رازِ یزدان همی بازجُست ۴۳۵۷۵
۱۶۲۰ که بر آسْمان اختران بشْمَرَد خَمِ چرخِ گردنده را بشْپَرَد

به خواریّ و زاری به ساری فُتاد
از اندیشه‌یِ کژّ و از بد نِهاد

چو گودرز و چون رستمِ پهلوان
بکردند رنجه بدین بر روان

[بجُستند او را به رنجِ دَراز
سویِ تختِ شاهیْش بردند باز]

[مر او را بر آن تخت بنْشاندند
به شاهی براو آفرین خواندند] ۴۳۵۸۰

۱۶۲۵ ازان پس کجا شد به هاماوران
ببستند پایش به بندِ گَران،

کس آهنگِ آن تختِ شاهی نکرد
جز از گُرم و تیمارِ ایشان نخَورد

چو گفتند با رستم ایرانیان
که هستی تو زیبایِ تختِ کَیان،

یکی بانگ برزد بر آن‌کس که گفت
که با دخمه‌یِ تنگ باشید جفت

[که تا شاه باشد کجا پهلوان
نشیند به‌آیین و روشنْ‌روان؟] ۴۳۵۸۵

۱۶۳۰ مرا تختِ زر باید و بسته شاه؟
مباد این گُمان و مباد این کلاه

گزین کرد زایران ده‌ودو هزار
جِهانگیر و برگُستُوانْوَر سوار

رَهانید از بند کاووس را
همان گیو و گودرز و هم طوس را

همان تیز پیروز چون کُشته شد
بر ایرانیان روز برگَشته شد

دلاور شد از کارِ او خوشنواز
به‌آرام بنْشست بر تختِ ناز ۴۳۵۹۰

۱۶۳۵ چو فرزندِ قارَن بشد سوخْرای
که آورْد گاهِ مِهی بازِ جای،

ز پیروزیِ او چو آمد نِشان
زِ ایران برفتند گردنکَشان

که بر وی به شاهی کنند آفرین
شود کِهتری شهریارِ زمین

به ایرانیان گفت کِاین ناسَزاست
بزرگیّ و تاج ازدرِ پادشاست

قُباد ار چه خُرد است گردد بزرگ
نیاریم در بیشه‌یِ شیر گرگ ۴۳۵۹۵

۱۶۴۰ چو خواهی که شاهی کنی بی نژاد
همه دوده را داد خواهی به باد

قُباد آن زمان چون به مردی رسید
سرِ سوخْرای ازدرِ تاج دید،

به گفتارِ بدْگوهرانش بکُشت
کجا بود در پادشاهی‌ش پشت

وُ زان‌پس ببستند پایِ قُباد
دلاور سواری گَوی کَی‌نژاد

به زرمهر دادش یکی بدْهنر
که کینِ پدر زو بجوید مگر ۴۳۶۰۰

۱۶۴۵ نگهْ کرد زرمهر کس را ندید
که با تاج بر تختِ شاهی سَزید

ازو بند برداشت تا کارِ خویش
بجوید کند تیز بازارِ خویش

کس از بندگان تاج هرگز نجُست
وُ گرچند بودی نژادش درست

ز ترکان یکی نامِ او ساوه شاه
بیامد که جوید نگین و کلاه
چُنان خواست روشن جِهانْ‌آفرین
که او نیست گردد به ایرانْ‌زمین ۴۳۶۰۵
ترا آرِزو تختِ شاهنشهی
چرا کرد زان‌پس که بودی رَهی؟
همی برجَهانَد یلانْ‌سینه اسپ
که تا من ز بهرام پورِ گُشَسپ،
به نو در جِهان شهریاری کنم
تنِ خویش را یادگاری کنم
خردمند شاهی چو نوشین‌روان
به هُرمَز بُدی روزِ پیری جوان
بزرگانِ کشور وُرا یاورند
چه یاور همه بنده و چاکَرند ۴۳۶۱۰
به ایران سوار است سیصدهزار
همه پهلوان و همه نامدار
همه یک‌به‌یک شاه را بنده‌اند
به فرمان و رایش سر افگنده‌اند
شهنشاهِ گیتی ترا برکَشید
چُنان کز رهِ نامداران سَزید
نیاکانْت را هم‌چُنین نام داد
به هر جای بر دشمنان کام داد
تو پاداشِ آن نیکوي بد کنی
چُنان دان که بد با تنِ خَود کنی ۴۳۶۱۵
مکن آز را بر خرد پادشا
که دانا نخوانَد ترا پارسا
اگر من زنم پندِ مردان دِهم
به بسیار سال از برادر کِهَم
مدِهْ کارْکردِ نیاکان به باد
مبادا که پندِ من آیدْت یاد
همه انجمن مانْد زو در شگِفت
سپهدار لب را به دندان گرفت
بدانست کُاو راست گوید همی
جز از راهِ نیکی نجوید همی ۴۳۶۲۰
یلانْ‌سینه گفت: ای گَرانْ‌مایه زن
تو در انجمن رایِ شاهان مزن
که هُرمَز بدین چندگهْ بُگذْرَد
ز تختِ مِهی پهلوان بر خَورَد
ز هُرمَز چُنین باشد اندر خبر
برادرْت را شاهِ ایران شُمَر
به تاجِ کَیی گر ننازد همی
چرا خِلعت از دوک سازد همی؟
سَخُن بس کن از هُرمَزِ ترکْ‌زاد
که اندر زمانه مباد آن نژاد ۴۳۶۲۵
گر از کَیقُباد اندرآری شُمار
براین تُخمه بر سالیان صدهزار،
که با تاج بودند بر تختِ زر
سرآمد کنون نامِ ایشان مبَر
ز پرویزِ خسرو میَندیش نیز
که زو یاد کردن نیَرزد به چیز
به درگاهِ او هرکه ویژه‌ترند
برادرْت را کِهتر و چاکَرند
چو بهرام گوید بدان کِهتران
ببندند پایش به بندِ گَران ۴۳۶۳۰

بدو گُردیه گفت: دیوِ سیاه / همی دام سازد شما را به راه
مکن بر تن و جانِ ما بر سِتم / که از تو ببینم همی باد و دَم
پدر مرزْبان بود ما را به ری / تو افگندی این جُستنِ تخت پی
چو بهرام را دل به جوش آوری / تبارِ مرا در خروش آوری
شود رنجِ این تُخمه‌یِ ما به باد / به گفتارِ تو کِهترِ بدْنژاد
کنون راهبر باش بهرام را / پر آشوب کن روزِ آرام را
بگفت این و گریان سویِ خانه شد / به دل با برادر چو بیگانه شد
همی گفت هرکس که این پاک زن / سَخُنْ‌گوی و روشنْ‌دل و رای‌زن،
تو گویی که گفتارش از دفتر است / به دانش ز جاماسْپ نامی‌تر است
چو بهرام را آن نیامد پسند / همی بود زآوازِ خواهر نِژَند
دلِ تیره وَانْدیشه‌یِ دیرْیاب / همی تختِ شاهی نُمودش به خواب
چُنین گفت پس کِاین سرایِ سِپَنج / نیابند جویندگان جز به رنج
بفرمود تا خوان بیاراستند / می و رود و رامشگران خواستند
به رامشگران گفت کِامْروز رود / بیارای با پهلَوانی سُرود
نخوانیم جز نامه‌یِ هفتخان / براین می گساریم لَختی به خوان
که چون شد به رویین دِز اسفندیار / چه بازی نُمود اندران روزگار
بخوردند بر یادِ او چند می / که آباد بادا بروبومِ ری
که زان بوم خیزد سپهبَد چو تو / فزون آفریناد ایزد چو تو
پراگنده گشتند چون تیره شد / سرِ میگساران ز می خیره شد

نامه‌ی بهرام چوبینه به نزدیک خاقان چین

چو برزد سِنان آفتابِ بلند / شبِ تیره گشت از دِرفشَش نِژَند،
سپهدار بهرام گُردِ سُتُرگ / بفرمود تا شد دبیرِ بزرگ
به خاقان یکی نامه اَرتَنگْ‌وار / نوشتند پر بوی و رنگ و نگار
به پوزش که زان کرده هستم به‌درد / دلی پر پشیمانی و بادِ سرد
ازین پس من آن بوم و مرزِ ترا / نگهْ دارم از بهرِ اَرزِ ترا

اگر بر جِهان پاک مِهتر شَوم
ترا همچو کِهتر برادر شَوم ۴۳۶۵۵

تو باید که دل را بشویی ز کین
ندانی جدا مرزِ ایران ز چین ۱۷۰۰

چو پردَخته شد زان دگر ساز کرد
درِ گنجِ گِردآمده باز کرد

سپهْ را دِرَم داد و اسپ و رَهی
نِهانی همی جُست جایِ مِهی

ز لشکر یکی پهلوان برگزید
که سالارِ بومِ خراسان سَزید

پراندیشه از بَلخ شد سویِ ری
به خردادِ فرخنده در ماهِ دَی ۴۳۶۶۰

همی کرد اندیشه در بیش‌وکم
بفرمود پس تا سرایِ دِرَم، ۱۷۰۵

بسازند و آرایشِ نو کنند
دِرَمْ‌مُهر بر نامِ خسرو کنند

ز بازارگان آن که بُد پاکْ‌مغز
سَخُنْ‌گوی و اندرخورِ کارِ نَغز،

به‌مُهر آن دِرَم‌ها به بَدره درون
بفرمود بردن سویِ طیسفون

پیاپی ز پرمایه دیبایِ روم
که پیکر بَریشَم بُوَد زَرّه بوم، ۴۳۶۶۵

بخرّند تا آن دِرَم نزدِ شاه ۱۷۱۰
بَرَند و کنند مُهرِ او را نگاه

فرستاده‌یی جُست با رای و هوش
دلاور به‌سانِ خجسته سُروش

یکی نامه بنْوشت با باد و دَم
سَخُن گفت هرگونه از بیش‌وکم

ز پژموده و لشکرِ ساوه شاه
ز رزمی کجا کرده بُد با سپاه

وُ زان خِلعتی کآمد او را ز شاه
ز مِقناع و زِ دوکدانِ سیاه ۴۳۶۷۰

چُنین گفت ازان‌پس که هرگز به خواب ۱۷۱۵
نبینی مرا شَست برکَش از آب

هر آن‌گهْ که خسرو نشیند به تخت
پُسرْت آن گرانْ‌مایه‌یِ نیکْ‌بخت،

به فرمانِ او کوه هامون کنم
بیابان ز دشمن چو جیحون کنم

همی خواست تا بر پُسر شهریار
سرآرد مگر بی گنهْ روزگار

همه یاد کرد آن به نامه درون
فرستاده آمد سویِ طیسفون ۴۳۶۷۵

به بازارگان گفت: مُهرِ دِرَم ۱۷۲۰
چو هُرمَزد بیند بپیچد ز غم

چو خسرو نباشد وُرا یار و پشت
ببیند ز من روزگارِ درشت

چو آزرم‌ها بر زمین برزنم
همی بیخِ ساسان ز بُن برکَنم

نه این تُخمه را کرد یزدان زمین
گهْ آمد که برخیزد آن آفرین

بیامد فرستاده‌ی نیکْ‌پی / به بغداد با نامداران ری
چو نامه به‌نزدیکِ هُرمَز رسید / رخَش گشت زان نامه چون شَنبَلید
پس آگاهی آمد ز مُهرِ دِرَم / یکایک بر آن غم بیَفزود غم
بپیچید و شد بر پُسر بدْگُمان / بگفت این به آیین‌گُشَسپ آن‌زمان؛
که خسرو ز مردی به جایی رسید / که از ما همی سر بخواهد کَشید
دِرَم را همی میخ سازد به‌نیز / سَبک داشتن بیش‌تر زین چه چیز؟
به پاسخ چُنین گفت آیین‌گُشَسپ / که بی تو مبیناد میدان و اسپ
چُنین گفت هُرمَز که من ناگَهان / مر این شوخ را کم کنم از جِهان
نِهانی یکی مرد را خواندند / شبِ تیره با شاه بنْشاندند
بدو گفت هُرمَز که فرمان گزین / ز خسرو بپرداز رویِ زمین
چُنین داد پاسخ که ایدون کنم / به افسون ز دل مهر بیرون کنم
کنون زهر فرماید از گنج شاه / چو او مست گردد شبانِ سیاه،
کنم زهر با می به جام اندرون / ازان بِهْ کجا دست یازم به خون
ازین ساختن حاجِب آگاه شد / براو خواب و آرام کوتاه شد
بیامد دوان پیشِ خسرو بگفت / همه رازها برگشاد از نِهفت
چو بشْنید خسرو که شاهِ جِهان / همی کُشتنِ او سِگالد نِهان،
شبِ تیره از طیسفون درکَشید / توگفتی که گشت از جِهان ناپدید
نداد آن سرِ پربَها رایگان / همی تاخت تا آذرآبادگان

چو آگاهی آمد به هر مِهتری / که بُد مرزْبان و سرِ کشوری،
که خسرو بیازَرد از شهریار / برفته‌ست با خوارْمایه سوار،
به پرسش گرفتند گردنکَشان / به جایی که بود از گرامی نِشان
چو باذانِ پیروز و چون شیرزیل / که با داد بودند و با زورِ پیل،
چو شیران و وِشتویِ یزدانْ‌پرست / ز عُمّان چو خَنجَست و چون پیل‌مست،
ز کرمان چو بَیوَردِ گُرد و سوار / ز شیراز چون سامِ اسفندیار،
یکایک به خسرو نِهادند روی / سپاه و سپهبَد همه شاهْ‌جوی
از ایران و از دشتِ نیزه‌وَران / ز خنجرْگزاران و جنگی سران،

همی گفت هرکس که ای پورِ شاه / ترا زیبَد این تاج و تخت و کلاه
نگر تا نداری هَراس از گزند / بِزی شاد و آرامْدل ارجُمند
زمانی به نَخچیر تازیم اسپ / زمانی نَوان پیشِ آذرگُشَسپ
به رسمِ نیاکان نیایش کنیم / زِ آتش به یزدان نُمایش کنیم
گر از شهرِ ایران چو سیصدهزار / گزندِ ترا برنشیند سوار،
همه پیشِ تو تن به کُشتن دِهیم / سپاسی بر آن کُشتگان برنِهیم
بدیشان چُنین گفت خسرو که من / پر از بیمم از شاه و از انجمن
اگر پیشِ آذرگُشَسپ این سران / بیایند و سوگندهایِ گران،
خورند و مرا یکسر ایمِن کُنند / که پیمانِ من زین سپس نشْکنند،
بباشم بدین مرز با ایمِنی / نترسم ز پیکارِ آهِرمَنی
یَلان چون شنیدند گفتارِ اوی / همه سویِ آذر نِهادند روی
بخوردند سوگند زان‌سان که خواست / که مهرِ تو با دیده داریم راست
چو ایمِن شد از نامداران نِهان / ز هر سو برافگنْد کارْآگَهان،
که تا از گریزَش چه گوید پدر / مگر چاره‌یی نو بسازد دگر

بندکردن هرمزدگستهم و بندوی را

چو بشْنید هُرمَز که خسرو برفت / هم اندرزمان کس فرستاد و تَفت،
چو گُستَهْم و بَندوی را کرد بند / به زندان فرستاد ناسودمند
کجا هردو خالانِ خسرو بُدند / به مردانگی در جِهان نو بُدند
جزاین هرکه بودند خویشانِ اوی / به زندان کَشیدند بی گفت وگوی
به آیین‌گُشَسپ آن‌زمان شاه گفت / که از رای دوریم و با باد جفت
چو او شد چه سازیم بهرام را؟ / چُنان بندهیِ خُرد و بدْکام را؟
شد آیین‌گُشَسپ اندران چاره‌جوی / که آن کار را چون دِهد رنگ و بوی
بدو گفت کَای شاهِ گردنفراز / سَخُن‌هایِ بهرام چون شد دَراز،
همه خونِ من جوید اندر نِهان / نُخستین ز من گشت خسته‌روان
مرا نزدِ او پای کرده به بند / فرستی مگر باشدت سودمند

بدو گفت شاه: این نه کارِ من است — که این راهِ بدْگوهر آهِرمَن است
سپاهی فرستم تو سالار باش — به رزم اندرون دستْ‌بَردار باش
نُخستین فرستش یکی رهنُمون — بدان‌تا چه بینی به سرْش اندرون
اگر مِهتری جوید و تاج و تخت — بپیچد به‌فرجام ازو روی بخت
وُ گر هم‌چُنین ویژه کِهتر بُوَد — به فرجامش آرام بهتر بُوَد
ز گیتی یکی بهره او را دِهم — کلاهِ یَلانش به سر برنِهم
مرا یکسر از کارش آگاه کن — دِرنگی مکن کار کوتاه کن

همی ساخت آیین‌گُشَسپ این سَخُن — کجا شاهِ فرزانه افگنْد بُن
یکی مرد بُد بسته از شهرِ اوی — به زندانِ شاه اندرون چاره‌جوی
چو بشْنید کآیین‌گُشَسپِ سوار — همی رفت خواهد سویِ کارزار،
کسی را ز زندان به‌نزدیکِ اوی — فرستاد کَای مِهترِ نامجوی
ز شَهرت یکی مردِ زندانیَم — نگویم همانا که خود دانیَم
مرا گر بخواهی تو از شهریار — دوان با تو آیم بدین کارزار
به پیشِ تو جان را بکوشم به جنگ — چو یابم رَهایی ز زندانِ تنگ
فرستاد آیین‌گُشَسپ آن‌زمان — کسی را برِ شاهِ گیتی دَمان؛
که همشهریِ من به بند اندر است — به زندان به بیم و گزند اندر است
به من بخشد او را جِهاندار شاه — بدان‌تا کنون با من آید به راه
بدو گفت شاه: آن که بُد نابِکار — به پیشِ تو در کی کند کارزار؟
یکی مردِ خونْ‌ریز و بیکار و دزد — بخواهی ز من چشم داری به مزد؟
وُ لیکِن کنون زین سَخُن چاره نیست — اگر زو بَتر نیز پَتْیاره نیست
بدو داد مردِ بدْآمیز را — چُنان بدْکُنِش دزدِ خونْ‌ریز را

بیاورْد آیین‌گُشَسپ آن سپاه — همی رانْد چون باد لشکر به راه
بدین‌گونه تا شهرِ هَمْدان رسید — به جایی که لشکر فرود آورید
بپرسید تا زان گرانْ‌مایه شهر — کسی دارد از اختر و فال بهر؟
بدو گفت هرکس که اخترْشناس — به‌نزدِ تو آید پذیرد سپاس

یکی پیرزن مایه‌دار ایدر است / که گویی مگر دیده‌یِ اختر است ۴۳۷۵۵
سَخُن هرچه گوید نباشد جز آن / بگوید به تَمّوز رنگِ خزان ۱۸۰۰
چو بشْنید گفتار آیین‌گُشَسپ / هم اندرزمان کس فرستاد و اسپ
چو آمد بپرسیدش از کارِ شاه / وُ زان کُاو بیاورْد لشکر به راه
بدو گفت ازان پس که در گوشِ من / یکی لب بجنبان که تا هوشِ من،
به بِستر برآید ز تیره تنم؟ / وُ گر کُشته از خنجرِ دشمنم؟ ۴۳۷۶۰
همی گفت با پیرزن رازِ خویش / نِهان کرده از هرکس آوازِ خویش ۱۸۰۵
میان اندرون مرد کُاو را ز شاه / رَهانید و با او بیامد به راه،
به پیشِ زنِ فالْگو برگذشت / به مِهتر نگهْ کرد و اندرگذشت
بدو پیرزن گفت کِاین مرد کیست؟ / که از زخمِ او بر تو باید گریست
پسندیده هوشِ تو بر دستِ اوست / که مه مغز بادش به تن در مه پوست ۴۳۷۶۵
چو بشْنید آیین‌گُشَسپ این سَخُن / به یاد آمدش گفت وگویِ کَهُن؛ ۱۸۱۰
که از گُفتِ اخترْشناسان شنید / همی کرد بر خویشتن ناپدید؛
که هوشِ تو بر دستِ همسایه‌یی / یکی دزد و بیکار و بی‌مایه‌یی،
برآید به راهِ دَراز اندرون / تو زاری کنی او بریزدْت خون
یکی نامه بنْوشت نزدیکِ شاه / که این را که من خواستم بهرِ راه، ۴۳۷۷۰
نبایست کردن ز زندان رَها / که این هست از تُخمه‌یِ اَژدها ۱۸۱۵
همی گفت شاه این سَخُن با رَهی / رَهی را نبُد فَرّ شاهنشهی
چو آید بفرمای تا درزمان / ببُرّد به خنجر سرش بدْگُمان
نوشت و نِهاد از برش مُهرِ خویش / چو شد خشک همسایه را خواند پیش
فراوانْش بشْتود و بخشید چیز / بسی بر مَنِش آفرین کرد نیز ۴۳۷۷۵
بدو گفت کِاین نامه اندر نِهان / ببَر زود نزدیکِ شاهِ جِهان ۱۸۲۰
چو پاسخ کند زود نزدِ من آر / نگر تا نباشی برِ شهریار

ازو بشْتد آن نامه مردِ جوان / ز رفتن پراندیشه بودش روان
همی گفت: زندان و بندِ گران / کَشیدم بُدم ناچَمان و چَران
رَهانید یزدان ازان سختی‌َم / وُ زان گُرم و تیمار و بدبختی‌َم ۴۳۷۸۰

کنون بازگردم سوی طیسفون / به جوش آید اندر تنم مغز و خون
زمانی همی بُد به ره بر نِژَند / پس از نامه‌ی شاه بُگْشاد بند
چو آن نامه‌ی پهلوان را بخوانْد / ز کارِ جِهان در شگِفتی بمانْد؛
که این مردِ همسایه جانم بخواست / همی گفت کِاین مِهتری را سَزاست؟
به خونم کنون گر شتاب آمدش / مگر یاد زین بد به خواب آمدش
ببینند کنون رایِ خون ریختن / بیاساید از رنج و آویختن
پراندیشه‌ی دل ز ره بازگشت / چُنان بُد که با باد اَنباز گشت
چو نزدیکِ آن ناموَر شد ز راه / کسی را ندید اندران بارگاه
نشسته به خیمه در آیین‌گُشَسپ / نه کِهتر برِ او نه شمشیر و اسپ
دلش پر زِ اندیشه‌ی شهریار / نگر تا چه پیش آردش روزگار

کشتن مرد خونی آیین‌گشسپ را

چو همسایه آمد به خیمه درون / بدانست کُاو دست یازد به خون
به شمشیر زد دست خونْ‌ریز مرد / جِهانْ‌جوی چندی براو لابه کرد
همی گفت کَای مردِ گمْ‌کرده راه / نه من خواستم رفته جانت ز شاه؟
چُنین داد پاسخ که گر خواستی / چه کردم که بد کردن آراستی؟
بزد گردنِ مِهترِ نامدار / سرآمد بدو بزم و هم کارزار
ز خیمه بیاورْد پر خون سرش / که آگهْ نبُد زان سَخُن لشکرش

مبادا که تنها بُوَد نامجوی / به‌ویژه که دارد سوی جنگ روی

چو از خونِ آن کُشته بدْنام شد / همی تاخت تا پیشِ بهرام شد
بدو گفت: اینَک سرِ دشمنت / کجا بد سِگالیده بُد بر تنت
چو با لشکر آمد همی پیشِ تو / نبُد آگهْ از رایِ کمْ‌بیشِ تو
بپرسید بهرام کِاین مرد کیست؟ / بدین سر به گیتی که خواهد گریست؟
بدو گفت: آیین‌گُشَسپِ سوار / که آمد به جنگ از درِ شهریار

بدو گفت بهرام کاین پارسا
بدان رفته بود از درِ پادشا،

که با شاه ما را دِهد آشتی
به خواب اندرون سرْش برداشتی

تو پادآفرَهْ یابی اکنون ز من
که بر تو بگریند زار انجمن

بفرمود داری زدن بر درش
نَظاره بر آن لشکر و کشورش

نگونْبخت را زنده بر دار کرد
دلِ مردِ بدْکار بیدار کرد

سواران که آیینگُشَسپ سوار
بیاورده بود از درِ شهریار،

چو کارِ سپهبَد بهفرجام شد
ز لشکر بسی پیشِ بهرام شد

بسی نیز نزدیکِ خسرو شدند
به مردانگی در جِهان نو شدند

چُنان شد که از بی شُبانی رَمه
پراگنده گردد به روزِ دَمه

چو آگاهی آمد سویِ شهریار
زِ آیینگُشَسپ آن گَوِ نامدار،

ز تنگی درِ بار دادن ببست
ندیدش کسی نیز با می به دست

برآمد زِ آرام و زِ خورْد و خواب
همی بود با دیدگان پر زِ آب

به در بر سَخُن رفت چندی ز شاه
که پرده فروهِشت از بارگاه

یکی گفت: بهرام شد جنگْجوی
به تختِ بزرگی نِهادهست روی

دگر گفت: خسرو زِ آزارِ شاه
همی سویِ ایران گذارَد سپاه

بماندند زان کار گُردان شگِفت
همی هرکسی رایِ دیگر گرفت

چو در طیسفون برشد این گفت وگوی
ازان پادشاهی بشد رنگ و بوی

سرِ بندگان پر شد از درد و کین
گزیدند نِفرینْش بر آفرین

سپاه اندکی بُد به درگاه بر
جِهان تنگ شد بر دلِ شاه بر

به بَندوی و گُستَهْم رفت آگهی
که تیره شد آن فَرِّ شاهنشهی

همه بستگان بند برداشتند
یکی را بدان کار بُگْماشتند،

که آن آگهی بازجوید که چیست
ز جنگْآوران بر درِ شاه کیست؟

ز کارِ زمانه چو آگهْ شدند
ز فرمان بگشتند و بیره شدند

شکستند زندان و برشد خروش
بر آن‌سان که هامون برآید به جوش

به شهر اندرون هرکه بُد لشکری
بماندند بیچاره زان داوری

همی رفت گُستَهْم و بَندوی پیش / زِرِه‌دار با لشکر و سازِ خویش
یکایک ز دیده بشُستند شرم / سواران به درگاه رفتند گرم
ز بازار پیشِ سپاه آمدند / دلاور به درگاهِ شاه آمدند؛ ۴۳۸۳۰
۱۸۷۵ که گر گشت خواهید با ما یکی / مجویید آزرمِ شاه اندکی
که هُرمَز بگشته‌ست از رای و راه / ازین پس مر او را مخوانید شاه
به پاداَفرَهِ او بیازید دست / بر او بر کنید آبِ ایران کَبَست
شما را بُویم اندرین پیشرو / نشانیم بر گاهِ او شاهِ نو
وُ گر هیچ سستی کنید اندرین / شما را سپاریم ایرانْ‌زمین ۴۳۸۳۵
۱۸۸۰ یکی گوشه‌یی بس کنیم از جِهان / به یک سو خُرامیم با همرهان
به گفتارِ گُستَهْم یکسر سپاه / گرفتند نِفرین به آرامِ شاه؛
که هرگز مبادا چُنین تاجوَر / کجا دست یازد به خونِ پُسر
به گفتار چون شوخ شد لشکرش / هم‌آن‌گهْ زدند آتش اندر درش
شدند اندر ایوانِ شاهنشهی / به نزدیکِ آن تختِ با فَرّهی ۴۳۸۴۰
۱۸۸۵ چو تاج از سرِ شاه برداشتند / ز تختش نگونسار برگاشتند
نِهادند پس داغ بر چشمِ شاه / شد آن‌گاه آن شمعِ رَخشان سیاه
وُرا هم‌چُنان زنده بُگْذاشتند / به گنج آنچه بُد پاک برداشتند

چُنین است کردارِ چرخِ بلند / دل اندر سرایِ سِپَنجی مبند
گهی گنج بینیم ازو گاه رنج / سرآید به ما بر سرایِ سِپَنج ۴۳۸۴۵
۱۸۹۰ اگر صد بُوَد سال اگر صدهزار / گذشت آن سَخُن کآید اندر شُمار
کسی کُاو خریدارِ نیکی شود / نگوید بدی تا بدی نشْنَود

هم‌آن‌گاه گُستَهْم بآذرگُشَسپ / برافگنْد مردی سَبک بر دو اسپ
که در شب به‌نزدیکِ خسرو شود / از ایران به آگاهیِ نو شود
فرستاده آمد برِ شاهِ نو / گذشته شبِ تیره از ماهِ نو ۴۳۸۵۰
۱۸۹۵ زِ آشوبِ بغداد گفت آنچه دید / جوان شد چو برگِ گلِ شَنبَلید
چُنین گفت کآن کُاو ز راهِ خرد / به تیزیّ و بی‌دانشی بُگْذرَد،

نترسد ز کردارِ چرخِ بلند / شود زندگانیش ناسودمند
گر این بد که گویی خَوش آید مرا / خور و خواب در آتش آید مرا
وُ لیکِن پدر چون به خون آخت دست / در ایران نکردم سرایِ نشست ۲۳۸۵۵
هم او را کنون چون یکی بنده‌ام / سَخُن هرچه گوید نیوشنده‌ام
هم اندرزمان داغْ‌دل با سپاه / به‌کردارِ آتش بیامد ز راه
سپاهی بُد از بَردع و اَردَبیل / همی رفت با ناموَر خیلْ‌خیل
از اِرمینیه نیز چندی سپاه / همی تاخت چون باد با پورِ شاه

چو آمد به بغداد ازو آگَهی / که آمد خریدارِ تختِ مِهی، ۲۳۸۶۰
همه شهر از آگاهی آرام یافت / جِهانْ‌جوی از آرامِ‌شان کام یافت
پذیره شدندش بزرگانِ شهر / کسی را که از مِهتری بود بهر
نِهادند بر پیشگهْ تختِ عاج / همان طَوقِ زرّین و پرمایه تاج
به شهر اندرون رفت خسرو به‌درد / به‌نزدِ پدر رفت با بادِ سرد

چه جوییم زین گنبدِ تیزْگَرد؟ / که هرگز نیاساید از کارْکرد ۲۳۸۶۵
یکی را همی تاجِ شاهی دِهد / یکی را به دریا به ماهی دِهد
یکی را بَرهنه سر و پای و سُفت / نه آرام خواب و نه جایِ نِهفت
یکی را دِهد نوشه و شهد و شیر / بپوشد به دیبا و خَزّ و حریر
سرانجام هردو به خاک اندرند / به تاریک دامِ هَلاک اندرند
اگر خود نزادی خردمند مرد / ندیدی ز گیتی بسی گرم و سرد، ۲۳۸۷۰
ندیدی جِهان از بُنه بِهْ بُدی / اگر کِهْ بُدی مرد اگر مِهْ بُدی
کنون رنج در کارِ خسرو بریم / به خواننده آگاهیِ نو بریم

خسرو پرویز



پادشاهی خسرو پرویز

چو خسرو نشست از برِ تختِ زر — برفتند هرکس که بودش هنر
گرانْمایگان را همه خواندند — بر آن تاجِ نو گوهر افشاندند
به موبَد چُنین گفت کِاین تاج و تخت — نیابد مگر مردمِ نیکْبخت ۲۳۸۷۵
مبادا مرا پیشه جز راستی — که بیدادی آرد همه کاستی
[اَبا هرکسی رایِ ما راستی‌ست — ز پیکار کردن سرِ ما تَهی‌ست]
ز یزدان پذیرفتم این تختِ نو — همین روشن و مایه‌ور بختِ نو
شما نیز دل‌ها به فرمان نِهید — به هر کار با ما سه پیمان نِهید
از آزَردنِ مردمِ پارسا — وُ دیگر کَشیدن سر از پادشا ۲۳۸۸۰
سیوم دور بودن ز چیزِ کسان — که دودش بُوَد سویِ آن‌کس رسان
که در گاه و بیگهْ کسی را بسوخت — به بی‌مایه چیزی دلش برفُروخت
دگر هرچه از مردمی درخَورَد — مر آن را پذیرنده باشد خرد
نباشد مرا با کسی داوری — اگر تاج جوید گر انگشتری
که‌را گوهرِ تن بُوَد با نژاد — نگوید سَخُن با کسی جز به داد ۲۳۸۸۵
نباشد شما را جز از ایمِنی — نَیازد به کردارِ آهِرمَنی
هر آن‌کس که بشْنید گفتارِ شاه — همی آفرین خوانْد بر تاج و گاه

برفتند شاد از برِ تختِ او
بسی آفرین بود بر بختِ او

سپهبَد فرود آمد از تخت شاد
همه شب ز هُرمَز همی کرد یاد

چو پَنهان شد آن چادَرِ آبنوس
به گوش آمد از دور بانگِ خروس، ۴۳۸۹۰

جِهانگیر شد تا به نزدِ پدر
نِهانش پر از درد و خسته جگر

چو دیدش بنالید و بردش نَماز
همی بود پیشش زمانی دَراز

بدو گفت کَای شاهِ نابختْ‌یار
ز نوشین‌روان در جِهان یادگار

تو دانی که گر بودمی پشتِ تو
به سوزن نخَستی سرْانگشتِ تو

نگر تا چه فرمایی اکنون مرا
غم آمد ترا دل پر از خون مرا ۴۳۸۹۵

گر ایدون که فرمان دِهی بر درت
یکی بنده‌ام پاسْبانِ سرت

نجویم کلاه و نخواهم سپاه
ببُرّم سرِ خویش در پیشِ شاه

بدو گفت هُرمَز که ای پرخرد
هم این روزِ سختی ز من بُگْذرَد

مرا نزدِ تو آرِزو بُد سه چیز
براین بر فزونی نخواهیم نیز

یکی آن‌که شبگیرِ هر بامداد
کنی گوشِ ما را به آواز شاد ۴۳۹۰۰

وُ دیگر سواری ز گردنکَشان
که از رزمِ دیرینه دارد نِشان،

برِ من فرستی که از کارزار
سَخُن گوید و کرده باشد شکار

دگر آن‌که داننده مردِ کَهُن
که از شهریاران گُزارَد سَخُن،

نوشته یکی دفتر آرد مرا
بدان درد و سختی سرآرد مرا

سیوم آرِزو آن که خالِ توانَد
پرستنده و ناهَمالِ توانَد، ۴۳۹۰۵

نبینند زین‌پس جِهان را به چشم
بر ایشان برانی براین سوک خشم

بدو گفت خسرو که ای شهریار
مباد آن که بر چشمِ تو سوکوار،

نباشد وُ گرچه بُوَد در نِهان
که بدْخواهِ تو دور باد از جِهان

وُ لیکِن نگهْ کن به روشن روان
که بهرامِ چوبینه شد پهلوان

سپاه است با او فزون از شُمار
سواران و گُردانِ خنجرْگزار ۴۳۹۱۰

اگر ما به گُستَهْم یازیم دست
به گیتی نیابیم جایِ نشست

دگر آن‌که باشد دبیرِ کَهُن
که بر شاه خوانَد گذشته سَخُن

سواری که پرورده باشد به رزم
بداند همان نیز آیینِ بزم

ازین هرزمان نو فرستم یکی / تو با درد پژمان مباش اندکی
مدان این ز گُستَهْم کِاین ایزدی‌ست / ز گفتار و کردارِ نابِخْردی‌ست ۴۳۹۱۵
دلِ تو بدین درد خُرسند باد / همان با خرد صبر و پیوند باد
۴۵ بگفت این و گریان بیامد ز پیش / نکرد آشکارا به کس رازِ خویش
پُسر مهرْبان‌تر بُد از شهریار / براین داستان زد یکی هوشیار؛
که یارِ زبانْ‌چرب و شیرینْ‌سَخُن / بِهْ از پیرِ نَشْتوهِ گشته کَهُن
هنرمند گر مردمِ بی‌هنر / به‌فرجام هم خاک دارد به بر ۴۳۹۲۰

چو بشْنید بهرام کز روزگار / چه آمد بر آن ناموَر شهریار،
۵۰ نِهادند بر چشمِ روشنْش داغ / بمرد آن چراغِ دو نرگس به باغ،
پُسر برنشست از برِ تختِ او / به پای اندرآمد سرِ بختِ او،
ازان مانْد بهرامِ یل در شگِفت / بپژمرد و اندیشه اندرگرفت
بفرمود تا کوس بیرون بَرَند / دِرفشِ بزرگی به هامون بَرَند ۴۳۹۲۵
بُنه برنِهاد و سپهْ برنشست / به پیکارِ خسرو میان را ببست
۵۵ سپاهی به‌کردارِ کوهِ روان / همی رانْد گستاخ تا نَهرَوان
چو آگاه شد خسرو از کارِ او / غمی گشت زان تیز بازارِ او
فرستاد بیدار کارْآگَهان / که تا بازجویند کارِ جِهان
به کارْآگهان گفت: راز از نُخست / ز لشکر همی کرد باید درست ۴۳۹۳۰
که با او یکیّ‌َند لشکر به جنگ / وُ گر گردد این کارِ ما بادِرنگ
۶۰ دگر آن‌که بهرام در قلبگاه / بُوَد بیش‌تر گر میانِ سپاه؟
چگونه نشینند به هَنگامِ بار؟ / به رفتن کند هیچ رایِ شکار؟
برفتند کارْآگهان از درش / نبود آگهْ از کارِ او لشکرش
چو رفتند و دیدند و بازآمدند / نِهانی برِ او فراز آمدند؛ ۴۳۹۳۵
که لشکر به هر کار با او یکی‌ست / اگر نامدار است و گر کودکی‌ست
۶۵ هر آن‌گهْ که لشکر برانَد به راه / بُوَد یک زمان در میانِ سپاه
زمانی شود بر سویِ مَیمَنه / گهی بر چپ و گاه پیشِ بُنه
همه مردمِ خویش دارد به راز / به بیگانگانش نیاید نیاز

به‌کردارِ شاهان نشیند به بار / همان در در و دشت جوید شکار
جز از رزمِ شاهان نرانَد همی / همه دفترِ دَمْنه خوانَد همی
چُنین گفت خسرو به دَستورِ خویش / که کاری دَراز است ما را به پیش
چو بهرام بر دشمن اسپ افگَنَد / به دریا دلِ اَژدها بشْکَنَد
دگر آن‌که آیینِ شاهنشهان / بیاموخت از شهریارِ جِهان
سیوم چون کَلیله‌ست و دَمْنه وزیر / چُنو رای‌زن کس ندارد دبیر
وُ زان پس به بَندوی و گُستَهْم گفت / که ما با غم و رنج گشتیم جفت
چو گُردوی و شاپور و چون اَندیان / سپهدارِ اِرمینیه داریان،
نشستند با شاهِ ایران به راز / بزرگانِ فرزانه‌یِ رزمْ‌ساز
چُنین گفت خسرو بدان مِهتران / که ای سرفرازانِ جنگْ‌آوران
هر آن مغز کُاو را خرد روشن است / ز دانش یکی بر تنش جوشن است
کس آن را نبُرّد مگر تیغِ مرگ / شود نرم ازان زخم پولاد تَرگ
کنون من به سال از شما کِهترم / به رایِ جوانی جِهان نسْپَرم
بگویید تا چاره‌یِ کار چیست؟ / براین خستگی‌ها بر آزار چیست؟
بدو گفت موبَد: اَنوشه بَدی / همه مغز را فَرّ و توشه بَدی
چو پیدا شد این رازِ گردنده دَهر / خرد را ببخشید بر چار بهر
چو نیمی ازو بهره‌یِ پادشاست / که فَرّ و خرد پادشا را سَزاست
دگر بهره‌یِ مردمِ پارسا / سه‌دیگر پرستنده‌یِ پادشا
چو نزدیک باشد به شاهِ جِهان / خرد خویشتن زو ندارد نِهان
کنون از خرد پاره‌یی مانْد خُرد / که دانا وُرا بهرِ دهقان شُمُرد
خرد نیست با مردمِ ناسِپاس / نه آن را که او نیست یزدانْ‌شناس
اگر بشْنَود شهریار این سَخُن / که گفته‌ست بیدار مردِ کَهُن
بدو گفت شاه: این سَخُن گر به زر / نویسم جز این نیست آیین و فَر
سَخُن گفتنِ موبَدان گوهر است / مرا در دل اندیشه‌یِ دیگر است؛
که چون این دو لشکر برابر شود / سرِ نیزه‌ها بر دو پیکر شود،
نباشد مرا ننگ کز قلبگاه / برانم شَوم پیشِ رویِ سپاه
بخوانم به آواز بهرام را / سپهدارِ ناباکِ خودْکام را

یکی زآشتی روی بنْمایمش
نوازمْش بسیار و بسْتایمش

اگر خود پذیرد سَخُن بِهْ بُوَد
که چون او به درگاه بر کِهْ بُوَد

وُ گر جنگ جوید منم جنگْجوی
سپهْ را به روی اندرآریم روی

همه کارْدانان بدین داستان
کجا گفت گشتند همداستان

بزرگان براو آفرین خواندند
وُرا شهریارِ زمین خواندند

همی گفت هرکس که ای شهریار
ز تو دور بادا بدِ روزگار

ترا باد پیروزی و فَرّهی
بزرگیّ و دَیهیمِ شاهنشهی

چُنین گفت خسرو که این باد و بس
شکستِ جدایی مبیناد کس

سپهْ را ز بغداد بیرون کَشید
سراپرده‌یِ نو به هامون کَشید

دو لشکر چو تنگ اندرآمد به راه
ازان سو سپهبَد و زین سوی شاه،

چو شمعِ جِهان شد به خَم اندرون
بیَفشانْد زلفِ شبِ تیره‌گون،

طَلایه بیامد ز هردو سپاه
که دارد ز بدْخواه خود را نگاه

چو از خنجرِ روز بُگْریخت شب
همی تاخت شیوانْدل و خشکْلب،

تَبیره برآمد ز هردو سرای
بدان رزم خورشید بُد رهنُمای

به گُستَهْم و بَندوی فرمود شاه
که تا برنِهادند زآهن کلاه

چُنین با بزرگانِ روشنْروان
همی رانْد تا چشمه‌یِ نَهرَوان

طَلایه به بهرام شد ناگُزیر
که آمد سپهْ بر دو پرتابِ تیر

چو بشْنید بهرام لشکر برانْد
جِهانْدیدگان را برِ خویش خوانْد

نشست از برِ اَبلقِ مُشکْدُم
جَهَنده سرافرازِ رویینه‌سُم

سِلیحش یکی هَندوي تیغ بود
که در زخم چون آتش و میغ بود

چو برقِ دُرَخشان همی رانْد اسپ
به دستِ چپش ریمَن ایزدگُشَسپ

چو هَمْدانگُشَسپ و یلانْسینه نیز
برفتند پرکینه و پرستیز

سه ترکِ دلاور ز خاقانیان
بر آن کینِ بهرام بسته میان

پذیرفته هرسه که چون رویِ شاه
ببینیم دور از میانِ سپاه،

اگر بسته گر کُشته او را برت
بیاریم و آسوده شد لشکرت

ز یک روی خسرو دگر پهلوان / میان اندرون نَهرَوانِ روان
نَظاره بر آن از دورویه سپاه / که تا پهلوان چون رَوَد نزدِ شاه
رسیدند بهرام و خسرو به هم / گشاده یکی روی و دیگر دُژَم
نشسته جِهاندار بر خِنگْ‌عاج / ز زرّ و زِ یاقوت بر سرْش تاج
ز دیبایِ زربَفتِ چینی قبای / چو گُردوی پیش اندرون رهنُمای
چو بَندوی و گُستَهْم بر دستِ شاه / چو خَرّادِ بُرزینِ زرّینْ‌کلاه
همه غرقه در آهن و سیم و زر / نه یاقوت پیدا نه زرّین کمر
چو بهرام رویِ شهنشاه دید / شد از خشم رنگِ رخَش ناپدید
وُ زان پس چُنین گفت با سرکَشان / که این روسْپی‌زاده‌یِ بدْنِشان،
ز پستیّ و کُندی به مردی رسید / توانگر شد و گُرده‌گهْ برکَشید
پدید آمدش خطّ بر گِردِ عاج / فِریدونِ یل گشت با گرز و تاج
بیاموخت آیینِ شاهنشهان / به‌زودی سرآرم براو بر جِهان
سپهْ را به آیینِ نوشین‌روان / همی رانَد این سَندِ تیره‌روان
ببینید لشکرْش را سر به سر / که تا کیست زایشان یکی ناموَر
سواری نبینم همی رزمجوی / که با من به روی اندرآرند روی
ببیند کنون کارِ مردانِ مرد / تَگِ اسپ و شمشیر و گَردِ نبرد
همان زخمِ گوپال و بارانِ تیر / خروشِ یَلان بر "دِه و داروگیر"
ندارد به آوردگهْ پیل پای / چو من با سپاه اندرآیم ز جای
زِ آوازِ من کوه ریزان شود / هِزَبرِ دلاور گریزان شود
به خنجر به دریا بر افسون کنم / بیابان سراسر پر از خون کنم
بگفت و برانگیخت اَبلق ز جای / توگفتی شد آن باره پرّان هُمای
یکی تنگ آوردگاهی گرفت / بدو مانده بُد لشکر اندر شگِفت
زِ آوردگهْ شد سویِ نَهرَوان / همی بود بر پیشِ فرّخ گَوان
تنی چند با او زِ ایرانیان / همه بسته بر جنگِ خسرو میان
چُنین گفت خسرو که ای سرکَشان / ز بهرامِ چوبین که دارد نِشان؟

بدو گفت گُردوی کَای شهریار / نگهْ کن بدان مردِ اَبلقْ‌سوار
قبایش سپید و حَمایل سیاه / همی رانَد اَبلق میانِ سپاه
جِهاندار چون دید بهرام را / بدانست آغاز و فرجام را
چُنین گفت کآن دودْگونِ دَراز؟ / نشسته بر آن اَبلقِ سرفراز؟
بدو گفت گُردوی کآری همان / نبُرده‌ست هرگز به نیکی گُمان
چُنین گفت کز پهلَوِ کوزْپشت / بپرسی سَخُن پاسخ آرد درشت
همان خوهْلْبینیّ و خوابیده‌چشم / دل آگنده دارد توگویی به خشم
به دیده ببینی مر او را بد است / کجا در جِهان دشمنِ ایزد است
نبینم همی در سرش کِهتری / نیابد کس او را به فرمانْبری
وُ زان پس به بَندوی و گُستَهْم گفت / که بُگْشای این داستان از نِهفت؛
که گر خر نیاید به نزدیکِ بار / تو بارِ گران را به نزدِ خر آر
چو بفْریفت چوبینه را نرّه دیو / کجا بیند او راهِ گیهانْخَدیو؟
هر آن‌کس که از آز شد دردمند / نیایدْش پندِ پزشکان پسند
جز از جنگ چوبینه را رای نیست / به دلْش اندرون داد را جای نیست
چو در جنگ رفتی به‌سر شد سَخُن / نگهْ کرد باید ز سر تا به بُن
که داند که در جنگ پیروز کیست؟ / پر از درد گر لشکرْافروز کیست؟
براین‌گونه آراسته لشکری / چو بهرامِ پرخاشخر مِهتری،
دُژْآگاه مردی چو دیوِ سُتُرگ / سپاهی به‌کردارِ اَرغَنده گرگ،
گر ایدون که باشید همداستان / نباشد مرا ننگ زین داستان؛
به پرسش یکی پیشدستی کنم / ازان بِهْ که خسروپرستی کنم
اگر زو براندازه یابم سَخُن / نوآیین بدی‌هاش گردد کَهُن
ز گیتی یکی گوشه او را دِهم / سپاسی ز دادن بدو برنِهم
همه آشتی گردد این جنگِ ما / براین رزمگهْ کردن آهنگِ ما
مرا زآشتی سودمندی بُوَد / خرد بی‌گُمان تاجْبندی بُوَد
چو بازارگانی کند پادشا / ازو شاد گردد دلِ پارسا
بدو گفت گُستَهْم کَای شهریار / اَنوشه بَدی تا بُوَد روزگار
همی گوهر افشانی اندر سَخُن / تو داناتری هرچه باید بکُن

تو بر دادی و بنده بیدادگر
تو پرمغزی و او پر از باد سر

چو بشْنید خسرو بپیمود راه
خُرامان بیامد به پیشِ سپاه ۴۲۰۴۵

بپرسید بهرامِ یل را ز دور
همی جُست هَنگامه‌یِ رزم سور

۱۷۵ به بهرام گفت: ای سرافراز مرد
چگونه‌ست کارت به دشتِ نبرد؟

تو درگاه را همچو پیرایه‌ای
همان تخت و دَیهیم را مایه‌ای

سُتونِ سپاهی به هَنگامِ رزم
چو شمعِ دُرَخشنده هَنگامِ بزم

جِهانْجوی گُردیّ و یزدانْ‌پرست
مَداراد دارنده باز از تو دست ۴۲۰۵۰

سِگالیده‌ام روزگارِ ترا
به خوبی پَسیچیده کارِ ترا

۱۸۰ ترا با سپاهِ تو مهمان کنم
ز دیدارِ تو رامشِ جان کنم

سپهدارِ ایرانْت خوانم به‌داد
کنم آفریننده را بر تو یاد

سَخُن‌هاش بشْنید بهرامِ گُرد
عِنان اَبلقِ مُشکْ‌دُم را سپرد

هم از پشتِ آن باره بردش نَماز
همی بود پیشش زمانی دَراز ۴۲۰۵۵

چُنین داد پاسخ پس اَبلقْ‌سوار
که من خُرّمم شاد و بِهْ‌روزگار

۱۸۵ ترا روزگارِ بزرگی مباد
نه بیداد دانی ز شاهی نه داد

اَلان شاه چون شهریاری کند
وُرا مردِ بدبخت یاری کند

ترا روزگاری سِگالیده‌ام
به نُوّی کمندیْت مالیده‌ام

به‌زودی یکی دار سازم بلند
دو دستت ببندم به خَمّ کمند ۴۲۰۶۰

بیاویزمت زان سَزاوار دار
ببینی ز من تلخیِ روزگار

۱۹۰ چو خسرو ز بهرام پاسخ شنید
رخَش گشت همچون گلِ شَنبَلید

بدانست کُاو دل ز تخت و کلاه
همی نگْسِلانَد به آیینِ شاه

چُنین داد پاسخ که ای ناسِپاس
نگوید چُنین مردِ یزدانْ‌شناس

چو مهمان به خوانِ تو آید ز دور
تو دشنام سازی به هَنگامِ سور ۴۲۰۶۵

نه آیینِ شاهان بُوَد زین نِشان
نه آنِ سوارانِ گردنکَشان

۱۹۵ نه تازی چُنین کرد و نه پارسی
اگر بشْمَری سال صد بار سی

ازین ننگ دارد خردمند مرد
تو گِردِ درِ ناسِپاسی مگرد

چو مهمانت آوازِ فرّخ دِهد
براین‌گونه بر دیو پاسخ دِهد

بترسم که روزِ بد آیدْت پیش
که سرگشته بینمْت بر رایِ خویش ۴۲۰۷۰

ترا چاره بر دستِ آن پادشاست / که زنده‌ست جاوید و فرمان‌ْرواست
گنه‌ْکارِ یزدانی و ناسپاس / تن اندر نکوهش دل اندر هَراس
مرا چون اَلان شاه خوانی همی / ز گوهر به‌یک‌ْسو نشانی همی،
مگر ناسَزایم به شاهنشهی؟ / نه زیباست بر من کلاهِ مِهی؟
چو کِسری نیا و چو هُرمَز پدر / که‌را دانی از من سَزاوارتر؟
وُرا گفت بهرام کَای بدْنِشان / به گفتار و کردار چون بیهُشان
نُخستین ز مهمان گشادی سَخُن / سِرِشتت بد و داستانت کَهُن
ترا با سَخُن‌های شاهان چه کار؟ / نه فرزانه مردی نه جنگی سوار
اَلان شاه بودی کنون کِهتری / هم از بنده‌یِ بندگان کمتری
گنه‌ْکارِ بی‌بر تویی در جِهان / نه شاهی نه زیبا سری از مِهان
به شاهی مرا خواندند آفرین / نمانم که پی برنِهی بر زمین
دگر آن‌که گفتم که بدْاختری / نزیبد ترا شاهی و مِهتری
ازان گفتم ای ناسَزاوار شاه / که هرگز مبادی تو در پیشگاه
که ایرانیان بر تو بر دشمنند / بکوشند و بیخت ز بُن برکَنند
بدَرّند بر تنْت بر پوست و رگ / سپارند پس استخوانت به سگ
بدو گفت خسرو که ای بدْکُنِش / چرا گشته‌ای تند و برترمَنِش؟
که آهوست بر مرد گفتارِ زشت / ترا اندر آغاز بود این سِرِشت
ز مغزِ تو بُگْسست روشن خرد / خُنُک نامور کُاو خرد پرورَد
هر آن دیو کآید زمانش فراز / زبانش به گفتار گردد دَراز
نخواهم که چون تو یکی پهلوان / به تیزی تبهْ گردد و ناتوان
سَزد گر ز دل خشم بیرون کنی / نجوشیّ و بر تیزی افسون کنی
ز دارنده‌یِ دادگر یاد کن / خرد را بدین یاد بنْیاد کن
یکی کوه داری به پیش اندرون / که گر بنْگری برتر از بیستون
گر از تو یکی شهریار آمدی / مُغَیلانِ بی‌بر به بار آمدی
ترا دل بر اندیشه‌یِ مِهتریست / ببینیم تا رایِ یزدان به چیست
ندانم که آموخت این برْتنی / ترا با چُنین کیشِ آهِرمَنی
هر آن کِاین سَخُن با تو گوید همی / به گفتار مرگِ تو جوید همی

بگفت و فرود آمد از خِنگْ‌عاج
ز سر برگرفت آن بَهاگیر تاج

بنالید و سر سویِ خورشید کرد
ز یزدان دلش پر زِ امّید کرد

چُنین گفت کَای روشنِ دادگر
درختِ امید از تو آید به بر

تو دانی که بر پیشِ این بنده کیست
که زین ننگ بر تاج باید گریست

گر این پادشاهی ز تخمِ کَیان
بخواهد شدن تا ببندم میان

پرستنده باشم به آتشکده
نسازم خورش جز به شیرِ دَده

ندارم به گنج اندرون زرّ و سیم
به گاهِ پرستش بپوشم گلیم

گر ایدون که این پادشاهی مراست
پرستنده و ایمِن و داد و راست،

تو پیروز گردان سپاهِ مرا
به بنده مدِهْ تاج و گاهِ مرا

اگر کامِ دل یابم این تاج و اسپ
بیارم دَمان پیشِ آذرگُشَسپ

هم این یاره و طَوق و این گوشوار
هم این جامه‌یِ زرِّ گوهرْنگار

همان نیز ده بَدره دینارِ زرد
فَشانم بر آن گنبدِ لاژَوَرد

پرستندگان را دِهم صدهزار
دِرَم چون شَوم بر جِهان شهریار

ز بیداد شهری که ویران شده‌ست
گذرگاهِ گوران و شیران شده‌ست،

بر آن نیز دینار چون صدهزار
فرستم چو برگردم از کارزار

ز بهرامیان هرکه گردد اسیر
به پیشِ من آرد کسی دستگیر،

پرستنده‌یِ فرّخ آتش کنم
دلِ موبَد و هیربَد خَوش کنم

بگفت این و زِ خاک بر پای خاست
سِتمْ‌دیده گوینده‌یی بود راست

ز جایِ نیایش بیامد چو گَرد
به بهرامِ چوبینه آواز کرد؛

که ای دوزخی بنده‌یِ دیوِ نر
خرد دور و دور از تو آیین و فَر

سِتمگاره دیوی‌ست با خشم و زور
که زین‌گونه چشمِ ترا کرد کور

به جایِ خرد خشم و کین یافتی
ز دیوان همی آفرین یافتی

ترا خارْسْتان شارْسْتانی نُمود
یکی دوزخی بوستانی نُمود

چراغِ خرد پیشِ مغزت بمرد
ز جان و دلت روشنایی ببرد

نبوده‌ست جز جادویِ پرفِریب
که اندر بلندی نُمودت نِشیب

به شاخی همی یازی امروز دست
که برگش بُوَد زهر و بارش کَبَست

نجُسته‌ست هرگز تبارِ تو این / نباشد به جوینده بر آفرین
ترا ایزد این بُرز و فَرّه نداد / نداری ز گرگینِ میلاد یاد؟ ۴۴۱۲۵
اَیا مردِ بدبختِ بیدادگر / به نابودنی‌ها گُمانی مبَر
که خرچنگ را نیست پَرِّ عقاب / نپرّد عقاب از برِ آفتاب
به یزدانِ پاک و به تخت و کلاه / که گر من بیابم ترا بی سپاه،
اگر برزنم بر تو بر بادِ سرد / ندیدی مرا دیده اندر نبرد
سَخُن‌ها شنیدیم چندی درشت / به پیروزگر بازهِشتیم پشت ۴۴۱۳۰
اگر من سَزاوارِ شاهی نی‌َم / مبادا که در زیرْدستی زیَم
چُنین پاسخش داد بهرام باز / که ای بی‌خرد ریمَنِ دیوْساز
پدرْت آن جِهاندارِ دینْدوست مرد / که هرگز نَزَد بر کسی بادِ سرد،
چُنو مرد را اَرج نشْناختی / به خواری ز تخت اندرانداختی
پسِ او جِهاندار خواهی بُدَن؟ / خردمند و بیدار خواهی بُدَن؟ ۴۴۱۳۵
تو ناپاکی و دشمنِ ایزدی / نبینی ز نیکی‌دِهِش جز بدی
گر ایدون که هُرمَزد بیداد بود / زمان‌وزمین زو به فریاد بود،
تو فرزندِ اویی نباشی سَزا / به ایران و نیران شده پادشا
ترا زندگانی نباید نه تخت / یکی دخمه‌یی بس که دوری ز بخت
همان کینِ هُرمَز کنم خواشتار / دگر کَانْدر ایران منم شهریار ۴۴۱۴۰
کنون تازه کن بر من این داستان / که از راستان کیست همداستان،
که تو داغ بر چشمِ شاهان نِهی؟ / کسی کُاو نِهد نیز فرمان دِهی؟
ازان‌پس بیایی که شاهی مراست / ز خورشید تا پشتِ ماهی مراست
بدو گفت خسرو که هرگز مباد / که باشد به دردِ پدر بنده شاد
نوشته چُنین بود و بود آنچه بود / سَخُن بر سَخُن چند باید فزود؟ ۴۴۱۴۵
تو شاهی همی سازی از خویشتن / که گر مرگت آید نیابی کفن
بدین اسپ و برگُستُوانِ کسان / یکی خسروی بآرِزو نارَسان
نه خان و نه مان و نه بوم و نژاد / یکی شهریاری میان پر ز باد
بدین خاسته نام و چندین دروغ / نگیری تو بر تختِ شاهی فروغ
ز تو پیش بودند کُنداوران / جِهانْجوی با گرزهایِ گران ۴۴۱۵۰

نجُستند شاهی که کِهتر بُدند
نه اندرخورِ تخت و افسر بُدند

همی هرزمان سر فرازی به خشم
همی آبِ خشم اندرآری به چشم

بجوشد همی بر تنت بد گُمان
زمانه به خشم آردت هرزمان

جِهاندار شاهی ز داد آفرید
دگر از هنر وَز نژاد آفرید

بدان کس دِهد کُاو سَزاوارتر
خرددارتر هم بی‌آزارتر

اَلان شاه ما را پدر کرده بود
که بر من ز دامِ تو آزَرده بود

کنون ایزدم داد شاهنشهی
بزرگیّ و تخت و کلاهِ مِهی

پذیرفتم این از خدایِ جِهان
شناسنده‌یِ آشکار و نِهان،

به دَستوریِ هُرمَزِ شهریار
کجا داشت تاج از پدر یادگار

ازان موبَدانْ‌موبَد و بِخْردان
بزرگان و کارْآزموده رَدان

بدان دین که آورده بود از بهشت
خردْیافته پیرْسر زردهِشت

که پیغمبر آمد به لُهراسْپ داد
بپَذرُفت و زان‌پس به گُشتاسْپ داد

هر آن‌کس که ما را نُموده‌ست رنج
دگر آنکْ ازو یافته‌ستیم گنج،

همه یکسر اندر پناهِ منند
اگر دشمن ار نیکْ‌خواهِ منند

همه بر زن و زاده بر پادشا
نخوانیم کس را مگر پارسا

ز شهری که ویران شد اندر جِهان
به جایی که درویش باشد نِهان،

توانگر کنم مردِ درویش را
پراگنده و مردمِ خویش را

همه خارْستان‌ها کنم چون بهشت
پر از مردم و چارپایان و کِشت

بمانم یکی خوبی اندر جِهان
به پاداش باد این جِهانِ جَهان

بیاییم و دل را ترازو کنیم
بسنجیم و نیرو به بازو کنیم

چو هُرمَز جِهاندارِ با داد بود
زمین و زمانه بدو شاد بود،

پُسر بی‌گُمان از پدر تخت یافت
کلاه و کمر یافت و هم بخت یافت

تو ای پرگناهِ فِریبنده مرد
که جُستی نُخستین ز هُرمَز نبرد

نبُد هیچ بد جز به فرمانِ تو
وُ گر تُنبُل و مَکر و دَستانِ تو

گر ایزد بخواهد من از کینِ شاه
کنم بر تو خورشیدِ روشن سیاه

کنون تاج را درخورِ کار کیست؟
چو من ناسَزایم سَزاوار کیست؟

بدو گفت بهرام کَای مردِ گُرد
سَزا آن بُوَد کز تو شاهی ببرد

چو از دختِ بابک بزاد اردَشیر
که اشکانیان را بُدی دار و گیر،

نه چون اردَشیر اردَوان را بکُشت
به‌نیرو شد و تختش آمد به مشت؟

کنون سال چون پانصد برگذشت
سرِ تاجِ ساسانیان سرد گشت ۴۲۱۸۰

کنون تخت و دَیهیم را روزِ ماست
سروکار با بختِ پیروزِ ماست

چو بینیم چهرِ تو و بختِ تو
سپاه و کلاهِ تو و تختِ تو،

بیازم بدین کارِ ساسانیان
چو آمُخته شیری که گردد ژیان

ز دفتر همه نامِ‌شان بشْتُرم
سرِ تختِ ساسانیان بشْپُرم

بزرگی مر اشکانیان را سَزاست
اگر بشْنَود مردِ داننده راست ۴۲۱۸۵

چُنین پاسخ آورْد خسرو بدوی
که ای بیهُده مردِ پیکارْجوی

اگر پادشاهی ز تخمِ کَیان
بخواهد شدن تو که‌ای در میان؟

همه رازیان از بُنه خود که‌اند؟
دوروی‌َند و زِ مردمی بر چه‌اند؟

نُخست از ری آمد سپاه اندکی
که شد با سپاهِ سِکندر یکی

میان را ببستند با رومیان
گرفتند ناگاه تختِ کَیان ۴۲۱۹۰

ز ری بود ناپاکْدل ماهیار
که‌زو تیره شد تخمِ اسفندیار

ازان‌پس ببستند ایرانیان
به کینه یکایک کمر بر میان

نیامد جِهانْ‌آفرین را پسند
ازایشان به ایران رسید آن گزند

کلاهِ کَیی بر سرِ اردَشیر
نِهاد آن‌زمان داورِ دستگیر

به تاجِ کَیان او سَزاوار بود
اگرچند بی گنج و دینار بود ۴۲۱۹۵

کنون نامِ آن نامداران گذشت
سَخُن گفتنِ ما همه باد گشت

کنون مِهتری را سَزاوار کیست؟
جِهان را به نُوّی جِهاندار کیست؟

بدو گفت: بهرامِ جنگی منم
که بیخِ کَیان را ز بُن برکَنم

چُنین گفت خسرو که آن داستان
که داننده یاد آرد از باستان؛

که هرگز به نادان و بی‌راه و خُرد
سِلیحِ بزرگی نباید سپرد ۴۲۲۰۰

چو از تو ستانَد تنْ‌آسان بُوَد
وُ گر بازخواهی هَراسان بُوَد

پدرْم آن بدْاندیشه‌یِ زودْساز
نِهان زآشْکارا ندانست باز

که مردِ بزرگش یکی بود و خُرد
سِلیحِ کَیان بی‌بُنان را سپرد

کنون بازخواهی نیاید به دست
که دارنده زان چیز گشته‌ست مست

چه گفت آن خردمندِ شیرینْ‌سَخُن / که گر بی‌بُنان را نشانی به بُن، ۴۲۲۰۵
به‌فرجامِ کار آیدت رنج و درد / به گِردِ درِ ناسِپاسی مگرد
۳۳۵ دلاور بُدی تیز و برترمَنِش / ز بد گوهر آمد ترا بد کُنِش
ترا کرد سالارِ گردنکَشان / شدی مِهتر اندر زمینِ کَشان
بر آن تختِ سیمین و آن مُهرِ شاه / سرت مست شد بازگشتی ز راه
کنون نامِ چوبینه بهرام گشت / همان تختِ سیمین ترا دام گشت ۴۲۲۱۰
بر آن تخت بر ماه خواهی شدن / سپهبَد بُدی شاه خواهی شدن
۳۴۰ سَخُن زین نشان مردِ دانا نگفت / بر آنم که با دیو گشتی تو جفت
بدو گفت بهرام کَای بدْکُنِش / نزیبد همی بر تو جز سرزنش
تو پیمانِ یزدان نداری نگاه / همی ناسَزا جویی این پیشگاه
نِهی داغ بر چشمِ شاهِ جِهان / سَخُن زین نشان کی بُوَد در نِهان ۴۲۲۱۵
همه دوستان بر تو بر دشمنند / به گفتار با تو به دل با منند
۳۴۵ بدین کار خاقان مرا یاور است / هر آن کَانْدر ایران و چین لشکر است
بزرگی من از پارس آرم به ری / نمانم که زین‌پس بُوَد نامِ کَی
برافرازم اندر جِهان داد را / کنم تازه آیینِ میلاد را
من از تُخمه‌یِ نامورَ آرَشم / چو جنگ آورم آتشِ سرکَشم ۴۲۲۲۰
نَبیره‌یْ جِهانْ‌جوی گرگین منم / همان آتشِ تیزِ بُرزین منم
۳۵۰ به ایران بر آن رای بُد ساوه شاه / که نه تخت مانَد نه مُهر و کلاه
کند با زمین راست آتشکده / نه نوروز مانَد نه جشنِ سَده
همه بنده بودند ایرانیان / براین بوم تا من ببستم میان
تو خودْکامه را گر ندانی شُمار / برو چارصد بار بشْمَر هزار ۴۲۲۲۵
ز پیلانِ جنگی هزارودُویست / که گفتی که بر راه بر جای نیست
۳۵۵ هَزیمت گرفت آن سپاهِ بزرگ / من از پس خروشان چو شیرِ سُتُرگ
چُنان دان که کس بی هنر در جِهان / به‌خیره نجوید نشستِ مِهان
همی بویِ تاج آید از مِغفَرم / همی تختِ عاج آید از خنجرم
اگر با تو یک پشّه کین آورم / ز تختت به رویِ زمین آورم ۴۲۲۳۰
بدو گفت خسرو که ای شومْ‌پی / چرا یادِ گرگین نگیری به ری؟

که اندر جِهان بود و تختش نبود
بزرگیّ و اَورَنگ و بختش نبود

ندانست کس نامِ او در جِهان
فرومایه بُد در میانِ مِهان

بیامد گَرانْمایه مهرانْستاد
به شاهِ زمانه نشانِ تو داد

ز خاکِ سیاهت چُنان برکَشید
شد آن روز بر چشمِ تو ناپدید

ترا داد گنج و سِلیح و سپاه
دِرفشِ تَهَمتن دُرَفشان چو ماه

نبُد خواستِ یزدان که ایرانْزمین
به ویرانی آرند ترکانِ چین

تو بودی بدین جنگِشان یارْمند
کلاهت برآمد به ابرِ بلند

چو دارنده‌یِ چرخِ گَردان بخواست
که آن پادشا را شود کار راست

هنر زان همی خویشتن را نِهی
که هرگز ندیدی بِهیّ و مِهی

گر این پادشاهی ز تخمِ کَیان
بخواهد شدن تو چه بندی میان؟

چو اسکندری باید اندر جِهان
که تیره کند بختِ شاهنشهان

تو با چهره‌یِ دیو و با رنگِ خاک
مبادی به گیتی جز اندر مَغاک

ز بی‌راهی و کارْکردِ تو بود
که شد روز بر شاهِ ایران کبود

نوشتی همان نامِ من بر دِرَم
ز گیتی مرا خواستی کرد کم

بدی را تو اندر جِهان مایه‌ای
هم از بی‌رهان برترین پایه‌ای

هر آن خون که شد در جِهان ریخته
تو باشی بدان گیتی آویخته

نیابی شبِ تیره آن را به خواب
که جویی همی روز در آفتاب

اَیا مردِ بدبختِ بیدادگر
همه روزگارت به کژّی مبَر

ز خشنودیِ ایزد اندیشه کن
خردمندی و راستی پیشه کن

که این بر من و تو همی بُگْذرَد
زمانه دَمِ ما همی بشْمَرَد

که گوید که کژّی بِهْ از راستی؟
چرا دل به کژّی بیاراستی؟

چو فرمان کنی هرچه خواهی تراست
یکی بهره زین پادشاهی تراست

بدین گیتی اندر بُوی شادمان
تنْ‌آسان و دور از بدِ بدْگُمان

وُ گر بُگْذری زین سرایِ سِپَنج
گهِ بازگشتن نباشی به‌رنج

نشاید که زین کم کنیم ار فزون
که زردُشت گوید به زَند اندرون؛

که هرکس که برگردد از دینِ پاک
ز یزدان ندارد به دل ترس و باک،

به سالی همی داد بایدْش پند
چو پندت نباشد وُرا سودمند،

بیایدْش کُشتن به فرمانِ شاه / فَگندن تنِ پرگناهش به راه
چو بر شاهِ گیتی شود بدْگُمان / بباید کُشتن هم اندرزمان
بریزند هم بی‌گُمان خونِ تو / همین گوید این بختِ وارونِ تو
کنون زندگانیْت ناخَوش بُوَد / وُ گر بُگْذری جایت آتش بُوَد
وُ گر دیر مانی براین همْ‌نشان / سر از شاه و زِ دادِ یزدان کَشان،
پشیمانی آیدْت زین کارِ خویش / ز گفتارِ ناخوب و کردارِ خویش
چو بیماری و پند داروی توست / بکوشم همی تا شَوی تندرست
وُ گر چیره شد بر دلت کام و رَشک / سَخُن گوی تا دیگر آرم پزشک
پزشکِ تو پند است و دارو خرد / مگر آزِ تاج از دلت بسْتُرَد
به پیروزی اندر چُنین کَش شدی / وُ زَانْدیشه‌یِ گنج سرکَش شدی
شنیدی که ضحّاک شد ناسِپاس / ز دیو و زِ جادو جِهان پر هَراس،
چو زو شد دلِ مِهتران پر ز درد / فِریدونِ فرخنده با او چه کرد؟
سپاهت همه بندگانِ منند / به دل مرده و زندگانِ منند
ز تو لَختَکی روشنی یافتند / بدین‌سان سر از داد برتافتند
چو من گنجِ خویش آشْکارا کنم / دلِ جنگیان بر مُدارا کنم
چو پیروز گشتی تو بر ساوه شاه / بر آن برنِهادند یکسر سپاه،
که هرگز نبینند زان‌پس شکست / چو از خواسته سیر گشتند و مست
نباید که بر دستِ من بر هَلاک / شوند این دِلیرانِ بی ترس و باک
نخواهم که جنگی سپاهی گران / همه نامداران و کُنداوران،
شود بومِ ایران ازایشان تَهی / شکست اندرآید به تختِ مِهی
که بُد شاه هَنگامِ آرَش بگوی / سرآید مگر بر من این گفت‌وگوی
چُنین گفت بهرام کآن‌گاه شاه / منوچهر بُد با سپاه و کلاه
بدو گفت خسرو که ای بدْنِهان / چو دانی که او بود شاهِ جِهان،
ندانی که آرَش وُرا بنده بود؟ / به فرمان و رایش سر افگنده بود؟
بدو گفت بهرام کز راهِ داد / تو از تخمِ ساسانی ای بدْنژاد
که ساسان شُبان و شُبانْ‌زاده بود / نه بابک شُبانی بدو داده بود؟
بدو گفت خسرو که ای بدْکُنِش / نه از تخمِ ساسان شدی برمَنِش؟

دروغ است گفتارِ تو سربسر / سَخُن کژّه گفتن نباشد هنر
تو از بدْتنان بودی و بی‌بُنان / نه از تخمِ ساسان رسیدی به نان؟
بدو گفت بهرام کَانْدر جِهان / شُبانیِّ ساسان نگردد نِهان
وُرا گفت خسرو که دارا بمرد / نه تاجِ بزرگی به ساسان سپرد؟
اگر بخت گم شد کجا شد نژاد؟ / نیاید ز گفتارِ بیداد داد
بدین هوش و این رای و این فَرّهی / بجویی همی تختِ شاهنشهی؟
بگفت و بخندید و برگشت ازوی / سویِ لشکرِ خویش بنْهاد روی

ز خاقانیان آن سه ترکِ سُتُرگ / که اَرغَنده بودند برسانِ گرگ،
کجا گفته بودند بهرام را / که ما روزِ جنگ از پیِ نام را،
اگر مرده گر زنده بالایِ شاه / به‌نزدِ تو آریم پیشِ سپاه،
ازایشان سواری که ناپاک بود / دلاور بُد و تند و ناباک بود،
همی رانْد پرخاشجوی و دُژَم / کمندی به بازو درون شست خَم
چو نزدیک‌تر گشت با خِنگْ‌عاج / همی بود یازان به پرمایه تاج
بیَنداخت آن تابْ‌داده کمند / سرِ تاجِ شاه اندرآمد به بند
یکی تیغ گُستَهْم زد بر کمند / سرِ شاه را زان نیامد گزند
کمان را به زِهْ کرد بَندویِ گُرد / به تیر از هوا روشنایی ببرد
بدان ترکِ بدْساز بهرام گفت / که جز خاکِ تیره مبادت نِهفت
که گفتت که با شاه رزم آزْمای؟ / ندیدی مرا پیشِ او بر به‌پای؟
پس آمد به لشکرگهِ خویش باز / روانش پر از درد و تن پرگُداز

پند دادن گردیه بهرام چوبین را

چو خواهرْش بشْنید کآمد ز راه / برادرْش پردرد زان رزمگاه،
بیَنداخت آن نامدار افسرش / بیاورْد فرمانْبری چادَرش
بیامد به پیشِ برادر دوان / دلی خسته از درد و تیره روان
بدو گفت کَای مِهترِ جنگْ‌جوی / چگونه شدی پیشِ خسرو بگوی

گر او از جوانی شود تیز و تند / مگردان تو در آشتی رای کُند
به خواهر چُنین گفت بهرامِ گُرد / که او را ز شاهان نباید شُمُرد
نه جنگی سواری نه بخشنده‌یی / نه دانا سری گر دُرَخشنده‌یی
هنر بهتر از گوهرِ نامدار / هنرمند باید تنِ شهریار
چُنین گفت داننده خواهر بدوی / که ای پرهنر مِهترِ نامجوی
ترا چند گویم سَخُن نشْنَوی / به پیش آوری تندی و بدْخوي
نگر تا چه گوید سَخُنْگویِ بَلخ / که باشد سَخُن گفتنِ راست تلخ؛
هر آن‌کس که آهویِ تو با تو گفت / همه راستی‌ها گشاد از نِهفت
مکن رایِ ویرانیِ شهرِ خویش / ز گیتی چو برداشتی بهرِ خویش
براین بر یکی داستان زد کسی / کجا بهره بودش ز دانش بسی؛
که خر شد که خواهد ز گاوان سُرو / به گَوباره گم کرد گوش و نَرو
نکوهش مخواه از جِهان سر به سر / نبود از تبارت کسی تاجوَر
اگر نیستی در میان این جوان / نبودی من از داغ تیره‌روان
پدر زنده و تختِ شاهی به‌جای / نِهاده تو اندر میان پیش پای
ندانم سرانجامِ این چون بُوَد / همیشه دو چشمم پر از خون بُوَد
جز از درد و نِفرین نجویی همی / گلِ زهر خیره ببویی همی
چو گویند چوبینه بدْنام گشت / همه نامِ بهرام دشنام گشت
براین نیز هم خشمِ یزدان بُوَد / روانت به دوزخ به زندان بُوَد
نگر تا جز از هُرمَزِ شهریار / که بُد در جِهان مر ترا خواشتار؟
چو آن تخت و آن کالهِ ساوه شاه / به دست آمدت برنِهادی کلاه
چو زو ناموَر گشتی اندر جِهان / بجویی کنون گاهِ شاهنشهان
همه نیکوي‌ها ز یزدان شناس / مباش اندرین تاجوَر ناسِپاس
به رزمی که کردی چُنین کَش مشو / هنرمند بودی منی‌فَش مشو
به دل دیو را یار گردی همی / به یزدان گنهْکار گردی همی
چو آشفته شد هُرمَز و بردَمید / به گفتارِ آیینْگُشَسپ پلید،
ترا اندرین صبر بایست کرد / نبُد بنده را روزگارِ نبرد
چو او را چُنان سختی آمد به روی / ز بَردع بیامد پُسر کینه‌جوی

ببایست رفتن برِ شاهِ نو
به کامِ وی آراستن گاهِ نو

نکردی جوان جز به رایِ تو کار
ندیدی دلت جز بِهِ روزگار

تنْ‌آسان بُدی شاد و پیروزْبخت
چرا کردی آهنگِ این تاج و تخت؟

تو دانی که از تُخمه‌یِ اردَشیر
به‌جای‌َند شاهانِ بُرنا و پیر

اَبا گنج و با لشکرِ بی‌شُمار
به ایران که خوانَد ترا شهریار؟

اگر شهریاری به گنج و سپاه
توانست کردن به ایران نگاه،

نبودی جز از ساوه سالارِ چین
که آوَرْد لشکر به ایرانْ‌زمین

ترا پاک یزدان براو برگُماشت
بدِ او زِ ایران و توران بگاشت

جِهاندار تا این جِهان آفرید
زمین کرد و هم آسْمان آفرید،

ندیدند هرگز سواری چو سام
نَزَد پیشِ او شیرِ دَرّنده گام

چو نَوذر شد از بخت بیدادگر
به پای اندرآوَرْد راهِ پدر،

همه مِهتران سام را خواستند
همان تختِ پیروزه آراستند

بدان مِهتران گفت: هرگز مباد
که جانِ سپهبَد کند تاج یاد

که خاکِ منوچهر گاهِ من است
سرِ تختِ نَوذر کلاهِ من است

بدان گفتم این ای برادر که تخت
نیابد مگر مردِ پیروزْبخت

که دارد کفی راد و فَرّ و نژاد
خردمند و روشنْ‌دل و پر ز داد

ندانم که بر تو چه خواهد رسید
که اندر دلت شد خرد ناپدید

بدو گفت بهرام کِاین است راست
براین راستی پاک یزدان گُواست

وُ لیکِن کنون کار ازین درگذشت
دل و مغزِ من پر ز تیمار گشت

اگر مِهْ شَوم گر نِهم سر به مرگ
که مرگ اندرآید به پولاد تَرگ

وُ زان روی شد شهریارِ جوان
چو بُگْذشت شاد از پلِ نَهرَوان،

همه مِهتران را ز لشکر بخوانْد
سَزاوار بر تختِ شاهی نشانْد

چُنین گفت کَای نیکْ‌دل مِهتران
جِهانْ‌دیده و کارْکرده سران

به شاهی مرا این نُخستین سر است
جز از آزْمایش نه اندرخَور است

به جایِ کسی نیست ما را سپاس
وُ گرچند هستیم نیکی‌شناس

شما را ز ما هیچ نیکی نبود
که چندین غم و رنج باید فزود

نیاکانِ ما را پرستیده‌اید
بسی شور و تلخ از جهان دیده‌اید

بخواهم گشادن یکی رازِ خویش
نِهان دارم از لشکر آوازِ خویش

سَخُن گفتنِ من به ایرانیان
نباید که بیرون بَرَند از میان

که زین گفته اندیشه‌یِ من تباه
شود چون بگویند پیشِ سپاه

من امشب سِگالیده‌ام تاختن
سپهْ را به جنگ انداختن

که بهرام را دیده‌ام در سَخُن
سواری‌ست اسپْ‌افگن و کارْکُن

ندیدم خردمندی اندر سرش
نه اندر سرِ ناموَر لشکرش

جز از رزمِ ساوه نگوید سَخُن
همی نو کند روزگارِ کُهُن

همی کودکی بی‌خرد داندم
به گرز و به شمشیر ترسانَدم

نداند که من چون شبیخون کنم
ز دل بیم و هم ترس بیرون کنم

اگر یار باشید با من به جنگ
چو شب تیره گردد نسازم دِرنگ

چو شویَد به عنبر شبِ تیره روی
بیَفشانَد آن گیسویِ مُشکْ‌بوی،

شما برنشینید با سازِ جنگ
همه گرز و خنجر گرفته به چنگ

بر آن برنِهادند یکسر سپاه
که یک تن نگردد ز فرمانِ شاه

چو خسرو بیامد به پرده‌سرای
ز بیگانه مردم بپرداخت جای

بیاورْد گُستَهْم و بَندوی را
جِهانْدیده‌یِ گُرد گُردوی را

همه کارزارِ شبیخون بگفت
که با او مگر یار باشند و جفت

بدو گفت گُستَهْم کَای شهریار
چرایی چُنین ایمِن از روزگار؟

تو با لشکر اکنون شبیخون کنی
ز دل‌ها مگر مهر بیرون کنی

سپاهِ تو با لشکرِ دشمنند
اَبا او همه یکْ‌دل و یکْ‌تنند

ز یک سو نَبیره ز یک سو نیا
به مغز اندرون کی بُوَد کیمیا؟

ازین سو برادر وُ زان سو پدر
همه پاک بسته یک اندر دگر

پدر چون کند با پُسر کارزار؟
بدین آرزو کامِ دشمن مخار

نبایست گفت این سَخُن با سپاه
چو گفتی کنون کار گردد تباه

چُنین گفت گُردوی کِاین خود گذشت
گذشته همه باد باشد به دشت

توانایی و کام و گنج و سپاه
سرِ مردِ بُرنا بپیچد ز راه

بدین رزمگهْ اندر امشب مباش ممان تا شود گنج و لشکر بَلاش
که من بی‌گُمانم که زین رازِ ما وُ زین ساختن در نِهان سازِ ما،
بدان لشکر اکنون رسید آگهی نباید که تو سر به دشمن دِهی ۴۴۳۹۰
چو بشْنید خسرو پسند آمدش به دل رایِ او سودمند آمدش
۵۲۰ گزین کرد زان سرکَشان مردِ چند که باشند بر نیک و بد یارْمند
چو خَرّادِ بُرزین و گُستَهْمِ شیر چو شاپور و چون اَندیانِ دِلیر
چو بَندوی و خَرّادِ لشکرْفروز چو نشْتودِ لشکرْکَشِ نیوْسوز
تَلی بود پر سبزه و جایِ سور سپهْ را همی دید خسرو ز دور ۴۴۳۹۵

وُ زین روی بنْشست بهرامِ گُرد ز لشکر بزرگان برفتند و خُرد
۵۲۵ سپهبَد بپرسید زان سرکَشان که آمد ز خویشان شما را نِشان؟
فرستید هرکس که دارید خویش که باشند یکْ‌دل به گفتار و کیش
گر ایشان بیایند و فرمان کنند به پیمان زَوان‌ها گروگان کنند،
سپهْ مانَد از بَردع و اَردَبیل از اِرمینیه نیز بی مرد و خیل ۴۴۴۰۰
ازایشان به رزم اندرون نیست باک چه مردانِ بَردع چه یک مشت خاک
۵۳۰ شنیدند گردنکَشان این سَخُن که بهرامِ جنگْ‌آور افگنْد بُن،
ز لشکر گزیدند مردی دبیر سَخُنْ‌گوی و داننده و یادْگیر
بیامد گَوی با دلی پر ز راز همی بود پویان شبِ دیرْیاز
بگفت آنچه بشْنید زان مِهتران بدان نامداران و کُنداوران ۴۴۴۰۵
از ایرانیان پاسخ ایدون شنید که تا رزمِ لشکر نیاید پدید،
۵۳۵ یکی ما ز خسرو نگردیم باز بترسیم کِاین کار گردد دَراز
مباشید ایمِن بر آن رزمگاه که خسرو شبیخون کند با سپاه
چو پاسخ شنید آن فرستاده مرد سویِ لشکرِ پهلوان شد چو گَرد
چو بهرام ازین راز آگاه شد که لشکر مر او را نکوخواه شد، ۴۴۴۱۰
بفرمود تا آتش افروختند به هر جایْ شمعی همی سوختند

ز لشکر گزین کرد بهرامِ شیر / سپاهی جِهانگیر و گُرد و دِلیر
چو کردند با او دبیران شُمار / سپهْ بود شمشیرْزن صدهزار
ز خاقانیان آن سه ترکِ سُتُرگ / که بودند برسانِ اَرغَنده گرگ
به جنگْ‌آوران گفت: چون زخمِ کوس / برآید به هَنگامِ بانگِ خروس، ۴۴۴۱۵
شما برخروشید و اندردِهید / سران را ز خون بر سر افسر نِهید
بشد تیز لشکر به فرمانِ گَو / سه ترکِ سرافرازِشان پیشرو
برِ لشکرِ شهریار آمدند / جفاپیشه و کینه‌دار آمدند
خروش آمد از گرز و گوپال و تیغ / از آهن زمین بود و زِ گَرد میغ
همی گفت هرکس که خسرو کجاست؟ / که امروز پیروزیِ روزِ ماست ۴۴۴۲۰
به بالا همی بود خسرو به‌درد / دو دیده پر از خون و رخ لاژَوَرد

چُنین تا سِپیده برآمد ز کوه / شد از زخمِ شمشیر لشکر سُتوه
چو شد دامنِ تیره شب ناپدید / همه رزمگهْ کُشته و خسته دید
به گردنکَشان گفت: یاری کنید / براین دشمنان کامگاری کنید
که پیروزگر پشت و یارِ من است / همان زخمِ شمشیر کارِ من است ۴۴۴۲۵
بیامد دَمان تا برِ آن سه ترک / نه ترکِ دلاور سه گرگِ سُتُرگ
یکی تاخت تا پیشِ خسرو رسید / پَرَندآوری از میان برکَشید
همی خواست زد بر سرِ شهریار / سپر بر سر آورْد شاهِ سوار
به زیرِ سپر تیغِ زهرآبْ‌گون / بزد تیز و انداختش سرنگون
خروشید کَای نامدارانِ جنگ / زمانی دگر کرد باید دِرنگ ۴۴۴۳۰
سپاهش همه پشت برگاشتند / جِهانْ‌جوی را خوار بُگْذاشتند
به بَندوی و گُستَهْم گفت آن زمان / که اکنون شدم زین سَخُن بدْگُمان
رسیده مرا هیچ فرزند نیست / همان ازدرِ تاج پیوند نیست
اگر من شَوم کُشته در کارزار / جِهان را نمانَد یکی شهریار
بدو گفت بَندوی کَای سرفراز / بدین روز هرگز مبادت نیاز ۴۴۴۳۵
سپهْ رفت اکنون تو ایدر مَایست / که کس در زمانه ترا یار نیست
به زَنگوی گفت آن زمان شهریار / که‌زایدر برو تازَنان با تُخوار

ازین ماندگان بر سواری هزار / وُ زان رزمگهْ آنچه یابی بیار
سراپرده‌یِ دیبه و تختِ عاج / همان بَدره و بُرده و گنج و تاج
بزرگان بُنه برنِهادند و گنج / فراوان به بردن کَشیدند رنج
هم آن‌گهْ یکی اَژدهافَش دِرفش / پدید آمد و گشت گیتی بنفش
پس اندر همی رانْد بهرامِ گُرد / به جنگ از جِهان روشنایی ببرد
رسیدند بهرام و خسرو به هم / دلاور دو جنگی دو شیرِ دُژَم
چو پیلانِ جنگی برآشوفتند / همی بر سرِ یکدگر کوفتند
همی گشت بهرام چون شیرِ نر / سِلیحش نیامد براو کارگر
براین‌گونه تا خَور ز گنبد بگشت / از اندازه آویزِش اندرگذشت
تُخوار آن‌زمان پیشِ خسرو رسید / که گنج و بُنه زان سویِ پل کَشید
چو بشْنید خسرو به گُستَهْم گفت / که با ما کسی جنگ را نیست جفت
که ما ده تنیم این سپاهی بزرگ / به پیش اندرون پهلوانی سُتُرگ
هَزیمت به‌هَنگام بهتر ز جنگ / چو تنها شدی نیست جایِ دِرنگ
همی رانْد ناکارْدیده جوان / براین‌گونه بر تا پلِ نَهرَوان
پس اندر همی تاخت بهرام تیز / سری پر ز کینه دلی پرسِتیز
چو خسرو چُنان دید بر پل بمانْد / جِهانْدیده گُستَهْم را پیش خوانْد
بیارید ـ گفت ـ آن کمانِ مرا / به جنگ اندرون ترجَمانِ مرا
کمانش ببرد آن که گنجور بود / بر آن کار گُستَهْم دَستور بود
کمان برگرفت آن سپهدارِ گُرد / به تیر از هوا روشنایی ببرد
همی تیر بارید همچون تَگرگ / به یک چوبه با سر همی دوخت تَرگ
همی رانْد از پیش بهرامِ شیر / کمندی به دست اَژدهایی به زیر
چو خسرو وُرا دید برگشت شاد / دو زاغِ کمان را به زِهْ برنِهاد
یکی تیر زد بر برِ بارگی / بشد کارِ آن باره یکبارگی
پیاده سپهبَد سپر برگرفت / ز بیچارگی دست بر سر گرفت
یلانْ‌سینه پیش اندرآمد چو گَرد / جِهانْجوی کی داشت او را به مرد؟
هم اندرزمان اسپِ او را بخَست / پیاده یلانْ‌سینه از پل بجَست
سپهْ بازگشت از پلِ نَهرَوان / هر آن‌کس که بودند پیر و جوان

چو بهرام برگشت خسرو چو گَرد / پلِ نَهرَوان سربسر باز کرد
همی رانْد خسرو سویِ طیسفون / دلی پر ز غم دیدگان پر ز خون
درِ شارْستان را به آهن ببست / به انبوهِ اندیشگان درنشست
ز هر بَرزنی مِهتران را بخوانْد / به دروازه بر پاسْبانان نشانْد

وُ زان جایگهْ شد به پیشِ پدر / دو دیده پر از خون و خسته جگر
چو رویِ پدر دید بردش نَماز / همی بود پیشش زمانی دَراز
بدو گفت کِاین پهلوانِ سوار / که او را گزین کردی ای شهریار،
بیامد چو شاهان که دارند فَر / سپاهی بیاورْد بسیارْمَر
بگفتم سَخُن هرچه باید ز پند / براو بر نبُد پندِ من سودمند
همه جنگ و پرخاش بُد کامِ او / که هرگز مبادا روان نامِ او
به‌ناکام رزمی گَران کرده شد / فراوان کس از اختر آزَرده شد
ز من بازگشتند یکسر سپاه / ندیدند گفتی مرا جز به راه
همی شاه خواندند بهرام را / ندیدند زآغاز فرجام را
پسِ من کنون تا پلِ نَهرَوان / بیاورْد لشکر چو کوهی روان
چو شد کار بی‌برگ بُگْریختم / به دامِ بلا درنیاویختم
نگهْ کردم اکنون به سود و زیان / نباشند یاور مگر تازیان
گر ایدون که فرمان دِهد شهریار / سوارانِ تازی برم بی‌شُمار
بدو گفت هُرمَز که این رای نیست / که اکنون ترا پای برجای نیست
نباشند یاور ترا تازیان / چو جایی نبینند سود و زیان
به دردِ دل اندر ترا زار نیز / به دشمن سپارند از بهرِ چیز
بدین کار پشتِ تو یزدان بُوَد / همْ‌آوازِ تو بختِ خندان بُوَد
چو بُگْذاشت خواهی همی مرزوبوم / از ایدر برو تازَنان تا به روم
سَخُن‌هایِ این بنده‌یِ چاره‌جوی / چو رفتی یکایک به قیصر بگوی
به جایی که دین است و هم خواسته‌ست / سِلیح و سپاهِ وی آراسته‌ست

فِریدونیان نیز خویشِ توانَد
چو کارت شود سخت پیشِ توانَد

چو بشْنید خسرو زمین بوسه داد
بسی آفرینِ مِهان کرد یاد

به بَندوی و گُردوی و گُستَهْم گفت
که ما با غم و رنج گشتیم جفت

بسازید و یکسر بُنه برنِهید
بروبومِ ایران به دشمن دِهید

بگفت این و از دیده آواز خاست
که ای شاهِ نیکْ اختر و داد و راست

یکی گَردِ تیره برآمد ز راه
دِرفشی دُرَفشان میانِ سپاه

دِرفشی کجا پیکرش اَژدهاست
که چوبینه بر نَهرَوان کرد راست

چو بشْنید خسرو بیامد به در
گریزان برفت او ز پیشِ پدر

همی شد سویِ روم برسانِ گَرد
دِرفشی پسِ پشتِ او لاژَوَرد

بپیچید یال و بر و روی را
نگهْ کرد گُستَهْم و بَندوی را

همی راندند آن دو تن نرمْ نرم
خروشید خسرو به آوایِ گرم؛

که این ناسَزاتان ز پیش آمده‌ست
که بدْخواهِ‌تان همچو خویش آمده‌ست

وُ گرنه چُنین نرم راندن چراست؟
که بهرام نزدیکِ پشتِ شماست؟

بدو گفت بَندوی کَای شهریار
دلت را به بهرام رنجه مدار

که او گَردِ ما را نبیند به راه
که دور است زایدر دِرفشِ سپاه

چُنین است یارانْت را گفت وگوی
که ما را چُنین تاختن نیست روی

چو چوبینه آید به ایوانِ شاه
هم آن‌گهْ به هُرمَز دِهد تاج و گاه

نشیند چو دَستور بر دستِ او
به دریا رسد کارگر شَستِ او

به قیصر یکی نامه از شهریار
نویسد که این بنده‌یِ نابِکار،

گریزان برفته‌ست زین مرزوبوم
نباید که آرام گیرد به روم

هر آن‌گهْ که او خویشتن کرد راست
نِژَندیّ و کژّی همه بهرِ ماست

چو آید بدان مرز بندش کنید
دلِ شادمان را گزندش کنید

بدین بارگاهش فرستید باز
ممانید تا گردد او سرفراز

[ببندید هم درزمان با سپاه
فرستید گریان بدین بارگاه]

چُنین داد پاسخ که از بختِ بد
سَزد زین نشان هرچه بر ما رسد

سَخُن‌ها دَراز است و کاری درشت / به یزدان کنون بازهِشتیم پشت
براند اسپ و گفت آنچه از خوب و زشت / جِهاندار بر تارَکِ ما نِبشت، ۲۲۵۱۵
ببـاشد نگردد به اندیشه باز / مبادا که آید به دشمن نیاز

چو او برگذشت این دو بیدادگر / ازو بازگشتند پر کینه سر
ز راه اندر ایوانِ شاه آمدند / پر از رنج و دل پر گناه آمدند
ز در چون رسیدند نزدیکِ تخت / زِهی از کمان باز کردند سخت
فَگندند ناگاه در گردنش / بیاویختند آن گرامی تنش ۲۲۵۲۰
شد آن تاج و آن تختِ شاهنشهان / توگفتی که هُرمَز نبُد در جِهان
چُنین است آیینِ گردنده دَهر / گهی نوش بار آورَد گاه زهر
اگر مایه این است سودش مجوی / ز جُستن همی رنجت آید به روی
چو شد گَردِشِ روزِ هُرمَز به پای / تَهی مانْد ازو تخت و فرخنده جای
هم آن‌گاه برخاست آوازِ کوس / رخِ خونیان گشت چون سَندَروس ۲۲۵۲۵
دِرفشِ سپهبَد هم آن‌گهْ ز راه / پدید آمد اندر میانِ سپاه
جفاپیشه گُستَهْم و بَندوی تیز / گرفتند زان کاخ راهِ گریز
چُنین تا به خسرو رسید این دو مرد / جِهانْجوی چون دیدِشان روی‌زرد،
بدانست کِایشان دو دل پر ز راز / چرا از جِهاندار گشتند باز
به رخساره شد چون گلِ شَنبَلید / نکرد آن سَخُن بر دِلیران پدید ۲۲۵۳۰
بدیشان چُنین گفت کز شاهراه / بگردید کآمد به تنگی سپاه
بیابان گزینید و راهِ دَراز / مدارید یکسر تن از رنج باز

چو بهرام رفت اندر ایوانِ شاه / گزین کرد زان لشکرِ کینه‌خواه،
زِرِه‌دار و شمشیرزَن سی‌هزار / بدان‌تا شوند از پسِ شهریار
چُنین لشکری نامبُردار و گُرد / به بهرام پورِ سیاوُش سپرد ۲۲۵۳۵

وُ زان روی خسرو بیابان گرفت / همی از بدِ دشمنان جان گرفت
چُنین تا به پیشِ رِباطی رسید / سرِ تیغِ دیوارِ او ناپدید

کجا خواندندیش یزدانْ‌سرای / پرستشگهی بود فرخنده جای
نشستنگهِ سوکواران بُدی / بدو در سُکوبا و مِطران بُدی
چُنین گفت خسرو به یزدانْ‌پرست / که از خوردنی چیست ایدر به‌دست؟ ۴۴۵۴۰
سُکوبا بدو گفت کَای نامدار / فَطیر است با تره‌یِ جویبار
گر ایدون که شاید بدین‌سان خَورش / مبادت جز از نوشه این پرورش ۶۷۰
زِ اسپ اندرآمد سَبک شهریار / همان آن‌که بودند با او سوار
جِهانْ‌جوی با آن دو خسروپرست / گرفت از پیِ واژ بَرسَم به دست
بخوردند به‌اشْتاب چیزی که بود / پس آن‌گهْ به زَمزَم بگفتند زود ۴۴۵۴۵
چُنین گفت پس با سُکوبا که می / نداری تو ای پیرِ فرخنده‌پی؟
بدو گفت: ما می ز خرما کنیم / به تَمّوز و هَنگامِ گرما کنیم ۶۷۵
کنون هست لَختی چو روشن گلاب / به سرخی چو بیجاده در آفتاب
هم آن‌گهْ بیاورْد جامی نَبید / که شد رنگِ خورشید زو ناپدید
بخورْد آن زمان خسرو از می سه جام / می و نانِ کَشکین که دارد به نام ۴۴۵۵۰
چو شد مغزش از باده‌یِ سرخ گرم / همان‌گهْ بخفت از برِ ریگِ نرم
نِهاد از برِ رانِ بَندوی سر / روانش پر از درد و خسته جگر ۶۸۰

رفتن بهرام سیاوش در پس خسرو

همان چون به خواب اندرآمد سرش / سُکوبایِ مِهتر بیامد برش؛
که از راه گَردی برآمد سیاه / در آن گَردِ تیره فراوان سپاه
چُنین گفت خسرو که بد روزگار / که دشمن بدین‌گونه شد خواستار ۴۴۵۵۵
نه مردم به کار است و نه بارگی / فراز آمد آن روزِ بیچارگی
بدو گفت بَندوی: پس چاره ساز / که آمدْت دشمن به تنگی فراز ۶۸۵
بدو گفت خسرو که ای نیکْ‌خواه / مرا اندرین کار بنْمای راه
بدو گفت بَندوی کَای شهریار / ترا چاره سازم بدین روزگار
وُ لیکِن فِدا کرده باشم روان / به پیشِ جِهانگیر شاهِ جوان ۴۴۵۶۰
بدو گفت خسرو که دانایِ چین / یکی خوب زد داستانی براین؛

که هر کُاو کند بر درِ شاه کِشت
بیابد بدان گیتی اندر بهشت

چو دیوارِ شهر اندرآمد ز جای
کَلاته نباید که مانَد به‌پای

چو ناچیز خواهد شدن شارْستان
ممناناد بر پای بیمارْستان

تو گر چاره‌یی دانی اکنون بساز
هم از پاک یزدان نه‌ای بی‌نیاز

بدو گفت بَندوی کِاین تاجِ زر
مرا دِهْ هم این گوشوار و کمر

هم این لعل زربَفت چینی قبای
چو من پوشم این را تو بُگْذار پای

برو با سپاهت هم اندر شتاب
چو کَشتی که مَلّاح رانَد بر آب

بکرد آن جوان هرچه بَندوی گفت
وُ زان جایگهْ گشت با باد جفت

همی رانْد گُستَهْم با او چو گَرد
سری پر ز کینه دلی پر ز درد

چو خسرو برفت از برِ چاره‌جوی
جِهانْدیده سویِ سُقُف کرد روی؛

که اکنون شما را براین بُرز کوه
بباید بُدَن ناپدید از گروه

خود اندر پرستشگهْ آمد چو گَرد
به‌زودی درِ آهنین سخت کرد

بپوشید پس جامه‌یِ زرْنگار
به سر برنِهاد افسرِ شهریار

بر آن بام برشد نه بر آرِزوی
سپهْ دید گِرد اندرون چار سوی

همی بود تا لشکرِ رزمْساز
رسیدند نزدیکِ آن دِز فراز

اَبَر پای خاست آن‌گهْ از بام زود
تنِ خویشتن را به لشکر نُمود

بدیدندش از دور با تاجِ زر
هم‌آن طَوق و آن گوشوار و کمر،

همی گفت هرکس که این خسرو است
که با تاج و با جامه‌هایِ نو است

چو بَندوی شد بی‌گُمان کآن سپاه
همی بازنشْناسد او را ز شاه،

فرود آمد و جامه‌یِ خویش تَفت
بپوشید و ناکام بر بام رفت

چُنین گفت کَای رزمْسازانِ نو
که‌را خوانم اندر شما پیشرو؟

که پیغام دارم ز شاهِ جِهان
بگویم شنیده به پیشِ مِهان

چو پورِ سیاووش دیدش به بام
منم پیشرو ـ گفت ـ بهرام نام

بدو گفت: گوید جِهاندار شاه
که من سخت پیچانم از رنجِ راه

سواران همه خسته‌وکوفته
ز راهِ دَراز اندرآشوفته

بدین خانه‌یِ سوکواران به‌رنج
فرود آمده‌ستیم با یارِ پنج

چو پیدا شود چاکِ روزِ سپید
کنم دل ز کارِ جهان ناامید

بیاییم با تو به راهِ دَراز
به‌نزدیکِ بهرامِ گردنفراز

براین بر که گفتم نجویم زمان
مگر یارْمندی کند آشمان

نیاکانِ ما آن‌که بودند پیش
نگهْ داشتندی هم آیین و کیش

اگرچه بُدی بختِ‌شان دیرْساز
ز کِهتر نه برداشتندی نیاز

کنون آنچه ما را به دل راز بود
بگفتیم چون بخت ناساز بود

ز رَخشنده خورشید تا تیره خاک
نباشد بجز خواستِ یزدانِ پاک

چو سالار بشْنید ازو داستان
به گفتارِ او گشت همداستان

دگر هرکه بشْنید گفتارِ او
پر از دردِشان شد دل از کارِ او

فرود آمد آن شب بدان‌جا سپاه
همی داشتی رایِ خسرو نگاه

دگر روز بَندوی بر بام شد
ز دیوار بر سویِ بهرام شد

بدو گفت کِامْروز شاه از نَماز
همانا نیاید به کاری فراز

چُنین هم شبِ تیره بیدار بود
پرستنده‌یِ پاک دادار بود

همان نیز خورشید برشد بلند
ز گرما نباید که یابد گزند

بیاساید امروز و فردا پَگاه
همی رانَد اندر میانِ سپاه

چُنین گفت بهرام با مِهتران
که کاری‌ست این هم سَبک هم گَران

چو بر خسرو این کار گیریم تنگ
مگر تیز گردد بیاید به جنگ

به‌تنها تنِ او یکی لشکر است
جِهانگیر و بیدار و کُنداور است

وُ گر کُشته آید به دشتِ نبرد
برآرد ز ما نیز بهرام گَرد

همان بِهْ که امروز باشیم نیز
وُ گر خوردنی نیست بسیار چیز

مگر کُاو بدین همْ‌نشان خوشْ‌مَنِش
بیاید بِهْ از جنگ و از سرزنش

چُنان هم همی بود تا شب ز کوه
برآمد به گِرد اندرآمد گروه

سپاه اندرآمد ز هر پهلَوی
همی سوختند آتش از هر سوي

چو رویِ زمین گشت خورشیدْفام
سَخُنْ‌گوی بَندوی برشد به بام

به بهرام گفت: ای جِهانْ‌دیده مرد
بدان‌گهْ که برخاست از دشت گَرد،

چو خسرو شما را بدید او برفت
سویِ روم با لشکرِ خویش تَفت

کنون گر تو پرّان شَوی چون عقاب
وُ گر برگذاری سر از آفتاب،

نبینند کسی شاه را جز به روم
که اکنون کَهُن شد بدان مرزوبوم

کنون گر دِهیدم به جان زینهار
بیایم برِ پهلوانِ سوار

بگویم سَخُن هرچه پرسد ز من
ز کمّیّ و بیشیِّ آن انجمن

وُ گر نه بپوشم سِلیحِ نبرد
به جنگ اندرآرم به خورشید گَرد

چو بشْنید بهرام ازو این سَخُن
دلِ مردِ بُرنا شد از غم کَهُن

به یاران چُنین گفت کَاکْنون چه سود؟
اگر من برآرم ز بَندوی دود؟

همان بِهْ که او را برِ پهلوان
برم هم براین‌گونه روشنْ‌روان

بگوید بدو هرچه داند ز شاه
اگر سر دِهد گر ستانَد کلاه

به بَندوی گفت: ای بدِ چاره‌جوی
تو این داوری‌ها به بهرام گوی

فرود آمد از بام بَندویِ شیر
همی رانْد با نامدارِ دِلیر

چو بشْنید بهرام کآمد سپاه
سویِ روم شد خسروِ کینه‌خواه،

ز پورِ سیاوُش برآشفت سخت
بدو گفت کَای بدْرگِ شورْبخت

نه کارِ تو بود این که فرمودمت
همی بی هنر خیره بشْتودمت

جِهانْ‌جوی بَندوی را پیش خوانْد
همه خشمِ بهرام بر وی برانْد

بدو گفت کَای بدْتنِ بدْکُنِش
فِریبنده مرد ازدرِ سرزنش

سپاهِ مرا خیره بفْریفتی
ز بد گوهرِ خویش نشْکیفتی

تو با خسروِ شوم گشتی یکی
جِهانْ‌دیده‌یی کردی از کودکی

کنون آمدی با دلی پر سَخُن
که من نو کنم روزگارِ کَهُن

بدو گفت بَندوی کَای سرفراز
ز من راستی جوی و تندی مساز

بِدان کآن شهنشاه خویشِ من است
بزرگیْش و رادیْش بیشِ من است

فِدا کردمش جان و بایست کرد
تو گر مِهتری گِردِ کژّی مگرد

بدو گفت بهرام: من زین گناه
که کردی نخواهمْت کردن تباه

وُ لیکِن تو هم کُشته بر دستِ اوی شَوی زود و خوانی مرا راستگوی
نِهادند بر پایِ بَندوی بند به بهرام دادش ز بهرِ گزند
همی بود تا خَور شد اندر نِهفت بیامد پراندیشه‌یِ دل بخفت

عهد کردن بزرگان با بهرام چوبین

چو خورشید خنجر کَشید از نیام پدید آمد آن مِطرَدِ زردْفام،
فرستاد و گردنکَشان را بخوانْد برِ تختِ شاهی به‌زانو نشانْد
به هر جای کرسیِّ زرّین نِهاد چو شاهانِ پیروز بنْشست شاد
چُنین گفت زان پس به بانگِ بلند که هرکس که هست از شما ارجُمند،
ز شاهان ز ضحّاک بَتّر کسی نیامد پدید ار بجویی بسی
که از بهرِ شاهی پدر را بکُشت وُ زان کُشتن ایرانَش آمد به مشت
دگر خسرو آن مردِ بیدادِ شوم پدر را بکُشت آنگهی شد به روم
کنون تا پدید آید اندر جِهان یکی نامداری ز تخمِ مِهان،
که زیبا بُوَد بخشش و بخت را کلاه و کمر بستن و تخت را،
که دارید کَاکْنون ببندد میان؟ به جای آورَد رسم و راهِ کَیان؟
به دارنده‌یِ آفتابِ بلند که باشم شما را بدین یارْمند
شنیدند گردنکَشان این سَخُن که آن ناموَر مِهتر افگنْد بُن،
نپیچید کس دل ز گفتارِ راست یکی پیرتر بود بر پای خاست
کجا نامِ او بود شَهرانْگُراز گَوی پیرْسر مِهتری دیرْیاز
چُنین گفت کَای نامدارِ بلند تویی در جِهان با بدی سودمند
بدی گر نبودی جز از ساوه شاه که آمد بدین مرزِ ما با سپاه،
زِ آزادگان بندگان خواست کرد کس او را نبُد در جِهان همْ نبرد
ز گیتی به مردی تو بستی میان که آن رنج بُگْذشت زایرانیان
سپهْ چار بار از یَلان صدهزار همه گُرد و شایسته‌یِ کارزار،
به یک چوبه تیرِ تو گشتند باز برآسود ایران ز گُرم و گُداز
کنون تختِ ایران سَزاوارِ توست براین برگُوا بختِ بیدارِ توست

کسی کُاو بپیچد ز فرمانِ ما
وُ گر دور مانَد ز پیمانِ ما،

به فرمانش آریم اگرچه گَو است
وُ گر ـ داستان را ـ همه خسرو است

بگفت این و بنْشست بر جایِ خویش
سپهبَد خراسان بیامد به پیش

چُنین گفت کِاین پیرِ دانشْ‌پژوه
که چندین سَخُن گفت پیشِ گروه،

بگویم که او از چه گفت این سَخُن
جِهانْ‌جوی داننده مردِ کَهُن

چو این نیکوي‌ها ز تو یاد کرد
دلِ انجمن زین سَخُن شاد کرد

وُ لیکِن یکی داستان است نَغز
اگر بشْنَود مردمِ پاکْ‌مغز؛

که زردُشت گوید به اُستا و زَند
که هرکس که از کردگارِ بلند،

بپیچد به یک سال پندش دِهید
همان مایه‌یِ سودمندش دِهید

سرِ سال اگر بازناید به راه
بباید‌ْش کُشتن به فرمانِ شاه

چو بر دادگر شاه دشمن شود
سرش زود باید که بی‌تن شود

خراسان بگفت این و لب را ببست
بیامد به جایی که بودش نشست

ازان پس فرخْ‌زاد بر پای خاست
ازان انجمن سر برآورْد راست

چُنین گفت کَای مِهترِ سودمند
سَخُن گفتنِ داد بِهْ گر پسند؟

اگر داد بهتر بُوَد کس مباد
که باشد ز گفتارِ بیداد شاد

اگر بر پسند است گفتارِ ما
بدین نیست پیروزگر یارِ ما

اَنوشه بَدی شاد تا جاوِدان
ز تو دور دست و زبانِ بَدان

بگفت این و بنْشست مردِ دِلیر
خَزَوَرانِ خسرو بیامد چو شیر

بدو گفت: اکنون که چندین سَخُن
سَرایند بُرنا و مردِ کَهُن،

سرانجام اگر راه جویی به داد
هَیونی برافگن به‌کردارِ باد

ممان دیر تا خسروِ سرفراز
بکوبد به‌نزدِ تو راهِ دَراز

ز کارِ گذشته به پوزش گِرای
سویِ تخت گستاخ مگْذار پای

که تا زنده باشد جِهاندار شاه
سپهبَد نباشد سَزاوارِ گاه

وُ گر بیم داری ز خسرو به دل
پی از پارس و زِ طیسفون برگسِل

به شهرِ خراسان تنْ‌آسان بِزی
که آسانی و مِهتری را سَزی

به پوزش یک اندر دگر نامه ساز
مگر خسرو آید به رایِ تو باز

خَزَوران نه‌برداشت از جایِ خویش
که آمد همی زادفرّخ به پیش

سَخُن گفت پس زادفرّخ به‌داد / که ای نامدارانِ فرّخ‌نژاد
شنیدم سَخُن گفتنِ مِهتران / که هستند زایران گزیده سران
نُخستین سَخُن گفتنِ بنده‌وار / که تا پهلوانی شود شهریار ۴۴۶۹۰
خردمند نپسندد این گفت‌وگوی / که‌زان کم شود مرد را آبِ‌روی
۸۲۰ خراسان سَخُن برمَنِشْ‌وار گفت / نگویم که آن با خرد بود جفت
فرخْ‌زاد بفْزود گفتارِ تند / دلِ مردمِ پرخرد کرد کُند
چهارم خَزَوَرانِ سالار بود / که گفتارِ او با خرد یار بود
که تا آفرید این جِهان کردگار / پدید آمد این گَردِشِ روزگار، ۴۴۶۹۵
ز ضحّاکِ تازی نُخست اندرآی / که بیدادگر بود و ناپاکْ‌رای
۸۲۵ که جمشیدِ برترمَنِش را بکُشت / به بیداد بگْرفت گیتی به مشت
پر از درد بُد مردمِ پارسا / که اندر جِهان دیو شد پادشا
دگر آن‌که بدْگوهر افراسیاب / ز توران بدان‌گونه بُگْذاشت آب
به زاری سرِ نَوذرِ نامدار / به شمشیر بُبْرید و برگشت کار ۴۴۷۰۰
سه‌دیگر سِکندر که آمد ز روم / به ایران و ویران شد این مرزوبوم
۸۳۰ چو دارایِ شمشیرْزن را بکُشت / خور و خوابِ ایرانیان شد درشت
چهارم چو ناپاکْ‌دل خوشنواز / که گم کرد زین بوم و بر نام و ناز
چو پیروز شاهی بلندْاختری / جِهاندار و زِ نامداران سری،
بکُشتند هیتالیان ناگَهان / نگون شد سرِ تختِ شاهنشهان ۴۴۷۰۵
کس اندر جِهان این شگِفتی ندید / که اکنون به نُوّی به ایران رسید
۸۳۵ که بُگْریخت شاهی چو خسرو ز گاه / سویِ دشمنان شد ز دستِ سپاه
بگفت این و بنْشست گریان به‌درد / ز گفتارِ او گشت بهرام زرد
جِهانْ‌دیده سَنباد بر پای جَست / میان بسته و تیغِ هَندی به دست
چُنین گفت کِاین ناموَر پهلوان / بزرگ است و باداد و روشنْ‌روان ۴۴۷۱۰
کنون تا کسی از نژادِ کَیان / بیاید ببندد کمر بر میان،
۸۴۰ همان بِهْ که این برنشیند به تخت / که گُرد است و جنگْ‌آور و نیکْ‌بخت
سرِ جنگیان کِاین سَخُن‌ها شنید / بزد دست و تیغ از میان برکَشید
چُنین گفت کز تخمِ شاهان زنی / اگر بازیابیم در بَرزنی،

بـبُـرّم سـرش را بـه شـمشـیرِ تیـز / ز جـانـش بـرآرم دَمِ رَسـتَـخـیـز ۴۴۷۱۵
نـمانـم کـه کـس تاجـداری کـنـد / مـیـانِ سـواران سـواری کـنـد
۸۴۵ چـو بـشْـنـیـد بابـویِ گُـرد ارمنـی / کـه سـالارِ نـابـاک کـرد آن منـی،
کَشـیـدنـد شـمشـیر و برخاسـتـنـد / یکـی نـو سَـخُن دیگـر آراسـتـنـد؛
که بـهرام شـاه اسـت و ما کِـهتـریم / سـرِ دشـمنان را بـه پـی بـسْـپَـریم
کَشـیده چو بـهـرام شـمشـیر دیـد / خردمـنـدی و راسـتـی بـرگـزیـد ۴۴۷۲۰
چُنین گفت کآن کُاو ز جایِ نشست / بـرآید بیـازد به شـمشـیر دسـت،
۸۵۰ بـبُـرّم هـم انـدرزمـان دسـتِ او / هُـشـیـوار گـردد سـرِ مـسـتِ او
بـگفـت ایـن و از پـیـشِ آزادگان / بـیـامـد سـویِ گلـشـنِ شـادگـان
پراگـنـده گشـت آن بـزرگ انـجمن / همه رخ پـرآژَنگ و دل پـرشِـکن

چـو پـیـدا شـد آن چادَرِ قیـرْگون / دُرَفشان شد اختر به چرخ اندرون، ۴۴۷۲۵
چـو آوازِ دارنـده‌یِ پاس خاسـت / قلم خواست بهرام و قِرطاس خواست
۸۵۵ بـیـامـد دبـیـرِ خـردمـنـد و راد / دوات و قـلـم پـیـشِ دانـا نِـهـاد
بـدو گـفـت: عـهـدی زِ ایـرانیـان / بباید نـوشـتـن بـرایـن پـرنیـان؛
که بـهرام شـاه است و پیـروزْبخت / سَـزاوارِ تاج اسـت و زیبایِ تخت
نـجویـد جـز از راسـتی در جِـهان / چـه بـر آشْـکارا چـه انـدر نِـهـان ۴۴۷۳۰
نوشـته شـد آن شـمع بـرداشـتـنـد / شـبِ تیـره بَـانْدیشـه بُگْذاشـتـنـد

پادشاهی بهرام چوبین به ایران

۸۶۰ چـو پَـنـهان شـد آن چـادَرِ لاژَوَرد / جِهان شـد ز دیـدارِ خورشـید زرد،
بـیـامـد یکـی مـردِ پـیـروزْبـخت / نِـهـاد انـدر ایـوانِ بـهـرام تـخـت
بـرُفتـنـد ایـوانِ شـاهی چـو عاج / بـیـاویـخـتـنـد از بـرِ گـاه تـاج
بـرِ تـخـتِ زرّیـن یـکـی زیـرگـاه / نِـهـادنـد و پـس بـرگشـادنـد راه ۴۴۷۳۵
نشـسـت از برِ تـخت بـهرام شـاه / بـه سـر برنِـهـاد آن کَیـانـی کـلاه
۸۶۵ دبـیـرش بـیـاورْد عـهـدِ کَـیـان / نـوشـتـه بـر آن پـربَـهـا پـرنیـان

گُواهی نوشتند یکسر مِهان / که بهرام شد شهریارِ جِهان
بر آن نامه چون نام کردند یاد / براو بر یکی مُهرِ زرّین نِهاد
چُنین گفت کِاین پادشاهی مراست / بدین بر شما پاک یزدان گُواست
چُنین هم بماناد سالی هزار / که از تُخمه‌یِ من بُوَد شهریار
پُسر بر پُسر هم‌چُنین ارجُمند / بماناد با تاج و تختِ بلند
به آذر مَهْ اندر بُد و روزِ هور / که از شیر پردَخته شد پشتِ گور
چُنین گفت زان‌پس به ایرانیان / که برخاست پرخاش و کین از میان
کسی کُاو براین نیست همداستان / اگر کرّه باشید اگر راستان،
به ایران مباشید بیش از سه روز / چهارم چو از چرخ گیتی‌فروز،
برآید همه نزدِ خسرو شَوید / براین بوم‌وبر بیش ازین مغْنَوید
نه از دل براو خواندند آفرین / که پردَخته از تو مبادا زمین
هرآن‌کس که با شاه پیوسته بود / بر آن پادشاهی دلش خسته بود،
برفتند زان بوم تا مرزِ روم / پراگنده گشتند زآبادْبوم

همی بود بَندوی بسته چو یوز / به زندانِ بهرام هفتاد روز
نگهبانِ بَندوی بهرام بود / که از بندِ او سخت ناکام بود
وُرا نیز بَندوی بفْریفتی / به بند اندر از چاره نشْکیفتی؛
که از شاهِ ایران مشو ناأُمید / اگر تیره شد روز گردد سِپید
اگرچه شود بختِ او دیرْساز / چو شد بختِ پیروز با خوشنواز،
جِهانْ‌آفرین بر تنِ کَیقُباد / ببخشود و گیتی بدو باز داد
نمانَد به بهرام هم تاج و تخت / چه اندیشد این مردمِ نیکْ‌بخت؟
ز دهقانْ‌نژاد ایچ مردم مباد / که خیره دِهد خویشتن را به باد
به انگشت بشْمَر کنون تا دو ماه / که از روم بینی به ایران سپاه
بدین تاج و تخت آتش اندرزنند / همه زیورش بر سرش بشْکنند
بدو گفت بهرام: اگر شهریار / مرا داد خواهد به جان زینهار،
ز پندِ تو آرایشِ جان کنم / همه هرچه گویی تو فرمان کنم
یکی سخت سوگند خواهم به ماه / به آذرگُشَسپ و به تخت و کلاه،

که گر خسرو آید بدین مرزوبوم
سپاه آرد از نزدِ قیصر ز روم،
بخواهی مرا زو به جان زینهار
نگیری تو این کارِ دُشخوار خوار ۴۴۷۶۵
ازو بر تنِ من نیاید زیان
نگردد به گفتارِ ایرانیان
۸۹۵ بگفت این و پس دفترِ زَند خواست
به سوگند بَندوی را بند خواست
چو بَندوی بگْرفت اُستا و زَند
چُنین گفت کز کردگارِ بلند،
مبیناد بَندوی جز درد و رنج
مباد ایمِن اندر سرایِ سِپَنج،
که آن‌گهْ که خسرو بیاید ز جای
ببینم من او را نشینم ز پای، ۴۴۷۷۰
مگر کُاو به‌نزدِ تو انگشتری
فرستد همان افسرِ مِهتری
۹۰۰ چو بشْنید بهرام سوگندِ او
بدید آن دلِ پاک و پیوندِ او،
بدو گفت کَاکْنون همه رازِ خویش
بگویم برافرازم آوازِ خویش
بسازم یکی دام چوبینه را
به چاره فراز آورم کینه را
به زهرآبِ شمشیر در بزمگاه
به کوشش توانمْش کردن تباه ۴۴۷۷۵
به دریایِ آب اندرون نم نمانْد
که بهرام را شاه بایِست خوانْد
۹۰۵ بدو گفت بَندوی کَای کارْدان
خردمند و بیدار و بسیارْدان
بدین زودی ایدر چِهاندار شاه
بیاید نشیند براین پیشگاه
تو دانی که منِ هرچه گویم بدوی
نپیچد ز گفتارِ این بنده روی
بخواهم گناهی که رفت از تو پیش
ببخشد به گفتارِ من تاجِ خویش ۴۴۷۸۰
اگر خود بر آنی که گویی همی
به دل رایِ کژّی نجویی همی،
۹۱۰ ز بند این دو پایِ من آزاد کن
نُخستین ز خسرو براین یاد کن
گشاده شود زین سَخُن رازِ تو
به گوش آیدش روشن آوازِ تو
چو بشْنید بهرام شد تازه‌روی
هم اندرزمان بند برداشت زوی

چو روشن شد آن چادرِ مُشکْ‌رنگ
سِپیده بدو اندرآویخت چنگ، ۴۴۷۸۵
به بَندوی گفت: ار دلم نشْکنَد
چو چوبینه امروز چَوگان زند،
۹۱۵ سِگالیده‌ام دوش با پنج یار
که از تارَکِ او برآرم دَمار
چو شد روز بهرامِ چوبینه روی
به میدان نِهاد و به چَوگان و گوی
فرستاده آمد ز بهرام زود
به‌نزدیکِ پورِ سیاوُش چو دود

زِرِهْ خواست و پوشید زیرِ قبای ز درگهْ به اسپ اندرآورْد پای ۴۴۷۹۰
زنی بود بهرامِ یل را نه پاک که بهرام را خواستی زیرِ خاک
به دل دوستِ بهرامِ چوبینه بود که از شوی جانش پر از کینه بود
فرستاد نزدیکِ بهرام کس که تن را نگهْ دار و فریاد رس
که بهرام پوشید پَنهان زِرِهْ برافگنْد بندِ زِرِهْ را گِرِهْ
ندانم که در دل چه دارد ز بد تو زو خویشتن دور داری سَزد ۴۴۷۹۵
چو بشْنید چوبینه گفتارِ زن که با او همی گفت چَوگان مزن،
هر آن‌کس که رفتی به میدانِ اوی چو نزدیک گشتی به چَوگان و گوی،
زدی دست بر پشتِ او نرمْ‌نرم سَخُن گفتنِ خوب و آوازِ گرم
چُنین تا به پورِ سیاوُش رسید زِرِهْ در برش آشْکارا بدید
بدو گفت: ای بَتّر از خارِ گَز به میدان که پوشد زِرِهْ زیرِ خَز؟ ۴۴۸۰۰
بگفت این و شمشیرِ کین برکَشید سراپایِ او پاک بر هم دَرید

گریختن بندوی از بند بهرام چوبینه

چو بَندوی زان کُشتن آگاه شد براو تابشِ روز کوتاه شد
بپوشید پس جوشن و برنشست میانِ یلی لرزْلرزان ببست
اَبا چند تن رفت لرزان به راه گریزان شد از بیمِ بهرام شاه
گرفت او ازان شهر راهِ گریز بدان‌تا نبینند ازو رَستَخیز ۴۴۸۰۵
به منزل رسیدند و بفْزود خیل گرفتند تازان رهِ اَردَبیل

ز میدان چو بهرام بیرون کَشید همی دامن از خشم در خون کَشید
ازان‌پس بفرمود مَهروی را که باشد نگهدار بَندوی را
به بهرام گفتند کَای شهریار دلت را به بَندوی رنجه مدار
که او چون ازین کُشتن آگاه شد همانا که با باد همراه شد ۴۴۸۱۰
پشیمان شد از کُشتنِ یارِ خویش که زان تیره دانست بازارِ خویش
چُنین گفت کآن‌کس که دشمن ز دوست نداند مبادا وُرا مغز و پوست

یکی خفته بر تیغِ دندانِ پیل
دگر ایمِن از موجِ دریایِ نیل

سیوم آن‌که بر پادشا شد دِلیر
چهارم که بگْرفت بازویِ شیر

ببخشای بر جانِ این هر چهار
که زایشان بپیچد سرِ روزگار ۴۴۸۱۵

دگر هرکه جنبانَد او کوه را
بر آن یازْگر خواهد انبوه را،

تنِ خویشتن را بدان رنجه داشت
وُ زان رنجِ تن باد در پنجه داشت ۹۴۵

به کَشتیِّ ویران گذشتن بر آب
بِهْ آید که بر کار کردن شتاب

اگر چشمه خواهی که بینی به چشم
شَوی خیره زو بازگردی به‌خشم

کسی را کجا کور بُد رهنُمون
بمانَد به راهِ دَراز اندرون ۴۴۸۲۰

هر آن‌کس که گیرد به دست اَژدها
شد او کُشته و اَژدها زو رَها

وُ گر آزْمون را کسی خوزْد زهر ۹۵۰
ازان خوردنش درد و مرگ است بهر

نکُشتیم بَندوی را از نُخست
ز دستم رَها شد درِ چاره جُست

براین کرده‌یِ خویش باید گریست
ببینیم تا رایِ یزدان به چیست

رسیدن بندوی به نزدیک موسیل ارمنی

وُ زان روی بَندوی و اندک سپاه
چو بادِ دَمان برگرفتند راه ۴۴۸۲۵

همی برد هرکس که بُد بردنی
به راهی که موسیل بود ارمنی

بیابانِ بی‌راه و جایِ دَده ۹۵۵
سراپرده‌یی دید جایی زده

نگهْ کرد موسیل بود ارمنی
هم آبِ روان یافت هم خَوردنی

جِهانْجوی بَندوی تنها برفت
سویِ خیمه‌ها روی بنْهاد تَفت

چو موسیل را دید بردش نَماز
بگفت آن سَخُن‌ها که بودش به‌راز ۴۴۸۳۰

بدو گفت موسیل: زایدر مرو
که آگاهی آید ترا نو به‌نو

که در رومِ آباد خسرو چه کرد ۹۶۰
همی آشتی نو کند گر نبرد

چو بشْنید بَندوی آن‌جا بمانْد
وُ زان دشت یارانِ خود را بخوانْد

چو خسرو به سویِ بیابان رسید
همی تاخت رخساره چون شَنبَلید

همی رفت خسرو به پیش اندرون
نه آب و گیا بود و نه رهنُمون ۴۴۸۳۵

عِنان را بدان باره کرده یَله
همی رانْد ناکام تا باهِله

پذیره شدندش بزرگانِ شهر
هر آن‌کس که‌ش از مردمی بود بهر

چو خسرو به نزدیکِ ایشان رسید
بدان شهر لشکر فرود آورید

همان چون فرود آمد اندرزمان
نَوَندی بیامد زِ ایران دَمان

ز بهرامِ چوبین یکی نامه داشت
همان نامه پوشیده در جامه داشت

نوشته سویِ مِهترِ باهِله
که گر لشکر آید مکُنْ‌شان یَله

سپاهِ من اینَک پس اندر دَمان
به شهرِ تو آید زمان تا زمان

چو مِهتر بر آن‌گونه بر نامه دید
هم اندرزمان پیشِ خسرو دوید

چو خسرو نگهْ کرد و نامه بخوانْد
ز کارِ جِهان در شگِفتی بمانْد

بترسید کآید پسِ او سپاه
بدان ماندگی تنگْ‌دل گشت شاه

ازان شهر هم درزمان برنشست
میانِ کَیی تاختن را ببست

همی تاخت تا پیشِ آبِ فرات
ندید اندران پادشاهی نبات

شده گُرسَنه مردِ پیر و جوان
یکی بیشه دیدند و آبِ روان

چو بِسْطامِ نَخچیرگر بیشه دید
سپهْ را بر آن سبزه اندرکَشید

شده گُرسَنه مرد ناهار و سست
کمان را به زِهْ کرد و نَخچیر جُست

ندیدند چیزی به جایی دوان
درخت و گیا بود و آبِ روان

پدید آمد اندرزمان کارْوان
شتر بود و پیش اندرون سارْوان

چو مردِ جوان رویِ خسرو بدید
بر آن نامدار آفرین گسترید

بدو گفت خسرو که نامِ تو چیست؟
کجا رفت خواهیّ و کامِ تو چیست؟

بدو گفت: من قَیسِ بِن حارِثم
زِ آزادگانِ عرب وارثم

ز مصر آمدم با یکی کارْوان
براین کارْوان بر منم سارْوان

به آبِ فرات است بُنگاهِ من
ازان‌جا بدین بیشه بُد راهِ من

بدو گفت خسرو که از خَوردنی
چه داری هم از چیزِ گستردنی؟

که ما ماندگانیم و هم گُرسَنه
نه توشه‌ست ما را نه بار و بُنه

بدو گفت تازی که ایدر بایست
مرا با تو چیز و تن و جان یکیست

چو بر شاه تازی بگسترْد مهر
بیاورْد فَربِهْ یکی ماده سِهْر

بکُشتند و آتش برافروختند / تر و خشک هیزم همی سوختند
بر آتش پراگنْد تازی کباب / به خوردن گرفتند یاران شتاب
گرفتند واژ آن‌که بُد دینْ‌پژوه / به خوردن شتابید دیگر گروه
بخوردند بی نان فراوان کباب / بیاراست هر مِهتری جایِ خواب

زمانی بخفتند و برخاستند / یکی آفرینِ نو آراستند،
بر آن دادگر کُاو جِهان آفرید / توانایی و ناتوان آفرید
ازان‌پس به یاران چُنین گفت شاه / که هرکس که او بیش دارد گناه،
به‌نزدِ من آن‌کس گرامی‌تر است / وُ زان کِهتران نیز نامی‌تر است
هر آن‌کس کجا بیش کرد از بدی / بگشت از من و از رهِ ایزدی،
به ما بیش باید که دارد امید / سراسر به نیکی دِهیدش نُوید
گرفتند یاران براو آفرین / که ای پاکْ‌دل خسروِ پاکْ‌دین
بپرسید زان مردِ تازی که راه / کدام است و من چون شَوم با سپاه؟
بدو گفت: هفتاد فرسنگ بیش / شما را بیابان و کوه است پیش
چو دَستور باشی مرا نان و آب / به راه آورم گر نسازی شتاب
بدو گفت خسرو: جز این نیست رای / که با توشه باشیم و با رهنُمای

هَیونی برافگنْد تازی به راه / بدان‌تا بُرَد راه پیشِ سپاه
همی تاخت اندر بیابان و کوه / پر از رنج و تیمار با آن گروه
یکی کارْوان نیز دیگر به راه / پدید آمد از دور پیشِ سپاه
یکی مردِ بازارگان مایه‌دار / بیامد هم‌آن‌گهْ برِ شهریار
بدو گفت شاه: از کجایی بگوی / کجا رفت خواهی چُنین پویْ‌پوی؟
بدو گفت کز خَورّه‌یِ اردَشیر / یکی مردِ بازارگانم دبیر
بدو گفت: نامت چه کرد آن که زاد؟ / چُنین داد پاسخ که مهرانْ‌سِتاد
ازو توشه جُست آن‌زمان شهریار / بدو گفت سالار کَای نامدار
خورش هست چندان که اندازه نیست / اگر چهرِ بازارگان تازه نیست
بدو گفت خسرو که مهمان به راه / بیابی فزونی شود دستگاه

سرِ بار بُگْشاد بازارگان / درَمگان بِهْ آمد ز دینارگان
خورش برد و بنْشست خود بر زمین / همی خوانْد بر شهریار آفرین
چو نان خورده شد مردِ مهمانْ‌پرست / بیامد گرفت آبدَستان به دست
چو از دور خَرّادِ بُرزین بدید / ز جایی که بُد پیشِ خسرو دوید
ز بازارگان بشْتد آن آبِ گرم / بدان‌تا ندارد جِهاندار شرم
پس آن مردِ بازارگان پرشتاب / می آورْد برسانِ روشن گلاب
دگرباره خَرّادِ بُرزین ز راه / ازو بشْتد آن جام و شد نزدِ شاه
پرستش پرستنده را داشت سود / بر آن برتری برتری‌ها فزود
ازان پس به بازارگان گفت شاه / که اکنون سپهْ را کدام است راه؟
نشستِ تو در خَورّه‌یِ اردَشیر / کجا باشد ای مردِ مهمانْ‌پذیر؟
بدو گفت کَای شاه بیدار زی / ز بازارگانان منم کارْزی
نشانش یکایک به خسرو بگفت / همه رازها برگشاد از نِهفت
بفرمود تا نامِ بُرنا و دِهْ / نویسد نویسنده‌یِ روزبهْ
به بازارگان گفت: پَدرود باش / خرد را به دل تاره و پود باش

رسیدن خسرو پرویز به روم

چو بُگْذشت لشکر ازان تازه بوم / به‌تندی همی رانْد تا مرزِ روم
چُنین تا بیامد بدان شارْستان / که قیصر وُرا خواندی کارْستان
چو از دور ترسا بدید آن سپاه / برفتند پویان به بی‌راه و راه
بدان باره اندرکَشیدند رخت / درِ شارْستان را ببستند سخت
فرومانْد زان شاهِ گیتی‌فروز / به بیرون بماندند لشکر سه روز

فرستاد روزِ چهارم کسی / که نزدیکِ ما نیست لشکر بسی
خورش‌ها فرستید و یاری کنید / چه بر ما همی کامگاری کنید؟
به‌نزدیکِ ایشان سَخُن خوار بود / سپاهش همه سست و ناهار بود
هم‌آن‌گهْ برآمد یکی تیره ابر / بغرّید برسانِ جنگی هِژَبر

وُ زَابْر اندران شارْسْتان باد خاست / به هر بَرزنی بانگ و فریاد خاست
چو نیمی ز تیره شب اندرکَشید / ز باره یکی بهره شد ناپدید
همه شارْسْتان مانْد اندر شگِفت / به یزدان سُقُف پوزش اندرگرفت
به هر بَرزنی در علف ساختند / سه پیرِ سُکوبا بِرون تاختند
ز چیزی که بود اندران تازه بوم / همان جامه‌هایی که خیزد ز روم،
ببردند با لابه نزدیکِ شاه / که پیدا شد ای شاه بر ما گناه
چو خسرو جوان بود و برترمَنِش / بدیشان نکرد از بدی سرزنش

بدان شارْسْتان در یکی کاخ بود / که بالاش با ابر گُستاخ بود
فراوان بدو اندرون بَرده بود / همان جای قیصر برآورده بود
ز دشت اندرآمد بدان‌جا گذشت / فراوان بدان شارْسْتان در بگشت
همه رومیان آفرین خواندند / به پای اندرش گوهر افشاندند
چو آباد جایی به چنگ آمدش / برآسود و چندی دِرنگ آمدش
به قیصر یکی نامه بنْوشت شاه / ازان باد و باران و ابرِ سیاه

وُ زان شارْسْتان سویِ مانوی رانْد / که آن را جِهاندار مانوی خوانْد
ز مانوییان هرکه بیدار بود / خردمند و راد و جِهاندار بود،
سُکوبا و رُهبان سویِ شهریار / برفتند با هَدیه و با نِثار
همی رفت با شاه چندی سَخُن / ز باران و آن شارْستانِ کَهُن
همی گفت هرکس که ما بنده‌ایم / به گفتارِ خسرو سر افگنده‌ایم

پرسیدن خسرو از راهب

ببود اندران شهر خسرو سه روز / چهارم چو بفْروخت گیتی‌فروز،
به ابر اندرآورْد بُرّنده تیغ / جِهانْجوی شد سویِ راهِ وُریغ
که اوریغ بُد نامِ آن شارْستان / بدو در چَلیپا و بیمارْستان
به بی‌راه پیدا یکی دَیر بود / جِهانْجوی آوازِ راهِب شُنود

به نزدیکِ دَیر آمد آواز داد / که کردارِ تو جز پرستش مباد
گر از دَیرِ دیرینه آیی فرود / ز نیکی‌دِهِش باد بر تو دُرود
هم‌آن‌گاه راهِب چو آوا شنید / فرود آمد از دَیر و او را بدید،
بدو گفت: خسرو تویی بی‌گُمان / ز تختِ پدر گشته ناشادمان
ز دستِ یکی بدْکُنِش بنده‌یی / پلیدی منی‌فَش پرستنده‌یی
چو گفتارِ راهِب بی‌اندازه شد / دلِ خسرو از مهرِ او تازه شد
ز گفتارِ او در شگِفتی بمانْد / براو بر جِهانْ‌آفرین را بخوانْد
ز پشتِ سَمَندش بیازید دست / به پرسیدنِ مردِ یزدانْ‌پرست
پرستنده چون دید بردش نَماز / سَخُن گفت با او زمانی دَراز
یکی آزْمون را بدو گفت شاه / که من کِهتریّم زِ ایران سپاه
پَیامی همی نزدِ قیصر برم / چو پاسخ دِهد سویِ مِهتر برم
گر این رفتنِ من همایون بُوَد / نگهْ کن که فرجامِ من چون بُوَد
بدو گفت راهِب که چونین مگوی / تو شاهی مکن خویشتن شاهْ‌جوی
چو دیدمْت گفتم سراسر سَخُن / مرا هرزمان آزْمایش مکن
نباید دروغ ایچ در دینِ تو / نه کژّی بُوَد راه و آیینِ تو
بسی رنج بردیّ و آویختی / سرانجام ازان بنده بُگْریختی
ز گفتارِ او مانْد خسرو شگِفت / چو شرم آمدش پوزش اندرگرفت
بدو گفت راهِب که پوزش مکن / بپرس از من از بودنی‌ها سَخُن
بدین آمدن شاد و گستاخ باش / جِهان را یکی باروَر شاخ باش
که یزدان ترا بی‌نیازی دِهد / بلند اخترت سرفرازی دِهد
ز قیصر بیابی سِلیح و سپاه / یکی دخستری ازدرِ تاج و گاه
چو با بندگان کارزارت بُوَد / جِهاندارِ بیدار یارت بُوَد
سرانجام بُگْریزد آن بدْنژاد / فراوان کند روزِ نیکی‌ش یاد
وُ زان رزم جایی فُتد دورْدست / بازد بر آن بوم جایِ نشست
چو دوری گزیند ز پیمانِ تو / بریزند خونش به فرمانِ تو
بدو گفت خسرو: جزاین خود مباد / که کردی تو ای پیرِ داننده یاد
چه گویی براین چند باشد دِرنگ؟ / که آید مرا پادشاهی به چنگ

چُنین داد پاسخ که ده با دو ماه / بر این بُگْذرَد بازیابی کلاه
اگر بر سر آید ده و پنج روز / تو گردی شهنشاهِ گیتی‌فروز ۴۲۹۶۰
بپرسید خسرو که زین انجمن / که کوشد به رنج و به آزارِ من؟
۱۰۹۰ چُنین داد پاسخ که بِسْطام نام / گَوی برمَنِش باشد و شادکام
که خوانی تو آن مرد را خالِ خویش / بدو تازه دانی مَهْ و سالِ خویش
بپرهیز ازان مردِ ناسودمند / که خیزد ازو درد و رنج و گزند
برآشفت خسرو به بِسْطام گفت / که نامت سَخُن برگشاد از نِهفت ۴۲۹۶۵
ترا مادرت نام گُستَهْم کرد / تو گویی که بِسْطامم اندر نبرد
۱۰۹۵ به راهِب چُنین گفت کِاین است خال / به خون بود با مادرِ من هَمال
بدو گفت راهِب که آری همین / ز گُستَهْم بینی همی رنج و کین
بدو گفت خسرو که ای رای‌زن / ازان پس چه گویی چه خواهد بُدَن؟
بدو گفت راهِب که مَنْدیش ازین / که زان پس نبینی جز از آفرین ۴۲۹۷۰
نیاید به رویِ تو دیگر بدی / مگر سخت کاری بُوَد ایزدی
۱۱۰۰ برآشوبد این سرکَش آرامِ تو / وُ زان پس نباشد بجز کامِ تو
اگرچند بد گردد این بدْگُمان / همانش به دستِ تو باشد زمان
بدو گفت گُستَهْم کَای شهریار / دلت را بدین هیچ رنجه مدار
به پاکیزه یزدان که ماه آفرید / جِهان را به‌سانِ تو شاه آفرید، ۴۲۹۷۵
به آذرگُشَسپ و به خورشید و ماه / به جان و سرِ نامبُردار شاه،
۱۱۰۵ که تا هست گُستَهْم جز راستی / نجوید نکوبد درِ کاستی
وُ گر جز براین داشت گُستَهْم رای / بپیچد روانش مبادا به‌جای
جِهاندار تا این جِهان آفرید / کِلیدِ درِ رازِ او کس ندید
به گفتارِ ترسا نگر نگْرَوی / سَخُن گفتنِ ناسَزا نشْنَوی ۴۲۹۸۰
مرا ایمِنی دِهْ ز گفتارِ اوی / چو سوگند خوردم بَهانه مجوی
۱۱۱۰ بدو گفت خسرو که از ترسگار / نیاید سَخُن گفتنِ نابِکار
ز تو نیز هرگز ندیدم بدی / نَیازی به کژّیّ و نابِخْردی
وُ لیکِن ز کارِ سپهرِ بلند / نباشد شگِفت ار شَوی پرگزند
چو بایست کاری بُوَد ایزدی / به یکْ‌سو شود دانش و بِخْردی ۴۲۹۸۵

به راهِب چُنین گفت پس شهریار / که شاداب‌دل باش و بِه‌روزگار
وُ زان دَیر چون برقِ رَخشان ز میغ / بیامد سویِ شارْستانِ وُریغ
پذیره شدندش بزرگانِ شهر / کسی را که از مردمی بود بهر

چو آمد بدان شارْستان شهریار / سوار آمد از قیصرِ نامدار؛
که چیزی که زین مرز باید بخواه / مدار آرِزو را ز شاهان نگاه
که هرچند این پادشاهی مراست / ترا با تنِ خویش داریم راست
بدان شارْستان ایمِن و شاد باش / ز هر بد که اندیشی آزاد باش
همه روم یکسر ترا کِهترند / اگرچند گردنکَش و مِهترند
ترا تا نسازم سِلیح و سپاه / نجویم خور و خواب و آرامگاه
چو بشْنید خسرو بدان شاد گشت / روانش زِ اندیشه آزاد گشت
بفرمود گُستَهْم و بالوی را / همان اَندیانِ جِهانْجوی را
به خَرّادِ بُرزین و شاپورِ شیر / چُنین گفت پس شهریارِ دِلیر؛
که اسپان چو روشن شود زین کنید / به بالای بر زینِ زرّین کنید
بپوشید زربَفت چینی قبای / همه یکْدلانید و پاکیزه‌رای
ازین شارْستان نزدِ قیصر شَوید / بگویید و گفتارِ او بشْنَوید
خردمند باشید و روشنْ‌روان / نیوشنده و چرب و شیرین زبان
گر ایدون که قیصر به میدان شود / کمان خواهد ار نی به چَوگان شود،
بکوشید با مردِ خسروپرست / بدان‌تا شما را نیاید شکست
سواری بداند که‌زایران بَرَند / دِلیریّ و نیرو ز شیران بَرَند
به خَرّادِ بُرزین بفرمود شاه / که چینی حریر آر و مُشکِ سیاه
به قیصر یکی نامه باید نوشت / چو خورشیدِ تابان به خرّم بهشت
سَخُن‌هایِ کوتاه و معنی بسی / که آن یاد گیرد دلِ هرکسی
که نزدیکِ او فیلسوفان بُوَند / بدان کوش تا یاوه‌یی نشْنوند
چو نامه بخوانَد زبان برگشای / به گفتار با تو ندارند پای
به بالوی گفت: آنچه قیصر ز من / گشاید زبان بر سرِ انجمن،
ز فرمان و سوگند و پیمان و عهد / تو اندر سَخُن یاد کن همچو شهد

۱۱۴۰ بـدان انـجـمـن تـو زبـانِ مـنـی / بـه هـر نیـک و بـد تـرجَمانِ منـی
به چیزی که بـر ما نیـاید شکسـت / بکوشـیـد و با آن پَسـاییـد دسـت
تـو پـیـمانْ‌گـفـتـارِ مـن در‌پـذیـر / سَـخُن هـر‌چه گفتـم همـه یاد گیـر
شـنـیـدنـد گـفـتـارِ فـرّخ جـوان / جِـهانْ‌دیـده گُـردانِ روشـنْ‌روان، ۴۵۰۱۵
همـه خواندند آفریـن سـر‌بـه‌سـر / کـه جـز تـو مـبـادا کسـی تـاجوَر

رفتن گستهم و خرّاد به نزدیک قیصر

۱۱۴۵ بـه نـزدیـکِ قیـصر نِـهـادنـد روی / بـزرگـانِ روشـنْ‌دلِ راهْ‌جـوی
چو بشْنید قیصر کـه‌زایران مِـهان / فـرسـتـاده‌یِ شـهـریـارِ جِـهـان،
رسـیـدنـد نـزدیـکِ ایـوان ز راه / پـذیـره فـرسـتـاد چـنـدی سـپـاه
بـیـاراسـت کاخی بـه دیبـایِ روم / همـه پیـکـرش گـوهـر و زَرّه بـوم ۴۵۰۲۰
نـشـسـت از بـرِ نامـوَر تـختِ عاج / بـه سـر بـرنِـهاد آن دلْ‌افروز تـاج
۱۱۵۰ بـفـرمـود تـا پـرده بـرداشـتـنـد / ز دِهلیـزِشـان تـیـز بُگْذاشـتـنـد
گـرانْ‌مایـه گُـسـتَـهْم بُـد پیـشـرو / پـسِ او چـو بالوی و شـاپـورِ گـو
چـو خَرّادِ بُـرزیـن و گُـرد اَنـدیـان / همـه تـاج بـر سـر کـمر بـر میـان
رسـیـدنـد نـزدیـکِ قیـصر فـراز / چـو دیدند بـردنـد پیـشـش نَـماز ۴۵۰۲۵
همـه یـکْ‌زبان آفریـن خوانـدنـد / بـر آن تـختِ زر گـوهـر افشـاندند
۱۱۵۵ نُخسـتین بـپـرسـیـد قیـصر ز شـاه / زِ ایـران و زِ لـشـکـر و رنـجِ راه
چو بشْنیـد خَرّادِ بُـرزیـن بـرفـت / بـرِ تـخت بـا نـامـه‌یِ شـاه تَـفـت
بـه فـرمـانِ آن نـامـوَر شـهـریـار / نِـهـادنـد کرسـیِّ زرّیـن چـهـار
نشست این سـه پرمایه‌یِ نیکْ‌رای / همـی بـود خَرّادِ بُـرزیـن بـه‌پـای ۴۵۰۳۰
بـفـرمـود قـیـصـر کـه بـر زیـرگاه / نـشـیـنـد کسـی کُاو بـپـیـمـود راه
۱۱۶۰ چُنـین گفت خَرّادِ بُـرزین کـه شـاه / مـرا در بـزرگـی نـداده‌سـت راه،
کـه در پیـشِ قیـصر بیـارم نشـسـت / چُـنـین نامه‌یِ شـاهِ ایران به دسـت
مگـر بـنـدگـی را پـسـنـد آیـمَـت / بـه پـیـغـامِ او سـودمـنـد آیـمَـت
بـدو گـفـت قیـصر کـه بُگْشـای راز / چه گـفـت آن خردمنـدِ گـردنـفـراز؟ ۴۵۰۳۵

چو خَرّادِ بُرزین زبان برگشاد
همی داشت گفتارِ خسرو به یاد

نُخست آفرین بر جِهاندار کرد
جِهان را بدان آفرین خوار کرد؛

که اوی است برتر ز هر برتری
توانا و داننده از هر دری

به فرمانِ او گردد این آسمان
که او برتر است از مکان‌وزمان

سپهر و ستاره همه کرده‌اند
بدین چرخِ گَردان برآورده‌اند

چو از خاک مر جانَوَر بنده کرد
نُخستین کَیومَرث را زنده کرد

چُنین تا به شاه آفْریدون رسید
ازان سرفرازان وُرا برگزید

پدید آمد این تُخمه اندر جِهان
ببود آشکار آنچه بودی نِهان

همی رَو چُنین تا سرِ کَیقُباد
که تاجِ بزرگی به سر برنِهاد

نیامد بدین دوده هرگز بدی
نگهْ داشتندی رهِ ایزدی

کنون بنده‌یی ناسَزاوارِ گَست
بیامد به تختِ کَیان برنشست

همی داد خواهد ز بیدادگر
نه افسر نه تخت و کلاه و کمر

هر آن‌کس که او برنشیند به تخت
خرد باید و نامداریّ و بخت

شناسد که این تخت و این فَرّهی
که‌را بود و دَیهیمِ شاهنشهی

مرا اندرین کار یاری کنید
براین بی‌وفا کامگاری کنید

که پوینده گشتیم گِردِ جِهان
به شرم آمدیم از کِهان و مِهان

چو قیصر بر آن‌سان سَخُن‌ها شنید
به رخساره شد چون گلِ شَنبَلید

گلِ شَنبَلیدش پر از ژاله شد
زبان و روانش پر از ناله شد

چو آن نامه برخوانْد بفْزود درد
شد آن تخت بر چشمِ او لاژَوَرد

به خَرّادِ بُرزین جِهاندار گفت
که این نیست بر مردِ دانا نِهفت

مرا خسرو از یار و پیوندِ خویش
ز جانِ سَخُنْ‌گوی دارمْش بیش

سِلیح است و هم گنج و هم لشکر است
شما را ببین تا چه اندرخَور است

اگر دیده خواهد ندارم دِریغ
که دیده بِهْ از گنجِ دینار و تیغ

دبیرِ جِهانْ‌دیده را پیش خوانْد
بر آن پیشگاهِ بزرگی نشانْد

بفرمود تا نامه پاسخ نوشت
بیاراست چون مَرغْزارِ بهشت،

ز بس بند و پیوند و نیکو سَخُن
ازان روز تا روزگارِ کُهُن

چو گشت از نوشتن نویسنده سیر
نگهْ کرد قیصر سواری دِلیر

سَخُنْ‌گوی و روشن‌ْدل و یادْگیر
خردمند و دانا و گُرد و دبیر

بدو گفت: رَو پیشِ خسرو بگوی
که ای شاهِ بینادل و راهْ‌جوی

مرا هم سِلیح است و هم مرد و گنج
نیاورْد باید کسی را به رنج

وُ گر نیستی‌مان ز هر کشوری
دِرَم خواستیمی ز هر مِهتری

بدان‌تا تو از روم با کامِ خویش
به ایران گذشتی به آرامِ خویش

مباش اندرین بوم تیره‌روان
که این است کردارِ چرخِ روان

که گاهی پناه است و گاهی گزند
گهی بازیانیم و گهْ سودمند

کنون تا سِلیح و سپاه و دِرَم
فراز آورم تو نباشی دُژَم

برِ خسرو آمد فرستاده مرد
سَخُن‌هایِ قیصر همه یاد کرد

ز بیگانه قیصر بپرداخت جای
پراندیشه بنْشست با رهنُمای

به موبَد چُنین گفت کِاین دادْخواه
ز گیتی گرفته‌ست ما را پناه

بسازیم تا او به‌نیرو شود
وُ زان کِهترِ بد بی‌آهو شود

به قیصر چُنین گفت پس رهنُمای
که از فیلسوفانِ پاکیزه‌رای،

بباید تنی چند بیدارْدل
که بندند با ما بدین کار دل

فرستاد کس قیصرِ نامدار
برفتند زان فیلسوفان چهار

جوانان و پیرانِ رومی‌نژاد
سَخُن‌هایِ دیرینه کردند یاد؛

که ما تا سِکندر بشد زین جِهان
زِ ایرانیانیم خسته‌نِهان

ز بس غارت و جنگ و آویختن
همان بی گنهْ خیره خون ریختن

کنون پاک یزدان ز کردارِ بد
به پیش اندر آوردِشان کارِ بد

یکی خامُشی برگزین از میان
چو شد کُندْرَو بختِ ساسانیان

اگر خسرو آن خسروانی کلاه
به دست آورَد سر برآرد به ماه

هم اندرزمان باژ خواهد ز روم
به پای اندرآرد همه مرزوبوم

گر این درخورَد با خرد یاد دار
سَخُن‌هایِ ایرانیان باد دار

ازایشان چو بشْنید قیصر سَخُن
یکی دیگر اندیشه افگنْد بُن

سواری فرستاد نزدیکِ شاه
یکی نامه بنْوشت و بنْمود راه

ز گفتارِ بیدار دانندگان
سَخُن‌هایِ دیرینه خوانندگان

چو آمد به‌نزدیکِ خسرو سوار
بگفت آنچه بشْنید با نامدار

همان نامه‌یِ قیصر آورْد پیش
سَخُن رانْد با او از اندازه بیش

چو خسرو بدید آن دلش تنگ شد
رخانش زِ اندیشه بی‌رنگ شد

چُنین داد پاسخ که گر زین سَخُن
که پیش آمد از روزگارِ کَهُن،

همی بر دل این یاد باید گرفت
همه رنج‌ها باد باید گرفت،

گرفتیم و گشتیم زین مرز باز
شما را به ایران مبادا نیاز

نگهْ کن کنون تا نیاکانِ ما
گزیده جِهاندار و پاکانِ ما،

به بیداد کردند جنگ ار به داد؟
نگر تا ز پیران که دارد به یاد؟

سَزد گر بپرسی ز دانایِ روم
که این بد ز زاغ آمده‌ست ار ز بوم

که هرکس که از روم شد سرفراز
همی زآفریننده شد بی‌نیاز

نیاکانِ ما نامداران بُدند
به گیتی درون کامگاران بُدند

نه‌برداشتند از کسی این کَشی
بلندیّ و تندیّ و بی‌دانشی

کنون این سَخُن‌ها نیارد بَها
که باشد سر اندر دَمِ اَژدها

یکی سویِ قیصر بر از من دُرود
بگویش که گفتارِ بی تارو‌پود،

بزرگان نیارند پیشِ خرد
به‌فرجام هم نیک و بد بُگْذرَد

ازین‌پس نه آرام جویم نه خواب
مگر برکَشم دامن از تیره آب

چو رومی نیابیم فریادْرس
به‌نزدیکِ خاقان فرستیم کس

سَخُن هرچه گفتم همه خیره بود
که آبِ روان از بُنه تیره بود

فرستادگانم چو آیند باز
بدین شارْستان در نمانم دَراز

که یزدانِ پیروزگر یارِ ماست
جوانمردی و مردمی کارِ ماست

گرفت این سَخُن بر دلِ خویش خوار
فرستاد نامه به دستِ تُخوار

براین‌گونه بر نامه‌یی برنوشت
ز هرگونه‌یی اندرو خوب و زشت

بیامد ز نزدیکِ خسرو سوار
چُنین تا درِ قیصرِ نامدار

چو قیصر نگهْ کرد و نامه بخوانْد — ز هرگونه اندیشه بر دل برانْد
وُ زان پس به دَستورِ پرمایه گفت — که این راز را بازخواه از نِهفت
نگهْ کن که خسرو بدین کارزار — شود شاد اگر پیچد از روزگار
گر ایدون که گویی که پیروز نیست — ازان پس وُرا نیز نو روز نیست، ۲۵۱۱۵
بمانیم تا سویِ خاقان شود — چو بیمار شد پیشِ درمان شود
وَر ایدون که پیروزگر باشد او — به شاهی به سانِ پدر باشد او،
همان بِهْ که زایدر شود با سپاه — مگر کینه در دل ندارد نگاه
چو بشْنید دَستورِ دانا سَخُن — بفرمود تا زیج‌هایِ کَهُن،
ببردند موبدانِ اخترْشناس — سَخُن رانْد تا مانْد از شب سه پاس ۲۵۱۲۰
سرانجام مردِ ستاره‌شُمَر — به قیصر چُنین گفت کَای تاجوَر
نگهْ کردم این زیج‌هایِ کَهُن — که زَاخْتر فَلاطون فَگنده‌ست بُن
نه بس دیر شاهی به خسرو رسد — ز شاهنشهی گردِشِ نو رسد
براین‌گونه تا سال بر سیّ‌وهشت — براو گَردِ تیره نیارد گذشت
چو بشْنید قیصر به دَستور گفت — که بیرون شد این رازِ او از نِهفت ۲۵۱۲۵
چه گویی مر او را چه پاسخ دِهیم؟ — بدین کارِ او رایِ فرّخ نِهیم
گَرانْ‌مایه دَستور گفت: این سَخُن — که در آسمان اختر افگنْد بُن،
به مردیّ و دانش کجا داشت کس؟ — جِهانْ‌داورت باد فریادْرس
چو خسرو سویِ مرزِ خاقان شود — وُرا یار خواهد تنْ‌آسان شود
چو لشکر ز جایِ دگر سازد او — ز کینِ تو هرگز نپردازد او ۲۵۱۳۰
نگهْ کن تو اکنون که داناتری — برایِن آرِزو بر تواناتری
چُنین گفت قیصر که اکنون سپاه — فرستیم ناچار نزدیکِ شاه
سَخُن چند گویم همان بِهْ که گنج — کنم خوار تا دور مانم ز رنج

هم‌آن‌گهْ یکی نامه بنْوشت زود — بر آن آفرین آفرین برفزود؛
که با موبَدِ یکْ‌دل و پاکْ‌رای — زدیم از بدونیک ناباک رای ۲۵۱۳۵

ز هرگونه‌یی داستان‌ها زدیم — بر آن رایِ پیشینه بازآمدیم
کنون رای و گفتارها شد به بُن — گشادم درِ گنج‌هایِ کَهُن
به قُسطینیه در فراوان سپاه — ندارم که دارند کشور نگاه
سَخُن‌ها ز هرگونه آراستیم — ز هر کشوری لشکری خواستیم
یکایک چو آیند هم درزمان — فرستیم نزدیکِ تو بی‌گُمان
همه مولِش و رای چندین زدن — بدین نیشتر کامِ شیر آژَدن،
ازان بُد که کردارهایِ کَهُن — همی یاد کرد آن‌که داند سَخُن؛
که هَنگامِ شاپورِ شاه اردَشیر — دلِ مردِ بُرنا شد از رنج سیر،
ز بس غارت و کُشتن و تاختن — به بیداد بر کینه‌ها ساختن
که زو بُگْذری هُرمَز و کَیقُباد — که از دادِ یزدان نکردند یاد
نیایِ تو آن شاه نوشین‌روان — که از دادِ او پیرْسر شد جوان،
همه روم ازو شد سراسر خراب — چُنان‌چون که ایران زِ افراسیاب
ازین مرزِ ما سیّ ونُه شارْستان — از ایرانیان شد همه خارْستان
ز خونِ سران دشت شد آبگیر — زن و کودکانْشان ببردند اسیر
اگر مردِ رومی به دل کین گرفت — نباید که آید ترا آن شگِفت
خود آزَردنی نیست در دینِ ما — مبادا بدی کردن آیینِ ما
ندیدیم چیزی بِهْ از راستی — همان دوری از کژّی و کاستی
سِتمْدیدگان را همه خوانْدم — وُ زین در فراوان سَخُن رانْدم
به افسون دلِ مردمان پاک شد — همه زهرِ گیرنده تِریاک شد
براین برنِهادم که‌زین در سَخُن — نگوید کس از روزگارِ کَهُن
به چیزی که گویی تو فرمان کنم — زَوان را به پیمان گروگان کنم
شما را زبان داد باید همان — که بر ما نباشد کسی بدْگُمان
بگویی که تا من بُوَم شهریار — نگیرم چُنین رنج‌ها سست و خوار
نخواهم من از رومیان باژ نیز — نه بفْروشم این رنج‌ها را به چیز
دگر هرچه دارید ازین مرزوبوم — از ایران کسی نشْپَرَد بومِ روم
براین آرِزو نیز بیشی کنید — بسازید با ما و خویشی کنید
شما را هر آن‌گهْ که کاری بُوَد — وُ گر ناسَزا کارزاری بُوَد،

همه دوستْدار و برادر شَویم
بُوَد نیز گاهی که کِهتر شَویم

چو گردید ازین شهرِ ما بی‌نیاز
به دلْتان همه کینه آید فراز

ز تور و زِ سَلم اندرآید سَخُن
وُ زان بیهُده روزگارِ کَهُن

یکی عهد باید کنون اُستُوار
سَزاوار مُهری براو یادگار؛

که زین باره از کینِ ایرج سَخُن
نرانیم و از روزگارِ کَهُن

ازین پس یکی باشد ایران و روم
جدایی نجوییم زین مرزوبوم

پسِ پرده‌یِ ما یکی دختر است
که از مِهتران بر خرد بهتر است

بخواهید بر پاکیِ دینِ ما
چُنان‌چون بُوَد راه و آیینِ ما

بدان‌تا چو فرزند قیصرْنژاد
بُوَد کینِ ایرج نیارد به یاد

از آشوب و از جنگ رویِ زمین
بیاساید و راه جوید به دین

کنون چون به چشمِ خرد بنْگری
مر این را جز از راستی نشْمَری

بمانَد ز پیوند پیمانِ ما
ز یزدان چُنین است فرمانِ ما

ز هَنگامِ پیروز با خوشنواز
همانا که بُگْذشت سالِ دَراز،

که سرها بدادند هردو به باد
جِهاندارِ پیمانْشکن خود مباد

مسیحِ پَیَمبر چُنین کرد یاد
که پیچد خرد چون بپیچد ز داد

بسی چاره کرد اندران خوشنواز
که پیروز را سر نیاید به گاز

چو پیروز با او درشتی نُمود
ندید اندران کار جز تیره دود

شد آن لشکر و تختِ شاهی به باد
چو پیچیده شد شاه را سر ز داد

تو بُرنایی و نوز نادیده‌کار
چو خواهی که یابی بر از روزگار،

مکن یاریِ مردِ پیمانْشکن
که پیمانْشکن کس نیَرزد کفن

بر آن شاه نِفرین کند تاج و گاه
که پیمانْشکن باشد و کینه‌خواه

کنون نامه‌یِ من سراسر بخوان
گر انگشت‌ها چرب داری به خوان،

سَخُن‌ها نگهْ دار و پاسخ نویس
همه خوبی اندیش و فرّخ نویس

نخواهم که این راز داند دبیر
تو باشی نویسنده و تیزْویر

چو برخوانم این پاسخِ نامه را
ببینم دلِ مردِ خودْکامه را،

همانا سِلیح و سپاه و دِرَم
فرستیم تا دل نداری دُژَم

هر آن‌کس که بر تو گرامی‌تر است
وُ گر نزدِ تو نیز نامی‌تر است،

اَبا آن‌که زو کینه داری به دل / به مردی ز دل کینه‌ها برگسِل ۴۵۱۹۰
گناهش به یزدانِ دارنده بخش / مکن روز بر دشمن و دوست دَخش
چو خواهی که داردْت پیروزْبخت / جِهاندارِ با لشکر و تاج و تخت،
ز چیزِ کسان دست کوتاه کن / روان را سوی راستی راه کن
نوازنده‌یِ مردمِ خویش باش / نگهبانِ کوشنده درویش باش
چو بخشنده باشیّ و فریادْرس / نَیازد به تاج و به تختِ تو کس ۴۵۱۹۵
ز شاهان هر آن‌کس که بیدار بود / جِهان را ز دشمن نگهدار بود،
ز دشمن ندیدند هرگز بدی / بیَفزودِشان فَرّه‌یِ ایزدی
بزرگی که خواهند پیوند را / تنِ خویش و هم پاک فرزند را،
کنون ما یکایک ترا خواستیم / زبان را به پندت بیاراستیم
چو عُنوانِ آن نامه برگشت خشک / براو بر نِهادند مُهری ز مُشک ۴۵۲۰۰
بر آن مُهر بنْهاد قیصر نگین / فرستاده را داد و کرد آفرین

چو آن نامه نزدیکِ خسرو رسید / ز پیوستن آگاهیِ نو رسید،
به ایرانیان گفت کِامْروز مهر / دگرگونه گردد همی بر سپهر
ز قیصر یکی نامه آمد بلند / سَخُن گفتنش سربسر سودمند
همی راه جوید که دیرینه کین / ببُرّد ز روم و زِ ایرانْزمین ۴۵۲۰۵
چُنین یافت پاسخ زِ ایرانیان / که هرگز نه برخاست کین از میان
چو این راست گردد به هَنگامِ تو / نویسند بر تاج‌ها نامِ تو
چو ایشان بر آن‌گونه دیدند رای / بپردَخت خسرو ز بیگانه جای
دوات و قلم خواست و چینی حریر / بفرمود تا پیشِ او شد دبیر
یکی نامه بنْوشت بر پهلَوی / بر آیینِ شاهان خطِ خسروی؛ ۴۵۲۱۰
که پَذرُفت خسرو ز یزدانِ پاک / ز گردنده خورشید و اَرْمیده خاک،
که تا من بُوَم شاه در پیشگاه / مرا باشد ایران و گنج و سپاه،
نخواهم ز دارندگان باژِ روم / نه لشکر فرستم بدان مرزوبوم
هر آن شارْستانی که‌زان مرز بود / اگرچند بیکار و بی‌اَرز بود،
به قیصر سپارم همه یک‌به‌یک / ازان‌پس نوشته فرستیم و چَک ۴۵۲۱۵

همان نیز دختر که‌زان مادر است / که پاک است و پیوسته‌یِ قیصر است،
به همداستانیْ پدر خواستیم / بدین خواستن دل بیاراستیم
هر آن‌کس که در بارگاهِ تو اَند / از ایران و اندر پناهِ تو اَند،
چو گُستَهْم و شاپور و چون اَندیان / چو خَرّادِ بُرزین ز تخمِ کَیان،
چو لشکر فرستی بدیشان سپار / خردْیافته دخترِ نامدار
به خویشی چُنانم کنون با تو من / چو از پیش بود آن بزرگ انجمن
نُخستین کَیومَرث با جمّشید / که‌زو بود گیتی به بیم و امید
دگر آن‌که هستند فرّخْ‌نژاد / بزرگانِ دانایِ خسرونِهاد
ازان تاجوَر مِهترانِ کَهُن / به کاووس و کیخسرو آمد سَخُن
براین همْ‌نشان تا قُبادِ بزرگ / که از دادِ او خویش بُد میش و گرگ
رَوارَو چُنین تا به لُهراسْپ شاه / ز لُهراسْپ آمد به گُشتاسْپ شاه
سرِ سرکَشان فرّخ اسفندیار / که‌زو تازه شد بهمنِ نامدار
براین‌گونه تا بابَکان اردَشیر / که‌زو شد جوان اخترِ گشته پیر
چو خسرو که دارد ز هُرمَز نژاد / اَبا قیصر آن یکْ‌دل و یکْ‌نِهاد
کجا سَلم بودش نیایِ کَهُن / نگویم دروغ و نجویم سَخُن
همه کینه برداشتیم از میان / یکی گشت رومیّ و ایرانیان
ز قیصر پذیرفتم آن دخترش / که از دختران باشد او افسرش
ز عیب و هنر هرچه دارد رواست / براین نامه بر پاک یزدان گُواست
نبِشته سراسر به خطِّ من است / که خطِّ من اندر جِهان روشن است
نِهادم براین نامه بر مُهرِ خویش / چُنان‌چون بُوَد رسم و آیین و کیش
پس از تو هر آن‌کس که قیصر شود / جِهانگیر با تخت و افسر شود،
نبِشته براین برگُوایِ من است / روان و خرد آشْنایِ من است
ازین برنگردم که گفتم یکی / ز کردارِ بسیار یا اندکی
کنون هرچْ ازین با تو کردیم راست / دل و اختر و پاک یزدان گُواست
تو چیزی که گفتی دِرنگی مساز / که بودن بدین شارْستان شد دَراز
چو کرد این سَخُن‌ها براین‌گونه یاد / نبِشته به خورشیدِ خَرّاد داد
سپهبَد چو باد اندرآمد ز جای / به اسپِ کُمَیت اندرآورْد پای

همی تاخت تا پیشِ قیصر چو باد
سَخُن‌هایِ خسرو براو کرد یاد

چو قیصر ازان نامه بُگْسست بند
بدیْد آن سَخُن‌هایِ شاهِ بلند،

بفرمود تا هرکه دانا بُدند
به گفتارها بر توانا بُدند، ۲۵۲۴۵

به‌نزدیکِ قیصر شدند انجمن
بپرسید زایشان همه تن به تن؛

که اکنون مر این را چه درمان کنیم؟ ۱۳۷۵
اَبا شاهِ ایران چه پیمان کنیم؟

بدین نامه ما بی‌بَهانه شدیم
همه روم و ایران یَگانه شدیم

بزرگانِ فرزانه برخاستند
زبان پاسخش را بیاراستند؛

که ما کِهترانیم و قیصر تویی ۲۵۲۵۰
جِهاندارِ با تخت و افسر تویی

نگهْ کن کنون رای و فرمان تراست
ز ما گر بخواهی تن و جان تراست

چو بشْنید قیصر گرفت آفرین ۱۳۸۰
بر آن نامدارانِ با رای و دین

همی بود تا شمعِ گَردان سپهر
دگرگونه‌تر شد به رای و به چهر

طلسم ساختن رومیان

چو خورشیدِ گردنده بی‌رنگ شد
ستاره به برجِ شباهنگ شد،

بفرمود قیصر به نیرنگْ‌ساز ۲۵۲۵۵
که پیش آرد اندیشه‌هایِ دَراز

بسازید جایی شگِفتی طلسم
که کس بازنشْناسد او را به جسم

نشسته زنی خوب بر تختِ ناز ۱۳۸۵
پر از شرم با جامه‌هایِ طِراز

ازین سو و زان سو پرستندگان
پسِ پشت و پیش اندرش بندگان

نشسته بر آن تخت بی گفت وگوی
به گریان زنی مانْد آن خوبْ‌روی

زمان‌تا‌زمان دست برآختی ۲۵۲۶۰
سِرشکی ز مژگان بیَنداختی

هر آن‌کس که دیدی مر او را ز دور
زنی یافتی شیفته پر ز نور

که بگْریستی بر مسیحا به‌زار ۱۳۹۰
دو رخ سرخ و مژگان چو ابرِ بَهار

طلسمِ بزرگان چو آمد به جای
برِ قیصر آمد یکی رهنُمای

ز دانا چو بشْنید قیصر برفت
به پیشِ طلسم آمد آن‌گاه تَفت

ازان جادوي در شگِفتی بمانْد ۲۵۲۶۵
فرستاد و گُستَهْم را پیش خوانْد

به گُستَهْم گفت: ای گَوِ نامدار
یکی دختری داشتم چون بَهار

ببالید و آمدش هنگام شوی / یکی خویش بُد مر مرا نامجوی
به راهِ مسیحا بدو دادمش / ز بی‌دانشی روی بُگشادمش
فرستادم او را به کاخِ جوان / سویِ آسمان شد جوان را روان
کنون او نشسته‌ست با سوک و درد / شده روزِ روشن براو لاژَوَرد
نه پندم پذیرد نه گوید سَخُن / جِهانِ نو از رنجِ او شد کَهُن
یکی رنج بردار و او را ببین / سَخُن‌هایِ دانندگان برگزین
جوانیّ و از گوهرِ پهلَوان / مگر با تو او برگشاید زبان
بدو گفت گُستَهْم کِایدون کنم / مگر از دلش رنج بیرون کنم
به‌نزدِ طلسم آمد آن نامدار / گشاده‌دل و بر سَخُن کامگار
چو آمد به نزدیکِ تختش فراز / طلسم از برِ تخت بردش نَماز
گرانْمایه گُستَهْم بنْشست خوار / سَخُن گفت با آن زنِ سوکوار
دلاور نُخست اندرآمد به پند / سَخُن‌ها که او را بُدی سودمند؛
بدو گفت کَای دختِ قیصرْنژاد / خردمند نخْروشد از کارِ داد
رَها نیست از مرگ پرّان عقاب / چه در بیشه شیر و چه ماهی در آب
همه باد بُد گفتنِ پهلوان / که زن بی‌زبان بود و تن بی‌روان
به انگشتِ خود هرزمانی سِرِشک / بیَنداختی پیشِ گویا پزشک
چو گُستَهْم ازو در شگِفتی بمانْد / فرستاد قیصر کس او را بخوانْد
چه دیدی ـ بدو گفت ـ از دخترم؟ / که‌زو تیره گردد همی افسرم؟
بدو گفت: بسیار دادمْش پند / نبُد پندِ من پیشِ او کارْبند

دگر روز قیصر به بالوی گفت / که امروز با آندیان باش جفت
همان نیز شاپورِ مِهترْنژاد / کند جانِ ما را بدین دخت شاد
شَوی پیشِ این دخترِ سوکوار / سَخُن گویی از ناموَر شهریار
مگر پاسخی یابی از دخترم / که‌زو آتش آید همی بر سرم
همه پایْمردید ازان شهریار / که جوید همی گاهِ اسفندیار
سَزد گر براین رنج باشید یار / بپرسید ازین دخترِ سوکوار
مگر بشْنَود پند و اندرزِتان / بداند سرِ مایه و اَرزِتان

بر آنم که امروز پاسخ دِهد / چو پاسخ به آوازِ فرّخ دِهد،
شَوم رَسته از دستِ آن سوکوار / که خوناب بارد همی بر کنار
برفت آن گرامی سه آزاد مرد / سَخُن گفت هر یک به ننگ‌ونبرد ۲۵۲۹۵
ازایشان کسی رویِ پاسخ ندید / زنِ بی‌زبان خامُشی برگزید
۱۴۲۵ ازان خانه نزدیکِ قیصر شدند / به بیچارگی پیشِ داور شدند؛
که هرچند گفتیم و دادیم پند / نبُد پندِ ما مر وُرا سودمند
چُنین گفت قیصر که بد روزگار / که ما سوکواریم ازین سوکوار
ازین نامداران چو چاره نیافت / سویِ راد خَرّادِ بُرزین شتافت ۲۵۳۰۰
بدو گفت کَای نامدارِ دبیر / گزینِ سرِ تُخمه‌یِ اردَشیر
۱۴۳۰ یکی سویِ این دختر اندرشَوی / مگر یک ره آوازِ او بشْنَوی
فرستاد با او یکی اُستُوار / زِ ایوان به نزدیکِ آن سوکوار
چو خَرّادِ بُرزین بیامد برش / نگهْ کرد روی و سر و افسرش
همی بود پیشش زمانی دَراز / طلسمِ فِریبنده بردش نَماز ۲۵۳۰۵
بسی گفت و زن هیچ پاسخ نداد / پراندیشه شد مردِ مِهترْنژاد
۱۴۳۵ سراپایِ زن را همی بنْگرید / پرستندگان را برِ او بدید
همی گفت: گر زن ز غم بیهُش است / پرستنده باری چرا خامُش است؟
اگر خود سِرِشک است در چشمِ او / سَزیدی اگر کم شدی خشمِ او
به پیش برش برچَکانَد همی / چپ و راست جنبش نداند همی ۲۵۳۱۰
سِرِشکش که انداخت یک جای رفت / نه جنبان شدش دست و نه پای رفت
۱۴۴۰ اگر خود در این کالبَد جان بُدی / جز از دست جاییْش جنبان بُدی
سِرِشکش سویِ دیگر انداختی / وُ گر دست جایی دگر آختی
نبینم همی جنبشِ جان و جسم / نباشد جز از فیلسوفی طلسم

برِ قیصر آمد بخندید و گفت / که این ماهْرخ را خرد نیست جفت ۲۵۳۱۵
طلسم است کِاین رومیان ساختند / که بالوی و گُستَهْم نشْناختند
۱۴۴۵ به ایرانیان بر بخندی همی / وُ گر چشمِ ما را ببندی همی
چو این بشْنَود شاه خندان شود / گشاده‌دل و سیمْ‌دندان شود

بدو گفت قیصر که جاوید زی — که دَستورِ شاهنشهان را سَزی
یکی خانه دارم به ایوان شگِفت — که‌زان برتر اندازه نتْوان گرفت
یکی اسپ و مردی براو بر سوار — که‌زان جا شگِفتی شود هوشْیار
چو بینی ندانی که آن بند چیست — طلسم است یا کرده‌یِ ایزدیست

چو خَرّادِ بُرزین شنید این سَخُن — بیامد بدان جایگاهِ کَهُن
بدید ایستاده مُعَلّق سوار — بیامد برِ قیصرِ نامدار

چُنین گفت کز آهن است آن سوار — همه خانه از گوهرِ شاهوار
که دانا وُرا مِغناطیس خوانْد — که رومیْش بر اسپِ هَندی نشانْد
هر آن‌کس که او دفترِ هَندوان — بخوانَد شود شاد و روشنْ‌روان
بپرسید قیصر که هَندو ز راه — همی تا کجا برکَشد پایگاه؟
ز دینِ پرستندگان بر چه‌اند؟ — همه بتْ‌پرستَند گر خود که‌اند؟
چُنین گفت خَرّادِ بُرزین که راه — به هَند اندرون گاو شاه است و ماه
به یزدان نگِرْوند و گَردان سپهر — ندارد کسی بر تنِ خویش مهر
ز خورشیدِ گردنده برنگْذرند — چو ما را ز دانندگان نشْمَرند
هر آن‌کس که او آتشی برفُروخت — شد اندر میان خویشتن را بسوخت
یکی آتشی داند اندر هوا — به فرمانِ یزدانِ فرمانْ‌روا
که دانایِ هَندوش خوانَد اَثیر — سَخُن‌هایِ نَغز آرد و دلْ‌پذیر
چُنین گفت کآتش به آتش رسید — گناهش ز کردار شد ناپدید
ازان ناگُزیر آتش افروختن — همان راستی خوانَد این سوختن
همان گفت‌وگویِ شما نیست راست — براین بر روانِ مسیحا گُواست
نبینی که عیسیِ مریم چه گفت — بدان‌گهْ که بُگْشاد راز از نِهفت؛
که پیراهنت گر ستانَد کسی — میاویز با او به‌تندی بسی
وُ گر برزند کف به رخسارِ تو — شود تیره زان زخم دیدارِ تو،
مزن هم چُنان تا بماندْت نام — خردمند را نام بهتر ز کام
به سوتام را بس کن از خَوردنی — مجوی ار نباشدْت گستردنی

بدین سر بدی را به بد مشْمَرید / بی‌آزار ازین تیرگی بُگذرید
شما را هوا بر خرد شاه گشت / دل از آزِ بسیار بی‌راه گشت ۲۵۳۲۵
که ایوان‌هاتان به کیوان رسید / همه شهر شد گنجِ‌تان را کِلید
۱۲۷۵ اَبا گنجِ‌تان نیز چندان سپاه / زِرِه‌هایِ رومیّ و عادی کلاه
به هر جای بیداد لشکر کَشید / زِ آسودگی تیغ‌ها برکَشید
همه چشمه گردد بیابان ز خون / مسیحا نبود اندرین رهنُمون
یکی بی‌نَوا مردِ درویش بود / که نانش ز رنجِ تنِ خویش بود ۲۵۳۵۰
جز از تَرف و شیرش نبودی خَورش / فزونیْش رُخْبین بُدی پرورش
۱۲۸۰ چو آورْد مردِ جُهودش به مشت / چو بی یار و بیچاره دیدش بکُشت
همان کُشته را نیز بر دار کرد / بر آن دار بر مر وُرا خوار کرد
چو روشنْ‌روان گشت و دانشْ‌پذیر / سَخُنْ‌گوی و داننده و یادْگیر،
به پیغمبری نیز هَنگام یافت / به بُرنایی از زیرکی کام یافت ۲۵۳۵۵
تو گویی که فرزندِ یزدان بُد او / بر آن دار بر کُشته خندان بُد او
۱۲۸۵ بخندد براین بر خردمند مرد / تو گر بِخْردی گِردِ این فن مگرد
که هست او ز فرزند و زن بی‌نیاز / به‌نزدیکِ او آشْکار است راز
چه پیچی ز دینِ کَیومَرّثی؟ / هم از راه و آیینِ طَهمورِثی؟
که گویند دارایِ گیهان یکیست / جز از بندگی کردنت رای نیست ۲۵۳۶۰
جِهاندار دهقانِ یزدانْ‌پرست / چو بر واژ بَرسَم بگیرد به دست،
۱۲۹۰ نشاید چشیدنْش یک قطره آب / گر از تشنگی آب بیند به خواب
به یزدان پناهد به روزِ نبرد / نخواهد به جنگ اندرون آبِ سرد
همان قبله‌شان برترین گوهر است / که از آب و خاک و هوا برتر است
نباشند شاهانِ ما دینْ‌فروش / به فرمانِ دارنده دارند گوش ۲۵۳۶۵
به دینار و گوهر نباشند شاد / نجویند نام و نشان جز به داد
۱۲۹۵ به بخشیدنِ کاخ‌هایِ بلند / دگر شاد کردن دلِ مُستمند
سه‌دیگر کسی کُاو به روزِ نبرد / بپوشد رخِ شیدِ گَردان به گَرد،
بروبوم دارد ز دشمن نگاه / جز این را نخواهد خردمند شاه
جز از راستی هرکه جوید ز دین / براو باد نِفرینِ بی آفرین ۲۵۳۷۰

چو بشنید قیصر پسند آمدش / سَخُن‌هایِ او سودمند آمدش
بدو گفت: آن کُاو جِهان آفرید / ترا نامدارِ مِهان آفرید
سَخُن‌هایِ پاک از تو باید شنید / تو داری درِ رازها را کِلید
کسی را که زین‌گونه کِهتر بُوَد / سرش زَافْسرِ ماه برتر بُوَد
دِرَم خواست از گنج و دینار خواست / یکی افسری نامبُردار خواست
بدو داد و بسیار کرد آفرین / که آباد باد از تو ایرانْ‌زمین

وُ زان‌پس چو دانست کآمد سپاه / جِهان شد ز گَردِ سواران سیاه،
گزین کرد زان رومیان صدهزار / همه نامدار از درِ کارزار
سِلیح و دِرَم خواست و اسپانِ جنگ / سرآمد براو روزگارِ دِرنگ
یکی دخترش بود مریم به نام / خردمند و با سنگ و با رای و کام
بدادش به خسرو به آیینِ دین / همی خواست از کردگار آفرین
بپَذرُفت دخترْش گُستَهْمِ گُرد / به آیینِ شاهان به خسرو سپرد
وُ زان‌پس بیاورْد چندان جَهیز / که‌زان کُند شد بارگی‌هایِ تیز
ز زرّینه و گوهرِ شاهوار / ز یاقوت و زِ جامه‌یِ زرْنگار
ز گستردنی‌ها و دیبایِ روم / به زر پیکر و از بَریشَمْش بوم
همان یاره و طَوق با گوشوار / سه تاجِ گَرانْمایه گوهرْنگار
عَماری بیاراست زرّین چهار / جُلیلش پر از گوهرِ شاهوار
چهل مَهدِ دیگر بُد از آبنوس / ز گوهر دُرَفشان چو چشمِ خروس
وُ زان‌پس پرستنده‌یِ ماهْروی / چو سیصد برفتند با رنگ و بوی
خردمندِ بیدار پانصد غلام / بیامد به زرّین و سیمین سِتام
ز رومی همان نیز خادم چهل / پری‌چهره و شهره و دلْگسِل
وُ زان فیلسوفانِ رومی چهار / خردمند و بادانش و نامدار
بدیشان بگفت آنچه بایست گفت / همان نیز با مریم اندر نِهفت
از آرام و از کام و بایستگی / هم از بخشش و خورْد و شایستگی
پس آن خواسته کرد رومی شُمار / فزون بُد ز سیصدهزاران‌هزار
فرستاد هرکس که بُد بر درش / ز گوهر نگار افسری بر سرش

مِهان را همان اسپ و دینار داد ز شایسته هر چیز بسیار داد
چُنین گفت کِاین زیرْدستانِ شاه سَزد گر برآرند گردن به ماه
ز گُستَهْم شایسته‌تر در جِهان نخیزد کسی از میانِ مِهان
چو شاپورِ مِهتر گَرانجی بُوَد که اندر سَخُن‌ها میانجی بُوَد
یکی رازْدار است بالوی نیز که نفْروشد آزادگان را به چیز
چو خَرّادِ بُرزین نبیند کسی اگرچند مانَد به گیتی بسی
بدان آفریدش خدایِ جِهان که تا آشکارا شود زو نِهان
چو خورشیدِ تابنده او بی بدی‌ست همه کار و کردارِ او ایزدی‌ست
همه یاد کرد این به نامه درون به فرمانِ ذویانُسِ رهنُمون
ستاره شُمَر پیش با رهنُمای که تا رفتنش کی بِهْ آید ز جای

بجنبید قیصر به بهرام روز بِه نیک اختر و فالِ گیتی‌فروز
سه منزل همی رفت قیصر به راه چهارم بیامد به پیشِ سپاه
بفرمود تا مریم آمد به پیش سَخُن گفت با او زِ اندازه بیش
بدو گفت تا مرزِ ایرانیان نگهْ دار و مگْشای بند از میان
بَرهنه نباید که خسرو ترا ببینند که کاری رسد نو ترا
بگفت این و پَدرود کردش به‌مهر که یارِ تو بادا به رفتن سپهر
نیاطوسِ جنگی برادرْش بود بدان جنگ سالارِ لشکرْش بود
بدو گفت: مریم به خون خویشِ توست بر آن برنِهادم که همْکیشِ توست
سپردم ترا دختر و خواسته سپاهی براین‌گونه آراسته
نیاطوس یکسر پذیرفت ازوی بگفتند و گریان بپیچید روی
همی رفت لشکر به راهِ وُریغ نیاطوس در پیش با گرز و تیغ

چو بشْنید خسرو که آمد سپاه ازان شارْستان برد لشکر به راه
چو آمد پدیدار گَردِ سران درفشِ سواران جوشنْوران،
همی رفت لشکر به‌کردارِ ابر سپاهی همه غرقه در خود و کَبر
دلِ خسرو از لشکرِ نامدار بخندید چون گل به وقتِ بَهار

دلِ روشنِ راد را تیز کرد
مر آن باره را پاشنه‌خیز کرد

نیاطوس را دید و در بر گرفت
بپرسید و آزادی اندرگرفت،

ز قیصر که برداشت زان‌گونه رنج
اَبا رنج دیگر تَهی کرد گنج

وُ زان راه سویِ عَماری کَشید
به پرده درون رویِ مریم بدید

بپرسید و بر دستِ خود بوس داد
ز دیدارِ آن خوبْ‌رخ گشت شاد

بیاورْد لشکر به پرده‌سرای
نِهفته یکی ماه را ساخت جای

سَخُن گفت و بنْشست با او سه روز
چهارم چو بفْروخت گیتی‌فروز،

گزیده سرایی بیاراستند
نیاطوس را پیشِ او خواستند

اَبا سِرکِس و کوتِ جنگی به‌هم
سرانِ سپهْ را همه بیش‌وکم

بدیشان چُنین گفت کَاکْنون سران
کدامند و مردانِ جنگْ‌آوران؟

نیاطوس بُگْزید هفتاد مرد
که آورد گیرند روزِ نبرد

که زیرِ دِرفشی برفتی هزار
گزیده سوارانِ خنجرْگزار

چو خسرو بدید آن گزیده سپاه
سوارانِ گردنکَش و رزمْ‌خواه،

همی خوانْد بر کردگار آفرین
که چرخ آفرید و زمان‌وزمین

همان بر نیاطوس و بر لشکرش
چه بر ناموَر قیصر و کشورش

بدان مِهتران گفت: اگر کردگار
مرا یار باشد بدین روزگار،

توانایی خویش پیدا کنم
زمین را به گوهر چو دیبا کنم

نباشد جز اندیشه‌یِ دوستان
فلک یار و مهرِ رَدان بوستان

به هشتم بیاراست آن خوبْ‌چهر
سپهْ را به‌کردارِ گَردان سپهر

ز درگاه برخاست آوایِ کوس
هوا شد ز گَردِ سپاه آبنوس

سپاهی گزین کرد زآزادگان
بیامد سویِ آذرآبادگان

دو هفته برآمد به فرمانِ شاه
دُمادُم به لشکرگهْ آمد سپاه

سراپرده زد شاه بر دشتِ دوک
چُنان لشکری گُشْن و راهِ سَلوک

نیاطوس را داد لشکر همه
بدو گفت: مِهتر تویی بر رَمه

وُ زان جایگهْ با سواران گُرد
عِنان باره‌یِ تیزْتَگ را سپرد

سویِ راهِ چیچَست بنْهاد روی
همی رانْد شادانْ‌دل و راهْ‌جوی،

به جایی که موسیل بود ارمنی
که کردی میانِ بزرگان منی

به لشکرگهش یار بَندوی بود
که بَندوی خالِ جِهانْجوی بود

چو از جنبشِ خسرو آگهْ شدند
ازان دشت تازان سویِ رهْ شدند

برفت این دو گُرد از میانِ سپاه
ز لشکر نگهْ کرد خسرو به راه

به گُستَهْم گفت: آن دلاور دو مرد
چُنین اسپْ‌تازان به دشتِ نبرد،

یکی سویِ ایشان نگر تا که‌اند؟
بر این‌گونه تازان ز بهرِ چه‌اند؟

چُنین گفت گُستَهْم کَای شهریار
بر آنم که آن مردِ اَبلَقْ‌سوار،

برادرْم بَندویِ کُنداور است
همان یارش از لشکری دیگر است

بدو گفت خسرو: چه گویی همی؟
تو بَندوی را از که جویی همی؟

اگر زنده خواهی به زندان بُوَد
وُ گر کُشته بر دار و میدان بُوَد

بدو گفت گُستَهْم: شاها درست
بدان سو نگهْ کن که او خالِ توست

چو آید به نزدیک و باشد جز اوی
ز گُستَهْمِ گوینده جز جان مجوی

همان‌گهْ رسیدند نزدیکِ شاه
پیاده شدند اندران شاهراه

چو رفتند نزدیکِ خسرو فراز
سُتودند و بردند پیشش نَماز

بپرسید خسرو به بَندوی گفت
که گفتم ترا خاک یابم نِهفت

به خسرو بگفت آنچه بر وی رسید
همان مردمی کُاو ز بهرام دید

وُ زان چاره جُستن بدان روزگار
وُ زان پوششِ جامه‌یِ شهریار،

همی گفت و خسرو فراوان گریست
ازان پس بدو گفت کِاین مرد کیست؟

بدو گفت کَای شاهِ خورشیدْچهر
تو موسیل را چون نپرسی به‌مهر؟

که تا تو زِ ایران شده‌ستی به روم
نخفته‌ست هرگز به آباد بوم

سراپرده و دشت جایِ وی است
ز خرگاه و خیمه سرایِ وی است

فراوان سپاه است با او به‌هم
سِلیحِ بزرگیّ و گنجِ دِرَم

کنون تا تو رفتی براین راه بود
نیازش به برگشتنِ شاه بود

جِهاندار خسرو به موسیل گفت
که رنجِ تو کی مانَد اندر نِهفت؟

بکوشیم تا روزِ تو بِهْ شود
همان نامت از مِهتران مِهْ شود

بدو گفت موسیل کَای شهریار
به من بر یکی تازه کن روزگار

که آیم ببوسم رِکیبِ ترا
ستایش کنم فَرّ و زیبِ ترا

بدو گفت خسرو که با رنجِ تو | دُرَفشان کنم زین سَخُن گنجِ تو | ۴۵۴۷۵
بجویم بدین آرزو کامِ تو | برآرم ز گردنکَشان نامِ تو
برون کرد یک پایِ خویش از رِکیب | شد آن مردِ بیدارْدل ناشَکیب
ببوسید پای و رِکیبِ وُرا | همی خیره گشت از نِهیبِ وُرا
چو بیکار شد مردِ خسروپرست | جِهانْجوی فرمود تا برنشست
وُ زان دشتِ بی‌بر برانگیخت اسپ | همی تاخت تا پیشِ آذرگُشَسپ | ۴۵۴۸۰

نَوان اندرآمد به آتشکده | دلش بود یکسر به درد آزَده
بشد هیربَد زَند و اُستا به دست | به پیشِ جِهاندارِ یزدانْ‌پرست
گشاد از میان شاه زرّین کمر | بر آتش پراگنْد چندی گهر
نیایشْ‌کُنان پیشِ آذر بگشت | بنالید و زِ هیربَد برگذشت
همی گفت کَای داورِ داد و پاک | سرِ دشمنان اندرآور به خاک | ۴۵۴۸۵
تو دانی که بر داد نالم همی | همه راهِ نیکی سِگالم همی
تو مپْسند بیدادِ بیدادگر | بگفت این و بربست زرّین کمر
سویِ دشتِ دوک اندرآورْد روی | همی شد خَلیده‌دل و راهْ‌جوی
چو آمد به لشکرگهِ خویش باز | جِهان تیره گشت از شبِ دیرْیاز،
فرستاد بیدار کارْآگهان | که تا بازجویند کارِ جِهان | ۴۵۴۹۰
چو آگاه شد لشکرِ نیمروز | که آمد ز ره شاهِ گیتی‌فروز،
همه کوس بستند بر پشتِ پیل | زمین شد به‌کردارِ دریایِ نیل
ازان آگهی سر به‌سر نو شدند | به یاری به‌نزدیکِ خسرو شدند

خبر یافتن بهرام چوبین از کار خسروپرویز

چو آمد به بهرام زین آگهی | که تازه شد آن فَرِّ شاهنشهی،
هم‌آن‌گهْ ز لشکر یکی نامجوی | نگهْ کرد بادانش و آبِ‌روی | ۴۵۴۹۵
کجا نامِ او بود داناپناه | که بهرام را او بُدی نیکْ‌خواه
دبیرِ سرافراز را پیش خوانْد | سَخُن‌هایِ بایسته چندی برانْد

بفرمود تا نامه‌های بزرگ
نویسد بر آن مِهتران سُتُرگ

به گُستَهْم و بَندوی و گُردویِ گُرد
که از مِهتران نامِ گُردی ببرد

چو شاپور و چون اَندیانِ سوار
هر آن‌کس که بود از یَلان نامدار

سرِ نامه گفت: از جِهانْ‌آفرین
همی خوانم اندر نِهان آفرین،

که بیدار گردید یکسر ز خواب
نگیرید بر بد ازین‌سان شتاب

که تا در جِهان تخمِ ساسانیان
پدید آمد اندر کنار و میان،

ازایشان نرفته‌ست جز بَتّری
به گِردِ جِهان جُستنِ داوری

نُخست از سرِ بابَکان اردَشیر
که اندر جِهان تازه شد دار و گیر

زمانه ز شمشیرِ او تیره گشت
سرِ نامداران همه خیره گشت

نُخستین سَخُن گویم از اردَوان
وُ زان نامدارانِ روشن‌روان،

که از نامِ ایشان زمین شد تَهی
پر از درد شد جایگاهِ مِهی

شنیدی همانا که بر سوخْرای
چه آمد ز پیروزِ ناپاکْ‌رای

رَها کرد از بند پایِ قُباد
وُ زان مِهتران دادِ او را بداد

قُبادِ بدْاندیش نیرو گرفت
هنرها بشُست از دل آهو گرفت

چُنان ناموَر نیکْ‌دل را بکُشت
براو شد دلِ نامداران درشت

کسی کُاو نشاید به پیوندِ خویش
هوا برگزیند ز فرزندِ خویش،

به بیگانگان خود نشاید به‌نیز
نجوید کسی عاج بِمْیانِ شیز

به ساسانیسان تا ندارید امید
مجویید یاقوت از سرخ بید

چو این نامه آید به نزدِ شما
که فرخنده باد اورْمَزدِ شما،

به‌نزدیکِ من جایِ‌تان روشن است
بر و آستی هم ز پیراهن است

به یک جایِ‌مان بود آرام و خواب
اگر تیره بُد گر بلند آفتاب

چو آیید یکسر به‌نزدیکِ من
شود روشن این جانِ تاریکِ من

نیَندیشم از روم و از شاهِ‌شان
به پای اندرآرم سرِ گاهِ‌شان

نِهادند بر نامه‌ها مُهرِ اوی
بیامد فرستاده‌یِ راهجوی

به‌کردارِ بازارگانان برفت
به درگاهِ خسرو خُرامید تَفت

یکی کارْوانی ز هرگونه چیز
اَبا نامه‌ها هَدیه‌ها داشت نیز

بدید آن بزرگیّ و چندان سپاه / که گفتی مگر بر زمین نیست راه،
به دل گفت: با این چُنین شهریار / که خواهد ز بهرامِ یل زینهار؟ ۴۵۵۲۵
یکی مردِ بی دشمنم پارسی / همان بار دارم شتروار سی
چرا خویشتن کرد باید هَلاک؟ / بلندی پدیدار گشت از مَغاک
شَوم نامه‌ها نزدِ خسرو برم / به‌نزدیکِ او هَدیه‌یِ نو برم
به‌اندیشه آمد به‌نزدیکِ شاه / اَبا هَدیه و نامه و نیکْ‌خواه
دِرَم برد و با نامه‌ها هَدیه بُرد / سَخُن‌هاش بر شاهِ گیتی شُمُرد ۴۵۵۳۰
چِهاندار چون نامه‌ها را بخوانْد / مر او را به کرسیِّ زرّین نشانْد
بدو گفت کَای مردِ بسیارْدان / تو بهرام را نزدِ ما خوار دان
کنون زآنچه کردی رسیدی به کام / فزون زین مجوی اندرین کار نام
بفرمود تا پیشِ او شد دبیر / مر آن پاسخِ نامه را ناگُزیر
نوشت اندران نامه‌هایِ دَراز / که ای مِهترِ گُردِ گردنفراز ۴۵۵۳۵
همه نامه‌هایِ تو برخواندیم / فرستاده را پیش بنْشاندیم
به گفتارِ بیکار با خسرویم / به دل با تو همچون بَهارِ نویم
چو لشکر بیاری بدین مرزوبوم / که اندیشد از روم و مردانِ روم؟
همه پاک شمشیرها برکَشیم / به جنگ اندرون رومیان را کُشیم
چو خسرو ببیند سپاهِ ترا، / همان مردی و پایگاهِ ترا، ۴۵۵۴۰
دلش زود بیکار و لرزان شود / ز پیشت چو روبهْ گریزان شود
بر آن نامه‌ها مُهر بنْهاد شاه / سپردش بدان پرهنر نیکْ‌خواه
بدو گفت شاه: ای خردمند مرد / برِ رنج یابی تو زین کارْکرد
مر او را گهر داد و دینار داد / گَرانْمایه یاقوت بسیار داد
بدو گفت کِاین نزدِ چوبینه بر / شنیده سَخُن‌ها براو برشُمَر ۴۵۵۴۵

بیامد به‌نزدیکِ چوبینه مرد / شنیده سَخُن‌ها همه یاد کرد
چو مردِ جِهانْجوی نامه بخوانْد / هوا را بخوانْد و خرد را برانْد
ازان نامه‌ها سازِ رفتن گرفت / بماندند ایرانیان در شگِفت
برفتند پیران به‌نزدیکِ او / چو دیدند کردارِ تاریکِ او،

همی گفت هرکس که زایدر مرو — چو رفتی کَهُن گردد این روزِ نو
اگر خسرو آید به ایرانْ‌زمین — نبینند مگر گرز و شمشیرِ کین
براین تختِ شاهی مخور زینهار — همی خیره بفْریبدت روزگار
نیامد سَخُن‌ها براو کارگر — بفرمود تا رفت لشکر به در
بُنه برنِهاد و سپهْ برنشانْد — بزد کوس و از شهر لشکر برانْد

همی تاخت تا آذرآبادگان — سپاهی دلاور زِ آزادگان
سپاه اندرآمد به تنگِ سپاه — ببستند بر مور و بر پشّه راه
چُنین گفت پس مِهترِ کینه‌خواه — که من کرد خواهم به لشکر نگاه
ببینم که رومی سواران که‌اند — سپاسی سپاهند یا خود چه‌اند
همه برنشستند گُردان بر اسپ — یلانْ‌سینه و مِهتر ایزدگُشَسپ
به دیدارِ آن لشکرِ کینه‌خواه — گَرانْ‌مایگان برگرفتند راه
چو لشکر بدیدند بازآمدند — به نزدیکِ مِهتر فراز آمدند؛
که این بی‌کَرانه یکی لشکرند — زِ اندیشه‌یِ ما همی بُگْذرند
وُ زان روی رومی سوارانِ شاه — برفتند پویان بدان بارگاه
ببستند بر پیشِ خسرو میان — که ما جنگ جوییم زایرانیان
بدان کار همداستان گشت شاه — که‌زو آرِزو خواست رومی سپاه

رزم رومیان با بهرام چوبین

چو خورشید برزد سر از تیره کوه — خروشی برآمد ز هردو گروه
که گفتی زمین گشت گَردان سپهر — گر از تیغ‌ها تیره شد رویِ مهر
بیاراست با مَیمَنه مَیسَره — زمین کوه گشت آهنین یکسره
از آوازِ اسپان و بانگِ سپاه — بیابان همی جُست بر کوه راه
چو بهرام جنگی بدان بنْگرید — یکی خنجرِ آبْ‌گون برکَشید
نیامد به دلْش اندرون ترس و بیم — دلِ شیر در بیشه شد به دو نیم
به ایرانیان گفت: صف برکَشید — همه کشورِ دوک لشکر کَشید

همی گشت گِردِ سپهْ یکْ‌تنه / که دارد نگهْ مَیسَره و مَیمَنه
یلانْ‌سینه را گفت: بر قلبگاه / همی باش در پیشِ رویِ سپاه
که از لشکر امروز جنگی منم / به گاهِ گریزش دِرنگی منم
نگهْ کرد خسرو بدان رزمگاه / جِهان دید یکسر ز لشکر سیاه
رخِ شیدِ تابان چو کامِ هِزَبر / همی تیغ بارید گفتی زِ ابر
نیاطوس و بَندوی و گُستَهْم و شاه / به بالا گذشتند زان رزمگاه
نشستند بر کوهِ دوک آن سران / نِهاده دو دیده به فرمانْ‌بران
ازان کوه لشکر همی دید شاه / چپ و راست و قلب و جَناحِ سپاه
چو برخاست آوازِ کوس از دو روی / برفتند مردانِ پرخاشجوی
توگفتی زمین کوهِ آهن شده‌ست / سپهر از برِ خاک دشمن شده‌ست
چو خسرو بر آن‌گونه پیکار دید / فلک تار دید و زمین قار دید،
به یزدان همی گفت بر پهلَوی / که از برتران پاک و برتر توي
که برگردد از رزم امروز شاد؟ / که داند چُنین جز تو ای پاکِ داد؟
که‌را بخت خواهد شدن کُندْرَو؟ / سرِ نیزه‌یِ او شود خار و خَو؟
دل و جانِ خسرو پراندیشه بود / جِهان پیشِ چشمش یکی بیشه بود،
که بُگْسست کوت از میانِ سپاه / زِ آهن به‌کردارِ کوهی سیاه
بیامد دَمان از میانِ گروه / چو نزدیک‌تر شد بر آن بُرز کوه،
به خسرو چُنین گفت کَای سرفراز / نگهْ کن بدان بنده‌یِ دیرْساز
که با او به رزم اندرآویختی / چو او کامران شد تو بُگْریختی
ببین از چپِ لشکر و دستِ راست / که تا از میانِ دِلیران کجاست
کنون تا بیاموزمش کارزار / ببینند دل و زورِ مردانِ کار
چو بشْنید خسرو ز کوت این سَخُن / دلش گشت پر درد و کینِ کَهُن
کجا گفت کز بنده بُگْریختی / سِلیحِ سواران فروریختی
وُرا زان سَخُن هیچ پاسخ نداد / دلش گشت پر خون و سر پر ز باد
چُنین گفت پس کوت را شهریار / که رَو پیشِ آن مردِ اَبلقْ‌سوار
چو بیند ترا پیشت آید به جنگ / تو مگْریز تا لب نخایی ز ننگ
چو بشْنید کوت این سَخُن بازگشت / چُنان شد که با باد اَنباز گشت

همی رفت جوشان و نیزه به دست / به آوردگهْ رفت چون پیلِ مست
چو نزدیک شد خواست بهرام را / برافراخت زان‌گونه زو نام را
یلانْ‌سینه بهرام را بانگ کرد / که بیدار باش ای سوارِ نبرد
که آمد یکی دیو چون پیلِ مست / کمندی به فِتراک و نیزه به دست
چو بهرام بشْنید تیغ از نیام / برآهِخت چون باد و برگفت نام
چو خسرو چُنان دید بر پای خاست / ازان کوهْ‌سر سر برآورْد راست
نِهاده به کوت و به بهرام چشم / دو دیده پر از آب و دل پر ز خشم
چو رومی به نیزه درآمد ز جای / جِهانْ‌جوی بر جای بفْشارْد پای
چو نیزه نیامد براو کارگر / به روی اندرآورْد جنگی سپر
یکی تیغ زد بر سر و گردنش / که تا سینه بُبْرید تیره تنش
چو آوازِ تیغش به خسرو رسید / بخندید کآن زخمِ بهرام دید
نیاطوسِ جنگی بخوابید چشم / ازان خنده‌یِ خسرو آمد به خشم
به خسرو چُنین گفت کَای نامدار / نه نیکو بُوَد خنده در کارزار
ترا نیست از روم جز کیمیا / دلت چَفته بینم به کینِ نیا
چو کوتِ هزاره به ایران و روم / نبینند هرگز به آباد بوم
بخندی همی زان که او کُشته شد / چُنان دان که بختِ تو برگشته شد
بدو گفت خسرو: من از کُشتنَش / نخندم همی وَز بریده تنش
چُنان دان که هرکس که دارد فُسوس / هم او یابد از چرخِ گردنده کوس
مرا گفت کز بنده بُگْریختی / نبودت هنر تا نیاویختی
ازان بنده بُگْریختن نیست ننگ / که زخمش بدین‌سان بُوَد روزِ جنگ
وُ زان روی بهرام آواز داد / که ای نامدارانِ فرّخْ‌نژاد
یلانْ‌سینه و رام و ایزدگُشَسپ / مر این کُشته را بست باید بر اسپ
فرستید زایدر به لشکرگهش / بدان‌تا بریده ببیند شهش
تنِ کوت را زود بر پشتِ زین / به تنگی ببستند مردانِ کین
دوان اسپ با مردِ گردنفراز / همی شد به لشکرگهِ خویش باز
دلِ خسرو از کوت شد دردمند / گشادند زان کُشته بندِ کمند
بدان خستگی‌ش اندرآگنْد مُشک / بفرمود پس تا بکردند خشک

به کرباس بردوختش هم‌چُنان / زِرِهْ در بر و تنگ بسته میان
به‌نزدیکِ قیصر فرستاد باز / که شمشیرِ این بنده‌یِ دیرْساز،
براین‌گونه بُرّد همی روزِ جنگ / ازو گر هَزیمت شدم نیست ننگ
همه رومیان دلْشکسته شدند / به دل پاک بی جنگ خسته شدند
همی ریخت بِطْریق خونین سِرِشک / همه رخ پر از آب و دل پر ز رَشک
بیامد ز گردنکَشان ده‌هزار / همه جائَلیقانِ گُرد و سوار
یکی حمله بردند زان‌سان که کوه / بدَرّید زآوازِ رومی گروه
چَکاچاک برخاست و بانگِ سران / همان زخمِ شمشیر و گرزِ گران
توگفتی که دریا بجوشد همی / سپهرِ روان خون خروشد همی
ز بس کُشته اندر میانِ سپاه / بماندند بر جای و بربست راه
ازان رومیان کُشته شد لشکری / هر آن‌کس که بود از دِلیران سری
دلِ خسرو از دردِ ایشان بخَست / تنِ خسته‌یِ زندگان را ببست
همه کُشتگان را به هم برفَگَنْد / تَلی گشت برسانِ کوهِ بلند
همی خواندندیْش بهرام‌چید / ببُرّید خسرو ز رومی امید
همی گفت: اگر مردِ رومی دو بار / کند هم براین‌گونه بر کارزار،
چِهان را تو بی لشکرِ روم دان / همه تیغِ پولادِشان موم دان
به سِرکِس چُنین گفت پس شهریار / که فردا مبَر جنگیان را به کار
تو فردا بیاسای تا من سپاه / بیارم زِ ایرانیان کینه‌خواه
به ایرانیان گفت: فردا به جنگ / شما را بباید شدن بی‌دِرنگ
همه ویژه گفتند کِایدون کنیم / که کوه و بیابان پر از خون کنیم

رزم بهرام چوبین با خسروپرویز

چو برزد ز دریا دِرفشِ سِپید / ستاره شد از تیرگی ناأُمید،
تَبیره‌زنان از دو پرده‌سرای / برفتند با پیل و با کَرّه‌نای
خروش آمد و نالهِ‌یِ گاوْدُم / هم از کوهه‌یِ پیل رویینه خُم
توگفتی بجنبد همی دشت و راغ / شده رویِ خورشید چون پَرِّ زاغ

چو ایرانیان برکَشیدند صف — همه نیزه و تیغِ هَندی به کف،
۱۷۸۰ زمین سربسر گفتی از جوشن است — ستاره ز نوکِ سِنان روشن است
چو خسرو بیاراست بر قلبگاه — همه دل گرفتند یکسر سپاه
وُرا مَیمَنه‌دار گُردوی بود — که گُرد و دِلیر و جِهانْجوی بود
به دستِ چپش نامدار ارمنی — اَبا جوشن و تیغِ آهِرمَنی ۲۵۶۵۵
مبارز چو شاپور و چون اَندیان — بر آن جنگ بر تنگ بسته میان
۱۷۸۵ همی بود گُستَهْم بر دستِ شاه — که دارد مر او را ز دشمن نگاه
چو بهرامِ یل رومیان را ندید — دِرنگی شد و خامُشی برگزید
بفرمود تا کوس بر پشتِ پیل — ببستند و شد گَردِ لشکر چو نیل
نشست از برِ پشتِ پیلِ سِپید — همْ‌آوردش از بخت شد ناأُمید ۲۵۶۶۰
همی رانْد آن پیل تا مَیمَنه — به شاپور گفت: ای بدِ بدْتنه
۱۷۹۰ نه پیمانْت این بُد به نامه درون — که پیش آوری داد در دستِ خون
نه این باشد آیینِ پرمایگان — همی تن به کُشتن دِهی رایگان
بدو گفت شاپور کَای دیوْفَش — سرِ خویش در بندگی کرده کَش
ازین نامه کی بود نام و نِشان؟ — که گویی کنون پیشِ گردنکَشان ۲۵۶۶۵
گرانْ‌مایه خسرو به شاپور گفت — که آن نامه با رایِ او بود جفت
۱۷۹۵ به نامه تو پاداش یابی ز من — هم از نامدارانِ این انجمن
چو هَنگام باشد بگویم ترا — زِ اندیشه‌یِ بد بشویَم ترا
چو بهرام آوازِ خسرو شنید — به اندیشه آن جادوي را بدید
برآشفت و زان کار ننگ آمدش — چو اَرغَنده شد رای جنگ آمدش ۲۵۶۷۰
جفاپیشه بر پیل تنها برفت — سویِ قلبِ خسرو خُرامید تَفت
۱۸۰۰ چو خسرو چُنان دید با اَندیان — چُنین گفت کَای نرّه شیرِ ژیان
براین پیل بر تیرْباران کنید — کمان را چو ابرِ بَهاران کنید
از ایرانیان آن‌که بُد روزبهْ — کمان برنِهادند یکسر به زِهْ
ز پیکان چُنان گشت خرطومِ پیل — که گفتی شد از خستگی پیل نیل ۲۵۶۷۵
هم‌آن‌گاه بهرام بالای خواست — یکی مِغفَرِ خسروآرای خواست
۱۸۰۵ همان تیرْباران گرفتند باز — بر آن اسپِ بهرامِ گردنفراز

پیاده شد آن مردِ پرخاشخر / زِرِهْ‌دامنش را بزد بر کمر
سپر بر سر آورْد و شمشیرِ تیز / برآورْد زان جنگیان رَستَخیز
پیاده ز بهرام بُگْریختند / کمان‌هایِ چاچی فروریختند
یکی باره بردند هم درزمان / سپهبَد نشست از برِ او دَمان
خروشان همی تاخت تا قلبگاه / به جایی کجا شاه بُد با سپاه
همه قلبگهْ پاک بر هم دَرید / دِرفشِ جِهاندار شد ناپدید
وُ زان جایگهْ شد سویِ مَیمَنه / پسِ پشت آزادگان و بُنه
نگهبانِ آن دست گُردوی بود / که مردی دِلیر و جِهانْ‌جوی بود
برادر چو رویِ برادر بدید / کمان را به زِهْ کرد و اندرکَشید
دو خونی بر آن‌سان برآویختند / که گفتی به همْ‌شان برآمیختند
بدین‌سان زمانی برآمد دَراز / همی یک ز دیگر نگشتند باز
بدو گفت بهرام کَای بی‌پدر / به خونِ برادر چه بندی کمر؟
بدو گفت گُردوی کَای پیسه گرگ / تو نشْنیدی آن داستانِ بزرگ؛
که هر کُاو برادر بُوَد دوست بِهْ / چو دشمن بُوَد بی پی و پوست بِهْ
تو هم خونی و بدْتن و ریمَنی / جِهانْ‌آفرین را به دل دشمنی
به پیشِ برادر برادر به جنگ / نیاید اگر باشدش نام‌ونَنگ
چو بشْنید بهرام ازو بازگشت / برآشفت و با او دُژَمْ‌ساز گشت
همی رانْد گُردوی تا نزدِ شاه / زِ آهن شده رویِ جنگی سیاه
براو آفرین کرد خسرو به‌مهر / که پاداش بادت ز گَردان سپهر
ز پیشِ صف آمد سویِ قلبگاه / چو شد جنبْ‌جنبان دِلیرانِ شاه،
فرستاد خسرو به شاپور کس / که موسیل را باش فریادْرس
بکوشید تا پشتْ‌پشت آورید / مگر بختِ روشن به مشت آورید
به گُستَهْم گفت آن‌زمان شهریار / که گر هیچ رومی کند کارزار،
چو بهرامِ جنگی شکسته شود / وُ گر نیز در جنگ خسته شود،
همه رومیان سر به گردون بَرَند / سَخُن‌ها زِ اندازه بیرون بَرَند
نخواهم که رومی شود سرفراز / به ما بر کنند اندرین جنگ ناز
بدیدم هنرهایِ رومی همه / به‌سانِ رَمه روزگارِ دَمه

همان بِهْ که من با سپاه اندکی ز چوبینه آورد خواهم یکی ۲۵۷۰۵
نخواهم در این کار یاری ز کس امیدم به یزدانِ فریادْرس
۱۸۳۵ بدو گفت گُستَهْم کَای شهریار به شیرین روانت مخور زینهار
چو رایت چُنین است مردانِ کین بخواه و مکن تیره رویِ زمین
بدو گفت خسرو که این است روی که گفتی ز لشکر کنون یار جوی
گزین کرد گُستَهْم زایران سوار ده وچار گردنکَشِ نامدار ۲۵۷۱۰
نُخستین ازین جنگیان نامِ خویش نوشت و بیاوْرْد و بنْهاد پیش
۱۸۴۰ دگر گُرد شاپور با اَندیان چو بَندوی و گُردوی پشتِ کَیان
چو آذرگُشَسپ و دگر شیرزیل چو زَنگویِ گستاخ با شیر و پیل
تُخواره که در جنگ غمخواره بود یلانْسینه را زشت پَشْیاره بود
فرخْزاد و چون خسروِ سرفراز چو اَشتادِ پیروزِ دشمنْگُداز ۲۵۷۱۵
چو فرخنده خورشید با اورْمَزد که دشمن بُدی پیشِ ایشان فَرَزد
۱۸۴۵ چو مردان گزین کرد زایران دوهفت ز لشکر به یک سو خُرامید تَفت
چُنین گفت خسرو بدین مِهتران که ای سرفرازان و فرمانْبران
همه پشت را سویِ یزدان کنید دلِ خویش را شاد و خندان کنید
جز از خواستِ یزدان نباشد سَخُن چُنین بود تا بود چرخِ کَهُن ۲۵۷۲۰
به رزم اندرون کُشته بهتر بُوَد که در خانه‌ات بنده مِهتر بُوَد
۱۸۵۰ نگهدارِ من بود باید به جنگ به هَنگامِ جنبش نسازم دِرنگ
همه همْزبان آفرین خواندند وُرا شهریارِ زمین خواندند
بکردند پیمان که از شهریار کسی برنگردد بدین کارزار
سپهدار بشْنید و آرام یافت خوش آمدْش و زِ مِهتران کام یافت ۲۵۷۲۵
سپهْ را به بهرامِ فرّخ سپرد همی رفت با چارده مردِ گُرد

رزم ایرانیان با بهرام چوبین

۱۸۵۵ همان‌گهْ خروش آمد از دیده‌گاه به بهرام گفتند کآمد سپاه
جِهانْجویِ بیدارْدل برنشست کمندی به فِتراک و تیغی به دست

ز بالا چو آن مایه مردم بدید
تنی چند زان جنگیان برگزید

یلانْسینه را گفت کاین بدْنژاد
به جنگ اندرون دادِ مردی بداد

که من دانم اکنون جز او نیست این
که یارد چَمیدن بر این دشتِ کین

بدین مایه مردم به جنگ آمده‌ست؟
وُ گر پیشِ چنگِ نهنگ آمده‌ست؟

فزون نیست با او سرافرازِ بیست
وُ زایشان کسی را ندانم که کیست

اگر پیشم آید جِهان را بسَم
اگر برنیایم ازو ناکَسم

به ایزدگُشَسپ و یلانْسینه گفت
که مردان ندارند مردی نِهفت

نباید که ما بیش باشیم چار
به خسرو مرا کس نیاید به کار

یکی بُد کجا نامِ او جانْفروز
که تیره شبان برگزیدی به روز

سپهْ را بدو داد و خود پیش رفت
همی تاخت با این سه بیدار تَفت

چو بهرام را دید خسرو ز راه
به ایرانیان گفت کآمد سپاه

کنون هیچ دل را مدارید تنگ
که آمد مرا روزگارِ دِرنگ

من و گرز و چوبینه‌یِ بدْنِشان
شما رزم سازید با سرکَشان

شما چارده یار و ایشان سه تن
مبادا که بینید هرگز شِکَن

نیاطوس با لشکرِ رومیان
ببستند ناچار یکسر میان

برفتند زان رزمگهْ سویِ کوه
که دیدار بودی به هردو گروه

همی گفت هرکس که بَرمایه شاه
چرا جان فروشَد ز بهرِ کلاه؟

بمانَد براین دشت چندین سوار
شود خیره تنها سویِ کارزار

همه دست بر آشمان داشتند
که او را همی کُشته پنداشتند

چو بهرامِ جنگی برانگیخت اسپ
یلانْسینه و گُرد ایزدگُشَسپ،

بدیدند یارانِ خسرو همه
شد او گرگ و آن نامداران رَمه

بمانْد آنگهی شاه زآویختن
وُ زان شورش و باره انگیختن

جِهاندار ناچار برگاشت اسپ
پس اندر همی تاخت ایزدگُشَسپ

چو گُستَهْم و بَندوی و گُردوی مانْد
گَوِ تاجوَر نامِ یزدان بخوانْد

به گُستَهْم گفت آن‌زمان شهریار
که تنگ اندرآمد بدِ روزگار

چه بایست این بیهُده رَستَخیز؟
بدیدند پشتِ من اندر گریز

بدو گفت گُستَهْم کآمد سوار
تو تنها شدی چون کنی کارزار؟

نگهْ کرد خسرو پسِ پشتِ خویش ازان چار بهرام را دید پیش
همی داشت تن را ز دشمن نگاه ببُرّید برگُستُوانِ سیاه
ازو بازماندند هردو سوار پسِ پشتِ او دشمنِ کینه‌دار
به پیش اندرآمد یکی غارِ تنگ سه جنگی پس اندر به‌سانِ پلنگ
بُنِ غار هم بسته آمد ز کوه بمانْد آن چِهاندار دور از گروه
فرود آمد از اسپ فرّخ جوان پیاده بر آن کوه بر شد دوان
پیاده شد و راهِ او بسته شد دلِ نامداران ازو خسته شد
نه جایِ دِرنگ و نه جایِ گریز پس اندر همی رفت بهرام تیز
به خسرو چُنین گفت کَای پرفِریب به پیشِ فرازِ تو آمد نِشیب
برِ من چرا تافتی هوشِ خویش؟ نِهاده براین‌گونه بر دوشِ خویش؟
چو شد زان نشان کار بر شاه تنگ پسِ پشت شمشیر و در پیش سنگ،
به یزدان چُنین گفت کَای کردگار تویی برتر از گَردِشِ روزگار
بدین جایِ بیچارگی دستگیر تو باشی ننالم به کیوان و تیر
هم‌آن‌گهْ چو از کوه برشد خروش پدید آمد از راه فرّخ سُروش
همه جامه‌اش سبز و خِنگی به زیر ز دیدارِ او گشت خسرو دِلیر
چو نزدیک شد دستِ خسرو گرفت ز یزدانِ پاک این نباشد شگِفت
چو از پیشِ بدْخواه برداشتش به‌آسانی آوردْ و بُگذاشتش
بدو گفت خسرو که نامِ تو چیست؟ همی گفت چندیّ و چندی گریست
فرشته بدو گفت: نامم سُروش چو ایمِن شدی دور باش از خروش
که‌زین پس شَوی بر جِهان پادشا نباید که باشی جز از پارسا
بدین زودی اندر به شاهی رسی بدین سالیان بُگْذرَد هشت‌وسی
بگفت این سَخُن تیز و شد ناپدید کس اندر جِهان این شگِفتی ندید
چو آن دید بهرام خیره بمانْد جِهانْ‌آفرین را فراوان بخوانْد
همی گفت تا جنگِ مردم بُوَد مبادا که مردی ز من گم بُوَد
بر آنم که جنگم کنون با پریست براین بختِ تیره بباید گریست
نیاطوس زان روی بر کوهسار همی خواست از دادگر زینهار
خراشید مریم دو رخسارِ خویش ز تیمارِ جفتِ جِهاندارِ خویش

سپهْ بود بر کوه و هامون و راغ
دلِ رومیان زو پر از درد و داغ

نیاطوس چون رویِ خسرو ندید
عَماریِّ زرّین به یک سو کَشید

به مریم چُنین گفت کَانْدرنشین
بترسم که شد شاهِ ایرانْ‌زمین ۴۵۷۸۵

هم آن‌گاه خسرو بر آن رویِ کوه
پدید آمد از راه دور از گروه

۱۹۱۵ همه لشکرِ ناموَر شاد شد
دلِ مریم از درد آزاد شد

چو آمد به مریم بگفت آنچه دید
وُ زان کوهِ خارا سر اندرکَشید

چُنین گفت کَای ماهِ قیصرْنژاد
مرا داورِ دادگر داد داد

نه از کاهِلی بُد نه از بدْدلی
که در جنگ بدْدل کند کاهِلی ۴۵۷۹۰

بدان غارِ بی راه درمانْدم
به دل آفرینَنده را خوانْدم

۱۹۲۰ نِهان داشت دارنده کارِ جِهان
براین بنده گشت آشْکارا نِهان

فِریدونِ فرّخ ندید این به خواب
نه تور و نه سَلم و نه افراسیاب،

که امروز من دیدم ای سرکَشان
ز پیروزی و شهریاری نِشان

بدیشان بگفت آن‌کجا دید شاه
ازان‌پس بفرمود تا آن سپاه، ۴۵۷۹۵

همه جنگ را تاختن نو کنند
به رزم اندرون یادِ خسرو کنند

۱۹۲۵ وُ زان روی بهرام شد پر ز درد
پشیمان شده زان همه کارْکرد

هم آن‌گهْ ز کوه اندرآمد سپاه
جِهان شد ز گَردِ سواران سیاه

وُ زان روی بهرام لشکر برانْد
به روز اندرون روشنایی نمانْد

همی گفت: هرکس که رانَد سپاه
خرد باید و مردی و دستگاه ۴۵۸۰۰

دِلیران که دیدند خشتِ مرا
همان پهلوانی سِرِشتِ مرا،

۱۹۳۰ مرا برگزیدند بر خسروان
به خاک افگنم نامِ نوشین‌روان

ز لشکر برِ شاه شد خیره‌خیر
کمان را به زِهْ کرد و یک چوبه تیر،

بزد ناگهان بر کمرگاهِ شاه
به کژ اندرآویخت پیکان به راه

یکی بنده چون زخمِ پیکان بدید
بیامد ز خَفتانْش بیرون کَشید ۴۵۸۰۵

سَبک شهریار اندرآمد دَمان
به بهرامِ چوبینه‌یِ بدْگُمان

۱۹۳۵ بزد نیزه‌یی بر کمرْبندِ او
زِرِهْ بود نگْسست پیوندِ او

سِنانِ سرِ نیزه شد به دو نیم
دلِ مردِ بی‌راه شد پر ز بیم

چو بشکست نیزه برآشفت شاه
بزد تیغ بر مِغفَرِ کینه‌خواه

سراسر همه تیغ بر هم شکست
بدان پیکرِ مِغفَر اندر نشست

همی آفرین خواند هرکس که دید
هم آن‌کس که آوازِ آهن شنید

گرانْمایگان از پس اندر شدند
چُنان لشکری را به هم برزدند

خُرامید بَندوی نزدیکِ شاه
که ای تاجِ تو برتر از چرخِ ماه

یکی لشکر است این چو مور و ملخ
گرفته بیابان و هم ریگ و شَخ

نه والا بُوَد خیره خون ریختن
نه این شاه با بنده آویختن

هر آن‌کس که خواهد ز ما زینهار
بِهْ از کُشته یا خسته در کارزار

بدو گفت خسرو که هر کز گناه
بپیچد براو من نیَم کینه‌خواه

همه پاک در زینهارِ منند
به تاج اندرون گوشوارِ منند

برآمد دِرفشِ شب از تیره کوه
سپهْ بازگشتند هردو گروه

چو آمد عَوِ پاسْبان و جَرَس
ز لشکر نبُد خفته بسیار کس

جِهانْجوی بَندوی زان‌جا برفت
میانِ دو لشکر خُرامید تَفت

ز لشکر نگهْ کرد کُنداوری
خوشْ‌آواز و گویا مُنادی‌گری

بفرمود تا بارگی برنشست
به بیدار کردن میان را ببست

چُنین تا میانِ دو لشکر برانْد
که زو تا به دشمن فراوان نمانْد

خروشی برآورْد کَای بندگان
گنهْ‌کرده و بختْ‌جویندگان

هر آن کز شما او گنهْ‌کارتر
به جنگ اندرون نامبُردارتر،

به یزدانْش بخشید شاهِ جِهان
گناهی که کرد آشْکار و نِهان

به تیره شبان چون برآمد خروش
نِهادند هرکس به آواز گوش

همه نامدارانِ بهرامیان
به رفتن ببستند یکْ‌یک میان

چو برزد سر از کوه گیتی‌فروز
زمین را به مُلحَم بیاراست روز،

همه دشت بی مرد و خرگاه بود
که بهرام زان شب نه آگاه بود

بدان خیمه‌ها در ندیدند کس
جز از ویژه یارانِ بهرام و بس

چو بهرام زان لشکر آگاه گشت
بیامد بر آن خیمه‌ها برگذشت

به یاران چُنین گفت کَاکْنون گریز
بِهْ آید زِ آرام با رَستَخیز

شتر خواست از سارْوان سه‌هزار
هَیونانِ کَفکْافگن و نامدار ۲۵۸۳۵

ز چیزی که در گنج بُد بردنی
ز پوشیدنی‌ها و گستردنی،

۱۹۶۵ ز زرّین و سیمین و زِ تختِ عاج
همان یاره و طَوقِ زرّین و تاج،

همه بار کردند و خود برنشست
میان از پیِ بازگشتن ببست

گریختن بهرام چوبین از خسرو

چو خورشیدِ روشن بیاراست گاه
طَلایه بیامد ز نزدیکِ شاه

به پرده‌سرای اندرون کس ندید
همان خیمه بر پای بر بس ندید ۲۵۸۴۰

طَلایه بیامد بگفت این به شاه
دلِ شاه شد تنگ زان رزمْ‌خواه

۱۹۷۰ گزین کرد زان جنگیان سه‌هزار
زِرِهْ‌دار و برگُستُوانْوَر سوار

به نشْتود فرمود تا برنشست
میانِ یلی تاختن را ببست

همی رانْد نشْتود دل پر ز درد
نبُد مردِ بهرام روزِ نبرد

همان نیز بهرام با لشکرش
نبود ایمِن از راه و زِ کشورش ۲۵۸۴۵

همی رانْد بی‌راه دل پر ز بیم
همی برد با خویشتن زرّ و سیم

۱۹۷۵ یلانْ‌سینه و گُرد ایزدگُشَسپ
ز یک سویِ لشکر همی رانْد اسپ

به بی‌راه لشکر همی راندند
سَخُن‌هایِ شاهان همی خواندند

پدید آمد از دور یک پاره دِهْ
که آن دِهْ نبود ازدرِ مردِ مِهْ

همی رانْد بهرام پیش اندرون
پشیمان شده دل پر از درد و خون ۲۵۸۵۰

چو از تشنگی خشکِ‌شان شد دهن
بیامد به خانِ یکی پیرزن

۱۹۸۰ زبان را به چربی بیاراستند
وُ زان پیرزن آب و نان خواستند

زنِ پیر گفتارِ ایشان شنید
یکی کهنه غَربیل پیش آورید

براو بر بگسترده یک پاره مَشک
نِهاده به غَربیل بر نانِ کشک

یلانْ‌سینه بَرسَم به بهرام داد
نیامد همی در دل از واژ یاد ۲۵۸۵۵

گرفتند واژ و بخوردند نان
نَظاره بدان نامداران زنان

چو کَشکین بخوردند می خواستند / زبان‌ها به زَمزَم بیاراستند
زنِ پیر گفت: ار مَیَت آرِزوست / می است و یکی نیز کهنه کَدوست
بُریدم کَدو را که نو بُد سرش / یکی جام کردم نِهادم برش
بدو گفت بهرام: چون می بُوَد / ازان خوب‌تر جام‌ها کی بُوَد
زنِ پیر رفت و بیاوَرْد جام / ازان جام بهرام شد شادکام
یکی جامِ پر بر کفَش برنِهاد / بدان‌تا شود پیرزن نیز شاد
بدو گفت کَای مامِ بافَرّهی / ز کارِ جِهان چیستت آگهی؟
بدو پیرزن گفت: چندان سَخُن / شنیدم که زان گشت مغزم کَهُن
ز شهر آمد امروز بسیار کس / همی رزمِ چوبینه گویند و بس؛
که شد لشکرِ او به‌نزدیکِ شاه / سپهبَد گریزان بشد بی سپاه
بدو گفت بهرام کَای پاک زن / مرا اندرین داستانی بزن،
که این از خرد بود بهرام را؟ / وُ گر برگزید از خرد کام را؟
بدو پیرزن گفت کَای شُهره مرد / چرا دیو چشمِ ترا تیره کرد؟
ندانی که بهرام پورِ گُشَسپ / چو با پورِ هُرمَز برانگیزد اسپ،
بخندد براو هرکه دارد خرد / کس او را ز گردنکَشان نشْمَرَد؟
بدو گفت بهرام: گر آرِزوی / چُنین کرد گو می خور اندر کَدوی
برین کهنه غَربیل بر نانِ جَو / همی دار در پیش تا جَودِرو
بر آن هم‌خورش یک شب آرام یافت / همی کامِ دل جُست و ناکام یافت

چو خورشید بر چرخ بُگْشاد راز / سپهدارِ جنگی بزد طبل باز
بیاوَرْد چندان که بودش سپاه / گَرانْمایگان برگرفتند راه
به ره بر یکی نَیْسِتان بود نو / بسی اندرو مردمِ نَی‌دِرو
چو از دور دیدند بهرام را / یکی لشکرِ گُشْنِ خودْکام را،
به بهرام گفتند: اَنوشه بَدی / ز راهِ نَیستان چرا آمدی؟
که بی‌مَر سپاه است پیش اندرون / همه جنگ را دست شُسته به خون
چُنین گفت بهرام کِایدر سوار / نباشد جز از لشکرِ شهریار
شنیدم که چون ما ز پرده‌سرای / پَسیچیدنِ راه کردیم رای،

سپهدار بُگْزید نشتود را / جِهانْجویِ بی تار و بی پود را
بدان‌تا بیاید پسِ ما دَمان / چو بینم براو بر سرآرم زمان
همه اسپ را تنگ‌ها برکَشید / همه گِرد بر گِرد لشکر کَشید ۲۵۸۸۵
سواران سَبک برکَشیدند تنگ / گرفتند شمشیرِ هَندی به چنگ
همه نَیْسِتان آتش اندرزدند / سپهْ را یکایک به هم برزدند ۲۰۱۵
نَیِستان سراسر شد افروخته / یکی کُشته و دیگری سوخته
چو نشتود را دید بهرامِ گُرد / عِنان بارهیِ تیزْتَگ را سپرد
ز زین برگرفتش به خَمِّ کمند / بیاوزْد و کردش هم‌آن‌گهْ به بند ۲۵۸۹۰
همی خواست نشتود ازو زینهار / همی گفت کَای ناموَر شهریار
چرا ریخت خواهی همی خونِ من؟ ۲۰۲۰ / ببخشای بر بختِ وارونِ من
مکُش مر مرا تا دوان پیشِ تو / بیایم بُوَم زار درویشِ تو
بدو گفت بهرام: من چون تو مرد / نخواهم که یابم به دشتِ نبرد
نبُرّم سرت را که ننگ آیدم / که چون تو سواری به جنگ آیدم ۲۵۸۹۵
چو یابی رَهایی ز دستم بپوی / ز من هرچه دیدی به خسرو بگوی
چو بشْنید نشتود رویِ زمین ۲۰۲۵ / ببوسید و بسیار کرد آفرین
وُ زان بیشه بهرام شد تا به ری / اَبا او دِلیرانِ فرخنده‌پی
ببود و برآسود و زان‌جا برفت / به نزدیکِ خاقان خُرامید تَفت

وُ زان روی خسرو بدان رزمگاه / بیامد که بهرام بُد با سپاه ۲۵۹۰۰
همه رزمگاهش به تاراج داد / سپهْ را همه بَدره و تاج داد
یکی بارهیِ تیزْرَو برنشست ۲۰۳۰ / میان را ز بهرِ پرستش ببست
به پیش اندرآمد یکی خارْشتان / پیاده ببود اندران کارْشتان
بغلتید در پیشِ یزدان به خاک / همی گفت کَای داورِ داد و پاک
پیِ دشمن از بوم برداشتی / همه کار زَانْدیشه بُگْذاشتی ۲۵۹۰۵
پرستنده‌یی ناسَزا بنده‌ام / به فرمانِ دارنده پوینده‌ام
وُ زان جایگهْ شد به پرده‌سرای ۲۰۳۵ / بیامد به‌نزدیکِ او رهنُمای

بفرمود تا پیشِ او شد دبیر
نوشتند زو نامه‌یی بر حریر

ز چیزی که رفت اندران رزمگاه
به قیصر نوشت اندران نامه شاه

نُخست آفرین کرد بر دادگر
که‌زو دید مردیّ و بخت و هنر

دگر گفت کز کردگارِ جِهان
همه نیکوي دیدم اندر نِهان

به آذرگُشَسپ آمدم با سپاه
دوان پیشباز آمدم کینه‌خواه

بر آن‌گونه تنگ اندرآمد به جنگ
که بر من ببُد جایِ پیکار تنگ

چو یزدانِ پاکش نبُد دستگیر
بمرد آن دَمِ آتش و دار و گیر

چو بیچاره برگشت لشکر بمانْد
گریزان به شبگیر از ایدر برانْد

همه لشکرش را به هم برزدیم
به لشکرگهش آتش اندرزدیم

به فرمانِ یزدانِ پیروزگر
ببندم براو نیّز راهِ گذر

نِهادند بر نامه بر مُهرِ شاه
فرستادگان برگرفتند راه

فرستاده با نامه‌یِ شهریار
بشد تا برِ قیصرِ نامدار

چو آن نامه برخوانْد قیصر ز تخت
فرود آمد آن مردِ بیدارْبخت

به یزدان چُنین گفت کَای رهنُمای
همیشه تویی جاوِدانه به‌جای

تو پیروز کردی مر آن بنده را
کَشنده تویی مردِ افگنده را

فراوان به درویش دینار داد
همان خوردنی‌هایِ بسیار داد

مر آن نامه را نیز پاسخ نوشت
به‌سانِ درختی به باغِ بهشت

سرِ نامه کرد از جِهاندار یاد
خداوندِ پیروزی و فَرّ و داد

خداوندِ ماه و خداوندِ هور
خداوندِ پیل و خداوندِ مور

بزرگیّ و نیکْ‌اختری زو شناس
وُ زو دار تا زنده باشی سپاس

جز از داد و خوبی مکن در جِهان
چه در آشْکار و چه اندر نِهان

یکی تاج کز قیصران یادگار
همی داشتی تا کی آید به کار،

یکی خسروی طَوق و دو گوشوار
صدوشست تا جامه‌یِ زرْنگار،

دگر سی شتروار دینار بود
همان دُرّ و یاقوت بسیار بود،

صلیبی فرستاد گوهرنگار — یکی تخت پر گوهرِ شاهوار
یکی سبز خَفتان به زر بافته — سرِ شِوْشه‌یِ زر براو تافته
ازان فیلسوفانِ رومی چهار — برفتند با هَدیه و با نِثار

چو زان کارها شد به شاه آگهی — ز قیصر شدش کار بافَرّهی، ۲۵۹۳۵
پذیره فرستاد خسرو سوار — گَرانْمایگانِ گرامی هزار
بزرگان به‌نزدیکِ خسرو شدند — همه پاک با هَدیه‌یِ نو شدند
چو خسرو نگهْ کرد و نامه بخوانْد — ازان خواسته در شگِفتی بمانْد
به دَستور گفت آن‌زمان شهریار — که آن جامه‌یِ رومِ گوهرنگار،
نه آیینِ بَرمایه دهقان بُوَد — کجا جامه‌یِ جاثَلیقان بُوَد ۲۵۹۴۰
چو بر جامه‌یِ ما چَلیپا بُوَد — نشست اندر آیینِ ترسا بُوَد
وُ گر خود نپوشم بیازارَد او — همانا دگرگونه پندارد او
وُ گر پوشم این نامداران همه — بگویند کِاین شهریارِ رَمه،
مگر کز پیِ چیز ترسا شده‌ست — که اندر میانِ چَلیپا شده‌ست
به خسرو چُنین گفت پس رهنُمای — که دین نیست شاها به پوشش به‌پای ۲۵۹۴۵
تو بر دینِ زردُشتِ پیغمبری — اگرچند پیوسته‌یِ قیصری
بپوشید پس جامه را شهریار — بیاویخت آن تاجِ گوهرنگار
بفرمود تا پرده برداشتند — مِهان را ز درگاه بُگْذاشتند
برفتند رومیّ و ایرانیان — ز هرگونه‌یی مردم اندر میان
کسی که‌ش خرد بود و آن جامه دید — بدانست کُاو رایِ قیصر گزید ۲۵۹۵۰
دگر گفت کِاین شهریارِ جِهان — همانا که ترسا شد اندر نِهان

دگر روز خسرو بیاراست گاه — به سر برنِهاد آن کَیانی کلاه
نِهادند در گلشنِ سور خوان — به گَو گفت: شو رومیان را بخوان
بیامد نیاطوس با رومیان — نشستند با فیلسوفان به خوان
چو خسرو فرود آمد از تختِ بار — اَبا جامه‌یِ رومِ گوهرنگار، ۲۵۹۵۵
خُرامید خندان و بر خوان نشست — بشد تیز بَندوی بَرسَم به دست

جِهاندار بگْرفت واژِ نِهان / به زَمزَم همی رای زد با مِهان
نیاطوس کآن دید بنْداخت نان / از آشفتگی بازپس شد ز خوان
همی گفت: واژ و چَلیپا به‌هم / ز قیصر بُوَد بر مسیحا سِتم
چو بَندوی دید آن بزد پشتِ دست / به خوان بر به رویِ چَلیپاپرست
غمی گشت زان کار خسرو چو دید / به رخساره شد چون گلِ شَنبَلید
به گُستَهْم گفت: این گَوِ بی‌خرد / نباید که بی داوری می خَورَد
وُرا با نیاطوسِ رومی چه کار؟ / تنِ خویش را کرد امروز خوار

نیاطوس زان جایگهْ برنشست / به لشکرگهِ خویش شد نیمْ‌مست
بپوشید رومی زِرِهْ رزم را / ز بهرِ تبهْ کردنِ بزم را
سواران رومی همه جنگْ‌جوی / به درگاهِ خسرو نِهادند روی
هم آن‌گهْ ز لشکر سواری چو باد / به خسرو فرستاد رومی‌نژاد؛
که بَندویِ ناکَس چرا پشتِ دست / زند بر رخِ مردِ یزدانْ‌پرست؟
گر او را فرستی به‌نزدیکِ من / وُ گرنه ببین شورشِ انجمن
ز من بیش پیچی کنون کز رَهی / که جوید همی تختِ شاهنشهی
چو بشْنید خسرو برآشفت و گفت / که کس دینِ یزدان نیارد نِهفت
کَیومَرث و جمشید تا کَیقُباد / کسی از مسیحا نکردند یاد
مبادا که دینِ نیاکانِ خویش / گزیده جِهاندار و پاکانِ خویش،
گذارم به دینِ مسیحا شَوم / نگیرم به خوان واژ و ترسا شَوم
تو تنها همی کرّه گیری شُمار / هنر دیدم از رومیان روزِ کار
به خسرو چُنین گفت مریم که من / به پای آورم جنگِ این انجمن
به من دِهْ سرافراز بَندوی را / که تا رومیان از پیِ روی را،
ببینند و بازآرمش تندرست / کسی بیهُده جنگ هرگز نجُست

فرستاد بَندوی را شهریار / به‌نزدِ نیاطوس با ده سوار
همان نیز مریم زنِ هوشمند / که بودی همیشه لبانش به پند
بدو گفت: رَو با برادرْ پدر / بگو: ای بدْاندیشِ پرخاشخر

ندیدی که با شاه قیصر چه کرد؟ ز بهرِ بزرگیّ و ننگ و نبرد،
ز پیوندِ خویشیّ و زِ خواسته ز مردان و زِ گنجِ آراسته
تو پیوندِ خویشی همی برکَنی همان فَرّ قیصر ز من بفْگنی
ز قیصر شنیدی که خسرو ز دین بگردد چو آید به ایرانْ‌زمین؟ ۴۵۹۸۵
ندانی که دهقان ز دینِ کَهُن نپیچد چرا خام گویی سَخُن؟
تو بَندوی را سر به آغوش گیر مگو ایچ گفتارِ نادلْ‌پذیر
مدِهْ رنج و کردارِ قیصر به باد مبادا که پندِ من آیدْت یاد
ز مریم نیاطوس پَذرُفت پند نیامدْش گفتارِ او ناپسند
چو بَندوی را دید بر پای خاست ز گنجور پرمایه بالای خواست ۴۵۹۹۰
بخندید و پرسید و کردش نِثار برفتند هردو برِ شهریار
چو خسرو نیاطوس را دید گفت که نیکی نجوید دلِ مردِ زُفت
نجُسته‌ست بَندوی جز شور و جنگ تو گیتی به ما بر مکن تار و تنگ
به تیزی مدِهْ رنجِ قیصر به باد بمان تا بباشیم یکْ‌چند شاد
به خونِ پدر من جگرْخسته‌ام کمر بر میان سوک را بسته‌ام ۴۵۹۹۵
دلِ من سراسر پر از کینِ اوست زبانم پر از رنج و نِفرینِ اوست
گر او از پیِ دین شود زشتْ‌گوی تو از بی‌خرد هوشمندی مجوی
نیاطوس گفت: ای جِهاندار شاه خردمندی از مستِ رومی مخواه
تو بس کن به دینِ نیاکانِ خویش خردمند مردم نگردد ز کیش
براین‌گونه چون شد سَخُن‌ها دَراز به لشکرگهْ آمد نیاطوس باز ۴۶۰۰۰

به خَرّادِ بُرزین بفرمود شاه که رَو عَرْضْ‌گهْ ساز و دیوان بخواه
همه لشکرِ رومیان عَرْض کن هر آن‌کس که هستند نو گر کَهُن
دو دیوان بدِه رومیان را ز گنج به دادن نباید که بینند رنج
کسی کُاو به خِلعت سَزاوار بود کجا روزِ جنگ ازدرِ کار بود،
بفرمود تا خِلعت آراستند ز در اسپِ پرمایگان خواستند ۴۶۰۰۵
نیاطوس را داد چندان گهر چه اسپ و پرستار و زرّین کمر،
که زَاندازه‌یِ هَدیه برتر گذاشت سرش را ز پرمایگان برفراشت

هر آن شهر کز روم بشتد قُباد / چه هُرمَز چه کِسریِ فرّخ‌نژاد،
نیاطوس را داد و بنوشت عهد / بر آن جامِ حَنظَل برآگند شهد
برفتند پس رومیان سویِ روم / بدان مرزِ آباد و آباد بوم

دگر هفته برداشت با ده سوار / که بودند بینادل و نامدار
ز لشکرگهْ آمد به آذرگُشَسپ / به گنبد نگهْ کرد و بُگْذاشت اسپ
پیاده همی رفت و دیده پر آب / به زردی دو رخساره چون آفتاب
چو از در به نزدیکِ آتش رسید / شد از آبِ دیده رخَش ناپدید
دو هفته همی خوانْد اُستا و زَند / همی گشت بر گِردِ آتش نِژَند
به هشتم بیامد زِ آتشکده / چو نزدیک شد روزگارِ سَده،
به آتش بداد آنچه پَذرُفته بود / سَخُن هرچه پیشِ رَدان گفته بود
ز زرّین و سیمینِ گوهرْنگار / ز دینار و زِ گوهرِ شاهوار
به درویش بخشید گنجی دِرَم / نمانْد اندران بوم وبر کس دُژَم

وُ زان جایگهْ شد به اَندیوشهر / که بردارد از روزِ شادیْش بهر
کجا کشورِ سورْستان بود مرز / کسی خاکِ او را ندانست اَرز
به ایوان که نوشین‌روان کرده بود / بسی روزگار اندران بُرده بود
گَرانْمایه کاخی بیاراستند / همان تختِ زرّین بپیراستند
بیامد به تختِ نیا برنشست / جِهاندار پرویزِ یزدانْپرست
بفرمود تا پیشِ او شد دبیر / همان راهبر موبَدِ تیزْویر
نوشتند منشورِ ایرانیان / به رسمِ بزرگانِ فرّخ کَیان
بدان کار بَندوی بُد کدخدای / جِهانْدیده و راد و فرخنده‌رای
خراسان سراسر به گُستَهْم داد / بفرمود تا نو کنند رسم و داد
به هرکار دَستور بُد بُرزمهر / دبیری جِهانْدیده و خوبْچهر
چو بر کامِ او گشت گردنده چرخ / ببخشید دارابگِرد و صِطَرخ
به منشور بر مُهرِ زرّین نِهاد / یکی در کفِ رامبُرزین نِهاد
بفرمود تا نزدِ شاپور بُرد / پرستنده و خِلعت او را سپرد

دگر مِهرخسرو سویِ اَندیان — بفرمود بردن به رسمِ کَیان
دگر کشوری را به گُردوی داد — بر آن نامه بر مُهرِ زرّین نِهاد
به بالوی داد آن‌زمان شهرِ چاج — فرستاد منشور با تختِ عاج ۴۶۰۳۵
کِلیدِ درِ گنج‌ها برشُمُرد — سراسر به پورِ تُخواره سپرد
۲۱۶۵ بفرمود تا هرکه مِهتر شوند — به فرمانِ خَرّادِ بُرزین روند
به گیتی رَونده بُوَد کامِ او — به منشورها بر بُوَد نامِ او
ز لشکر هر آن‌کس که هَنگامِ کار — بماندند با ناموَر شهریار،
همه خِلعتِ خسروی دادِشان — به شاهی به مرزی فرستادِشان ۴۶۰۴۰
همی گشت گویا مُنادی‌گری — خوش‌آواز و بیدارْدل مِهتری؛
۲۱۷۰ که ای زیرْدستانِ شاهِ زمین — مخوانید کس جز به داد آفرین
مجویید کین و مریزید خون — مباشید بر کارِ بد رهنُمون
گر از زیرْدستان بنالد کسی — گر از لشکری رنج یابد بسی،
نیابد سِتمگاره جز دار جای — همان رنجِ آتش به دیگرسرای ۴۶۰۴۵
همه پادشاهید بر گنجِ خویش — کسی را که گِرد آمد از رنجِ خویش
۲۱۷۵ خورید و دِهید آن‌که دارید چیز — کسی گر ندارد بخواهید نیز
به هر شارْستان در یکی گنجِ ماست — ز رنجِ نیاکان گر از رنجِ ماست
به گنجور گفتیم تا هرکه چیز — ندارد دِهد پوشش و خورْد نیز
چو باید خورش بامدادِ پَگاه — سه من می بیابد ز گنجورِ شاه ۴۶۰۵۰
به پیمان که خوانَد بر آن آفرین — که کوشد که آباد دارد زمین

۲۱۸۰ گر ایدون که زین‌سان بُوَد پادشا — بِهْ از دانشَومندِ ناپارسا

مرثیه گفتن فردوسی فرزند خویش را

مرا سال بُگْذشت بر شست‌وپنج — نه نیکو بُوَد گر بیازم به گنج
مگر بهره برگیرم از پندِ خویش — براندیشم از مرگِ فرزندِ خویش
مرا بود نوبت برفت آن جوان — ز دردش منم چون تنِ بی‌روان ۴۶۰۵۵

شتابم همی تا مگر یابمش / چو یابم به پَیغاره بشْتابمش؛
که نوبت مرا بود بی کامِ من / چرا رفتی و بردی آرامِ من؟
ز بدها تو بودی مرا دستگیر / چرا راه جُستی ز همراهِ پیر؟
مگر همرهانِ جوان یافتی / که از پیشِ من تیز بشْتافتی؟
جوان را چو شد سال بر سیّ وهفت / نه بر آرِزو یافت گیتی برفت
همی بود همواره با من درشت / برآشفت و یکباره بنْمود پشت
برفت و غم و دردش ایدر بمانْد / دل و دیده‌یِ من به خون درنشانْد
کنون او سویِ روشنایی رسید / پدر را همی جای خواهد گزید
برآمد چُنین روزگارِ دَراز / که‌زان همرهان کس نگشتند باز
همانا مرا چشم دارد همی / ز دیر آمدن خشم دارد همی
[وُرا سال سی بُد مرا شست وهفت / نپرسید زین پیر و تنها برفت]
وی اندر شتاب و من اندر دِرنگ / ز کردارها تا چه آید به چنگ
روانِ تو دارنده روشن کُناد / خرد پیشِ جانِ تو جوشن کُناد
همی خواهم از دادگر کردگار / ز روزی‌دِه و پاک پروردگار،
که یکسر ببخشد گناهِ وُرا / دُرَخشان کند تیره ماهِ وُرا

داستان بهرام چوبین با خاقان چین

کنون داستان‌هایِ دیرینه گوی / سَخُن‌هایِ بهرامِ چوبینه گوی
که چون او سویِ شهرِ ترکان رسید / به نزدِ دِلیر و بزرگان رسید،
ز گُردانِ بیدارْدل ده‌هزار / پذیره شدندش گزیده سوار
پُسر با برادرْش پیش اندرون / اَبا هریکی موبَدی رهنُمون
چو آمد برِ تختِ خاقان فراز / براو آفرین کرد و بردش نَماز
چو خاقان وُرا دید بر پای جَست / ببوسید و بشْتُرْد رویش به دست
بپرسید بسیارش از رنجِ راه / ز کار و زِ پیکارِ شاه و سپاه
هم ایزدگُشَسپ و یلانْسینه را / بپرسید و خَرّادِ بُرزینه را
چو بهرام بر تختِ سیمین نشست / گرفت آن‌زمان دستِ خاقان به دست

بدو گفت کَای مِهترِ بآفرین
سپهدار و سالارِ ترکان و چین

تو دانی که از شهریارِ جِهان
نباشد کسی ایمِن اندر نِهان

برآساید از رنج و بگْزایدش
تنْ‌آسان زیَد رنج بفْزایدش

گر ایدون که اندرپذیری مرا
به هر نیک و بد دست گیری مرا،

بدین مرز بی‌یار یارِ توأم
به هر نیک و بد غمگسارِ توأم

وُ گر هیچ رنج آیدت بُگْذرم
زمین را سراسر به پی بسْپَرم

گر ایدون که باشی تو همداستان
از ایدر شَوم تا به هندوستان

بدو گفت خاقان که ای سرفراز
بدین روز هرگز مبادت نیاز

بدارم ترا همچو پیوندِ خویش
چه پیوند برتر ز فرزندِ خویش

همه بوم با من بدین یاورند
اگر کِهترانند اگر مِهترند

ترا بر سران سرفرازی دِهم
هم از مِهتران بی‌نیازی دِهم

بدین نیز بهرام سوگند خواست
زَوان بود بر جانِ او بند خواست

بدو گفت خاقان: به برتر خدای
که هست او مرا و ترا رهنُمای،

که تا زنده‌ام ویژه یارِ توأم
به هر نیک و بد غمگسارِ توأم

ازان‌پس دو ایوان بیاراستند
ز هرگونه‌یی جامه‌ها خواستند

پرستنده و پوشش و خَوردنی
ز چیزی که بایست گستردنی،

ز سیمین و زرّین که آید به کار
ز دینار و زِ گوهرِ شاهوار،

فرستاد خاقان به‌نزدیکِ او
دُرَخشنده شد جانِ تاریکِ او

به چَوگان و مجلس به دشتِ شکار
نرفتی مگر کُاو بُدی غمگسار

براین‌گونه بر بود خاقانِ چین
همی خوانْد بهرام را آفرین

یکی نامبُردار بُد یارِ او
به رزم اندرون دستْ‌بَردارِ او

ازو مِهْ به گوهر مَقاتوره نام
که خاقان ازو یافتی نام و کام

به شبگیر نزدیکِ خاقان شدی
دو لب را به انگشتِ خود برزدی

بر آن‌سان که کِهتر کند آفرین
بر آن نامبُردار سالارِ چین

همان‌گهْ ز دینار بردی هزار
ز گنجِ جِهانْ‌دیده‌یِ نامدار

همی دید بهرام یکْ‌چندگاه
به خاقان همی کرد خیره نگاه

بخندید یک روز و گفت: ای بلند
تویی بر مِهانِ جِهان ارجُمند

به هر بامدادی به هَنگامِ بار / چُنین ترک دینار یابد هزار
ببخشی‌ش اگر بیستگانی بُوَد / همه بهرِ او زرِّ کانی بُوَد
بدو گفت خاقان که آیینِ ما / چُنین است و افروزشِ دینِ ما،
که از ما هر آن‌کس که جنگی‌تر است / به هَنگامِ سختی دِرنگی‌تر است، ۴۶۱۱۰
چو خواهد فزونی نداریم باز / ز مردانِ رزمْ‌آورِ جنگْ‌ساز
فزونی مر اوراست بر ما کنون / به دینار خوانیم بر وی فُسون
چو زو بازگیرم بجوشد سپاه / ز لشکر شود روزِ روشن سیاه
جِهانْ‌جوی گفت: ای سرِ انجمن / تو کردی وُرا چیره بر خویشتن
چو باشد جِهاندار بیدار و گُرد / عِنان را به کِهتر نباید سپرد ۴۶۱۱۵
اگر زو رَهانم ترا شایدت / وُ گر ویژه آزرمِ او بایدت
بدو گفت خاقان که فرمان تراست / بدین آرِزو رای و پیمان تراست
مرا گر توانی رَهانید ازوی / سرآورده باشی همه گفت‌وگوی
بدو گفت بهرام کَاکْنون پَگاه / چو آید مَقاتوره دینارْخواه،
مخند و براو هیچ مگْشای چشم / مدِهْ پاسخش گر دِهی جز به‌خشم ۴۶۱۲۰
گذشت آن شب و بامدادِ پَگاه / بیامد مَقاتوره نزدیکِ شاه
جِهاندار خاقان بدو ننْگرید / نه گفتارِ آن ترکِ جنگی شنید
ز خاقان مَقاتوره آمد به خشم / یکایک برآشفت و بُگْشاد چشم
به خاقان چُنین گفت کَای نامدار / چرا گشتم امروز پیشِ تو خوار؟
همانا که این مِهترِ پارسی / که آمد بدین مرز با یارِ سی، ۴۶۱۲۵
بکوشد همی تا بپیچی ز داد / سپاهِ ترا داد خواهد به باد
بدو گفت بهرام کَای جنگْ‌جوی / چرا تیز گشتی بدین گفت‌وگوی؟
چو خاقان بَرَد راه و فرمانِ من / خرد را نپیچد ز پیمانِ من،
نمانم که آیی تو هر بامداد / تنْ‌آسان دِهی گنجِ او را به باد
بر آن نِهْ که هستی تو سیصد سوار / به رزم اندرون شیر جویی شکار ۴۶۱۳۰
نیَرزد که هر بامدادِ پَگاه / به خروار دینار خواهی ز شاه
مَقاتوره بشْنید گفتارِ او / سرش گشت پر کین زِ آزارِ او
به خشم و به تندی بیازید چنگ / ز تَرکَش برآورْد تیرِ خَدَنگ

به بهرام گفت: این نشانِ من است / به رزم اندرون ترجَمانِ من است
چو فردا بیایی بدین بارگاه / همی دار پیکانِ ما را نگاه
چو بشْنید بهرام شد تیزْچنگ / یکی تیرِ پولاد پیکان خَدَنگ،
بدو داد و گفت: این ترا یادگار / بدار و ببین تا کی آید به کار
مَقاتوره از پیشِ خاقان برفت / بیامد سویِ خرگهِ خویش تَفت

رزم بهرام با مقاتوره‌ی ترک

چو شب دامنِ تیره اندرکَشید / سِپیده ز کوهِ سیهْ بردَمید،
مَقاتوره پوشید خَفتانِ جنگ / بیامد یکی تیغِ توری به چنگ
چو بهرام بشْنید بالای خواست / همان جوشنِ خسروآرای خواست
گزیدند جایی که هرگز پلنگ / بر آن شَخِّ بی‌آب نـْنهاد چنگ
چو خاقان شنید این سَخُن برنشست / برفتند ترکانِ خسروپرست
بدان کار تا زین دو شیرِ دَمان / که‌را پیش‌تر خواهد آمد زمان
مَقاتوره چون شد به دشتِ نبرد / ز هامون به ابر اندرآورْد گَرد
به بهرامِ گردنکَش آواز داد / که اکنون ز مردی چه داری به یاد؟
تو یازی بدین جنگ بر پیش دست؟ / وُ گر شیرْدل ترکِ خاقانْ‌پرست؟
بدو گفت بهرام: پیشی تو کن / که‌زین در سَخُن‌ها فَگندی به بُن
مَقاتوره کرد از جِهاندار یاد / دو زاغِ کمان را به زِهْ برنِهاد
زِهْ و تیر بگْرفت شادان به دست / چو شد غرق پیکانْش بُگْشاد شَست
بزد بر کمرگاهِ مردِ سوار / نسُفت آهن از آهنِ آبْ‌دار
زمانی همی بود بهرام دیر / که تا شد مَقاتوره از جنگ سیر
مَقاتوره پنداشت کُاو شد تباه / خروشید و برگشت زان رزمگاه
بدو گفت بهرام کَای جنگْ‌جوی / نکُشتی مرا سویِ خرگهْ مپوی
تو گفتی سَخُن باش و پاسخ شِنو / اگر بشْنَوی زنده مانی برو
نگهْ کرد جوشنْ‌گذاری خَدَنگ / که آهن شدی پیشِ او نرم و سنگ
بزد بر میانِ سوارِ دِلیر / سپهبَد شد از رزم و دینار سیر

مَقاتوره چون جنگ را برنشست / به اَورَخ دو پایش به زین بر ببست
چو شد خسته از تیر بر زین بمانْد / زُننده زد و اسپِ جنگی برانْد
به خاقان چُنین گفت کَای کامجوی / همی گورْکن خواهد آن نامجوی ۴۶۱۶۰
بدو گفت خاقان که بهتر ببین / که او زنده خفته‌ست بر پشتِ زین
۲۲۹۰ بدو گفت بهرام کَای برمَنِش / هم‌اکنون به خاک اندرآید تنِش
تنِ دشمنِ تو چُنان خفته باد / که او خفت بر اسپِ توری‌نژاد
سواری فرستاد خاقان دِلیر / به نزدیکِ آن نامبُردار شیر
وُرا بسته و کُشته دیدند خوار / برآسوده از گَردِشِ روزگار ۴۶۱۶۵
بخندید خاقان به دل در نِهان / شگِفت آمدش زان سوارِ جِهان
۲۲۹۵ پراندیشه شد تا به ایوان رسید / کلاهش ز شادی به کیوان رسید
سِلیح و دِرَم خواست و اسپ و رَهی / همان تاج و هم تختِ شاهنشهی
ز دینار و زِ گوهرِ شاهوار / ز هرگونه‌یی آلتِ کارزار،
فرستاده از پیشِ خاقان ببرد / به گنجورِ بهرامِ جنگی سپرد ۴۶۱۷۰

چو چندی برآمد براین روزگار / شب‌وروز آسایش آموزْگار
۲۳۰۰ چُنان بُد که در کوهِ چین آن زمان / دَد و دام بودی فزون از گُمان
دَدی بود مِهتر زِ اسپی به تن / به سر بر دو گیسو سیهْ چون رَسَن
به تن زرد و گوش و دهانش سیاه / ندیدی کس او را مگر گرمْگاه
دو چنگش به‌کردارِ چنگِ هِزَبر / خروشش همی برگذشتی زِ ابر ۴۶۱۷۵
همی سنگ را درکَشیدی به دَم / همیشه دلِ چینیان زو به‌غم
۲۳۰۵ وُرا شیرِ کَپّی همی خواندند / ز رنجَش همه بوم درماندند
یکی دختری داشت خاقان چو ماه / اگر ماه دارد دو زلفِ سیاه
دو لب سرخ و بینی چو تیغِ دِرَم / دو بیجاده خندان دو نرگس دُژَم
بر آن دخت لرزان بُدی مام و باب / اگر تافتی بر سرش آفتاب ۴۶۱۸۰
چُنان بُد که روزی بیامد به دشت / همی گِردِ آن مَرغْزاران بگشت
۲۳۱۰ جِهاندار خاقان ز بهرِ شکار / به دشتی دگر بود زان مَرغْزار
همان نیز خاتون به کاخ اندرون / همی رای زد با یکی رهنُمون

بشد دخترش تا بدان مَرغزار
اَبا دختران و می و میگسار

چو آن شیرِ کَپّی ز کوهش بدید
فرود آمد او را به دَم درکَشید ۴۶۱۸۵

به یک دَم شد او از جِهان در نِهان
سرآمد بر آن خوبْ‌چهره جِهان

۲۳۱۵ چو خاقان شنید آن سیهْ کرد روی
همان مادرش نیز برکَنْد موی

ز دردش همه ساله گریان بُدند
چو بر آتشِ تیز بریان بُدند

همی چاره جُستند زان اَژدها
که تا چین کی آید ز چنگش رَها

چو بهرام جنگِ مَقاتوره کرد
وُ زان مردِ جنگی برآورْد گَرد، ۴۶۱۹۰

همی رفت خاتون به دیدارِ او
به هرکس همی گفت کردارِ او

۲۳۲۰ چُنان بُد که یک روز دیدش سوار
از ایران همان نیز صد نامدار

پیاده فراوان به پیش اندرون
همی رانْد بهرام با رهنُمون

بپرسید خاتون که این مرد کیست؟
که با بُرز و با فَرّه‌یِ ایزدیست

بدو گفت کِهتر که دوری ز کام
که بهرامِ یل را ندانی به نام ۴۶۱۹۵

به ایران یکی چندگهْ شاه بود
سرِ تاجِ او برتر از ماه بود

۲۳۲۵ بزرگانْش خوانند بهرامِ گُرد
که از خسروان نامِ مردی ببرد

کنون تا بیامد زِ ایران به چین
بلرزد همی زیرِ اسپش زمین

خداوند خوانَد همی مِهترش
همی تاجِ شاهی نِهد بر سرش

بدو گفت خاتون که با فَرّ او
سَزد گر بنازیم در پَرّ او ۴۶۲۰۰

یکی آرِزو زو بخواهم درست
چو خاقان نگردد بدان کار سست

۲۳۳۰ بخواهد مگر زَاژْدَها کینِ من
براو بشْنَود درد و نِفرینِ من

بدو گفت کِهتر: گر این داستان
بخوانَد براو مِهترِ راستان،

تو از شیرِ کَپّی نیابی نِشان
مگر کُشته و گرگ پایش کَشان

چو خاتون شنید این سَخُن شاد گشت
ز تیمارِ آن دختر آزاد گشت ۴۶۲۰۵

همی تاخت تا پیشِ خاقان رسید
یکایک بگفت آنچه دید و شنید

۲۳۳۵ بدو گفت خاقان که عاری بُوَد
به جایی که چون من سواری بُوَد،

همی شیرِ کَپّی خورَد دخترم
بگوییم و ننگی شود گوهرم

ندانند کآن اَژدهایِ دُژَم
همی کوهِ آهن رُباید به دَم

اگر دخترِ شاه نامی بُوَد
همان شاه را جان گرامی بُوَد ۴۶۲۱۰

بدو گفت خاتون که من کینِ خویش
بخواهم ز بهرِ جهان‌بینِ خویش

۲۳۴۰ اگر ننگ باشد وُ گر نامِ من
بگویم برآید مگر کامِ من

برآمد براین نیز روزِ دَراز
نِهانی ز هرکس همی داشت راز

چُنان بُد که خاقان یکی سور کرد
جهان را بر آن سور پر نور کرد

فرستاد و بهرامِ یل را بخواند
چو آمد برِ تختِ زرّین نشاند ۲۶۲۱۵

چو خاتون پسِ پرده آوا شنید
بشد تیز و بهرامِ یل را بدید

۲۳۴۵ فراوانش بستود و کرد آفرین
که آباد بادا به تو ترک و چین

یکی آرِزو خواهم از شهریار
که باشد بر آن آرِزو کامگار

بدو گفت بهرام: فرمان تراست
براین آرِزو کام و پیمان تراست

بدو گفت خاتون که زایدر نه دور ۲۶۲۲۰
یکی مَرغْزار است زیبایِ سور

جوانانِ چین اندران مَرغْزار
یکی جشن سازند گاهِ بَهار

۲۳۵۰ ازان بیشه پرتابِ یک تیرْوار
یکی کوه بینی سیه‌تر ز قار

بر آن کوهِ خارا یکی اَژدهاست
که این کشورِ چین ازو در بلاست

یکی شیرِ کَپّی‌ش خوانَد همی
دگر نیز نامش نداند همی

یکی دخترم بُد ز خاقانِ چین ۲۶۲۲۵
که خورشید کردی براو آفرین

از ایوان بشد سویِ آن جشنگاه
چو خاقان به نَخچیر شد با سپاه،

۲۳۵۵ بیامد ز کوه اَژدهایِ دُژَم
کَشید آن بَهارِ مرا او به دَم

کنون هر بَهاری بدان مَرغْزار
چُنان هم بیاید ز بهرِ شکار

بدین شهرِ ما در جوانی نمانْد
همان نامور پهلوانی نمانْد

شدند از دَمِ شیرِ کَپّی هَلاک ۲۶۲۳۰
برانگیخت از بومِ آباد خاک

سواران چینیّ و مردانِ کار
بسی تاختند اندران کوهسار

۲۳۶۰ چو از دور بینند چنگالِ او
بر و پشت و گوش و سر و یالِ او،

بغرّد بدَرّد دلِ مردِ جنگ
مر او را چه شیر و چه پیل و نهنگ

کس ایدر نیارد شدن پیشِ او
چو گیرد شُمار از کم‌وبیشِ او

بدو گفت بهرام: فردا پَگاه ۲۶۲۳۵
بیایم ببینم من این جشنگاه

به نیروی یزدان که او داد زور
بلند آفریننده‌یِ ماه و هور،

۲۳۶۵ بپردازم از اَژدها جشنگاه — چو شبگیر ما را نُمایند راه
چو پیدا شد از آسمان گِرد ماه — شبِ تیره بفْشانْد زلفِ سیاه،
پراگنده گشتند و مستان شدند — وُ زان جای هرکس به ایوان شدند

کشتن بهرام چوبین شیر کپّی را

چو پیدا شد آن فَرّ خورشیدِ زرد — بپیچید زلفِ شبِ لاژَوَرد، ۲۶۲۴۰
کَژْآگنْد پوشید بهرامِ گُرد — گرامی تنش را به یزدان سپرد
۲۳۷۰ کمند و کمان برد و صد چوبه تیر — یکی نیزه دوشاخ نَخچیرْگیر
چو آمد به نزدیکِ آن بُرز کوه — بفرمود تا بازگردد گروه
بدان شیرِ کَپّی چو نزدیک شد — توگفتی براو کوه تاریک شد
میان اندران کوهِ خارا ببست — به خامِ کمند از برِ زین نشست ۲۶۲۴۵
کمان را بمالید و بر زِهْ نِهاد — ز یزدانِ نیکی‌دِهِش کرد یاد
۲۳۷۵ چو بر اَژدها بر شدی موی تر — نبودی براو تیرِ کس کارگر
شد آن شیرِ کَپّی به چشمه درون — بغلتید و برخاست و آمد بِرون
بغرّید و برزد بر آن سنگ دست — همی آتش از کوهِ خارا بجَست
کمان را بمالید بهرامِ گُرد — به تیر از هوا روشنایی ببرد ۲۶۲۵۰
همی آمد آن اَژدهایِ دُژَم — که بهرام را پیش خوانَد به دَم
۲۳۸۰ خَدَنگی بیَنداخت مردِ دِلیر — تنِ شیرِ کَپّی شد از جنگ سیر
دگر تیر بهرام زد بر سرش — فروریخت چون آب خون از برش
سیوم تیر و چارم بزد بر دهانْش — که بردوخت بر هم دهان و زبانْش
همان پنجمین زد وُرا بر شکم — شَشم را ازو دور شد زور و دَم ۲۶۲۵۵
به هفتم بزد تیر بر چنگِ او — همی دید نیرو و آهنگِ او
۲۳۸۵ به هشتم میانش گشاد از کمند — بجَست از برِ کوهسارِ بلند
بزد نیزه‌یی بر میانِ دَده — که شد سنگِ خارا به خون آژَده
وُ زان‌پس به شمشیر یازید مرد — تنِ اَژدها را به دو نیم کرد
سر از تن جدا کرد و بفْگنْد خوار — وُ زان‌پس فرود آمد از کوهسار ۲۶۲۶۰

ازان بیشه خاقان و خاتون برفت / دَمان و دَنان تا برِ کوه تَفت
خروشی برآمد ز گُردانِ چین / که زآواز گفتی بدَرّد زمین
به بهرام بر آفرین خواندند / وُرا شاهِ ایرانْ‌زمین خواندند
چو خاتون بشد دستِ او بوسه داد / برفتند گُردانِ فرّخْ‌نژاد
[همه همْ‌زبان آفرین خواندند / بسی زرّ و گوهر برافشاندند]
گرفتش سپهدارِ چین در کنار / وُ زان پس وُرا خواندی شهریار

چو خاقانِ چینی به ایوان رسید / فرستاده‌یی مهْ‌بان برگزید
فرستاد ده بَدره گنجی دِرَم / همان بَدره و بُرده از بیش‌وکم؛
[که رَو پیشِ بهرامِ جنگی بگوی / که نزدیکِ ما یافتی آبِ روی]
[پسِ پرده‌یِ ما یکی دختر است / که بر تارَکِ دختران افسر است]
[کنون گر بخواهی ز من دخترم / سپارم به تو لشکر و کشورم]
[بدو گفت بهرام کآری رواست / چِهاندار بر بندگان پادشاست]
به بهرام داد آن زمان دخترش / به‌فرمانِ او شد همه کشورش
بفرمود تا پیشِ او شد دبیر / نوشتند منشورِ نو بر حریر
بدو گفت: هرکس که زایران سر است / به بخشش نگر تا که‌را درخَور است
بر آیینِ چین خِلعت آراستند / فراوان کلاه و کمر خواستند
جز از داد و خوردْ و شکارش نبود / غمِ گَردِشِ روزگارش نبود
بزرگانِ چینیِ گردنفراز / به بهرام برداشتندی نیاز
همه چین همی گفت: ما بنده‌ایم / ز بهرِ تو اندر جِهان زنده‌ایم
همی خوردْ بهرام و بخشید چیز / براو بر بسی آفرین بود نیز

نامه‌ی خسرو به خاقان چین

چُنین تا خبرها به ایران رسید / برِ پادشاهِ دِلیران رسید؛
که بهرام را پادشاهیّ و گنج / از آنِ تو بیش است نابُرده رنج
پر از درد و غم شد ز تیمارِ او / دلش گشت پیچان ز کردارِ او

همی رای زد با بزرگان به‌هم
بسی گفت و انداخت بر بیش‌وکم

شبِ تیره فرمود تا شد دبیر
سرِ خامه را کرد پیکانِ تیر ۴۶۲۸۵

به خاقانِ چینی یکی نامه کرد
توگفتی که از خنجرش خامه کرد

نُخست آفرین کرد بر یکْ‌خدای ۲۴۱۵
که اوی است بر نیکوي رهنُمای

برآرنده‌یِ هور و کیوان و ماه
نشاننده‌یِ شاه بر پیشگاه

گَزاینده‌یِ هرکه جوید بدی
فزاینده‌یِ دانشِ ایزدی

ز نادانی و دانش و راستی
ز کمّیّ و از کژّی و کاستی، ۴۶۲۹۰

بیابی چو گویی که یزدان یکیست
وُرا یار و همتا و اَنباز نیست

بیابد هرآن‌کس که نیکی بجُست ۲۴۲۰
مباد آن‌که او دست بد را بشُست

هرآن‌کس که او راهِ یزدان گزید
سر از ناسِپاسی بباید کَشید

یکی بنده بُد شاه را ناسِپاس
نه مِهترْشناس و نه یزدانْ‌شناس

یکی خُرد و بیکار و بی‌نام بود
پدر برکَشیدش که هَنگام بود ۴۶۲۹۵

نِهان نیست کردارِ او در جِهان
میانِ کِهان و میانِ مِهان

کس او را نپَذرُفت که‌ش مایه بود ۲۴۲۵
وُ گر در خرد برترین پایه بود

به‌نزدِ تو آمد بپَذرُفتیَ‌ش
چو پرمایگان دست بگْرفتیَ‌ش

کس این راه برگیرد از راستان
نیَم من بدین کار همداستان

نباید که بی‌بر کنی نامِ خویش
به بهرام بفْروشی آرامِ خویش ۴۶۳۰۰

چو این نامه آرند نزدیکِ تو
پراندیشه کن رایِ تاریکِ تو

گر آن بنده را پای کرده به بند ۲۴۳۰
فرستی برِ ما بُوی سودمند

وُ گرنه فرستم زِ ایران سپاه
به توران کنم روزِ روشن سیاه

چو آن نامه نزدیکِ خاقان رسید
بر آن‌گونه گفتارِ خسرو شنید،

فرستاده را گفت: فردا پَگاه
چو آیی به در پاسخِ نامه خواه ۴۶۳۰۵

فرستاده آمد دلی پرشتاب
نبود آن شبَش جایِ آرام و خواب

همی بود تا شمعِ رَخشان بدید ۲۴۳۵
به درگاهِ خاقانِ چینی دوید

بیاورْد خاقان همان‌گهْ دبیر
اَبا خامه و مُشک و چینی حریر

به پاسخ نوشت آفرینِ نِهان
ز من بنده بر کردگارِ جِهان

دگر گفت کآن نامه برخوانْدم / فرستاده را پیش بنْشانْدم
تو با بندگان گوی زین‌سان سَخُن / نلزیبد ازان خاندانِ کَهُن،
که مِهْ را ندارند یکسر به مِهْ / نه کِهْ را شناسند بر جایِ کِهْ
همه چین و توران سراسر مراست / به هیتال بر نیز فرمان رواست
نی‌َم تا بُدم مردِ پیمانْ‌شکن / تو با من چُنین داستان‌ها مزن
چو من دستِ بهرام گیرم به دست / وُ زان‌پس به عهد اندرآرم شکست،
نخوانَد مرا داور از آبِ پاک / جز از پاک یزدان مرا نیست باک
ترا گر بزرگی بیَفزایدی / خرد بیش‌تر زین بُدی شایدی
بر آن نامه بر مُهر بنْهاد و گفت / که با باد باید که گردی تو جفت

فرستاده آمد به نزدیکِ شاه / به یک ماه کمتر بپیمود راه
چو برخوانْد آن نامه را شهریار / بپیچید و ترسان شد از روزگار
فرستاد و ایرانیان را بخوانْد / سَخُن‌هایِ خاقان سراسر برانْد
همان نامه بنْمود و برخواندند / بزرگان به اندیشه درماندند
چُنین یافت پاسخ زِ ایرانیان / که ای فَرّ و اَورَند و تاجِ کَیان
چُنین کارها بر دل آسان مگیر / یکی رای زن با خردمند پیر
به نامه چُنین کار آسان مکن / مکن تیره این فَرّ و شمعِ کَهُن
گزین کن از ایران یکی مردِ پیر / خردمند و زیبا و گُرد و دبیر
که زایدر به‌نزدیکِ خاقان شود / سَخُن گوید و رایِ او بشْنَود
بگوید که بهرام روزِ نُخست / که بود و پس از پهلوانی چه جُست
همی بود تا کارِ او گشت راست / خداوند را زان سپس بنده خواست
چو نیکو نگردد به یک ماه کار / بباشد به سالی بَرَد روزگار،
چو بهرام دامادِ خاقان بُوَد / ازو بد سُرودن نه آسان بُوَد
به چربی سَخُن گفت باید بسی / نِهانی نباید که داند کسی

ازان‌پس چو بشْنید بهرامِ گُرد / که زایران به خاقان کسی نامه بُرد،
بیامد دوان پیشِ خاقانِ چین / بدو گفت کَای مِهترِ بآفرین

شنیدم که آن ریمَنِ بدْهنر — همی نامه سازد یک اندر دگر
سپاهی دلاور ز چین برگزین — بدان‌تا ترا گردد ایرانْ‌زمین
بگیرم به شمشیر ایران و روم — ترا شاه خوانم بر آن مرزوبوم
به نامِ تو بر پاشبانان به شب — به ایران و توران گشایند لب
ببُرّم سرِ خسروِ بی‌هنر — که مه پای بادا ازایشان مه سر
چو من کِهتری را ببندم میان — ز بُن برکَنم تخمِ ساسانیان
چو بشْنید خاقان پراندیشه گشت — وُرا در دل اندیشه چون بیشه گشت
بخواند آن کسان را که بودند پیر — سَخُنْ‌گوی و داننده و یادْگیر
بدیشان بگفت آنچه بهرام گفت — همه رازها برگشاد از نِهفت
چُنین یافت پاسخ ز فرزانگان — ز خویشانِ نزدیک و بیگانگان؛
که کاری‌ست این خوار و دشوار نیز — که بر تخمِ ساسان پُر آمد قَفیز
وُ لیکِن چو بهرام رانَد سپاه — نُماید به مردِ خردمند راه،
به ایران بسی دوستْدارش بُوَد — چو خاقان کسی پشت و یارش بُوَد،
برآید به بختِ تو این کار زود — سَخُن‌هایِ بهرام باید شُنود
چو بشْنید خاقان دلش تازه گشت — بخندید و بر دیگر اندازه گشت
بر آن برنِهادند یکسر گَوان — که بُگْزید باید دو مردِ جوان
که زیبَد بر آن هردو تن مِهتری — همان رنجکَش باید و لشکری

به چین مِهتری بود چینوی نام — دگر سرکَشی بود زَنگوی نام
فرستاد خاقان یَلان را بخوانْد — به دیوانِ دینار دادن نشانْد
چُنین گفت مِهتر بدین هردو مرد — که هُشیار باشید روزِ نبرد
همیشه به بهرام دارید چشم — چه هَنگامِ شادی چه هَنگامِ خشم
گذرهایِ جیحون بدارید پاک — ز جیحون به گردون برآرید خاک
سپاهی دلاور بدیشان سپرد — همه نامداران و شیرانِ گُرد
برآمد ز درگاهِ بهرام کوس — رخِ شید از گَرد شد آبنوس
ز چین روی یکسر به ایران نِهاد — به روزِ سِفَندارمَذ بامداد

چو آگاهی آمد به شاهِ بزرگ / که از بیشه بیرون خُرامید گرگ، ۴۶۳۶۰
سپاهی بیاورْد بهرامِ گُرد / که از آسمان روشنایی ببرد،
۲۴۹۰ به خَرّادِ بُرزین چُنین گفت شاه / که بُگْزین بر این کار بر خانه راه
[یکی سویِ خاقانِ بی‌مایه پوی / سَخُن هرچه دانی که باید بگوی]
به ایران و نیران تو داناتری / همان بر زبان بر تواناتری
درِ گنج بُگْشاد و چندان گهر / بیاورْد و شمشیر و زرّین کمر، ۴۶۳۶۵
که خَرّادِ بُرزین در آن خیره مانْد / همی در نِهان نامِ یزدان بخوانْد
۲۴۹۵ چو با هَدیه‌ها راهِ چین برگرفت / به جیحون یکی راهِ دیگر گرفت
چو نزدیکِ درگاهِ خاقان رسید / نگهْ کرد و گوینده‌یی برگزید
بدان‌تا بگوید که از نزدِ شاه / فرستاده آمد بدین بارگاه

چو بشْنید خاقان بیاراست گاه / بفرمود تا برگشادند راه ۴۶۳۷۰
فرستاده آمد به تنگی فراز / زبان کرد کوتاه و بردش نَماز
۲۵۰۰ بدو گفت: هرگهْ که فرمان دِهی / به گفتن زبان برگشاید رَهی
بدو گفت خاقان: به شیرین زبان / دلِ مردمِ پیر گردد جوان
بگوی آن سَخُن‌ها که سود اندروست / سَخُن گفته مغز است و ناگفته پوست
چو خَرّادِ بُرزین شنید آن سَخُن / به یاد آمدش گفته‌هایِ کَهُن ۴۶۳۷۵
نُخست آفرین کرد بر کردگار / توانا و داننده‌یِ روزگار
۲۵۰۵ که چرخ و مکان‌وزمان آفرید / زمین و بلند آسمان آفرید
یکی چرخِ گردنده شد بی سُتون / چرا نه به فرمانِ او در نه چون
توانا و دانا و دارنده اوست / سپهر و زمین را نگارنده اوست
به چرخ اندرون آفتاب آفرید / شب‌وروز و آرام و خواب آفرید ۴۶۳۸۰
توانایی اوراست ما بنده‌ایم / همان راستی‌هاش گوینده‌ایم
۲۵۱۰ یکی را دِهد تاج و تختِ بلند / یکی را کند بنده و مُستمند
نه با آنْش مهر و نه با اینْش کین / نداند کس این جز جِهانْ‌آفرین
که یکسر همه خاک را زاده‌ایم / به بیچاره تن مرگ را داده‌ایم
نُخست اندرآیم ز چهرِ بَرین / جِهاندار طَهمورِثِ بآفرین ۴۶۳۸۵

چُنین هم برو تا سرِ کَیقُباد / همان نامداران که داریم یاد
براین همْنشان تا به اسفندیار / چو کیخسرو و رستمِ نامدار
ز گیتی یکی دخمه‌شان بود بهر / چشیدند بر جایِ تِریاک زهر
کنون شاهِ ایران به تن خویشِ توست / همه شاد و غمگین به کمْبیشِ توست
به هَنگامِ شاهانِ باآفرین / پدرْمادرش بود خاقانِ چین
بدین روز پیوندِ ما تازه گشت / همه کار بر دیگر اندازه گشت
ز پیروزگر آفرینِ تو باد / سرِ نامداران زمینِ تو باد
همی گفت و خاقان بدو داده گوش / چُنین گفت کَای مردِ دانشْفروش
به ایران اگر نیز چون تو کس است / ستاینده‌یِ آشمان او بس است
بر آن گاه جایی بپرداختش / به نزدیکیِ خویش بنْشاختش
به فرمانِ او هَدیه‌ها پیش بُرد / یکایک به گنجورِ او برشُمُرد
بدو گفت خاقان که بی خواسته / مبادی تو اندر جِهان کاسته
گر از من پذیرفت خواهی تو چیز / بگو تا پذیرم من ایسن چیز نیز
وُ گرنه ز هَدیه تو روشن‌تری / به دانندگانِ جِهان افسری
یکی جایِ خرّم بپرداختند / ز هرگونه‌یی جامه‌ها ساختند
به خوان و شکار و به بزم و به می / به‌نزدیکِ خاقان بُدی نیکْپی

همی جُست و روزیْش خالی بیافت / به مردی به گفتار اندرشتافت
بدو گفت: بهرام بدْگوهر است / از آهِرمَنِ بدْکُنِش بَتّر است
فروشَد جِهانْدیدگان را به چیز / که آن چیز گفتن نیَرزد به‌نیز
وُرا هُرمَزِ تاجوَر برکَشید / به اَرجش ز خورشید برتر کَشید
ندانست کس در جِهان نامِ او / ز گیتی برآمد همه کامِ او
اگر با تو بسیار خوبی کند / به‌فرجام پیمانِ تو بشْکنَد
چُنان هم که با شاهِ ایران شکست / نه خسروپرست و نه یزدانْپرست
گر او را فرستی به‌نزدیکِ شاه / سرِ شاهِ ایران برآری به ماه
ازان‌پس همه چین و ایران تراست / نشستنگهْ آن‌جا کنی کَت هواست
چو خاقان شنید این سَخُن خیره شد / دو چشمش ز گفتارِ او تیره شد

بدو گفت: زین‌سان سَخُن‌ها مگوی / که تیره کنی نزدِ ما آبِ روی
نی‌َم من بدْاندیش و پیمانْ‌شکن / کهٔ پیمانْ‌شکن خاک یابد کفن
چو بشْنید خَرّادِ بُرزین سَخُن / بدانست کآن کارِ او شد کَهُن
که بهرام دادش به ایران امید / سَخُن گفتنِ من شود بارِ بید

چاره کردن خرّاد برزین به چین

چو امّیدِ خاقان براو تیره گشت / به بیچارگی سویِ خاتون گذشت
همی جُست تا کیست نزدیکِ او / که روشن کند جانِ تاریکِ او
یکی کدخدایی به دست آمدش / همان نیز با او نشست آمدش
سَخُن‌هایِ خسرو براو یاد کرد / دلِ مردِ بی‌تن بدان شاد کرد
بدو گفت: خاتون مرا دستگیر / بُوَد تا شَوم بر درش بر دبیر
چُنین گفت با چاره‌گر کدخدای / که زو آرِزوها نیاید به جای
که بهرامِ چوبینه دامادِ اوست / وُ زوی است بهرام را مغز و پوست
تو مردی دبیری یکی چاره ساز / وُ زین نیز بر باد مگْشای راز
چو خَرّادِ بُرزین شنید این سَخُن / نه سر دید پیمانِ او را نه بُن

یکی ترک بُد پیر نامش قُلون / که ترکان وُرا داشتندی زَبون
همه پوستین بود پوشیدنش / ز کشک و زِ ارزن بُدی خَوردنش
کسی را فرستاد و او را بخوانْد / بر آن نامورَ جایگاهش نشانْد
مر او را دِرَم داد و دینار داد / همان پوشش و خورْد بسیار داد
چو بر خوان نشستی وُرا خواندی / بسرِ نامدارانْش بنْشانْدی
پراندیشه بُد مردِ بسیارْدان / شَکیبادل و زیرک و کارْدان
وُ زان روی با کدخدایِ سرای / ز خاتونِ چینی همی گفت رای
همان پیشِ خاقان به روز و به شب / چو رفتی همی داشتی بسته لب
چُنین گفت با مِهتر آن مردِ پیر / که چون تو سرافراز مردی دبیر،
اگر در پزشکی‌ت بهری بُدی / وُ گر نامت از دور شهری بُدی،

یکی تاجِ نو بودی‌ای بر سرش / به‌ویژه که بیمار شد دخترش
بدو گفت کِاین دانشم نیز هست / چو گویی پَسایم بدین کار دست
بشد پیشِ خاتون دوان کدخدای / که دانا پزشکی نو آمد به جای
بدو گفت: شادان زی و نوش خَور / بیارش مخار اندرین کار سر
بیامد به خَرّادِ بُرزین بگفت / که این راز باید که داری نِهفت
برو پیشِ او نامِ خود را مگوی / پزشکی کن از خویشتن تازه‌روی

به‌نزدیکِ خاتون شد آن چاره‌گر / تبهْ دید بیمارِ او را جگر
بفرمود تا آبِ نار آورند / همان ترّه‌یِ جویبار آورند
کجا ترّه‌گر کاشنی خوانَدش / تَبِش خواست کز مغز بنْشانَدش
به فرمانِ یزدان چو شد هفت روز / شد آن دخت چون ماهِ گیتی‌فروز
بیاورْد دینار خاتون ز گنج / یکی بَدره و تایِ زربَفت پنج
بدو گفت کِاین ناسَزاوار چیز / بگیر و بخواه آنچه بایدْت نیز
چُنین داد پاسخ که این را بدار / بخواهم هرآن‌گهْ که آید به کار

وُ زان روی بهرام شد تا به مرْو / بیاراست لشکر چو پَرِّ تَذَرو
کس آمد به خاقان که از ترک و چین / ممان تا کس آید به ایرانْ‌زمین
که آگاهیِ ما به خسرو بَرَد / وُرا زان سَخُن هَدیه‌یِ نو بَرَد
مُنادی‌گری کرد خاقانِ چین / که بی مُهرِ ما کس به ایرانْ‌زمین،
شود تا میانش کنم به دو نیم / به یزدان که نفْروشم او را به سیم
همی بود خَرّادِ بُرزین دو ماه / همی داشت این رازها را نگاه
به تنگی‌دل اندر قُلون را بخوانْد / بر آن ناموَر جایگاهش نشانْد
بدو گفت روزی که کس در جِهان / ندارد دلی که‌ش نباشد نِهان
تو نانِ جَو و ارزن و پوستین / فراوان بجُستی ز هر در به چین
کنون خوردنی‌هات نان و بره / همان پوششت جامه‌های سَره
چُنان بود یکْ‌چند و اکنون چُنین / چه نِفرین شنیدیّ و چه آفرین،
کنون روزگارِ تو بر سر گذشت / بسی روز و شب دیدی و کوه و دشت

یکی کار دارم ترا بیمناک / اگر تخت یابی اگر تیره خاک
ستانم یکی مُهرِ خاقانِ چین / چُنان رَو که اندرنَوردی زمین
به‌نزدیکِ بهرام باید شدن / به مرْوت فراوان بباید بُدَن
بپوشی همان پوستینِ سیاه / یکی کارد بشْتان و بنْوَرد راه
نگهْ دار آن روزِ بهرام روز / برو تا درِ مرْوِ گیتی‌فروز
وی آن روز را شوم دارد به فال / نگهْ داشته‌ستیم بسیار سال
نخواهد که انبوه باشد برش / به دیبایِ چینی بپوشد سرش
چُنین گوی کز دختِ خاقان پَیام / رسانم بدین مِهترِ شادکام
همان کارد در آستین بَرْهَنه / همی دار تا خوانَدت یکْ‌تنه
چو نزدیکِ چوبینه آیی فراز / چُنین گوی کآن دخترِ سرفراز،
مرا گفت: چون راز گویی به گوش / سَخُن‌ها ز بیگانه مردم بپوش
چو گوید: چه راز است با من بگوی / تو بشْتاب و نزدیکِ بهرام پوی
بزن کارد نافش سراسر بدَر / وُ زان‌پس بجَهْ گر بیابی گذر
هر آن‌کس که آوازِ او بشْنَود / ز پیشِ سپهبَد به آخُر دَوَد
یکی سویِ فرش و یکی سویِ گنج / نیاید ز کُشتن به رویِ تو رنج
وُ گر خود کُشندت جِهان دیده‌ای / همه نیک‌وبدها پسندیده‌ای
همانا به تو کس نپردازدی / که با تو بدان‌گهْ بدی سازدی
گر ایدون که یابی ز کُشتن رَها / جِهان را خریدیّ و دادی بَها
ترا شاه پرویز شهری دِهد / همان از جِهان نیز بهری دِهد
چُنین گفت با مردِ دانا قُلون / که اکنون نباید مرا رهنُمون
همانا مرا سال بر صد رسید / به بیچارگی چند خواهم کَشید؟
فِدایِ تو بادا تن و جانِ من / به بیچارگی بر جِهانبانِ من
چو بشْنید خَرّادِ بُرزین دوید / ازان خانه تا پیشِ خاتون رسید
بدو گفت کآمد گهِ آرِزوی / بگویم ترا ای زنِ نیکْ‌خوی
به بند اندرند این دو کس‌هایِ من / سَزد گر گشاده کنی پایِ من
یکی مُهر بشْتان ز خاقان مرا / چُنان دان که بخشیده‌ای جان مرا
بدو گفت خاتون که خفته‌ست مست / مگر گِل نِهم بر نگینش به دست

۲۶۱۵ ز خَرّادِ بُرزین گِلِ مُهر خواست / به بالینِ مست آمد از حجره راست
گِل اندرزمان بر نگینش نِهاد / بیامد بدان مردِ جوینده داد
براو آفرین کرد مردِ دبیر / بیامد سپرد آن بدین مردِ پیر

کشته شدن بهرام چوبین

قُلون بشْتد آن و چو پَرِّ تَذَرو / بیامد ز شهرِ خُتَن تا به مرْو ۲۶۴۹۰
همی بود تا روزِ بهرام بود / که بهرام را آن نه پَدرام بود
۲۶۲۰ به خانه درون بود با یک رَهی / نِهاده برش نار و سیب و بهی
قُلون رفت تنها به درگاهِ اوی / به دربان چُنین گفت کَای نامجوی
من از دختِ خاقان فرستاده‌ام / نه جنگی کسیّم نه آزاده‌ام
یکی راز گفت آن زنِ پارسا / بدان‌تا بگویم بدین پادشا ۲۶۴۹۵
ز بهرِ وُرا کزدرِ بستن است / همان نیز بیمار و آبستن است
۲۶۲۵ گر آگهْ کنی تا رسانم پَیام / بدین تاجوَر مِهترِ نیکْ‌نام
بشد پرده‌دارِ گرامی دوان / چُنین تا درِ خانه‌یِ پهلوان
چُنین گفت کآمد یکی بدْنِشان / فرستاده و پوستینی کَشان
همی گوید از دختِ خاقان پَیام / رسانم بدین مِهترِ شادکام ۲۶۵۰۰
چُنین گفت بهرام کُاو را بگوی / که هم زان درِ خانه بنْمای روی
۲۶۳۰ بیامد قُلون تا به نزدیکِ در / ز کافِ درِ خانه بنْمود سر
چو دیدش یکی پیر بُد سست و زار / بدو گفت: گر نامه داری بیار
قُلون گفت: شاها پَیام است و بس / نخواهم که گویم سَخُن پیشِ کس
وُرا گفت: زود اندرآی و بگوی / به گوشم نِهانی بَهانه مجوی ۲۶۵۰۵
قُلون رفت با کارد در آستی / پدیدار شد کژّی و کاستی
۲۶۳۵ همی شد که تا راز گوید به گوش / بزد دَشنه وَز خانه برشد خروش
چو بهرام گفت "آه" مردم ز راه / برفتند پویان به‌نزدیکِ شاه
چُنین گفت کِاین را بگیرید زود / بپرسید زو تا که راهش نُمود
برفتند هرکس که بُد در سرای / مر آن پیر را سر شکستند و پای ۲۶۵۱۰

همه کِهتران زو برآشوفتند / به سیلیّ و مشتش بسی کوفتند
همی خورْد سیلیّ و نگْشاد لب / هم از نیمه‌یِ روز تا نیمْ‌شب
چُنین تا شکسته شدش دست و پای / فَگندندش اندر میانِ سرای
به‌نزدیکِ بهرام بازآمدند / جگرْخسته و پرگُداز آمدند
همی رفت خون از تنِ خسته مرد / لبان پر ز باد و رخان لاژَوَرد
بیامد هم اندرزمان خواهرش / همه پاک برکَنْد موی از سرش
نِهاد آن سرِ خسته را بر کنار / همی کرد با خویشتن کارزار
همی گفت: زار ای سوارِ دِلیر / که‌زو بیشه بُگْذاشتی نرّه شیر
که برد این سُتونِ جِهان را ز جای؟ / بر اندیشه‌یِ بد که بُد رهنُمای؟
اَلا ای سوارِ سپهبَدْتنا / جِهانگیر و ناباک و شیرْاَوْژَنا
نه خسروپرستی نه یزدانْ‌پرست / تنِ پیلْوارِ سپهبَد بخَست
اَلا ای برآورده کوهِ بلند / ز دریایِ خوشّاب بیخت که کَند؟
که کَند این‌چُنین سبز سروِ سَهی؟ / که افگنْد خوار این کلاهِ مِهی؟
که آگنْد ناگاه دریا به خاک؟ / که افگنْد کوهِ روان در مَغاک؟
غریبیم و تنها و بی دوستْدار / به شهرِ کسان در بماندیم خوار
همی گفتم ای خسروِ انجمن / که شاخِ وفا را تو از بُن مکَن
که از تخمِ ساسان اگر دختری / بمانَد به سر برنِهد افسری،
همه شهرِ ایرانْش فرمان بَرَند / ازان تُخمه هرگز به دل نگْذرند
سپهدار نشْنید پندِ مرا / سَخُن گفتنِ سودمند مرا
براین کرده‌ها بر پشیمان بری / گنهْکار جان پیشِ یزدان بری
بد آمد بدین خاندانِ بزرگ / همه میش گشتیم و دشمن چو گرگ
چو آن خسته بشْنید گفتارِ او / بدید آن دل و رایِ هُشیار او،
به ناخن رخان خسته و کنده موی / پر از خون دل و دیده پر خاک روی،
به زاریّ و سستی زبان برگشاد / چُنین گفت کَای خواهرِ پاکْ‌زاد
ز پندت نبُد هیچ مانیده چیز / وُ لیکِن مرا خود پُر آمد قَفیز
همی پند بر من نبُد کارگر / ز هرگونه چون دیو بُد راهبر
نبُد خسروی برتر از جمّشید / که‌زو بود گیتی به بیم و امید

کجا شد به گفتارِ دیوان ز راه / جِهان کرد بر خویشتن بر سیاه
همان نیز بیدار کاووسْ‌کَی / جِهاندارِ نیکْ‌اختر و نیکْ‌پی،
تبهْ شد به گفتارِ دیوِ پلید / شنیدی بدی‌ها که او را رسید
همی بآسْمان شد که گَردان سپهر / ببیند پُرآگندنِ ماه و مهر
مرا نیز هم دیو بی‌راه کرد / ز خوبی همان دست کوتاه کرد
پشیمانم از هرچه کردم ز بد / کنون گر ببخشد ز یزدان سَزد
نبِشته براین‌گونه بُد بر سرم / غمِ کرده‌هایِ کَهُن چون خَورم،
ز تارَک کنون آب برتر گذشت / غم و شادمانی همه باد گشت
نبِشته چُنین بود و بود آنچه بود / نبِشته نه کاهد نه خواهد فزود
همان پندِ تو یادگارِ من است / سَخُن‌هایِ تو گوشوارِ من است
سرآمد کنون کارِ بیداد و داد / سَخُن‌هات بر من مکن نیز یاد
شما روی را سویِ یزدان کنید / همه پشت بر بختِ خندان کنید
ز بدها جِهاندارِتان یار بس / مگویید زَانْدوه و شادی به کس
نبودم به گیتی جزاین نیز بهر / سرآمد کنون رفتنیّم ز دَهر
یلانْ‌سینه را گفت: یکسر سپاه / سپردم ترا بختِ بیدار خواه
نگهْ کن بدین خواهرِ نیک زن / ز گیتی بس او مر ترا رای‌زن
مباشید یک تن ز دیگر جدا / جدایی مبادا میانِ شما
براین بومِ دشمن ممانید دیر / که رفتیم و گشتیم از گاه سیر
همه یکسره پیشِ خسرو شَوید / بگویید و گفتارِ او بشْنَوید
گر آمرزش آید شما را ز شاه / جز او را مخوانید خورشید و ماه
مرا دخمه در شهرِ ایران کنید / به ری کاخِ بهرام ویران کنید
بسی رنج دیدم ز خاقانِ چین / ندیدم که یک روز کرد آفرین
نه این بود زان رنج پاداشِ من / که دیوی فرستد به پرخاشِ من
وُ لیکِن همانا که او این سَخُن / اگر بشْنَود سر نداند زبُن
نبود این جز از کارِ ایرانیان / همان دیو بُد رهنُمون در میان
بفرمود پس تا بیامد دبیر / نویسد یکی نامه‌یی ناگُزیر
بگوید به خاقان که بهرام رفت / به زاریّ و خواریّ و بی‌کام رفت

تو این ماندگان را ز من یاد دار ز رنج و بدِ دشمن آزاد دار ۴۶۵۶۵
که من با تو هرگز نکردم بدی همه راستی جُستم و بِخْردی
۲۶۹۵ بسی پندها خوانْد بر خواهرش به بر درگرفت آن گرامی سرش
دهان بر بُناگوشِ خواهر نِهاد دو چشمش پر از خون شد و جان بداد
براو هرکسی زار بگْریستند به دردِ دل اندر همی زیستند
همی خون خروشید خواهر ز درد سَخُن‌هایِ او یک به‌یک یاد کرد ۴۶۵۷۰
ز تیمارِ او شد دلش به دو نیم یکی تنگ تابوت کردش ز سیم
۲۷۰۰ به دیبا بیاراست جنگی تنش قَصَب کرد در زیرِ پیراهنش
همی ریخت کافور گِرد اندرش براین‌گونه بر تا نِهان شد سرش
چُنین است کارِ سرایِ سِپَنج چو دانی که ایدر نمانی مرنج

چو بشْنید خاقان که بهرام را چه آمد به روی از پیِ نام را، ۴۶۵۷۵
همان نامه نزدیکِ خاقان رسید فرستاده گفت و سپهبَد شنید،
۲۷۰۵ ازان آگهی شد دلش پر ز درد دو دیده پر از خون و رخ لاژَوَرد
ازان کارِ او در شگِفتی بمانْد جِهانْ‌دیدگان را همه پیش خوانْد
بگفت آن که بهرامِ یل را رسید شد از درد گریان کسی کآن شنید
همه چین براو زار و گریان شدند اَبی آتش از درد بریان شدند ۴۶۵۸۰
یکایک همه کارِ او بازجُست بدان‌تا گنهْ بر که گردد درست
۲۷۱۰ قُلون را به توران دو فرزند بود ز هرگونه‌یی خویش و پیوند بود
چو دانسته شد آتشی برفُروخت سرای و همه بَرزنِ او بسوخت
دو فرزندِ او را بر آتش نِهاد همه چیزِ او را به تاراج داد
وُ زان‌پس چو نوبت به خاتون رسید ز پرده به گیسوش بیرون کَشید ۴۶۵۸۵
به ایوان کَشید آن همه گنجِ او نکرد ایچ یاد از بُنه رنجِ او
۲۷۱۵ فرستاد هر سو هَیونانِ مست نیامدْش خَرّادِ بُرزین به دست
همه هرچه در چین وُرا بنده بود بپوشیدِشان جامه‌های کبود
به یکْ‌چند با سوکِ بهرام بود که خاقان ازان کار بدْنام بود

چو خَرّادِ بُرزین به خسرو رسید / بگفت آن‌کجا کرد و دید و شنید
دلِ شاه پرویز ازان شاد شد / که‌زان بدْگهر دشمن آزاد شد
به درویش بخشید چندی دِرَم / ز پوشیدنی‌ها و از بیش‌وکم
به هر پادشاهیّ و خودْکامه‌یی / نوشتند بر پهلَوی نامه‌یی؛
که دادارِ دارنده یزدان چه کرد / ز دشمن چگونه برآورْد گَرد
به قیصر یکی نامه بنْوشت شاه / چُنان‌چون بُوَد درخورِ پیشگاه
به یک هفته مجلس بیاراستند / به هر بَرزنی رود و می خواستند
به آتشکده هم فرستاد چیز / بر آن موبَدان خِلعت افگنْد نیز
به خَرّادِ بُرزین چُنین گفت شاه / که زیبَد ترا گر دِهم تاج و گاه
دهانش پر از گوهرِ شاهوار / بیاگنْد و دینار چون صدهزار،
همی ریخت گنجور در پایِ او / براین‌گونه تا تنگ شد جایِ او
بدو گفت: هرکس که پیچد ز راه / شود روزِ روشن براو بر سیاه
چو بهرام باشد به دشتِ نبرد / که‌زو پیر ترکی برآورْد گَرد
همه موبَدان خواندند آفرین / که بی تو مبیناد کِهتر زمین
چو بهرام باد آن‌که با مهرِ تو / نخواهد که رَخشان بُوَد چهرِ تو

ازان پس چو خاقان بپرداخت دل / ز خون شد همه کشورِ چین چو گِل،
چُنین گفت یک روز کز مردِ سست / نیاید مگر کارِ ناتندرست
بدان نامداری که بهرام بود / مرا زو همه رامش و کام بودْ
کنون من ز کس‌هایِ آن نامدار / چرا بازماندْم چُنین سست و خوار؟
نکوهش کند هرکه این بشْنَود / ازین پس به سوگندِ من نگْرَود
نه خوردم غمِ خُرد فرزندِ او / نه اندیشه‌یِ خویش و پیوندِ او
چو با ما به فرزند پیوسته شد / به مهر و خرد جانِ او شُسته شد
بفرمود تا شد برادرْش پیش / سَخُن گفت با او زِ اندازه بیش؛
که کس‌هایِ بهرامِ یل را ببین / فراوان بر ایشان بخوان آفرین

بگو آن‌که من خود جگرْخسته‌ام / بر این سوک تا زنده‌ام بسته‌ام
به خون رویِ کشور بشُستم ز کین / همه شهر نِفرین بُد و آفرین ۴۶۶۱۵
بدین درد هرچند کین آورم / وُ گر آسمان بر زمین آورم،
۲۷۴۵ ز فرمانِ یزدان کسی نگْذرد / چُنین داند آن‌کس که دارد خرد
که او را زمانه بر آن‌گونه بود / همه تُنبُلِ دیوِ وارونه بود
بر آن زینهارم که گفتم سَخُن / بر آن عهد و پیمان نِهادیم بُن
سوی گُردیه نامه‌یی بُد جدا / که ای پاکْدامن زنِ پارسا ۴۶۶۲۰
همه راستیّ و همه مردمی / سِرِشتت فزونیّ و دور از کمی
۲۷۵۰ ز کارِ تو اندیشه کردم دَراز / نشسته خرد با دلِ من به راز
بِهْ از من ندیدم ترا کدخدای / بیارای این پرده‌یِ ما به رای
بدارم ترا همچو جان و تنم / بکوشم که پیمانِ تو نشْکَنم
وُ زان‌پس براین شهر فرمان تراست / گروگان کنم دل بدانچه‌ت هواست ۴۶۶۲۵
کنون هرکه داری همه گِرد کن / به پیشِ خردمند گوی این سَخُن
۲۷۵۵ وُ زان‌پس ببین تا چه آیدْت رای / به روشن روانت خرد رهنُمای
خرد را بر آن مردمان شاه کن / مرا زان سِگالیده آگاه کن

همی گفت برسانِ قُمری ز سرو / بیامد برادرْش تازان به مرْو
جِهانْجوی با ناموَر رام شد / به‌نزدیکِ کس‌هایِ بهرام شد ۴۶۶۳۰
بگفت آنچه خاقان بدو گفته بود / که از کینِ آن کُشته آشفته بود
۲۷۶۰ ازان‌پس چُنین گفت کَای بِخْردان / پسندیده و کارْدیده رَدان
شما را بدین مزد بسیار باد / وُرا داورِ دادگر یار باد
یکی ناگَهان مرگ بود آن نه خُرد / که کس در جِهان این گُمانی نبُرد
پس آن نامه پَنهان به خواهرْش داد / سَخُن‌هایِ خاقان همه کرد یاد؛ ۴۶۶۳۵
ز پیوند و زِ بند و نیکو سَخُن / چه از نو چه از روزگارِ کَهُن
۲۷۶۵ ز پاکیّ و زِ پارساییِّ زن / که هم غمگسار است و هم رای‌زن
جوان گفت و آن پاکْدامن شنید / ز گفتارِ او خامُشی برگزید
وُ زان‌پس چو برخواند آن نامه را / سَخُن‌هایِ خاقانِ خودْکامه را،

خرد را چو با دانش آنباز کرد / به دل پاسخِ نامه را ساز کرد
بدو گفت کاین نامه برخوانْدم / خرد را برِ خویش بنْشانْدم
چُنان کرد خاقان که شاهان کنند / جِهانْدیده و پیشگاهان کنند
بدو باد روشن جِهانْبینِ من / که چونین بجوید همی کینِ من
دلاور ز تیمار خسته مباد / امیدِ جِهان زو گسسته مباد
ممانـاد گیتی ز خاقان تَهی / بدو شاد بادا کلاهِ مِهی
کنون چون نشینیم یک‌بادگر / بخوانیم نامه همه سربسر
بِدان کُاو بزرگ است و دارد خرد / یکایک بدین آرِزو بنْگرد
کنون دوده را سر به‌سر شیون است / نه هَنگامه‌یِ این سَخُن گفتن است
چو سوکِ چُنان مِهتر آید به سر / ز فرمانِ خاقان نباشد گذر
مرا خود به ایران شدن روی نیست / زنِ پاک را بهتر از شوی نیست
اگر من بدین زودی آیم به راه / چه گوید مرا آن خردمند شاه؟
خردمند بی‌شرم خوانَد مرا / چو خاقان بی‌آزَرم داند مرا
بدین سوک چون بُگْذرَد چار ماه / سواری فرستم به‌نزدیکِ شاه
همه بشْنَوم هرچه باید شنید / ز گویندگان تا چه آید پدید
بگویم یکایک به نامه درون / چو آید به‌نزدیکِ او رهنُمون
تو اکنون از ایدر به شادی خُرام / به خاقان بگوی آنچه دادم پَیام
فراوان فرستاده را هَدیه داد / جِهانْدیده از مرْو برگشت شاد

وُ زان‌پس جوان و خردمند زن / به آرام بنْشست با رای‌زن
چُنین گفت کآمد یکی نو سَخُن / که جاوید بر دل نگردد کَهُن
جِهاندار خاقان بیاراسته‌ست / سَخُن‌ها ز هرگونه پیراسته‌ست
ازو نیست آهو بزرگ است شاه / دِلیر و خداوندِ توران سپاه
وُ لیکِن چو با ترک ایرانیان / بکوشد که خویشی بُوَد در میان،
ز پیوند و زِ بندِ آن روزگار / غم و رنج بیند به فرجامِ کار
نگر تا سیاوُش زِ افراسیاب / چه بر خورد جز تابشِ آفتاب
سرِ خویش داد از نُخستین به باد / جوانی که چون او ز مادر نزاد

همان نیز پورِ سپهبَد چه کرد / زِ ایران و توران برآورْد گرد
بسازید تا ما ز ترکان نِهان / به ایران بریم این سَخُن ناگهان
به گُردوی من نامه‌یی کرده‌ام / هم از پیش تیمارِ این خَورده‌ام؛
که بر شاه پیدا کند کارِ ما / بگوید بدو رنج و تیمارِ ما
به نیروی یزدان چُنو بشْنَود / بدین چرب گفتارِ من بگْرَود
بدو گفت هرکس که بانو تویی / به ایران و چین پشت و بازو تویی
نجنباندت کوهِ آهن ز جای / یَلان را به مردی تویی رهنُمای
ز مردِ خردمند بیدارتر / ز دَستورِ داننده هُشیارتر
همه کِهترانیم و فرمان تراست / بدین آرِزو رای و پیمان تراست
چو بشْنید زایشان عَرِض را بخوانْد / دِرَم داد و او را به دیوان نشانْد
بیامد سپهْ سر به‌سر بنْگرید / هزاروصدوشست یل برگزید
که زان هر سواری به هَنگامِ کار / نه برگاشتندی سر از ده سوار
دِرَم داد و آمد سویِ خانه باز / چُنین گفت با لشکرِ رزمْ‌ساز؛
که هرکس که دید او دَوالِ رِکیب / نپیچد دل اندر فرازونِشیب
نترسد زِ انبوهِ مردمْ‌کُشان / گر از ابر باشد براو سرفَشان
به توران غریبیم و بی پشت و یار / میانِ بزرگان چُنین سست و خوار
همی رفت خواهم چو تیره شود / سرِ دشمن از خواب خیره شود
شما دل به رفتن مدارید تنگ / گر از چینیان لشکر آید به جنگ
که خود بی‌گُمان از پسِ ما سران / بیایند با گرزهایِ گران
همه جان یکایک به کف برنِهید / اگر لشکر آید دَمید و دِهید
وُ گر بر چُنین رویِ تان نیست رای / از ایدر مجنبید یک تن ز جای
به آواز گفتند: ما کِهتریم / ز رای و زِ فرمانِ تو نگْذریم
براین برنِهادند و برخاستند / همه جنگِ چین را بیاراستند
یلانْ‌سینه و مِهتر ایزدگُشَسپ / نشستند با نامداران بر اسپ
همی گفت هرکس که مردن به نام / بِهْ از زنده و چینیان شادکام
هم آن‌گهْ سویِ کارْوان شد به دشت / شتر خواست تا پیشِ او برگذشت
گزین کرد زان اُشتران سه‌هزار / بدان‌تا بُنه برنِهادند و بار

چو شب تیره شد گُردیه برنشست / چو گُردی سرافراز گرزی به دست
برافگنْد پرمایه برگُستُوان / اَبا جوشن و تیغ و گرزِ گَوان
همی رانْد چون باد لشکر به راه / به رَخشنده روز و شبانِ سیاه ۴۶۶۹۵

ز لشکر بسی زینهاری شدند / به‌نزدیکِ خاقان به یاری شدند
۲۸۲۵ برادر بیامد به‌نزدیکِ اوی / که ای ناموَر مِهترِ جنگْ‌جوی
سپاهِ دلاور به ایران کَشید / بسی زینهاری برِ ما رسید
ازین ننگ تا جاوِدان بر درت / بخندد همی لشکر و کشورت
سپهدارِ چین کآن سَخُن‌ها شنید / شد از خشم رنگِ رخَش ناپدید ۴۶۷۰۰
بدو گفت: بشْتاب و برکَش سپاه / نگهْ کن که لشکر کجا شد به راه
۲۸۳۰ بدیشان رسی هیچ تندی مکن / نُخستین فراز آر شیرین سَخُن
ازایشان نداند کسی راهِ ما / مگر بیم‌شان کرد بدْخواهِ ما
به چربی سَخُن گوی و بنْوازِشان / به مردانگی سر برافرازِشان
وُ گر هیچ سازد کسی با تو جنگ / تو مردی کن و دور باش از دِرنگ ۴۶۷۰۵
ازایشان یکی گوزْستان کن به مرْو / که گردد زمین همچو پَرِّ تَذَرو
۲۸۳۵ بیامد سپهدار با شَش‌هزار / گزیده ز ترکانِ جنگی سوار
به روزِ چهارم بدیشان رسید / زنِ شیرْدل چون سپهْ را بدید،
ازایشان به دل بر نکرد ایچ یاد / ز لشکر سویِ سارْبان شد چو باد
یکایک بُنه در پسِ پشت کرد / بیامد نگهْ کرد جایِ نبرد ۴۶۷۱۰
سِلیحِ برادر بپوشید زن / نشست از برِ باره‌یِ گامْ‌زن

رزم گردیه با چینیان

۲۸۴۰ دو لشکر برابر کَشیدند صف / همه جان‌ها برنِهاده به کف
به پیشِ سپاه اندرآمد تُبُرگ / که خاقان وُرا خواندی پیر گرگ
به ایرانیان گفت کآن پاک زن / مگر نیست با این بزرگ انجمن؟
بشد گُردیه با سِلیحِ گران / میان بسته برسانِ جنگْ‌آوران ۴۶۷۱۵

دلاور تُبُرگش ندانست باز
بزد پاشنه شد برِ او فراز

چُنین گفت کآن خواهرِ کُشته شاه
کجا جویمش در میانِ سپاه؟

که با او مرا هست چندی سَخُن
چه از نو چه از روزگارِ کَهُن

بدو گُردیه گفت: اینَک منم
که بر شیرِ دَرّنده اسپ افگنم

چو بشْنید آوازِ او را تُبُرگ
بر آن اسپِ جنگی چو شیرِ سُتُرگ،

شگِفت آمدش گفت: خاقانِ چین
ترا کرد زین پادشاهی گزین

بدان تا تو باشی وُرا یادگار
ز بهرامِ شیر آن گزیده سوار

همی گفت: پاداشِ این نیکوي
به جای آورم چون سَخُن بشْنَوی

مرا گفت: بشْتاب و او را بگوی
که گر زان که گفتم ندیدی تو روی،

چُنان دان که این خود نگفتم ز بُن
که من نیز بازآمدم زان سَخُن

ازین مرز رفتن ترا روی نیست
مکن آرِزو گر ترا شوی نیست

سَخُن‌ها براین‌گونه پیوند کن
وُ گر پند نپْذیردش بند کن

هم آن را که او را بر آن داشته‌ست
سَخُن‌ها زِ اندازه بُگْذاشته‌ست

بدو گُردیه گفت کز رزمگاه
به یکْ‌سو شَویم از میانِ سپاه

سَخُن هرچه گفتی تو پاسخ دِهم
ترا اندرین رایِ فرّخ نِهم

ز پیشِ سپاه اندرآمد تُبُرگ
بیامد برِ نامدارِ سُتُرگ

چو تنها بدیدش زنِ چاره‌جوی
ازان مِغفَرِ تیره بُگْشاد روی

بدو گفت: بهرام را دیده‌ای
سواریّ و رزمش پسندیده‌ای

مرا بود همْ‌مادر و همْ‌پدر
کنون روزگارِ وی آمد به سر

کنون من ترا آزْمایش کنم
یکی سویِ رزمت نُمایش کنم

اگر ازدرِ شوی یابی بگوی
همانا مرا خود پسند است شوی

بگفت این و زان پس برانگیخت اسپ
پسِ او همی تاخت ایزدگُشَسپ

یکی نیزه زد بر کمرْبندِ او
که بُگْذاشت خَفتان و پیوندِ او

یلانْ‌سینه با آن گزیده سپاه
برانگیخت اسپ اندران رزمگاه

همه لشکرِ چین به هم برشکست
بسی کُشت و افگنْد و چندی بخَست

دو فرسنگ لشکر همی شد ز پس
بر اسپان نماندند بسیار کس

سراسر همه دشت شد رودِ خون
یکی بی‌سر و دیگری سرنگون

چو پیروز شد سوی ایران کَشید / بر شهریارِ دِلیران کَشید
به روزِ چهارم به آموی شد / ندیدی زنی کُاو جِهانْجوی شد
به آموی بنْشست یکْ‌چند و بود / به دلْش اندرون داوری‌ها فزود ۴۶۷۴۵
یکی نامه سوی برادر به‌درد / نوشت و زِ هر کارش آگاه کرد
۲۸۷۵ نُخستین سَخُن گفت: بهرامِ گُرد / به تیمار و دردِ برادر بمرد
ترا و مرا مزد بسیار باد / روانِ وی از ما بی‌آزار باد
دگر گفت: با شهریارِ بلند / بگوی آنچه از من شنیدی ز پند
پسِ ما بیامد سپاهی گران / همه نامدارانِ جنگْ‌آوران ۴۶۷۵۰
بر آن‌گونه برگاشتمْشان ز رزم / که نه رزم بینند ازین‌پس نه بزم
۲۸۸۰ بسی ناموَر مِهتران با منند / نباید که آید بر ایشان گزند
نشستم به آموی تا پاسخم / بیارد مگر اخترِ فرّخم

ازان‌پس به‌آرام بنْشست شاه / چو برخاست بهرامِ جنگی ز راه
ندید از بزرگان کسی کینه‌جوی / که با او به روی اندرآرند روی ۴۶۷۵۵
به دَستورِ پاکیزه یک روز گفت / که اندیشه تا کی بُوَد در نِهفت؟
۲۸۸۵ کُشنده‌یْ پدر هر زمان پیشِ من / همی بُگْذرَد چون بُوَد خویشِ من؟
چو روشن روانم پر از خون بُوَد / همی پادشاهی کنم چون بُوَد؟
نِهادند خوان و می‌یی چند خَورد / هم‌آن روز بَندوی را بند کرد
وُ زان‌پس چُنین گفت با رهنُمای / که او را هم‌اکنون ببُر دست و پای ۴۶۷۶۰
بریدند هم درزمان او بمرد / پر از خون روانش به خسرو سپرد
۲۸۹۰ وُ زان‌پس به سویِ خراسان کسی / فرستاد و اندرز کردش بسی
بدو گفت: با کس مجنبان زبان / از ایدر برو تا درِ مرزْبان
به گُستَهْم گوی ایچ‌گونه مپا / چو این نامه‌یِ من بخوانی بیا

فرستاده چون در خراسان رسید / به درگاهِ مردِ تنْ‌آسان رسید، ۴۶۷۶۵
بگفت آنچه فرمانِ پرویز بود / که شاهی جوان بود و خونْ‌ریز بود
۲۸۹۵ چو گُستَهْم بشْنید لشکر براند / پراگنده لشکر همه بازخواند

چُنین تا به شهرِ بزرگان رسید
ز ساریّ و آمل به گرگان رسید

شنید آن‌که شد شاهِ ایران درشت
برادرْش را او به مستی بکُشت

چو بشْنید گوشتِ یلانی بکَند
فرود آمد از پشتِ اسپِ سَمَند

همه جامه‌یِ پهلَوی کرد چاک
خروشان به سر بر همی ریخت خاک

بدانست کُاو را جِهاندار شاه
به کینِ پدر کرد خواهد تباه

خروشان ازان جایگهْ بازگشت
توگفتی که با باد اَنباز گشت

سپاهِ پراگنده کرد انجمن
همی تاخت تا بیشه‌یِ نارون

چو نزدیکیِ کوهِ آمل رسید
سپهْ را بدان بیشه اندر کَشید

همی برد بر هر سوي تاختن
بدان تاختن بود کین آختن

به هر سو که بیکار مردم بُدند
به نانی همی بنده‌یِ او شدند

به جایی کجا لشکرِ شاه بود
که گُستَهْم زان لشکر آگاه بود،

همی بر سرانْشان فرود آمدی
سپهْ را یکایک به هم برزدی

وُ زان‌پس چو گُردوی شد نزدِ شاه
بگفت آن‌کجا خواهرش با سپاه،

بدان مرزْبانانِ خاقان چه کرد
که در مرْو زایشان برآورْد گَرد

وُ زان روی گُستَهْم بشْنید نیز
که بهرامِ یل را پُر آمد قَفیز

همان گُردیه با سپاهِ بزرگ
برفت از برِ نامدارِ سُتُرگ

پسِ او بیامد سپاهی به کین
چه کرد او بدان نامدارانِ چین

پذیره شدن را سپهْ برنشانْد
وُ زان بیشه چون باد لشکر براْند

چو آگاه شد گُردیه رفت پیش
از آموی با نامدارانِ خویش

چو گُستَهْم دید آن سپهْ را ز راه
برانگیخت اسپ از میانِ سپاه

بیامد برِ گُردیه پر ز درد
فراوان ز بهرام تیمار خَورد

همان دردِ بَندوی با او بگفت
همی بآْستین خونِ مژگان برُفت

یلانْسینه را دید و ایزدگُشَسپ
فرود آمد از دور گریان زِ اسپ

بگفت آن‌که بَندوی را شهریار
تبهْ کرد و بد شد مرا روزگار

توگفتی نه از خواهرش زاده بود
نه از بهرِ او تن به خون داده بود

به تارَک مر او را روا داشتی
روان پیشِ خاکش فِدا داشتی

نُخستین ز تن دست و پایش بُرید
بر آن‌سان که از گوهرِ او سَزید

شما را بدو چیست اکنون امید؟ مجویید خرما هم از شاخِ بید ۴۶۷۹۵
اَبا همگِنانْ‌تان بَتر زان کند به شهر اندرون گوشت ارزان کند
۲۹۲۵ چو از دور بیند یلانْ‌سینه را برآشوبد و نو کند کینه را؛
که سالار بودی تو بهرام را ازو یافتی در جِهان کام را
ازو هرکه دانِدْش پرهیز بِهْ گلوی وُرا دَشنه‌یِ تیز بِهْ
گر ایدون که باشید با من به‌هم زنیم اندرین رای بر بیش‌وکم ۴۶۸۰۰
پذیرفت ازو هرکه بشْنید پند همی جَست هرکس ز راهِ گزند
۲۹۳۰ زبان تیز با گُردیه برگشاد همی کرد کردارِ بهرام یاد
ز گفتارِ او گُردیه گشت سست شد اندیشه‌ها بر دلش بر درست
ببودند یکسر به‌نزدیکِ او دُرَخشان شد آن رایِ تاریکِ او
یلانْ‌سینه را گفت کِاین زن به شوی چه گوید بجوید بدین آبِ‌روی؟ ۴۶۸۰۵
چُنین داد پاسخ که تا گویمش به گفتارِ بسیار دل شویَمش
۲۹۳۵ یلانْ‌سینه با گُردیه گفت: زن به گیتی ترا دیده‌ام رای‌زن
ز خاقان کَرانه گزیدی سَزید که رایِ تو آزادگان را گُزید
چه گویی ز گُستَهْم یل خالِ شاه؟ توانگر سپهبَدْ سری با سپاه
بدو گفت: شویی که زایران بُوَد ازو تُخمه‌یِ ما نه ویران بُوَد ۴۶۸۱۰
یلانْ‌سینه او را به گُستَهْم داد دلاور گَوی بود فرّخْ‌نژاد
۲۹۴۰ همی داشتَش چون یکی تازه سیب که اندر بلندی ندیدی نِشیب

سپاهی که از نزدِ خسرو شدی براو روزگارِ کَهُن نو شدی
هر آن‌گهْ که دیدی شکستِ سپاه گَوان را همی داشتی در پناه
چُنین تا برآمد براین چندگاه ز گُستَهْم پردرد شد جانِ شاه ۴۶۸۱۵
برآشفت روزی به گُردوی گفت که گُستَهْم با گُردیه گشت جفت
۲۹۴۵ سویِ او شدند آن بزرگ انجمن بر آنم که او بودِشان رای‌زن
از آمل کس آمد ز کارْآگَهان همه فاش کرد آنچه بودی نِهان
همی گفت زین‌گونه تا تیره گشت ز گفتار چشمِ یَلان خیره گشت
چو سازندگان شمع و می خواستند همه کاخِ او را بیاراستند ۴۶۸۲۰

ز بیگانه مردم بپردَخت جای
نشست از برِ تخت با رهنُمای

همان نیز گُردوی و خسرو به‌هم
همی رفت از گُردیه بیش‌وکم

بدو گفت: زایدر فراوان سپاه
به آمل فرستاده‌ام کینه‌خواه

همه خسته‌وکُشته بازآمدند
پر از ناله و با گُداز آمدند

کنون اندرین رای ما را یکی‌ست
که آن رای با تاج و تخت اندکی‌ست

چو بهرامِ چوبینه گم کرد راه
همیشه بُدی گُردیه نیکْ‌خواه

کنون چاره‌یی هست نزدیکِ من
مگو این سَخُن بر سرِ انجمن

سویِ گُردیه نامه باید نوشت
چو جویی پر از می به باغِ بهشت؛

که تا تو همی دوستْداری کنی
به هرکار هر جای یاری کنی،

برآمد براین روزگاری دَراز
زبان بر دلم هیچ نگْشاد راز

کنون روزگارِ سَخُن گفتن است
که گُردوی ما را به جایِ تن است

نگر تا چگونه کنی چاره‌یی
که‌زان کم شود زشت پَتْیاره‌یی

که گُستَهْم را زیرِ سنگ آوری
دل و خانه‌یِ ما به چنگ آوری

چو این کرده باشی سپاهِ ترا
همان در جِهان نیکْ‌خواهِ ترا،

به‌نزدیکِ منْ‌شان بُوَد زینهار
به هر جای هرگز نباشند خوار

مر آن را که خواهی دِهم کشوری
بگردد بر آن کشور اندر سری

تو آیی به مُشکویِ زرّینِ من
سرآورده باشی همه کینِ من

براین بر خورم سخت سوگند نیز
فزایم براین بندها بند نیز

اگر پیچم این دل ز سوگندِ من
مبادا ز من شاد پیوندِ من

بدو گفت گُردوی: اَنوشه بَدی
چو ناهید در برجِ خوشه بَدی

تو دانی که من جان و فرزندِ خویش
بروبومِ آباد و پیوندِ خویش،

به جایِ سرِ تو ندارم به چیز
گر این چیزها ارجُمند است نیز

بدین کس فرستم به‌نزدیکِ او
دُرَفشان کنم جانِ تاریکِ او

یکی رُقعه خواهم براو مُهرِ شاه
همان خطِّ او چون دُرَخشنده ماه

به خواهر فرستم زنِ خویش را
کنم دور ازین در بدْاندیش را

که چونین سَخُن نیست جز کارِ زن
به‌ویژه زنی کُاو بُوَد رای‌زن

براین نیز هر چون همی بنْگرم
پَیامِ تو باید برِ خواهرم

برآید به کامِ تو این کار زود | بر این بیش و کم بر نباید فزود
چو بشْنید خسرو بدان شاد گشت | همه رنج‌ها بر دلش باد گشت
هم آن‌گهْ ز گنجور قِرطاس خواست | ز مُشکِ سیهْ سوده اَنقاس خواست

نامه‌ی خسرو به گردیه و کشتن گستهم را

یکی نامه بنْوشت چون بوستان | گلِ بوستان چون رخِ دوستان
پر از عهد و پیوند و سوگندها | ز هرگونه‌یی لابه و پندها
چو برگشت عُنوانِ آن نامه خشک | نِهادند مُهری بر او بر ز مُشک
نگینی بر او نامِ پرویز شاه | نِهادند بر مُهرِ مُشکِ سیاه
یکی نامه بنْوشت گُردوی نیز | بگفت اندرو پند و بسیار چیز
سرِ نامه گفت: آنچه بهرام کرد | همه دوده و بوم بدْنام کرد
که بخشایش آراد یزدان بر او | مبادا پشیمان ازان گفت و گوی
هر آن‌کس که جانش ندارد خرد | کم و بیشیِ کارها ننْگرد
گر او رفت ما از پسِ او رَویم | به دادِ خدایِ جِهان بگْرَویم
چو جفتِ من آید به‌نزدیکِ تو | دُرَخشان کند جانِ تاریکِ تو
ز گفتارِ او هیچ‌گونه مگرد | چو گردی شود بخت را روی زرد
نِهاد آن خطِ خسرو اندر میان | بپیچید بر نامه بر پرنیان
زنِ چاره‌گر بشْتد آن نامه را | شنید آن سَخُن‌هایِ خودْکامه را

همی تاخت تا بیشه‌یِ نارون | فرستاده زن رفت نزدیکِ زن
ازو گُردیه شد چو خرّم بَهار | همه رخ پر از بوی و رنگ و نگار
ز بهرام چندی سَخُن راندند | همی آبِ مژگان برافشاندند
پس آن نامه‌یِ شوی با خطِّ شاه | نِهانی بدو داد و بنْمود راه
چو آن شیرزن نامه‌یِ شاه دید | توگفتی به رویِ زمین ماه دید
بخندید و گفت: این سَخُن را به رنج | ندارد کسی که‌ش بُوَد یارِ پنج
بخوانْد آن خطِ شاه بر پنج تن | نِهان داشت زان نامدار انجمن

چو بُگْشاد لب زود پیمان ببست | گرفت آن‌زمان دستِ ایشان به دست
همان پنج تن را برِ خویش خوانْد | به نزدیکیِ خوابگهْ در نشانْد
چو شب تیره شد روشنایی بکُشت | لبِ شوی بگْرفت ناگهْ به مشت
ازین مردمان نیز یار آمدند | به بالینِ آن نامدار آمدند
بکوشید بسیار با مردِ مست | سرانجام گویا زبانش ببست
سپهبَد به تاریکی اندر بمرد | شب و روزِ روشن به خسرو سپرد
به شهر اندرون بانگ و فریاد خاست | به هر بَرزنی آتش و باد خاست
چو آواز بشْنید ناباک زن | به خَفتانِ رومی بپوشید تن
شبِ تیره ایرانیان را بخوانْد | سَخُن‌هایِ آن کُشته چندی برانْد
پس آن نامه‌یِ شاه بنْمودِشان | دِلیریّ و تندی بیَفزودِشان
همه سرکَشان آفرین خواندند | بر آن نامه بر گوهر افشاندند

نامه‌ی گردیه به خسرو

دوات و قلم خواست ناباک زن | ز هرگونه انداخت با رای‌زن
یکی نامه بنْوشت نزدیکِ شاه | ز بدْخواه و زِ مردمِ نیکْخواه
سرِ نامه کرد آفرین از نُخست | بر آن‌کس که او کینه از دل بشُست
دگر گفت: کاری که فرمود شاه | برآمد به کامِ دلِ نیکْخواه
پراگنده گشت آن سپاهِ سُتُرگ | به بختِ جِهاندار شاهِ بزرگ
ازین پس کنون تا چه فرمان دِهی | چه آویزی از گوشوارِ رَهی
چو آن نامه نزدیکِ خسرو رسید | ازان زن وُرا شادیِ نو رسید
فرستاده‌یی خواست شیرینْ‌زبان | بلندْاختر و پاک و روشنْ‌روان
یکی نامه برسانِ اَرتَنگِ چین | نوشتند و کردند چند آفرین
گرانْمایه زن را به درگاه خوانْد | به نامه وُرا افسرِ ماه خوانْد
فرستاده آمد برِ زن چو گَرد | سَخُن‌هایِ خسرو همه یاد کرد
زنِ شیر ازان نامه‌یِ شهریار | چو رَخشنده گل شد به وقتِ بَهار
سپهْ را به در خوانْد و روزی بداد | چو شد روز روشن بُنه برنِهاد

چو آمد به نزدیکیِ شهریار / سپاهی پذیره شدش بی‌شُمار ۲۶۸۹۵
ز ره چون به درگاه شد بار یافت / دلِ تاجوَر را بی‌آزار یافت
بیاورْد زان‌پس نِثاری گران / هم‌آن‌کس که بودند با او سران ۳۰۲۵
همان گنج و آن خواسته پیش بُرد / یکایک به گنجورِ او برشُمُرد
ز دینار و زِ گوهرِ شاهوار / کس آن را ندانست کردن شُمار
ز دیبایِ زربَفت و تاج و کمر / همان تختِ زرّین و زرّین سپر ۲۶۹۰۰
نگهْ کرد خسرو بدان زاد سرو / به رخ چون بَهار و به رفتن تَذَرو
به رخساره روز و به گیسو چو شب / همی دُرّه بارد توگفتی ز لب ۳۰۳۰
وُرا در شبستان فرستاد شاه / ز هرکس فزون شد وُرا پایگاه
فرستاد نزدِ برادرْش کس / همان نزدِ دَستورِ فریادْرس
بر آیینِ دینْشان مر او را بخواست / بپَذرُفت و با جان همی داشت راست ۲۶۹۰۵
به یارانْش بر خِلعت افگنْد نیز / دِرَم داد و دینار و هرگونه چیز

دو هفته برآمد بدو گفت شاه / به خورشید و ماه و به تخت و کلاه، ۳۰۳۵
که برگویی آن جنگِ خاقانیان / ببندی کمر هم‌چُنان بر میان
بدو گفت: شاها اَنوشه بَدی / روان را به دیدار توشه بَدی
بفرمای تا اسپ و زین آورند / کمان و کمند و کمین آورند ۲۶۹۱۰
همان نیزه و خود و خَفتانِ جنگ / یکی تَرکَش آگنده تیرِ خَدَنگ
پرستنده‌یی را بفرمود شاه / که در باغِ گلشن بیارای گاه ۳۰۴۰
برفتند بیدارْدل بندگان / ز ترک و زِ رومی پرستندگان
ز خوبانِ خسرو هزارودُویست / توگفتی به باغ اندرون راه نیست
چو خورشید شیرین به پیش اندرون / خُرامان به بالایِ سیمین سُتون ۲۶۹۱۵
بشد گُردیه تا به نزدیکِ شاه / زِرهْ خواست از ترک و عادی کلاه
بیامد خُرامان به جایِ نشست / کمر بر میان بست و نیزه به دست ۳۰۴۵
به شاهِ جِهان گفت: دَستور باش / یکی چشم بُگْشا ز بد دور باش
بدان پرهنر زن بفرمود شاه / زن آمد به نزدیکِ اسپِ سیاه
بُنِ نیزه را بر زمین برنِهاد / ز بالا به زین اندرآمد چو باد ۲۶۹۲۰

به باغ اندر آوردگاهی گرفت
چپ و راست بیگانه راهی گرفت

همی هرزمان باره برگاشتی
وُ زَابْرِ سیهْ نعره بُگْذاشتی

بدو گفت: هَنگامِ جنگِ تُبُرگ
بدین‌گونه بودم چو غُرّنده گرگ

چُنین گفت شیرین که ای شهریار
به دشمن دِهی آلتِ کارزار،

تو با جامه‌یِ پاک بر تختِ زر
وُرا هر زمان بر تو باشد گذر

به خنده به شیرین چُنین گفت شاه
که زین زن جز از دوستْداری مخواه

همی تاخت گِرد اندرش گُردیه
بر آوردگاهی برش گُردیه

بدو مانده بُد خسرو اندر شگِفت
بدان بُرز و بالا و آن یال و کِفت

چُنین گفت با گُردیه شهریار
که بی‌عیبی از گَردِشِ روزِ کار

کنون تا ببینم که با جامِ می
همی سست باشی وُ گر سختْ پی؟

به گِردِ جِهان چار سالارِ من
که هستند بر جان نگهدارِ من،

اَبا هریکی زان ده‌ودوهزار
زِ ایران به‌پای‌َند جنگی سوار

چُنین هم به مُشکویِ زرّینِ من
چه در خانه‌یِ گوهرْآگینِ من،

پرستار باشد ده‌ودوهزار
همه پاک با طَوق و با گوشوار

ازین‌پس نگهبانِ ایشان تویی
که با رنج و تیمارِ خویشان تویی

نخواهم که گویند زایشان سَخُن
جز از تو اگر نو بُوَد گر کَهُن

شنید آن سَخُن گُردیه شاد شد
ز پَیغاره‌یِ دشمن آزاد شد

همی رُفت رویِ زمین را به روی
همی آفرین خوانْد بر فَرِّ اوی

برآمد براین نیز روزی دَراز
نرفت اخترِ ناموَر جز به ناز

چُنین می همی خورْد با بِخْردان
بزرگان و رزمْ‌آزْموده رَدان

بدان مجلس اندر یکی جام بود
نبِشته براو نامِ بهرام بود

بفرمود تا جام بنْداختند
بر آن هرکسی دل بپرداختند

گرفتند نِفرین به بهرام بر
بر آن جام و آرنده‌یِ جام بر

چُنین گفت کَاکْنون بروبومِ ری
بکوبند پیلانِ جنگی به پی

همه مردم از شهر بیرون کنند
همه ری به پی دشت و هامون کنند

گرانْ‌مایه دَستور با شهریار
چُنین گفت کَای از کَیان یادگار

نگهْ کن که شهری بزرگ است ری
نشاید که کوبند پیلان به پی

که یزدان در آن کار همداستان
نباشد نه هم بر زمین راستان

به دَستور گفت آن‌زمان شهریار
که بدْگوهری باید و نابِکار،

که یکْ‌چند باشد به ری مرزْبان
یکی مردِ بی‌دانش و بدْزبان

بدو گفت بهمن که گر شهریار
بخواهد نشانِ چُنین نابِکار،

بجوییم و این را به جای آوریم
نباید که بی رهنُمای آوریم

چُنین گفت خسرو که بسیارْگوی
نِژَندْاختری بایدم سرخْ‌موی

تنش سرد و بینی کژ و روی زشت
همان دوزخی‌رویِ دور از بهشت

یکی مردِ بدْنامِ رخساره‌زرد
بدْاندیش و کوتاه و دل پر ز درد

همان بدْدل و سِفله و بی‌فروغ
سرش پر ز کین و زبان پر دروغ

دو چشمش کژ و سبز و دندان بزرگ
به راه اندرون کژْرَو او همچو گرگ

همه موبَدان مانده زو در شگِفت
که تا یاد خسرو چُنین چون گرفت

همی جُست هرکس به گِردِ جِهان
ز شهرِ کسان از کِهان و مِهان

چُنان بُد که روزی کسی نزدِ شاه
بیامد که‌زین‌گونه مردی به راه،

بدیدم بسیارم به فرمانِ کَی
بدان‌تا فرستدْش خسرو به ری

بفرمود تا پیشِ اوی آورند
وُ زان‌گونه بازی به کوی آورند

ببردند زین‌گونه مردی برش
بخندید زو کشور و لشکرش

بدو گفت خسرو: ز کردارِ بد
چه داری به یاد ای بدِ بی‌خرد؟

چُنین گفت با شاه کز کارِ بد
نیاسایم و نیست با من خرد

سَخُن هرچه گویم دگرگون کنم
تن و جانِ پرسنده پر خون کنم

سرِ مایه‌یِ من دروغ است و بس
سویِ راستی نیستم دسترس

بدو گفت خسرو که بد اخترت
نوشته مبادا جزاین بر سرت

به دیوان نوشتند منشورِ ری
به زشتی بزرگی شد آن شومْ‌پی

سپاهی پراگنده او را سپرد
برفت از در و نامِ زشتی ببرد

چو آمد به ری مردِ ناتندرست
دل و دیده از شرمِ یزدان بشُست

بفرمود تا ناودان‌هایِ بام
بکَندند و او شد بدان شادکام

وُ زان‌پس همه گُربکان را بکُشت
دلِ کدخدایان ازو شد درشت

به هر سو همی رفت با رهنُمای
مُنادی‌گری پیشِ او بر به‌پای

همی گفت: اگر ناودانی به‌جای
ببینم وُ گر گربه‌یی در سرای، ۴۶۹۷۵

بدان بوم‌وبر آتش اندرزنم
ز برْشان همی سنگ بر سر زنم

۳۱۰۵ همی جُست جایی که بُد یک دِرَم
خداوندِ او را فَگندی به غم

همه خانه از موش بُگْذاشتند
دل از بومِ آباد برداشتند

چو باران بُدی ناودانی نبود
به شهر اندرون پاسْبانی نبود

ازان زشتِ بدْکامه‌یِ شومْ‌پی
که آمد ز درگاهِ خسرو به ری، ۴۶۹۸۰

شد آن شهرِ آباد یکسر خراب
به سر بر همی تافتی آفتاب

۳۱۱۰ همه شهر یکسر پر از داغ و درد
کس اندر جِهان یادِ ایشان نکرد

چُنین تا بیامد مَهِ فَورَدین
بیاراست گلبرگ رویِ زمین

سِرشکِ سراپرده چون ژاله گشت
همه کوه و هامون پر از لاله گشت

همه راغ‌ها شد چو پشتِ پلنگ
زمین همچو دیبایِ رومی به رنگ ۴۶۹۸۵

بزرگان به بازی به باغ آمدند
همه میش و آهو به راغ آمدند

۳۱۱۵ چو خسرو گشاده درِ باغ دید
همه چشمه‌یِ باغ پر ماغ دید،

بفرمود تا دردمیدند بوق
بیاوردْ پس تشت‌هایِ خَلوق

نشستند بر سبزه می خواستند
به شادی زبان را بیاراستند

بیاوردْ پس گُردیه گُربکی
که پیدا نبُد گربه از کودکی ۴۶۹۹۰

بر اسپی نشانده سِتامی به‌زر
به زر اندرون چند گونه گهر

۳۱۲۰ فروهِشته از گوشِ او گوشوار
به ناخن بر از لاله کرده نگار

به دیده چو قار و به رخ چون بَهار
چو می خورده‌یی چشمِ او پر خُمار

همی تاخت چون کودکی گِردِ باغ
فروهِشته از باره زرّین جُناغ

لبِ شاهِ ایران پر از خنده شد
همی کِهتر آن خنده را بنده شد ۴۶۹۹۵

اَبا گُردیه گفت کز آرزوی
چه خواهی بگو ای زنِ نیکْ‌خوی

۳۱۲۵ زنِ چاره‌گر برد پیشش نَماز
بدو گفت کَای شاهِ گردنفراز

به من بخش ری را خرد یاد کن
دلِ غمگِنان از غم آزاد کن

ز ری مردکِ شوم را بازخوان
وُرا مردِ بدْکیش و بدْساز دان

همی گربه از خانه بیرون کند / دگر ناودان یک‌به‌یک بشکند
بخندید خسرو ز گفتارِ زن / بدو گفت کای ماهِ لشکرشکن
ز ری بازخوان آن بدْاندیش را / چو آهرمَن آن زشتِ بدْکیش را
فرستاد کس زشتْ‌رخ را بخوانْد / همان خشمِ بهرام با او برانْد
بکُشتند او را به زاریّ و درد / کجا بُد بدْاندیش و بیکار مرد
همی هرزمانش فزون بود بخت / ازان تاجوَر خسروانی درخت

ازان پس چو گسترده شد دستِ شاه / سراسر جِهان شد وُرا نیکْ‌خواه،
همه تاجدارانْش کِهتر شدند / همه کِهتران زو توانگر شدند،
گزین کرد زایران چل‌وهشت هزار / جِهانْ‌دیده و گُرد و جنگی سوار
درِ گنج‌هایِ کَهُن برگشاد / که بنْهاد پیروزِ فرّخْ‌نژاد
جِهان را ببخشید بر چار بهر / یکایک همه نامزد کرد شهر
ازان نامداران ده‌ودو هزار / سوارانِ هُشیارِ خنجرْگزار،
فرستاد خسرو سویِ مرزِ روم / نگهبانِ آن فرّخ آباد بوم
بدان‌تا ز روم اندر ایران سپاه / نیاید که کشور شود زو تباه
مگر هرکسی بس کند مرزِ خویش / بداند سرِ مایه و اَرزِ خویش
هم از نامداران ده‌ودو هزار / گزین کرد زایران و نیران سوار
بدان‌تا سویِ زابلِستان شوند / ز بومِ سیهْ در گلِستان شوند
بدیشان چُنین گفت کآن کُاو ز راه / بگردد ندارد زبان را نگاه،
به خوبی مر او را به راه آورید / که زین بُگْذرَد بند و چاه آورید
به هر سو فرستید کارْآگَهان / بدان‌تا نمانَد سَخُن در نِهان
طَلایه بباید به روز و شبان / مخُسپید در خیمه بی پاسْبان
ز لشکر ده‌ودو هزارِ دگر / دلاور بزرگانِ پرخاشخر،
بخوانْد و بسی پندها دادِشان / به راهِ اَلانان فرستادِشان
بدیشان سپرد آن درِ باختر / بدان‌تا نباشد ز دشمن گذر
بدان سرکَشان گفت: بیدار بید / همه در پناهِ جِهاندار بید
ده‌ودو هزارِ دگر برگزید / ز مردانِ جنگی چُنان‌چون سَزید

به سوی خراسان فرستادِشان
بسی پند و اندرزها دادِشان

۳۱۵۵ که از مرزِ هیتال تا مرزِ چین
نباید که کس پی نِهد بر زمین

مگر بآگهیّ و به فرمانِ ما
روان بسته دارد به پیمانِ ما

به هر کشوری گنجِ آگنده هست
که کس را نباید شدن دورْدست

چو باید بخواهید و خرّم بُوید
خردمند باشید و بی‌غم بُوید ۴۷۰۳۰

درِ گنج بُگْشاد و چندی دِرَم
که بودی ز هُرمَز براو بر رقم،

۳۱۶۰ بیاورْد و گریان به درویش داد
چو درویش پوشیده بُد بیش داد

هر آن‌کس که او یارِ بَندوی بود
به‌نزدیکِ گُستَهْم بدْگوی بود،

که بودند یازان به خونِ پدر
ز تن‌هایِ ایشان جدا کرد سر

چو از کین و نِفرین بپرداخت شاه
به دانش یکی دیگر آورْد راه ۴۷۰۳۵

ازان پس شب و روزِ گردنده دَهر
نشست و ببخشید بر چار بهر

۳۱۶۵ ازان چارْیک بهرِ موبَد نِهاد
که دارد سَخُن‌هایِ نیکو به یاد

ز کارِ سپاه و زِ کارِ جِهان
بگفتی به شاه آشْکار و نِهان

چو در پادشاهی بدیدی شکست
ز لشکر گر از مردمِ زیرْدست،

سَبک دامنِ داد برتافتی
گذشته بجُستیّ و دریافتی ۴۷۰۴۰

دگر جز به شادیّ و رامشگران
نشسته به‌آرام با مِهتران،

۳۱۷۰ نبردی نه اندیشه کردی ز بد
چُنان کز رهِ نامداران سَزد

سیوم بهره گاهِ نیایش بُدی
جِهانْ‌آفرین را ستایش بُدی

چهارم شُمارِ سپهرِ بلند
همی برگرفتی چه و چون و چند

ستاره شُمَر پیشِ او بر به‌پای
که بودی به دانش وُرا رهنُمای ۴۷۰۴۵

وُ زین بهره نیمی شبِ دیرْیاز
نشستی همی با بتانِ طِراز

۳۱۷۵ همان نیز یک ماه بر چار بهر
ببخشید تا شاد باشد ز دَهر

یکی بهره میدانِ چَوگان و تیر
یکی نامورَ پیشِ او یادْگیر

دگر بهره زو کوه و دشت و شکار
که‌زان تازه گشتی وُرا روزگار

هر آن‌گهْ که گشتی ز نَخچیر باز
به رَخشنده روز و شبِ دیرْیاز، ۴۷۰۵۰

هر آن‌کس که بودی وُرا دستگاه
ببستی به شهر اندر آیین به راه

۳۱۸۰ دگر بهره شطرنج بودیّ و نَرد
سَخُن گفتن از روزگارِ نبرد

سه‌دیگر هر آن‌کس که داننده بود / فزاینده و چیز خواننده بود،
به نوبت وُرا پیش بنْشانْدی / سَخُن‌هایِ دیرینه برخوانْدی
چهارم فرستادگان را ز راه / همی خواندندی به‌نزدیکِ شاه ۲۷۰۵۵
نوشتی همه پاسخِ نامه باز / بدادی بدان مردِ گردنفراز
۳۱۸۵ فرستاده با خِلعت و کامِ خویش / ز در بازگشتی به آرامِ خویش
همه روز منشورِ هر کشوری / نوشتی سپردی به هر مِهتری
چو بودی سرِ سالِ نو فَورَدین / که رَخشان شدی در دلِ هور دین،
نِهادی یکی گنج خسرو نِهان / که نشْناختی کِهتری در جِهان ۲۷۰۶۰

مولود شیرویه

چو بر پادشاهی‌ش شد پنج سال / به گیتی سراسر نبودش هَمال
۳۱۹۰ شَشم سال ازان دختِ قیصر چو ماه / یکی پورش آمد همانندِ شاه
نبود آن زمان رسم بانگِ نَماز / به گوشِ چُنان پروریده به ناز
یکی نام گفتی مر او را پدر / نِهانی دگر آشْکارا دگر
نِهانی بگفتی به گوش اندرون / همی خواندی آشْکارا بِرون ۲۷۰۶۵
به گوش اندرون خوانْد خسرو قُباد / همی گفت شیرویِ فرّخْ‌نژاد
۳۱۹۵ چو شب کودک آمد گذشته سه پاس / بیامد برِ خسرو اخترْشناس
از اخترْشناسان بپرسید شاه / که هرکس که دارید اختر نگاه،
چه دانید و فرجامِ این کار چیست؟ / ز زیج اخترِ این جِهاندار چیست؟
چُنین داد پاسخ ستاره شُمَر / که بر چرخِ گَردان نیابی گذر ۲۷۰۷۰
ازین کودک آشوب گیرد زمین / نخوانَد سپاهش براو آفرین
۳۲۰۰ هم از راهِ یزدان بگردد به‌نیز / ازین بیش‌تر چون سَراییم چیز؟
دلِ شاه غمگین شد از کارِشان / وُ زان ناسَزاوار گفتارِشان
چُنین گفت با مردِ داننده شاه / که بِهْ زین کنید این سَخُن را نگاه
نگر تا نگردد زبانْ‌تان براین / به پیشِ بزرگانِ ایرانْ‌زمین ۲۷۰۷۵
همی داشت آن اخترِ بد نگاه / نِهاده بر آن بسته بر مُهرِ شاه

۳۲۰۵ پراندیشه شد زان سَخُن شهریار / بدان هفته کس را ندادند بار
ز نَخچیر و از می به یکْ سو کَشید / بدان چندگهْ رویِ او کس ندید
همه مِهتران سویِ موبَد شدند / ز هرگونه‌یی داستان‌ها زدند
بدان‌تا چه بُد نامورَ شاه را / که بربست بر کِهتران راه را ۴۷۰۸۰
چو بشْنید موبَد بشد نزدِ شاه / بدو داد یکسر پَیامِ سپاه
۳۲۱۰ چُنین داد پاسخ وُرا شهریار / که من تنگْ‌دل گشتم از روزگار
ز گفتارِ این مردِ اخترْشناس / ز گردونِ گَردان شدم ناسِپاس
به گنجور گفت: آن یکی پرنیان / بیاور یکی رُقعه اندر میان
بیاورْد گنجور و موبَد بدید / دلش تنگ شد خامُشی برگزید ۴۷۰۸۵
ازان‌پس بدو گفت: یزدان بس است / کجا برتر از دانشِ هرکس است
۳۲۱۵ گر ایدون که ناچار گَردان سپهر / دگرگون نُماید به جوینده چهر،
به تیمار کی بازگردد ز بد / چُنین گفته از دانشی کی سَزد؟
جز از شادمانیْت هرگز مباد / ز گفتارِ ایشان مکن هیچ یاد
ز موبَد چو بشْنید خسرو سَخُن / بخندید و کاری نو افگنْد بُن ۴۷۰۹۰
دبیرِ پسندیده را خوانْد پیش / سَخُن گفت با او زِ اندازه بیش

۳۲۲۰ به قیصر یکی نامه فرمود شاه / که برنِهْ سَزاوارِ شاهی کلاه
که مریم پُسر زاد شَنبَد یکی / که هرگز ندیدی چُنو کودکی
نشاید مگر دانش و تخت را / وُ گر در هنر بخشش و بخت را
چو من شادمانم تو شادان بِزی / که شاهیّ و گردنکَشی را سَزی ۴۷۰۹۵
چو آن نامه نزدیکِ قیصر رسید / نگهْ کرد و تَوقیعِ پرویز دید،
۳۲۲۵ بفرمود تا گاوْدُم بر درش / دَمیدند و پر بانگ شد کشورش
ببستند آیین به بی‌راه و راه / بر آوازِ شیرویِ پرویز شاه
برآمد هم آوازِ رامشگران / همه شهرِ روم از کَران تا کَران
به درگاه بردند چندی صلیب / نسیمِ گلان آمد و بویِ طیب ۴۷۱۰۰
به یک هفته زین‌گونه با رود و می / ببودند شادان ز شیرویِ کَی
۳۲۳۰ به هشتم بفرمود تا کارْوان / بیامد به درگاه با سارْوان

صد اَستَر ز گنجِ دِرَم بار کرد | چو پنجهٔ شتر بار دینار کرد
ز دیبایِ زربَفتِ رومی دُویست | که گفتی ز زر جامه با زر یکیست
چهل خوانِ زرّینِ پایه بُسَد | چُنان کز درِ شهریاران سَزد
همان چند زرّین و سیمین دَده | به گوهر بر و چشمِ‌شان آژَده
به مریم فرستاد چندی گهر | یکی نرّه طاووس کرده به زر
چه از جامه‌یِ نرمِ رومی حریر | ز زرّ و زَبرجد یکی آبگیر
همان باژِ کشور که بُد چار بار | ز دینارِ رومی هزاران‌هزار
فرستاد با مردِ رومی چهل | کجا هر چهل بود بیدارْدل
گَوی پیشرو نامِ او خانگی | که همتا نبودش به فرزانگی
همی شد براین‌گونه با سارْوان | شتروار دینار ده کارْوان

چو آگاهی آمد به پرویز شاه | که پیغمبرِ قیصر آمد ز راه،
به فرّخ بفرمود تا برنشست | یکی مرزْبان بود خسروپرست
که سالارِ او بود بر نیمروز | گَرانْمایه گُردیّ و گیتی‌فروز
برفتند با او سوارانِ شاه | به سر برنِهادند زرّین کلاه
چو از دور دید آن سپهْ خانگی | به پیش اندرآمد به بیگانگی
چُنین تا به‌نزدیکِ شاه آمدند | بدان ناموَر بارگاه آمدند
چو دیدند زیبا رخِ شاه را | بر آن‌گونه آراسته گاه را،
نِهادند همواره سر بر زمین | براو بر همی خواندند آفرین
بمالید پس خانگی رخ به خاک | همی گفت: ای مِهترِ داد و پاک
ز پیروزگر آفرین بر تو باد | مبادی همیشه مگر شاه و شاد
بزرگانش از جای برخاستند | به نزدیکِ شهْ جایش آراستند
چُنین گفت پس شاه را خانگی | که چون تو که باشد به فرزانگی؟
ز خورشید بر چرخ تابنده‌تر | ز جانِ سَخُنْ‌گوی پاینده‌تر
مبادا چِهان بی چُنین شهریار | بَرومند بادا وُرا روزگار
مبیناد کس روز بی کامِ تو | نِشسته به خورشید بر نامِ تو
چِهان بی سر و افسرِ تو مباد | بروبوم بی لشکرِ تو مباد

ز قیصر دُرود و زِ ما آفرین — براین نامورَ شهریارِ زمین
کسی کُاو در این سایه‌یِ شاه شاد — نباشد وُرا روشنایی مباد
اَبا هَدیه و باژِ روم آمدیم — بدین نامبُردار بوم آمدیم
برفتیم با فیلسوفان به‌هم — بدان تا نباشد کس از ما دُژَم
ز قیصر پذیرد مگر باژ و چیز — که با باژ و چیز آفرین است نیز
بخندید ازان پرهنر مرد شاه — نِهادند زرّین یکی زیرگاه
فرستاد پس چیزها سویِ گنج — بدو گفت: چندین نبایست رنج
به خَرّادِ بُرزین چُنین گفت شاه — که این نامه برخوان به پیشِ سپاه
به عُنوان نگهْ کرد مردِ دبیر — که گوینده‌یی بود و هم یادْگیر
چُنین گفت کِاین نامه سویِ مِهَست — جِهاندار پرویزِ یزدانْ‌پرست
جِهاندارِ بیدارِ پَدرام شهر — که یزدانْش تاج و خرد داد بهر
جِهاندار فرزندِ هُرمَزد شاه — که زیبایِ تاج است و اَورَنگ و گاه
ز قیصر پدرْمادرِ شیر نام — که پاینده بادا بدو نام و کام
اَبا فَرّ و با بُرز و پیروز باد — همه روزگارانْش نوروز باد
به ایران و تورانْش بر دسترس — به شاهی مباداش اَنباز کس
همیشه به دل شاد و روشنْ‌روان — همیشه خرد پیر و دولت جوان
گَرانْ‌مایه شاهِ کَیومَرّثی — همان پورِ هوشنگ و طَهمورثی
پدر بر پدر بر پُسر بر پُسر — مبادا که این گوهر آید به سر
براین پاک یزدان کند آفرین — بزرگانِ مُلک و بزرگانِ دین
نه چون تو سوار و نه چون تو بَهار — نه چون تو به ایوانِ چین بر نگار
همه مردمیّ و همه راستی — مبیناد جانت درِ کاستی
به ایران و توران و هندوستان — همان ترک تا روم و جادوستان،
ترا داد یزدان به پاکی نژاد — کسی چون تو از پاک مادر نزاد
فِریدون چو ایران به ایرج سپرد — ز روم و زِ چین نامِ مردی ببرد
براو آفرین کرد روزِ نُخست — دلش را ز کژّی و تاری بشُست
همه بی‌نیازیّ و نیکْ‌اختری — بزرگیّ و مردیّ و افسونْ‌گری،
توگویی که یزدان شما را سپرد — وُ زان دیگران نامِ مردی ببرد

هنرْپرور و راد و بخشنده‌گنج
ازین تُخمه هرگز نبُد کس به رنج

نِهادید بر دشمنان باژ و ساو
بدْاندیش‌تان بارکَش همچو گاو

ز هَنگامِ کِسریِّ نوشین‌روان
که بادا همیشه روانش جوان،

که از ژَرف دریا برآورْد پی
بر آن‌گونه دیوار بیدار کَی،

ز ترکان همه بیشه‌یِ نارون
بشُستند و بی‌رنج گشت انجمن،

ز دشمن برَستند چندی جِهان
براو آفرین از کِهان و مِهان،

ز تازیّ و هَندیّ و ایرانیان
ببستند پیشش کمر بر میان،

رَوارَو چُنین تا به مرزِ خَزَر
زِ اِرمینیه تا درِ باختر،

ز هیتال و ترک و سمرقند و چاج
بزرگانِ با فَرّ و اَورَند و تاج،

همه کِهترانِ شما بوده‌اند
براین بندگی برگُوا بوده‌اند،

که شاهان ز تخمِ فِریدون بُدند
دگر یکسر از داد بیرون بُدند

بدین خویشی اکنون که من کرده‌ام
بزرگی به دانش بر آورده‌ام

بدان‌گونه شادم که تشنه بر آب
وُ گر سبزه‌یِ تیره بر آفتاب

جِهاندارِ بیدار فرّخ کُناد
مرا اندرین روز پاسخ کُناد

یکی آرِزو خواهم از شهریار
کجا آن سَخُن نزدِ او هست خوار؛

که دارِ مسیحا به گنجِ شماست
چو بینید دانید گفتارِ راست

برآمد براین سالیانِ دَراز
سَزد گر فرستد به ما شاه باز

بدین آرِزو شهریارِ جِهان
ببخشاید از ما کِهان و مِهان

ز گیتی براو بر کنند آفرین
که بی او مبادا زمان‌وزمین

بدان من ز خسرو پذیرم سپاس
نیایش کنم روز و شب در سه پاس

همان هَدیه و باژ و ساوی که من
فرستم به نزدیکِ آن انجمن،

پذیرد پذیرم سپاسی بدان
مبیناد چشمِ تو رویِ بَدان

شود فرّخ این جشن و آیینِ ما
دُرَخشان شود در جِهان دینِ ما

همان روزه‌یِ پاکِ یکْشَنبَدی
ز هر در پرستنده‌یِ ایزدی،

براو سوکواران بمالند روی
براو بر فراوان پَسایند موی

شود آن زمان بر دلِ ما درست
که از کینه دل‌ها بخواهیم شُست

که بود از گهِ آفریدون فراز
که با سَلم و تور اندرآمد به راز

شود کشور آسوده از تاختن / ز هرگونه‌یی کینه‌ها ساختن
زن و کودکِ رومیان بَرده‌اند / دلِ ما ز هرگونه آزَرده‌اند
بدین خویشیِ ما جِهان رام گشت / همه کارِ بیهوده پَدرام گشت ۴۷۱۸۵
دُرودِ جِهان‌آفرین بر تو باد / همان آفرینِ زمین بر تو باد
۳۳۱۵ چو آن نامه‌یِ قیصر آمد به بُن / جِهاندار بشْنید چندان سَخُن،
ازان نامه شد شاه خرّم‌نِهان / براو تازه شد روزگارِ مِهان
بسی آفرین کرد بر خانگی / بدو گفت: بس کن ز بیگانگی
گَران‌مایه را جایگهْ ساختند / دو ایوانِ خرّم بپرداختند ۴۷۱۹۰
ببردند چیزی که بایست بُرد / به‌نزدیکِ آن مردِ بیدارِ گُرد
۳۳۲۰ بیامد بدید آن گزین جایگاه / وُ زان پس همی بود نزدیکِ شاه
به خوان و نَبید و شکار و نشست / همی بود با شاه مِهترْ پرست
براین‌گونه یک ماه نزدیکِ شاه / ببودند شادان‌دل و نیکْ‌خواه

پاسخ نامه‌یِ قیصر از خسرو

چو یک ماه شد نامه پاسخ نوشت / سَخُن‌هایِ بامغز و فرّخ نوشت ۴۷۱۹۵
سرِ نامه گفت: آفرینِ نِهان / بر آن باد کُاو باد دارد جِهان
۳۳۲۵ بدونیک بیند ز یزدانِ پاک / وُ زو دارد اندر جِهان ترس و باک
کند آفرین بر خداوندِ مهر / که‌زین‌گونه بر پای دارد سپهر
نُخست آن‌که کردی ستایش مرا / به نامه نُمودی نیایش مرا
بدانستم و شاد گشتم بدان / سَخُن گفتنِ تاجوَر بِخْردان ۴۷۲۰۰
پذیرفتم آن ناموَر گنجِ تو / نخواهم که چندان بُوَد رنجِ تو
۳۳۳۰ ازیرا جِهاندار یزدانِ پاک / برآورْد بومِ ترا بر سِماک
ز هَند و زِ سَقلاب و چین و خَزَر / چُنین ارجُمند آمد آن بوم‌وبر
چه مردی چه دانش چه پرهیز و دین / ز یزدان شما را رسید آفرین
چو کار آمدم پیش یارم بُدی / به هر دانشی غمگسارم بُدی ۴۷۲۰۵
چُنان شاد بودم ز پیوندِ تو / بدین پرهنر پاک فرزندِ تو،

که مِهتر نباشد بَه فرزندِ خویش / به بوم‌وبر و پاک پیوندِ خویش
همه مِهتران پشت برگاشتند / مرا در جِهان خوار بُگْذاشتند
تو تنها به جایِ پدر بودیَم / همان از پدر بیش‌تر بودیَم
ترا هم‌چُنان دارم اکنون که شاه / پدر بیند آزاده و نیکْ‌خواه
دگر هرچه گفتی ز شیرویِ من، / ازان پاکْ‌تن پشت و نیرویِ من،
بدانستم و آفرین خوانْدم / بر آن دین ترا پاکْ‌دین خوانْدم
دگر هرچه گفتی ز پاکیزه دین / ز یکْ‌شَنبَدی روزه‌یِ بآفرین،
همه خوانْد بر ما یکایک دبیر / سَخُن‌هایِ بایِسته و دلْ‌پذیر
به ما بر ز دینِ کَهُن ننگ نیست / به گیتی بِهْ از دینِ هوشنگ نیست
همه داد و نیکیّ و شرم است و مهر / نگهْ کردن اندر شُمارِ سپهر
به هستیِّ یزدان نیوشاتریم / همیشه سویِ داد کوشاتریم
ندانیمش اَنباز و پیوند و جفت / نگردد نِهان و نخواهد نِهفت
در اندیشه‌یِ دل نگُنجد خدای / به هستی همو باشدت رهنُمای
دگر که‌ت ز دارِ مسیحا سَخُن / به یاد آمد از روزگارِ کَهُن
مدان دین که باشد به چوبی به‌پای / بدان دین نباشد خرد رهنُمای
کسی را که خوانی همی سوکوار / که کردند پیغمبرش را به دار،
که گوید که فرزندِ یزدان بُد او / بر آن دار بر کُشته خندان بُد او،
چو پورِ پدر رفت سویِ پدر / تو اندوهِ این چوبِ پوده مخَور
ز قیصر چو بیهوده آمد سَخُن / بخندد براین کار مردِ کَهُن
همان دارِ عیسی نیَرزد به رنج / که شاهان نِهادند آن را به گنج
از ایران چو چوبی فرستم به روم / بخندد به ما بر همه مرزوبوم
به موبَد نُماید که ترسا شدم / گر از بهرِ مریم سُکوبا شدم
دگر آرِزو هرچه باید بخواه / شما را سویِ ما گشاده‌ست راه
پسندیدم آن هَدیه‌هایِ تو نیز / کجا رنج بردی ز هرگونه چیز
به شیروی بخشیدم این بُرده رنج / پی افگندم او را یکی تازه گنج
ز روم و زِ ایران پراندیشه‌ام / شبِ تیره اندیشه شد پیشه‌ام
بترسم که شیروی گردد بلند / رسانَد به روم و به ایران گزند

نُخست اندرآید ز سَلمِ بزرگ | زِ اسکندر آن کینه‌دارِ سُتُرگ
ز کینِ نوآیین و کینِ کَهُن | مگر در جِهان تازه گردد سَخُن ۴۷۲۳۵
سَخُن‌ها که پرسیدم از دخترت | چُنان دان که او تازه کرد افسرت
به دینِ مسیحا بکوشد همی | سَخُن‌هایِ ما کم نیوشد همی ۳۳۶۵
به آرام شاد است و پیروزبخت | بدین خسروانی نوآیین درخت
همیشه جِهاندار یارِ تو باد | سرِ اختر اندر کنارِ تو باد
نِهادند بر نامه بر مُهرِ شاه | همی داشت خَرّادِ بُرزین نگاه ۴۷۲۴۰
گشادند زان پس درِ گنج باز | کجا گِرد کرد او به روزِ دَراز
نُخستین صدوشست پَنداوسی | که پَیداوسی خوانَدش پارسی ۳۳۷۰
به گوهر بیاگنده هریک چو سنگ | نِهادند بر هریکی مُهر تنگ
بر آن هریکی دانه‌ها صدهزار | بَها بود بر دفترِ شهریار
بیاورْد سیصد شتر سرخْ‌موی | سیهْ‌چشم و آراسته راهجوی ۴۷۲۴۵
مر آن هریکی را دِرَم دوهزار | بَها داده بُد نامور شهریار
ز دیبایِ چینی صدوچل هزار | ازان چند زربَفتِ گوهرْنگار ۳۳۷۵
دگر پانصد دُرِّ خوشّاب بود | که هر دانه‌یی قطره‌یِ آب بود
صدوشست یاقوت چون نارْدان | پسندیده‌یِ مردمِ کارْدان
ز هَندیّ و چینیّ و زِ بَربَری | ز مصریّ و زِ جامه‌یِ شُشتَری، ۴۷۲۵۰
ز چیزی که خیزد ز هر کشوری | که چونان نبُد در جِهان دیگری،
فرستاد سیصد شتروار بار | از ایران برِ قیصرِ نامدار ۳۳۸۰
یکی خِلعت افگنْد بر خانگی | فزون‌تر ز خویشیّ و بیگانگی
همان جامه و تخت و اسپ و سِتام | ز پوشیدنی‌ها که بردیم نام
بدین‌سان چُنین صد شتر بار کرد | ازان ده شتر بار دینار کرد ۴۷۲۵۵
ببخشید بر فیلسوفان دِرَم | ز دینار و هرگونه‌یی بیش‌وکم
برفتند شادان ازان مرزوبوم | به‌نزدیکِ قیصر زِ ایران به روم ۳۳۸۵
همه مِهتران خواندند آفرین | بر آن پرهنر شهریارِ زمین
کنون داستانِ کَهُن نو کنیم | سَخُن‌هایِ شیرین و خسرو کنیم

کَهُنْ‌گشته این نامه‌یِ باستان ز گفتار و کردارِ آن راستان، ۴۷۲۶۰
همی نو کنم گفته‌ها زین سَخُن ز گفتارِ بیدار مردِ کَهُن
۳۳۹۰ بُوَد بیت شَش بار بیوَر هزار سَخُن‌هایِ شایسته و غمگسار
نبینند کسی نامه‌یِ پارسی نوشته به ابیات صد بار سی
اگر بازجویی ازو بیتِ بد همانا که باشد کم از پانصد
چُنین شهریاریّ و بخشنده‌یی به گیتی ز شاهان دُرَخشنده‌یی، ۴۷۲۶۵
نکرد اندرین داستان‌ها نگاه ز بدْگوی و بختِ بد آمد گناه
۳۳۹۵ حسد کرد بدْگوی در کارِ من تبهْ شد برِ شاه بازارِ من
چو سالارِ شاه این سَخُن‌هایِ نَغز بخوانَد ببیند به پاکیزه مغز،
ز گنجش من ایدر شَوم شادمان که‌زو دور بادا بدِ بدْگُمان
وُ زان‌پس کند یاد بر شهریار مگر تخمِ رنجِ من آید به بار ۴۷۲۷۰
که جاوید باد افسر و تختِ او ز خورشید تابنده‌تر بختِ او

۳۴۰۰ چُنین گفت داننده دهقانِ پیر که دانش بُوَد مرد را دستگیر
غم و شادمانی بباید کَشید ز هر شور و تلخی بباید چشید
جوانانِ داننده‌یِ باگهر نگیرند بی آزْمایش هنر
چو پرویز نابَاک بود و جوان پدر زنده و پور چون پهلوان، ۴۷۲۷۵
وُرا در زمین دوست شیرین بُدی براو بر چو روشن جِهانْ‌بین بُدی
۳۴۰۵ پسندش نبودی جز او در جِهان ز خوبان و زِ دخترانِ مِهان
ز شیرین جدا بود یک روزگار بدان‌گهْ که شد بر جِهان شهریار
به گِردِ جِهان در بی‌آرام بود که کارش همه رزمِ بهرام بود
چو خسرو بپردَخت چندی به مهر شب‌وروز گریان بُدی خوبْ‌چهر ۴۷۲۸۰

چُنان بُد که یک روز پرویز شاه همی آرِزو کرد نَخچیرگاه
۳۴۱۰ بیاراست برسانِ شاهنشهان که بودند ازو پیش‌تر در جِهان

چو بالایِ سیصد به زرّین سِتام ببردند با خسروِ نیکْنام
هزار و صد و شست خسروپرست پیاده همی رفت ژوپین به دست
هزار و چهل چوب و شمشیر داشت که دیبا زَبر مر زِرِهْ زیر داشت ۴۷۲۸۵
پس اندر دوان هفتصد بازْدار چه با باشه و چَرغ و شاهینِ کار
۳۴۱۵ ازان پس برفتند سیصد سوار پسِ نامدارانِ او یوزْدار
به‌زنجیر هفتاد شیر و پلنگ به دیبایِ چین اندرون بسته تنگ
پلنگان و شیرانِ آموخته به زنجیرِ زرّین دهن دوخته
قِلاده به‌زر بسته صد بود سگ که در دشت آهو گرفتی به تَگ ۴۷۲۹۰
پس اندر ز رامشگران دوهزار همه ساخته رودِ روزِ شکار
۳۴۲۰ به زیر اندرون هر یکی اَستَری به سر برنِهاده ز زر افسری
ز کرسیّ و خرگاه و پرده‌سرای همان خیمه و آخُرِ چارپای،
شتر بود پیش اندرون پانصد همه کرده آن بزم را نامزد
دوصد بنده تا مِجمَر افروختند براو عود و عنبر همی سوختند ۴۷۲۹۵
دوصد مردِ بُرنا ز فرمانْبران اَبا هر یکی نرگس و زعفران
۳۴۲۵ همه پیش بردند تا باد بوی چو آید ز هر سو رسانَد بدوی
همان پیشِ آن‌کس که با بویِ خَوش همی رفت با مَشک صد آبکَش
که تا ناورَد ناگهان گَرد باد نشانَد بر آن شاهِ فرّخْ‌نژاد
ز شاهانِ بُرنا چو سیصد سوار همی رانْد با ناموَر شهریار ۴۷۳۰۰
همه جامه‌ها سرخ و زرد و بنفش شهنشاه با کاویانی دِرفش،
۳۴۳۰ همی رانْد با تاج و با گوشوار به زر بافته جامه‌یِ شهریار
اَبا یاره و طَوق و زرّین کمر به هر مُهره‌یی درنشانده گهر

چو بشْنید شیرین که آمد سپاه به پیشِ سپاه آن جِهاندار شاه،
یکی زرد پیراهنِ مُشکْ‌بوی بپوشید و گلنارْگون کرد روی ۴۷۳۰۵
یکی از برش سرخ دیبایِ روم همه پیکرش گوهر و زَرّه بوم
۳۴۳۵ به سر برنِهاد افسرِ خسروی نگارَش همه گوهرِ پهلَوی
از ایوانِ خرّم برآمد به بام به روزِ جوانی نبُد شادکام

همی بود تا خسرو آن‌جا رسید
سِرِشکش ز مژگان به رخ برچَکید

چو رویِ وُرا دید بر پای خاست
به پرویز بنْمود بالایِ راست

زبان کرد گویا به شیرین سَخُن
همی گفت زان روزگارِ کَهُن

به نرگس گل و ارغوان را بشُست
که بیمار بُد نرگس و گل درست

بدان آبْداریّ و آن نیکوي
زبان تیز بُگْشاد بر پهلَوی؛

که تَهْما هِزَبرا سپهبَدْتنا!
خجسته کَیا گُردِ شیرْاَوْژَنا!

کجا آن همه مهر و خونین سِرِشک؟
که دیدارِ شیرین بُد او را پزشک

کجا آن همه روز کردن به شب؟
دل و دیده گریان و خندان دو لب

کجا آن همه بند و پیوندِ ما؟
کجا آن همه عهد و سوگندِ ما؟

همی گفت و زِ دیده خوناب زرد
همی ریخت بر جامه‌یِ لاجَوَرد

به چشم اندرآورْد زو خسرو آب
به زردی رخَش گشت چون آفتاب

فرستاد بالایِ زرّین سِتام
ز رومی چهل خادمِ نیکْنام

که او را به مُشکویِ زرّین بَرَند
سویِ خانه‌یِ گوهرْآگین بَرَند

وُ زان جایگهْ شد به دشتِ شکار
اَبا باده و رود و با میگسار

چو از کوه و از دشت برداشت بهر
همی رفت شادی‌کُنان سویِ شهر

ببستند آذین به شهر و به راه
که شاه آمد از دشتِ نَخچیرگاه

ز نالیدنِ بوق و بانگِ سُرود
هوا گشت زآواز بی تاروپود

چُنان خسروی بُرز و شاخِ بلند
ز شهر اندرآمد به کاخِ بلند

ز مُشکوی شیرین بیامد برش
ببوسید پای و زمین و سرش

به موبَد چُنین گفت شاه آن‌زمان
که بر ما مبَر جز به نیکی گُمان

مر این خوبْ‌رخ را به خسرو دِهید
جِهان را بدین مژده‌یِ نو دِهید

مر او را به آیینِ پیشین بخواست
که آن رسم و آیین بُد آن‌گاه راست

چو آگاهی آمد ز خسرو به راه
به نزدِ بزرگان و نزدِ سپاه،

که شیرین به مُشکویِ خسرو شده‌ست
کَهُن بود کارِ جِهان نو شده‌ست،

همه شهر زان کار غمگین شدند
پراندیشه و درد و نِفرین شدند

نرفتند نزدیکِ خسرو سه روز چهارم چو بفْروخت گیتی‌فروز،
فرستاد خسرو مِهان را بخوانْد به گاهِ گَرانْمایگان برنشانْد
بدیشان چُنین گفت کِاین روزِ چند ندیدم شما را شدم مُستمند
بیازَردم از بهرِ آزارِتان پراندیشه گشتم ز تیمارِتان
همی گفت و پاسخ نداد ایچ‌کس ز گفتن زبان‌ها ببستند و بس
هر آن‌کس که زو داشت آزار و خشم یکایک به موبَد نُمودند چشم
چو موبَد چُنان دید بر پای خاست به خسرو چُنین گفت کَای راد و راست
به روزِ جوانی شدی شهریار بسی نیک و بد دیدی از روزگار
شنیدی بسی نیک و بد در جِهان ز کارِ بزرگان و کارِ مِهان
کنون تُخمه‌یِ مِهتر آلوده شد بزرگی ازین تُخمه پالوده شد
پدر پاک و مادر بُوَد بی‌هنر چُنان دان که پاکی نیاید به بر
ز کژّی نجوید کسی راستی که‌زان کاستی پر کند آستی
دلِ ما غمی شد ز دیوِ سُتُرگ که شد یار با شهریارِ بزرگ
به ایران اگر زن نبودی جزاین که خسرو براو خواندی آفرین،
نبودی چو شیرین به مُشکویِ او به هر جای روشن بُدی خویِ او
نیاکانت آن دانشی راستان نکردند یاد از چُنین داستان
چو گشت آن سَخُن‌هایِ موبَد دَراز شهنشاه پاسخ نداد ایچ باز
چُنین گفت موبَد که فردا پَگاه بیاییم یکسر بدین بارگاه
مگر پاسخِ شاه یابیم باز که امروزِمان شد سَخُن‌ها دَراز

دگر روز شبگیر برخاستند همه بندگی را بیاراستند
یکی گفت: موبَد نبایست گفت دگر گفت کآن با خرد بود جفت
سیوم گفت کِامْروز پاسخ دِهد سَزد زو که آوازِ فرّخ نِهد
همه موبَدان برگرفتند راه خُرامان برفتند نزدیکِ شاه
بزرگان گزیدند جایِ نشست بیامد یکی مرد تشتی به دست
چو خورشیدِ رَخشنده مالیده تشت یکایک بر آن مِهتران برگذشت
به تشت اندرون ریختش خونِ گرم چو نزدیک شد تشت بنْهاد نرم

ازان تشت هرکس بپیچید روی / همه انجمن گشت پر گفت وگوی
همی کرد هرکس به خسرو نگاه / همه انجمن خیره از بیمِ شاه
به ایرانیان گفت کاین خونِ کیست؟ / نِهاده به تشت اندر از بهرِ چیست؟
بدو گفت موبَد که خونِ پلید / که زو دُشْ‌مَنِش گشت هرکه‌ش بدید
چو موبَد چُنین گفت برداشتند / همه دست بر دست بُگذاشتند
ز خون تشتِ پرمایه کردند پاک / بشُستند روشن به آب و به خاک
چو روشن شد و پاک تشتِ پلید / بکرد آن‌که او شُسته بُد پر نَبید
به می بر پراگنْد مُشک و گلاب / شد آن تشتِ بی‌زنگ چون آفتاب
ز شیرین بر آن تشت بُد رهنُمون / که آغاز چون بود و فرجام چون
به موبَد چُنین گفت خسرو که تشت / همانا بُد این گر دگرگونه گشت؟
بدو گفت موبَد کَانوشه بَدی / پدیدار شد نیکوي از بدی
به فرمان ز دوزخ تو کردی بهشت / همان خوب کردی تو کِردارِ زشت
چُنین گفت خسرو که شیرین به شهر / چُنان بُد که آن بی‌مَنِش تشتِ زهر
کنون تشتِ می شد به مُشکویِ ما / براین‌گونه پر بو شد از بویِ ما
ز من گشت بدْنام شیرین نُخست / ز پرمایگان دوستْداری نجُست
همه مِهتران خواندند آفرین / که بی تاج و تختت مبادا زمین
بِهی آن فزاید که تو بِهْ کنی / مِهْ آن شد به گیتی که تو مِهْ کنی
که هم شاه و هم موبَد و هم رَدی / مگر بر زمین سایه‌یِ ایزدی

ازان‌پس فزون شد بزرگیِّ شاه / که خورشید شد آن‌کجا بود ماه
همه روز با دختِ قیصر بُدی / همو بر شبستانْش مِهتر بُدی
ز مریم همی بود شیرین به‌درد / همیشه ز رَشکش دو رخساره زرد
به‌فرجام شیرین وُرا زهر داد / شد آن ناموَر دختِ قیصرْنژاد
ازان چاره آگهْ نبُد هیچ‌کس / که او داشت آن راز تنها و بس
چو سالی برآمد که مریم بمرد / شبستانِ زرّین به شیرین سپرد
چو شیروی را سال شد بر دوهشت / به بالا ز سی سالگان برگذشت
بیاوَرْد فرزانگان را پدر / بدان‌تا شود ناموَر پرهنر

همی داشت موبَد مر او را نگاه
شب و روز شادان به فرمانِ شاه

چُنان بُد که یک روز موبَد ز تخت
بیامد به‌نزدیکِ آن نیکْ‌بخت

چو آمد به‌نزدیکِ شیرویه باز
همیشه به بازیْش بودی نیاز

یکی دفتری دید پیش اندرش
نوشته کَلیله بر آن دفترش

به دستِ چپِ آن جوانِ سُتُرگ
بریده یکی خشک چنگالِ گرگ

سُرویِ سرِ گاومیشی به راست
همی این بر آن برزدی چون که خواست

غمی شد دلِ موبَد از کارِ او
ز بازیّ و بیهوده کردارِ او

به فالش بد آمد هم آن چنگِ گرگ
شُغِ گاو و رایِ جوانِ سُتُرگ

ز کارِ زمانه غمی گشت سخت
ازان بدْمَنِش کودکِ شورْبخت

کجا طالِعِ زادنش دیده بود
ز دَستور و گنجور بشْنیده بود

سویِ موبَدانْ‌موبَد آمد بگفت
که بازی‌ست با آن گرانْ‌مایه جفت

بشد زود موبَد بگفت آن به شاه
همی داشت خسرو مر او را نگاه

ز فرزند رنگِ رخَش زرد شد
ز کارِ زمانه پر از درد شد

ز گفتارِ مردِ ستاره‌شُمَر
دلش بود پردرد و پیچان جگر

همی گفت: تا کردگارِ سپهر
چگونه نُماید بدین کرده چهر

چو بر پادشاهی‌ش بیست و سه سال
گذر کرد شیرویه بفْراخت یال

بیازَرد زو شهریارِ بزرگ
که کودک جوان بود و گشته سُتُرگ

پر از درد شد جانِ خندانِ او
وُ زَایوانِ او کرد زندانِ او

اَبا آن که همشیره بودی وُرا
کجا آب ازو تیره بودی وُرا

هم آن را که پیوسته‌یِ او بُدند
گهِ رای جُستن برِ او شدند

همی برگرفتند زایشان شُمار
کِهْ و مِهْ فزون آمد از سه‌هزار

همه کاخ‌ها را یک اندر دگر
بُرید آن‌که بُد شاه را کارگر

ز پوشیدنی‌ها و از خَوردنی
ز بخشیدنی هم ز گستردنی،

به ایوان‌هاشان بیاراستند
پرستنده و بندگان خواستند

همان می فرستاد و رامشگران
همه کاخ دینار بُد بی‌کَران

به‌هَنگامِ‌شان رامش و خَورد بود
نگهبانِ ایشان چهل مرد بود

کنون داستان گوی در داستان / ازان یک‌دل و یک‌زبان راستان
ز تختی که خوانی وُرا طاقدیس / که بنهاد پرویز در اَسپُریس
سرِ مایه‌یِ آن ز ضحّاک بود / که ناپارسا بود و ناپاک بود
به گاهی که رفت آفریدونِ گُرد / وُ زان تازیان نامِ مردی ببرد،
یکی مرد بُد در دُماوند کوه / که شاهش جدا داشتی از گروه
کجا جَهْنِ بُرزین بُدی نامِ او / رسیده به هر کشوری کامِ او
یکی ناموَر شاه را تخت ساخت / گهر گِرد بر گِردِ او درنِشاخت
که شاه آفْریدون بدو شاد بود / جوان‌بخت و بَرمایه آزاد بود
دِرَم داد مر جَهْن را سی‌هزار / یکی تاجِ زرّین و دو گوشوار
همان عهدِ ساریّ و آمل نوشت / که بُد مرزِ منشورِ او چون بهشت
بدان‌گهْ که ایران به ایرج رسید / که‌زان نامداران وی آمد پدید،
جِهاندار شاه آفْریدون سه چیز / بر آن پادشاهی برافزود نیز
یکی تخت و آن گُرزه‌یِ گاوْسار / که مانده‌ست زو در جِهان یادگار
سه‌دیگر کجا هفت چشمه گهر / همی خواندی نامِ او دادگر
چو ایرج بشد زو بمانْد این سه چیز / همان شاد بُد زو منوچهر نیز
هر آن‌کس که او تاجِ شاهی پَسود / بر آن تخت چیزی همی برفزود
چو آمد به کیخسروِ نیک‌بخت / فراوان بیَفزود بالایِ تخت
بر این همْ‌نشان تا به لُهراسْپ شاه / وُ زو هم‌چُنان تا به گُشتاسْپ شاه
چو گُشتاسْپ آن تخت را دید گفت / که کارِ بزرگان نشاید نِهفت
به جاماسْپ گفت: ای گَرانْ‌مایه مرد / فزونی چه داری بدین کارْکرد؟
یکایک ببین تا چه خواهی فزود؟ / پس از مرگ ما را که خواهد سُتود؟
چو جاماسْپ آن تخت را بنْگرید / بدید از درِ گنجِ دانش کِلید
براو بر شُمارِ سپهرِ بلند / همی کرد پیدا چه و چون و چند
ز کیوان همه نقش‌ها تا به ماه / بر آن تخت کرد او به فرمانِ شاه
چُنین تا به گاهِ سِکندر رسید / ز شاهان هر آن‌کس که آن گاه دید،

همی برفزودی براو چند چیز ز زرّ و زِ سیم و زِ عاج و زِ شیز
مر آن را سِکندر همه پاره کرد ز بی‌دانشی کار یکباره کرد
بسی زان بزرگان نِهان داشتند همی دست بر دست بُگْذاشتند
بدین‌گونه بُد تا سرِ اردَشیر کجا گشته بُد نامِ آن تخت پیر
ازان تخت جایی نشانی بیافت بر آن آرِزو سویِ دیگر شتافت
بمرد او و آن تخت ازو بازمانْد ازان‌پس که کامِ بزرگی برانْد
بدین‌گونه بُد تا به پرویز شاه رسید آن گرامی سَزاوار گاه
ز هر کشوری مِهتران را بخوانْد وُ زان تخت چندی سَخُن‌ها برانْد
ازایشان فراوان نوشته بیافت به شادی سویِ گِرد کردن شتافت
بیاورْد پس تختِ شاه اردَشیر زِ ایران هر آن‌کس که بُد تیزْویر،
به هم برزدند آن سَزاوار تخت به هَنگامِ آن شاهِ پیروزْبخت
وُرا دَرگر آمد ز روم و زِ چین ز مُکران و بغداد و ایرانْ‌زمین
هزار و صد و بیست استاد بود که کردارِ آن تختِ شان یاد بود
که او را بِنا شاه گُشتاسْپ کرد به رای و به تدبیرِ جاماسْپ کرد
اَبا هر یکی مرد شاگردِ سی ز رومیّ و بغدادی و پارسی
نفرمود تا یکْ‌زمان دَم زدند به دو سال تا کار بر هم زدند
چو بر پای کردند تختِ بلند دُرَخشنده شد رویِ بختِ بلند
به رَش بود بالاش صد شاهْ‌رَش چو هفتاد رَش برنِهی از برش
صد و بیست رَش نیز پهناش بود که پهناش کمتر ز بالاش بود
بلندیْش پنجاه‌وصد شاهْ‌رَش چُنان بُد که بر ابر سودی سرش
همان شاهْ‌رَش هر رَشی زو سه رَش که زان سر بدیدی بُنِ کشورش
به سی روز در ماه هر بامداد یکی فرش بودی به دیگر نِهاد
همان تختِ پیروزه ده‌لَخت بود جِهانی سراسر همه تخت بود
براو بَشّ زرّین صد و چل هزار ز پیروزه بر زَرّه کرده نگار
همه نقره‌یِ خام بُد میخِ بَش یکی صد به مثقال با شست و شَش
چو اندر بره خَور نِهادی چراغ پسَش دشت بودیّ و در پیش باغ
چو خورشید در شیر گشتی درشت مر آن تخت را سویِ او بود پشت

چو هَنگامه‌یِ تیر ماه آمدی / گهِ میوه و جشنگاه آمدی،
سویِ میوه و باغ بودیش روی / بدان‌تا بیابد ز هر میوه بوی ۴۷۴۶۵
زمستان که بودی گهِ باد و نم / بر آن تخت بر کس نبودی دُژَم
۳۵۹۵ همه طاق‌ها بود بسته اِزار / ز خَزّ و سَمور از درِ شهریار
همان گویِ زرّین و سیمین هزار / بر آتش همی تافتی جامه‌دار
به مثقال ازان هریکی پانصد / که‌زآتش شدی سرخ همچون بُسَد
یکی نیمه زو اندر آتش بُدی / دگر پیشِ گُردانِ سرکَش بُدی ۴۷۴۷۰
شُمارِ ستاره ده‌ودو و هفت / همان ماهِ تابان به برجی که رفت،
۳۶۰۰ چه زو ایستاده چه مانده به‌جای / بدیدی به چشمِ سر اخترْگِرای
ز شب نیز دیدی که چندی گذشت / سپهر از برِ خاک بر چند گشت
ازان تخت‌ها چند زرّین بُدی / چه مایه ز زر گوهرْآگین بُدی
شُمارَش ندانست کردن کسی / اگرچند بودیش دانش بسی ۴۷۴۷۵
هرآن گوهری که‌ش بَها خوار بود / کمابیش هفتاد دینار بود
۳۶۰۵ بسی نیز بُگْذشت بر هفتصد / همی گیر زین‌گونه از نیک و بد
بسی سرخ گوگرد بُد که‌ش بَها / ندانست کس مایه و مُنتها
که روشن بُدی در شبِ تیره‌چهر / چو ناهید رَخشان شدی بر سپهر
ز تخت از برِ تخت بر سایه بود / ز گوهر سرِ مایه بر مایه بود ۴۷۴۸۰
یکی تخت را نام بُد میشْسار / سرِ میش بودی براو بر نگار
۳۶۱۰ دگر تخت را خواندی لاژَوَرد / که هرگز نبودی براو باد و گَرد
سه‌دیگر سراسر ز پیروزه بود / براو هرکه دیدیْش دلسوزه بود
ازین تا بدان پایه بودی چهار / همه پایه زرّین و گوهرْنگار
هرآن‌کس که دهقان بُد و زیردست / وُرا میشْسر بود جایِ نشست ۴۷۴۸۵
سواران ناباکِ روزِ نبرد / شدندی بر آن گنبدِ لاژَوَرد
۳۶۱۵ به پیروزه بر جایِ دَستور بود / که در کدخداییْش رنجور بود
چو بر تختِ پیروزه بودی نشست / خردمند بودیّ و مِهترْپرست
چو رفتی به دَستوریِ رهنُمای / مگر یافتی نزدِ پرویز جای
یکی جامه افگنده بُد زَرّه‌بَفت / به رَش بود بالاش پنجاه‌وهفت ۴۷۴۹۰

به گوهر همه ریشه‌ها بافته / زَبر شِوْشه‌یِ زر براو تافته
براو کرده پیدا نشانِ سپهر / ز کیوان و بهرام و زِ ماه و مهر
ز ناهید و تیر و زِ تابنده ماه / پدیدار کرده ز هر دستگاه
هم از هفت کشور براو بر نِشان / ز دهقان و از روم و گردنکَشان
براو بر نشانِ چل‌وهشت شاه / پدیدار کرده سرِ تاج و گاه
براو بافته تاجِ شاهنشهان / چُنان جامه هرگز نبُد در جِهان
به چین در یکی مرد بُد بی‌هَمال / همی بافت آن جامه را هفت سال
سرِ سالِ نو هُرمَزِ فَورَدین / بیامد برِ شاهِ ایرانْ‌زمین
ببرد آن کَیی فرش نزدیکِ شاه / گَرانْ‌مایگان برگرفتند راه
بگسترْد روزِ نو آن جامه را / ز شادی جدا کرد بدْکامه را
بر آن جامه بر مجلس آراستند / نوازنده‌یِ رود و می خواستند
همی آفرین خوانْد سِرکِس به رود / شهنشاه را داد چندی دُرود
بزرگان براو گوهر افشاندند / که فرشِ بزرگش همی خواندند

داستان باربد با خسرو

همی هرزمان شاه برتر گذشت / چو شد سالِ شاهیْش بر بیست‌وهشت،
کسی را نبُد بر درش کار بد / ز درگاه آگاه شد باربَد
بدو گفت هرکس که شاهِ جِهان / گزیده‌ست رامشگری در نِهان
که گر با تو او را برابر کند / ترا بر سرِ سِرکِس افسر کند
چو بشْنید مرد آن بجوشیدش آز / وُ گرچه نبودش به چیزی نیاز
ز کشور بشد تا به درگاهِ شاه / همی کرد رامشگران را نگاه
چو بشْنید سِرکِس دلش تیره شد / به زخمِ سُرود اندرو خیره شد
بیامد به‌نزدیکِ سالارِ بار / دِرَم کرد و دینار چندی نِثار
بدو گفت: رامشگری بر در است / که از من به سال و هنر برتر است
نباید که در پیشِ خسرو شود / که ما کهنه گردیم و او نو شود
ز سِرکِس چو بشْنید دربانِ شاه / ز رامشگرِ ساده بربست راه

چو رفتی به‌نزدیکِ او باربَد
همَش کار بد بود و هم بار بد ۴۷۵۱۵

ندادی وُرا بار سالارِ بار
نه نیزش بُدی مردمی خواشتار

۳۶۴۵ چو نومید برگشت زان بارگاه
اَبا بربَط آمد سویِ باغِ شاه

کجا باغبان بود مَردوی نام
شد از دیدنش باربَد شادکام

بدان باغ رفتی به نوروز شاه
دو هفته ببودی بدان جشنگاه

سَبک باربَد نزدِ مَردوی شد
همان روز با مرد همْ‌پوی شد ۴۷۵۲۰

چُنین گفت با باغبان باربَد
که گویی تو جانیّ و من کالبَد

۳۶۵۰ کنون آرِزو خواهم از تو یکی
کجا هست نزدیکِ تو اندکی

چو آید بدین باغ شاهِ جِهان
مرا راه دِهْ تا ببینم نِهان

که تا چون بُوَد شاه را جشنگاه
ببینم نِهفته یکی رویِ شاه

بدو گفت مَردوی کِایدون کنم
ز مغزِ تو اندیشه بیرون کنم ۴۷۵۲۵

چو خسرو همی خواست کآید به باغ
دلِ میزبان شد چو روشن چراغ

۳۶۵۵ برِ باربَد شد بگفت آن‌که شاه
همی رفت خواهد بدان جشنگاه

همه جامه را باربَد سبز کرد
همان بربَط و رودِ ننگ‌ونبرد

بشد تا به جایی که خسرو شدی
بَهاران نشستنگهِ نو شدی

یکی سرو بُد سبز و برگش گُشَن
وُرا شاخ چون رزمگاهِ پَشَن ۴۷۵۳۰

بر آن سرو شد بربَط اندر کنار
زمانی همی بود تا شهریار،

۳۶۶۰ زِ ایوان بیامد بدان جشنگاه
بیاراست پیروزگر جایِ شاه

بیامد پری‌چهره‌یِ میگسار
یکی جام بر کف برِ شهریار

جِهاندار بشتد ز کودک نَبید
بلور از میِ سرخ شد ناپدید

بدان‌گهْ که خورشید برگشت زرد
همی بود تا گشت شب لاژَوَرد ۴۷۵۳۵

زننده بر آن سرو برداشت رود
همان ساخته پهلَوانی سُرود

۳۶۶۵ یکی نَغز دَستان بزد بر درخت
که زان خیره شد مردِ بیدارْبخت

سُرودی به آوازِ خوش برکَشید
که اکنون تو خوانیْش دادآفرید

بماندند یک مجلس اندر شگِفت
همی هرکسی رایِ دیگر گرفت

بدان نامداران بفرمود شاه
که جویند سرتاسر آن جشنگاه ۴۷۵۴۰

فراوان بجُستند و بازآمدند
به‌نزدیکِ خسرو فراز آمدند

جِهان‌دیده دانا سَخُن درگرفت / که از بختِ شاه این نباشد شگِفت؛
که گردد گل و سرو رامشگرش / که جاوید بادا سر و افسرش
بیاورْد جامی دگر میگسار / چو از خوبْ‌رخ بسْتد آن شهریار،
زننده دگرگون بیاراست رود / برآورْد ناگاه دیگر سُرود
که پیکارِ گُردش همی خواندند / چُنین نام زآوازِ او راندند
چو آن دانشی گفت و خسرو شنید / به آوازِ او جامِ می درکَشید
بفرمود کِاین را به جای آورید / همه باغ یکسر به پای آورید
بجُستند بسیار هر سویِ باغ / ببردند زیرِ درختان چراغ
ندیدند چیزی جز از بید و سرو / خُرامان به زیرِ گل اندر تَذَرو
شهنشاه پس جامِ دیگر بخواست / بر آوازِ آن سر برآورْد راست
برآمد دگرباره بانگِ سُرود / همان ساخته‌کرده آوازِ رود
همی سبز در سبز خوانی کنون / براین‌گونه سازند مَکر و فُسون
چو بشْنید پرویز بر پای خاست / یکی جامِ می گلشنْ‌آرای خواست
که بود اندران جام یک من نَبید / به یک دَم میِ روشن اندرکَشید
چُنین گفت کِاین گر فرشته بُدی / ز مُشک و زِ عنبر سِرِشته بُدی،
وُ گر دیو بودی نگفتی سُرود / همان نیز نشْناختی زخمِ رود
بجویید در باغ تا این کجاست / همه باغ و گلشن چپ و دستِ راست
دهان و برش پر ز گوهر کنم / براین رودْسازانْش مِهتر کنم
چو بشْنید رامشگر آوازِ او / همان خوب گفتارِ دَمسازِ او،
فرود آمد از شاخِ سروِ سَهی / همی رفت با رامش و فَرّهی
بیامد بمالید بر خاک روی / بدو گفت خسرو: چه مردی بگوی
بدو گفت: شاها یکی بنده‌ام / به آوازِ تو در جِهان زنده‌ام
سراسر بگفت آنچه رفت از بُنه / که بود اندران یکْ‌دل و یکْ‌تنه
ز دیدارِ او شاد شد شهریار / به‌سانِ گلِستان به ماهِ بَهار
به سِرکِس چُنین گفت کَای بدْهنر / تو چون حَنظَلی باربَد چون شَکر
چرا دور کردی تو او را ز من؟ / دِریغ آمدت او در این انجمن؟
به آوازِ او شاد می درکَشید / همان جامِ یاقوت بر سر کَشید

بر این‌گونه تا سر سوی خواب کرد / دهانش پر از دُرِّ خوشّاب کرد
ببُد باربَد شاهِ رامشگران / یکی نامداری شد از مِهتران

سرآمد کنون قصّه‌ی باربَد / مبادا که باشد ترا یار بد
جِهان بر کِهان و مِهان بُگْذرَد / خردمند مردم چرا غم خَورَد؟
بسی مِهتر و کِهتر از من گذشت / نخواهم من از خواب بیدار گشت
همانا که شد سال بر شست‌وشَش / نه نیکو بُوَد مردمِ پیر کَش
چو این نامَوَرْنامه آید به بُن / ز من رویِ کشور شود پر سَخُن
ازان پس نمیرم که من زنده‌ام / که تخمِ سَخُن من پراگنده‌ام
هر آن‌کس که دارد هُش و رای و دین / پس از مرگ بر من کند آفرین
کنون از مَدایِن سَخُن نو کنم / صفت‌هایِ ایوانِ خسرو کنم

صفت ایوان مداین

چُنین گفت روشَنْ‌دلِ پارسی / که بُگْذاشت با کامِ دل چار سی؛
که خسرو فرستاد کس‌ها به روم / به هَند و به چین و به آبادْبوم
برفتند کاریگران سه‌هزار / ز هر کشوری آن‌که بُد نامدار
ازایشان هر آن‌کس که استاد بود / ز خشت و زِ گچ بر دلش یاد بود،
چو صد مرد بیرون شدند از میان / زِ ایران و اهواز و از رومیان
ازایشان دلاور گزیدند سی / ازان سی دو رومیّ و دو پارسی
برِ خسرو آمد جِهانْ‌دیده مرد / براو کار و زخمِ بِنا یاد کرد
گرانْ‌مایه رومی که بُد هَندَسی / به گفتار بُگْذشت از پارسی
بدو گفت شاه: این ز من در پذیر / سَخُن هرچه گویم ز من یاد گیر
یکی جای خواهم که فرزندِ من / همان تا دوصد سال پیوندِ من،
نشیند بدو در نگردد خراب / ز باران و زِ برف و زِ آفتاب
مهندس بپَذرُفت ایوانِ شاه / بدو گفت: من دارم این دستگاه
فروبرد بنْیاد ده شاهْرَش / همان شاهْرَش پنج کرده برش

ز سنگ و زِ گچ بود بنْیادِ کار / چُنین باید آن کُاو دِهد دادِ کار
چو دیوارِ ایوانش آمد به جای / بیامد به پیشِ جِهانْکدخدای؛
که گر شاه بیند یکی کارْدان / گذشته براو سال و بسیارْدان،
فرستد همیدون بدین بارگاه / پسندیده با مردمِ نیکْخواه
بدو داد زان‌گونه مردم که خواست / برفتند و دیدند دیوارِ راست
بَریشَم بیاوَرْد تا انجمن / بتابند باریک تاهی رَسَن
ز بالایِ دیوارِ ایوانِ شاه / بپیمود تا خاکِ دیوارگاه
چو بالایِ آن تابْداده رَسَن / بپیمود در پیشِ آن انجمن،
رَسَن سویِ گنجِ شهنشاه بُرد / اَبا مُهر گنجورِ او را سپرد
وُ زان‌پس بیامد به ایوانِ شاه / که دیوارِ ایوان برآمد به ماه
چو فرمان دِهد خسروِ زودْیاب / نگیرم براین کار کردن شتاب
چهل روز تا کار بنْشینَدم / ز کاریگران شاه بُگْزینَدم
چو هَنگامه‌یِ زخمِ ایوان بُوَد / بلندیِّ ایوان چو کیوان بُوَد،
بدان زخم خشمت نباید نُمود / مرا نیز رنجی نباید فزود
بدو گفت خسرو که چندین زمان / چرا خواهی از من تو ای بدْگُمان؟
نباید که داری تو زین دست باز / به آزرم نوزت نیامد نیاز
بفرمود تا سی‌هزارش دِرَم / بدادند تا او نباشد دُژَم
بدانست کاریگرِ راستگوی / که عیب آورَد مردِ دانا براوی،
که گیرد بر آن زخمِ ایوان شتاب / اگر بشْکنَد کم کند نان و آب
شب آمد شد آن کارگر ناپدید / چُنان شد که زان پس کس او را ندید
چو بشْنید خسرو که فَرغان گریخت / به گوینده بر خشمْدارو بریخت
چُنین گفت کآن را که دانش نبود / چرا پیشِ ما در فزونی نُمود؟
بفرمود تا کارِ او بنْگرند / همه رومیان را به زندان بَرَند
دگر گفت: کاریگران آورید / گچ و سنگ و خشتِ گَران آورید
بجُستند و هرکس که دیوار دید / ز بوم‌وبرِ شاه شد ناپدید
به بیچارگی دست ازان بازداشت / همی گوش و دل سویِ اهواز داشت
که زان شهر کاریگر آید کسی / نمانَد چُنان کار بی بر بسی

همی جُست استادِ آن تا سه سال
ندیدند کاریگری بی‌هَمال

بسی یاد کردند زان کارْجوی
به سالِ چهارم پدید آمد اوی ۴۷۶۲۰

یکی مردِ بیدارِ بافَرّهی
به خسرو رسانید ازو آگهی

۳۷۵۰ هم‌آن‌گاه رومی بیامد چو گَرد
بدو گفت شاه: ای گُنهْ‌کار مرد

بگو تا چه بود اندرین پوزشت
به گفتار پیش آید آموزشت

چُنین گفت رومی که گر شهریار
فرستد مرا با یکی اُستُوار،

بگویم بدان کارْدان پوزشم
به پوزش به جا آید افروزشم ۴۷۶۲۵

فرستاد و رفتند زَایوانِ شاه
گَرانْ‌مایه استاد با نیکْ‌خواه

۳۷۵۵ همی برد دانایِ رومی رَسَن
همان مرد را نیز با خویشتن

بپیمود بالایِ کار و برش
کم آورْد کار از رَسَن هفت رَش

رَسَن بازبُردند نزدیکِ شاه
بگفت آن‌که با او بیامد به راه

چُنین گفت رومی که گر زخمِ کار
برآوردمی بر سر ای شهریار، ۴۷۶۳۰

نه دیوار ماندی نه طاق و نه کار
نه من ماندمی بر درِ شهریار

۳۷۶۰ بدانست خسرو که او راست گفت
کسی راستی را نیارد نِهفت

رَها کرد هرکس به زندان بُدند
بدْاندیش گر بی‌گزندان بُدند

مر او را یکی بَدره دینار داد
به زندانیان چیز بسیار داد

بر آن کار شد روزگارِ دَراز
به کردار آن شاه را بُد نیاز ۴۷۶۳۵

چو شد هفت سال آمد ایوان به جای
پسندیده‌یِ خسروِ پاکْ‌رای

۳۷۶۵ مر او را بسی آب داد و زمین
دِرَم داد و دینار و کرد آفرین

همی کرد هرکس به ایوان نگاه
به نوروز رفتی بدان جایگاه

کس اندر جِهان زخم چونین ندید
نه از کارْدانانِ پیشین شنید

یکی حلقه زرّین بُدی ریخته
ازان چرخِ کار اندر آویخته ۴۷۶۴۰

فروهِشته زو سرخ زنجیرِ زر
به هر مُهره‌یی درنشانده گهر

۳۷۷۰ چو رفتی شهنشاه بر تختِ عاج
بیاویختندی ز زنجیر تاج

به نوروز چون برنشستی به تخت
به نزدیکِ او موبَدِ نیکْ‌بخت

فروتر ز موبَد مِهان را بُدی
بزرگان و روزی‌دِهان را بُدی

به زیرِ مِهان جایِ بازاریان
بیاراستندی همه کاریان ۴۷۶۴۵

فرومایه‌تر جایِ درویش بود / کجا خوردش از کوششِ خویش بود
۳۷۷۵ فروتر بریده بسی دست و پای / بسی کُشته افگنده بر درْسرای
زِ ایوان ازان پس خروش آمدی / که زآوازِ او دل به جوش آمدی؛
که ای زیرْدستانِ شاهِ جِهان / مباشید تیره‌دل و بدْنِهان
هر آن‌کس که او سویِ بالا نگاه / کند گردد اندیشه‌یِ او تباه ۲۷۶۵۰
ز تختِ کَیان دورتر بنْگرید / هر آن‌کس که کِهتر بُوَد بشْمَرید
۳۷۸۰ وُ زان پس تنِ کُشتگان را به راه / که زان بُگْذری کرد باید نگاه
وُ زان پس گنهْکار و گر بی‌گناه / نمانَد کسی نیز در بندِ شاه
به زندانیان جامه دادی به‌نیز / ز دیبا و دینار و هرگونه چیز
هر آن‌کس که درویش بودی به شهر / که او را نبودی ز نوروز بهر، ۲۷۶۵۵
به درگاهِ ایوانْش بنْشانْدی / دِرَم‌هایِ گنجی برافشانْدی
۳۷۸۵ پر از بیم بودی گنهْکار ازو / شده مردمِ خفته بیدار ازو
مُنادی‌گری دیگر اندر سرای / برفتی گهِ بازگشتن به جای؛
که ای ناموَر پرهنر سرکَشان / ز بیشی چه جویید چندین نِشان؟
به کار اندر اندیشه باید نُخست / بدان‌تا شَوید ایمِن و تندرست ۲۷۶۶۰
سِگالید هرکار و زان پس کُنید / دلِ مردمِ کمْسَخُن مشْکَنید
۳۷۹۰ بِیَنداخت باید پس آن‌گهْ بُرید / سَخُن‌های داننده باید شنید
ببینید تا از شما زیر کیست / که بر جانِ بدبخت باید گریست
هر آن‌کس که او راه دارد نگاه / بخُسپد براین گاه ایمِن ز شاه
دگر هرکه یازد به چیزِ کسان / بُوَد چشمِ ما سویِ آن‌کس رسان ۲۷۶۶۵

کنون از بزرگیِّ خسرو سَخُن / بگویم کنم تازه روزِ کَهُن
۳۷۹۵ بر آن‌سان بزرگی کس اندر جِهان / ندارد به یاد از کِهان و مِهان
هر آن‌کس که او دفترِ شاه خوانْد / ز گیتی‌ش دامن بباید فَشانْد
سَزد گر بگویم یکی داستان / که باشد خردمند همداستان؛
مبادا که گُستاخ باشی به دَهر / که از پای‌زهرش فزون است زهر ۲۷۶۷۰
مساو ایچ با آز و با کینه دست / ز منزل مکن جایگاهِ نشست

سرای سپنج است پر آی و رو / تو گردی کهن دیگر آرند نو
یکی اندرآید دگر بگذرد / زمانی به منزل چمد یا چرد
چو برخیزد آواز طبل رحیل / به خاک اندرآید سر شیر و پیل

گنج‌های خسرو پرویز

ز پرویز چون داستانی شگفت / ز من بشنوی یاد باید گرفت
که چندان سزاواری و دستگاه / بزرگی و اورند و فرّ و سپاه،
که زان بیش‌تر نشنوی در جهان / اگر چند پرسی ز دانا مِهان
ز توران و زِ هند و زِ چین و روم / ز هر کشوری کآن بُد آباد بوم،
همی باژ بردند نزدیکِ شاه / به رخشنده روز و شبانِ سیاه
غلام و پرستنده از هر دری / ز دُرّ و زِ یاقوت و هر گوهری
ز دینار و گنجش کرانه نبود / چُنو خسرو اندر زمانه نبود
ز شاهین و از باز و پرّان عقاب / ز شیر و پلنگ و نهنگ اندر آب،
همه برگزیدند پیمانِ او / چو خورشید روشن بُدی جانِ او
نُخستین که بنْهاد گنجِ عروس / ز چین و زِ برطاس و زِ روم و روس
دگر گنج پر دُرِّ خوشّاب بود / که بالاش یک تیر پرتاب بود
که خَضرا نِهادند نامش رَدان / همان کارْدان ناموَر بِخْردان
دگر گنجِ بادآورش خواندند / شُمارَش گرفتند و درماندند
دگر آن‌که نامش همی بشْنَوی / تو گویی همه دیبه‌یِ خسروی
دگر ناموَر گنجِ افراسیاب / که کس را نبودی به خشکیّ و آب
دگر گنج که‌ش خواندی سوخته / که‌زان گنج بُد کشور افروخته
دگر آن‌که بُد شادْوَردِ بزرگ / که گویند رامشگرانِ سُتُرگ
به‌زر سرخ گوهر براو بافته / به زر اندرون رِشته‌ها تافته
ز رامشگران سِرکِس و باربَد / که هرگز نگشتی‌ش بازار بد
به مُشکویِ زرّین ده‌ودو هزار / کنیزک به‌کردارِ خرّم بِهار
دگر پیلِ جنگی هزارودُویست / که گفتی ازان بر زمین جای نیست

فَغِستانِ چینیّ و پیل و سپاه | که با زینِ زرّین بُدی سال و ماه
دگر اسپِ جنگی ده‌وشَش هزار | دوصد بارگی کآن نبُد در شُمار
ده‌ودو هزار اَستَرِ بارکَش | عَماری‌کَش و گامْ‌زن شست‌وشَش
که هرگز کس اندر جِهان آن ندید | نه از پیرْسر کارْدانان شنید

چُنویی به دستِ یکی پیشکار | تبهْ شد تو تیمارِ گیتی مدار
تو بی‌رنجی از کارها برگزین | چو خواهی که یابی به‌داد آفرین
که نیک و بد اندر جِهان بُگْذرَد | زمانه دَمِ ما همی بشْمَرَد
اگر تخت یابی وُ گر تاج و گنج | وُ گرچند پوینده باشی به رنج،
سرانجام جایِ تو خاک است و خشت | جز از تخمِ نیکی نبایدْت کِشت

بدان ناموَر تخت و جایِ مِهی | بزرگیّ و دَیهیمِ شاهنشهی،
جِهاندار همداستانی نکرد | از ایران و نیران برآورْد گَرد
چُنان دادگر شاه بیداد گشت | به بیدادیِ کِهتران شاد گشت
بیامد فرخْ‌زادِ آزرمَگان | دُژَمْ‌روی با زیرْدستان ژَکان
ز هرکس همی خواسته بسْتدی | همی این بر آن آن براین برزدی
به‌نِفرین شد آن آفرین‌هایِ پیش | که چون گرگِ بیدادگر گشت میش
بیاراست بر خویشتن رنجِ نو | نکرد آرِزو جز همه گنجِ نو
چو بی آب و بی نان و بی‌تن شدند | زِ ایران سویِ شهرِ دشمن شدند
هرآن‌کس که‌زان بَتّری یافت بهر | همی دودِ نِفرین برآمد ز شهر
یکی بی‌هنر بود نامش گُراز | که‌زو یافتی خواب و آرام و ناز
که بودی همیشه نگهبانِ روم | یکی دیوْسر بود بیداد و شوم
چو شد شاهِ باداد بیدادگر | از ایران نُخست او بپیچید سر
دگر زادفرّخ که نامی بُدی | به‌نزدیکِ خسرو گرامی بُدی
نیارِست رفتن کسی نزدِ شاه | مگر زادفرّخ بُدی بارْخواه
شهنشاه را چون پُر آمد قَفیز | دلِ زادفرّخ تبهْ گشت نیز
یکی گشت با سالْ‌خورده گُراز | ز کشور به کشور بپیوست راز

گُرازِ سپهبَد یکی نامه کرد
به قیصر وُرا نیز بدْکامه کرد

بدو گفت: برخیز و ایران بگیر
نُخستین من آیم ترا دستگیر

چو آن نامه برخواند قیصر سپاه
فراز آورید ازدرِ رزمگاه

بیاورْد لشکر هم‌آن‌گهْ ز روم
بیامد سوی مرزِ آبادْبوم

چو آگاه شد زان سَخُن شهریار
همی داشت آن کارِ دُشخوار خوار

بدانست کآن هست کارِ گُراز
که گفته‌ست با قیصرِ رزمْساز

بدان که‌ش همی خواند و او چاره جُست
همی داشت آن نامه‌یِ شاه سست

ز پرویز ترسان بُد آن بدْنِشان
ز درگاهِ او هم ز گردنکَشان

شهنشاه بنْشست با مِهتران
هرآن‌کس که بودند زایران سران

به اندیشه‌یِ پاک دل را بشُست
فراوان ز هرگونه‌یی چاره جُست

چو اندیشه‌یِ روشن آمد فراز
یکی نامه بنْوشت نزدِ گُراز؛

که از تو پسندیدم این کارْکرد
سُتودم ترا نزدِ مردانِ مرد

ز کردارها بر فزودی فِریب
سرِ قیصر آوردی اندر نِشیب

چو این نامه آرند نزدیکِ تو
پراندیشه کن رایِ باریکِ تو

همی باش تا من بجنبم ز جای
تو با لشکرِ خویش بُگْذار پای

چو زین روی و زان روی باشد سپاه
شود در میان رایِ قیصر تباه

به ایران وُرا دستگیر آوریم
همه رومیان را اسیر آوریم

ز درگهْ یکی چاره‌گر برگزید
سَخُنْگوی و دانا چُنان‌چون سَزید

بدو گفت کِاین نامه اندر نِهان
همی بر به‌کردارِ کارْآگَهان

چُنان کن که بیندْت رومی کسی
به ره بر سَخُن پرسد از تو بسی

بگیرد ترا نزدِ قیصر بَرَد
گرَت نزدِ سالارِ لشکر بَرَد

بپرسد ترا کز کجایی بگوی
بگویش که من کِهتری چاره‌جوی،

بپیمودم این رنجِ راهِ دَراز
یکی نامه دارم به سویِ گُراز

تو این نامه بربند بر دستِ راست
گر ایدون که بشْتانَد از تو رواست

بِرون آمد از پیشِ خسرو نَوَند
به بازو مر آن نامه را کرد بند

بیامد چو نزدیکِ قیصر رسید
یکی مردِ بِطْریق او را بدید

سویِ قیصرش برد سر پر ز گَرد
دو رخ زرد و لب‌ها شده لاژَوَرد

بدو گفت قیصر که خسرو کجاست؟ ببایدْت گفتن به ما راهِ راست
ازو خیره شد کِهترِ چاره‌جوی ز بیمش به پاسخ دُژَم کرد روی
بجویید ـ گفت ـ این بلاجوی را بدْاندیش و بدْکام و بدْگوی را
بجُستند و آن نامه از دستِ اوی گشاد آن‌که دانا بُد و راهجوی
ازان مرز دانا سری را بجُست که آن پهلَوانی بخوانَد درست
چو آن نامه برخوانْد مردِ دبیر رخِ ناموَر شد به‌کردارِ قیر
به دل گفت کِاین بُد کمینِ گُراز دِلیر آمده‌ستَم به دامش فراز
شهنشاه و لشکر چو سیصدهزار کس از پیلِ جنگش نداند شُمار
مرا خواست افگنْد در دامِ او که تاریک بادا سرانجامِ او
وُ زان جایگهْ لشکر اندرکَشید شد آن آرِزو بر دلش ناپدید
چو آگاهی آمد به سویِ گُراز که آن ناموَر شد سویِ روم باز،
دلش گشت پردرد و رخساره زرد سواری گزید از دِلیرانِ مرد
یکی نامه بنْوشت با باد و دَم که بر من چرا گشت قیصر دُژَم؟
از ایران چرا بازگشتی بگوی؟ مرا کردی اندر جِهان چاره‌جوی
شهنشاه داند که من کردم این دلش گردد از من پر از درد و کین
چو قیصر نگهْ کرد و آن نامه دید ز لشکر گَرانْمایه‌یی برگزید
فرستاد تازان به‌نزدِ گُراز که‌زان ایزدت کرده بُد بی‌نیاز،
که ویران کنی تاج و گاهِ مرا به آتش بسوزی سپاهِ مرا
که‌زان نامه جز گنج دادن به باد نیامد مرا از تو ای بدْنژاد
مرا خواستی تا به خسرو دِهی که هرگز مبادت بِهیّ و مِهی
ببایِست دانست کِایرانیان چو بینند شاه از نژادِ کَیان،
به ایران نخواهند بیگانه‌یی نه قیصرْنژادی نه فرزانه‌یی
به قیصر بسی کرد پوزش گُراز به کوشش نیامد به دامش فراز

گزین کرد خسرو پس آزاده‌یی سَخُنْگوی و دانا فرستاده‌یی
یکی نامه بنْوشت سویِ گُراز که ای بی‌بَها ریمَنِ دیوْساز
ترا چند خوانم بدین بارگاه همی دور مانی ز فرمان و راه

کنون آن سپاهی که نزدِ توآند
به سال و به ماه اورْمَزدِ توآند،
به رای و به دل ویژه با قیصرند
نِهانی بر اندیشه‌یِ دیگرند،
برِ ما فرست آن‌که پیچیده‌اند
همه سرکَشی را پَسیچیده‌اند
چو این نامه آمد به‌نزدِ گُراز
پراندیشه شد کِهترِ دیرْساز
گزین کرد ازان نامداران سوار
از ایران و نیران ده‌ودو هزار
بدان مِهتران گفت: یکْ‌دل شَوید
سَخُن گفتنِ هرکسی مشْنَوید
بباشید یکْ‌چند زین رویِ آب
مگیرید یکسر به رفتن شتاب
چو همْ‌پشت باشد اگر همْ‌زبان
یکی کوه کندن ز بُن بر توان
سپهْ رفت تا خَورّه‌یِ اردَشیر
هرآن‌کس که بودند بُرنا و پیر
کَشیدند لشکر بر آن رودبار
بدان‌تا چه فرمان دِهد شهریار

چو آگاه شد خسرو از کارِشان
نبود آرِزومندِ دیدارِشان
بفرمود تا زادفرّخ برفت
به نزدیکِ آن لشکرِ شاه تَفت
چُنین بود پیغام نزدِ سپاه
که از پیش بودی مرا نیکْ‌خواه
چرا راه دادی که قیصر ز روم
بیاورْد لشکر بدین مرزوبوم؟
که بود آن‌که از راهِ یزدان بگشت؟
ز رای و زِ پیمانِ ما برگذشت؟
چو پیغامِ خسرو شنید آن سپاه
شد از بیم رخسارِ ایشان سیاه
کس آن راز پیدا نیارِست کرد
بماندند با درد و رخساره زرد
پَیَمبر یکی بُد به دل با گُراز
همی داشت از آب و از باد راز
بیامد نِهانی به‌نزدیکِ‌شان
برافروخت جان‌هایِ تاریکِ‌شان
مترسید ـ گفت ـ ای بزرگان که شاه
ندید از شما آشْکارا گناه
مباشید جز یکْ‌دل و یکْ‌زبان
مگویید کز ما که شد بدْگُمان
وُ گر شد همه زیرِ یک چادَریم
به مردی همه یارِ همدیگریم
همان چون شنیدند آوازِ او
بدانست هر مِهتری رازِ او،
مِهان یکسر از جای برخاستند
بر آن همْ‌نشان پاسخ آراستند
برِ شاه شد زادفرّخ چو گَرد
سَخُن‌هایِ ایشان همه یاد کرد
بدو گفت: رَو پیشِ ایشان بگوی
که اندر شما کیست آزارْجوی؟

که بفْریفتش قیصرِ شومْ‌بخت / به گنج و سِلیح و به تاج و به تخت
که نزدیکِ ما او گنهْ‌کار شد / هم از تاج و اَورَنگ بیزار شد
فرستید یکسر بدین بارگاه / کسی را که بوده‌ست زین سر گناه
بشد زادفرّخ بگفت این سَخُن / رخِ لشکرِ نو ز غم شد کَهُن
نیارِست لب را گشود ایچ‌کس / پر از درد و خامُش بماندند و بس
سَبک زادفرّخ زبان برگشاد / همی کرد گفتارِ ناخوب یاد؛
که زین‌سان سپاهی دِلیر و جوان / نبینم کس اندر میان ناتوان
شما را چرا بیم باید ز شاه / به گیتی پراگنده دارد سپاه
بزرگی نبینم به درگاهِ او / که روشن کند اختر و ماهِ او
شما خوار دارید گفتارِ من / مترسید یک تن زِ آزارِ من
به دشنام لب را گشایید باز / چه بر من چه بر شاهِ گردنفراز
هر آن‌کس که بشْنید زو این سَخُن / بدانست کآن بختِ نو شد کَهُن
همه یکسر از جای برخاستند / به دشنام لب‌ها بیاراستند
بشد زادفرّخ به خسرو بگفت / که لشکر همه یار گشتند و جفت
مرا بیمِ جان است اگر نیز شاه / فرستد به پیغام نزدِ سپاه
بدانست خسرو که آن کَژّه‌گوی / همی آبِ خون اندرآرد به جوی
ز بیمِ برادرْش چیزی نگفت / همی داشت آن راستی در نِهفت
که پیچیده بُد رُستم از شهریار / به جایی اَبا تیغْ‌زن سی‌هزار
دلِ زادفرّخ تبهْ داشت نیز / سپهْ را همی روی برگاشت نیز

بدانست هم زادفرّخ که شاه / ز لشکر همه زو شناسد گناه
چو آمد بِرون آن بدْاندیشِ شاه / نیارِست شد نیز در پیشِ شاه
به در بر همی بود تا هرکسی / همی کرد زان آزْمایش بسی
همی ساخت همواره تا آن سپاه / بپیچید یکسر ز فرمانِ شاه
همی رانْد با هرکسی داستان / شدند اندران کار همداستان،
که شاهی دگر برنشیند به تخت / که زین دور شد فَرّ و آیین و بخت
برِ زادفرّخ یکی پیر بود / که در کارها کردن آژیر بود

چُنین گفت با زادفرّخ که شاه / همی از تو بیند گناهِ سپاه
کنون تا یکی شهریاری پدید / نیاری فزون زین نباید چَخید
که این بومِ آباد ویران شود / از اندوه ایران چو نیران شود
نگهْ کرد باید که فرزندِ اوی / کدام است باشرم و بی گفت وگوی
وُرا شاد بر تخت باید نشانْد / بر آن تاج دینار باید فَشانْد
چو شیرویِ بیدار مِهتر پُسر / به زندان بُوَد کس نباید دگر
همی رای زد زین نشان هرکسی / براین روزوشب برنیامد بسی،
که برخاست گَردِ سپاهِ تُخوار / همه کارها زو گرفتند خوار
پذیره شدش زادفرّخ به راه / فراوان برفتند با او سپاه
رسیدند پس یک‌به‌دیگر فراز / سَخُن رفت چند آشْکارا و راز
همان زادفرّخ زبان برگشاد / بدی‌هایِ خسرو همه کرد یاد
همی گفت: لشکر به مردیّ و رای / همی کرد خواهند شاهی به‌پای
سپهبَد چُنین داد پاسخ بدوی / که من نیستم چامه‌یِ گفت وگوی
اگر با سپاه اندرآیم به جنگ / کنم بر یَلانِ جِهان جای تنگ
گرامی بُد این شهریارِ جوان / به‌نزدِ کَنارَنگ و هم پهلَوان
چو روزِ چُنان مرد کرد او سیاه / مبادا که بیند کسی تاج و گاه
نِژَند آن زمان شد که بیداد شد / به بیدادگر بندگان شاد شد
سَخُن‌هاش چون زادفرّخ شنید / مر او را زِ ایرانیان برگزید
بدو گفت کَاکْنون به زندان شَویم / به‌نزدیکِ آن مُستمندان شَویم
بیاریم بی‌باک شیروی را / جوانِ دِلیرِ جِهانْجوی را
سپهبَد نگهبانِ زندانِ اوست / که‌زو پیش‌تر داشتی مغز و پوست
اَبا شَش‌هزار آزْموده سوار / همی دارد آن بستگان را به‌زار
چُنین گفت با زادفرّخ تُخوار / که کارِ سپهبَد گرفتیم خوار
گر این بختِ پرویز گردد جوان / نمانَد به ایران یکی پهلوان
مگرْ دار بینند یا چاه و بند / نمانَد به ایران کسی بی‌گزند
بگفت این و زِ جای برکَنْد اسپ / همی تاخت برسانِ آذرگُشَسپ
سپاه اندرآورْد یکسر به جنگ / سپهبَد پذیره شدش بی‌دِرنگ

سرِ لشکرِ ناموَر گشته شد | سپهبَد به جنگ اندرون کُشته شد
پراگنده شد لشکرِ شهریار | سیهْ گشت روز و تبهْ گشت کار

به زندانِ تنگ اندرآمد تُخوار | بدان چاره با جامه‌یِ کارزار ۴۷۸۵۵
به شیرویِ گردنکَش آواز داد | سَبک ناموَر پاسخش باز داد
۳۹۸۵ بدانست شیروی کآن سرفراز | بدان‌گهْ به زندان چرا شد فراز
چو رویِ تُخوار او فروزان بدید | از اندوه خندان دلش بردَمید
بدو گفت گریان که خسرو کجاست؟ | رَها کردنِ من نه کارِ شماست
چُنین گفت با شاهْزاده تُخوار | که گر مردمی کامِ شیران مخار ۴۷۸۶۰
اگر تو بدین کار همداستان | نباشی تو کم گیر زین راستان
۳۹۹۰ یکی کم بُوَد شاید از شانزده | برادر بمانَد ترا پانزده
که شایَند هریک به شاهنشهی | بدیشان بُوَد شاد تختِ مِهی
فرومانْد شیروی گریان به جای | ازان خانه‌یِ تنگ بُگْذارْد پای

همان زادفرّخ به درگاه بر | همی بود و کس را ندادی گذر، ۴۷۸۶۵
که آگهْ شدی زان سَخُن شهریار | به درگاه بر بود چون پرده دار
۳۹۹۵ چو پژمرده شد چادَرِ آفتاب | همی ساخت هر مِهتری جایِ خواب
بفرمود تا پاسْبانانِ شهر | هم آن‌کس که از مِهتری داشت بهر،
برفتند یکسر سویِ بارگاه | بدان جایِ شادیّ و آرامِ شاه
بدیشان چُنین گفت کِامْشب خروش | دگرگونه‌تر کرد باید ز دوش ۴۷۸۷۰
همه پاسْبانان به نامِ قُباد | همی کرد باید به هر پاس یاد
۴۰۰۰ چُنین داد پاسخ که ایدون کنم | ز سر نامِ پرویز بیرون کنم

چو شب چادَرِ قیرْگون کرد نو | ز شهر و زِ بازار برخاست غَو؛
کَانوشه زیاد از بزرگان قُباد | به هر کشوری نامِ او یاد باد
شبِ تیره شاهِ جِهان خفته بود | چو شیرین به بالینش آشفته بود ۴۷۸۷۵
چو آوازِ آن پاسْبانان شنید | غمی گشت و شادان دلش بردَمید

بدو گفت: شاها چه شاید بُدَن؟ / براین داستانی بباید زدن
از آوازِ او شاه بیدار شد / دلش زان سَخُن پر زِ آزار شد
به شیرین چُنین گفت کَای ماهْ‌روی / چه داری به خواب اندرون گفت وگوی؟
بدو گفت شیرین که بُگْشای گوش / خروشیدنِ پاسْبانان نیوش
چو خسرو بر آن‌گونه آوا شنید / به رخساره شد چون گلِ شَنبَلید
چُنین گفت کز شب گذشته سه پاس / بتابید گفتارِ اخترْشناس
که این بدْکُنِش چون ز مادر بزاد / نِهانی وُرا نام کردم قُباد
به‌آواز شیرویه گفتم همی / دگر نامش اندرنِهفتم همی
وُرا نام شیروی بُد آشْکار / قُبادش همی خوانَد این پیشکار
شبِ تیره باید شدن سویِ چین / وُ گر سویِ ماچین و مُکرانْ‌زمین
بر ایشان به افسون بگیریم راه / ز فَغفورِ چینی بخواهم سپاه
ازان کَاخْترش زآسْمان تیره بود / سَخُن‌هایِ او بر زمین خیره بود
شبِ تیره افسون نیامد به کار / همی آمدش کارِ دُشخوار خوار
به شیرین چُنین گفت کآمد زمان / بر افسونِ ما چیره شد بدْگُمان
بدو گفت شیرین کَانوشه بَدی / همیشه ز تو دور دستِ بدی
به دانش کنون چاره‌یِ خویش ساز / مبادا که‌ت آید به دشمن نیاز
چو روشن شود دشمنِ چاره‌جوی / نِهد بی‌گُمان سویِ این کاخ روی
هم‌آن‌گهْ زِرِهْ خواست از گنج شاه / چو شمشیرِ هَندیّ و عادی کلاه
همان تَرکَشِ تیر و زرّین سپر / یکی بنده‌یِ گُرد و پرخاشخر
شبِ تیره‌گون اندرآمد به باغ / بدان‌گهْ که برخیزد از خواب زاغ
به باغِ بزرگ اندر از بس درخت / نبُد شاه را در چمن جایِ تخت
بیاویخت از شاخ زرّین سپر / به جایی که‌زو دور بودی گذر
نشست از برِ نرگس و زعفران / یکی تیغ در زیرِ زانو گران

چو خورشید برزد سِنان از فراز / سویِ کاخ شد دشمنِ دیوْساز
یکایک بگشتند گِردِ سرای / تَهی بُد ز شاهِ سرافراز جای
به تاراج دادند گنجِ وُرا / نکرد ایچ‌کس یاد رنجِ وُرا

همه بازگشتند دیده پر آب
گرفته ز کارِ زمانه شتاب

همی بود خسرو بر آن مَرغْزار
درختِ بلند از برش سایه‌دار

چو بُگْذشت نیمی ز روزِ دَراز
به نان آمد آن پادشا را نیاز

به باغ اندرون بُد یکی پایْکار
که نشْناختی چهره‌یِ شهریار

پرستنده را گفت خورشیدْفَر
که شاخی ببُر زین گرامی کمر

بر آن شاخ بر مُهره‌یِ زَرّه پنج
به گوهر ز مُهره بسی دیده رنج

چُنین گفت با باغبان شهریار
که این مُهره‌ها تا که‌ت آید به کار

به بازار شو بهره‌یی گوشت خر
دگر نان و بی‌راه جایی گذر

مر آن گوهران را بَها سی‌هزار
دِرَم بُد کسی را که بودی به کار

سویِ نانوا شد سَبک باغبان
بدان شاخِ زرّین ازو خواست نان

بدو نانوا گفت کِاین را بَها
ندانم نیارمْت کردن رَها

ببردند هردو به گوهرْفروش
که این را بَها کن به دانش بکوش

چو داننده آن مُهره‌ها را بدید
بدو گفت کِاین را که یارد خرید؟

چُنین شاخ در گنجِ خسرو بُدی
براین‌گونه هر سال صد نو بُدی

تو این گوهران از که دزدیده‌ای؟
گر از بنده‌یِ خفته بُبْریده‌ای؟

سویِ زادفرّخ شدند آن سه مرد
اَبا گوهر و زرّ و با کارْکرد

چو آن گوهران زادفرّخ بدید
سویِ شهریارِ نو اندرکَشید

به شیروی بنْمود زان‌سان گهر
بریده یکی شاخِ زرّین کمر

چُنین گفت شیروی با باغبان
که گر زین خداوندِ گوهر نِشان،

نگویی هم‌اکنون ببُرّم سرت
هم آن را که او باشد از گوهرت

بدو گفت: شاها به باغ اندر است
زِرِهْپوش مردی کمانی به دست

به بالا چو سرو و به رخ چون بَهار
به هر چیز مانندهیِ شهریار

سراسر همه باغ زو روشن است
چو خورشیدِ تابنده در جوشن است

فروهِشته از شاخ زرّین سپر
یکی بنده در پیشِ او با کمر

بُرید این چُنین شاخِ گوهر ازوی
مرا داد و گفتا که زایدر بپوی

ز بازار نان آور و نانْ‌خَورش — هم‌اکنون برفتم چو باد از برش
بدانست شیروی کُاو خسرو است — که دیدارِ او در زمانه نو است

ز درگاه رفتند سیصد سوار — چو بادِ دَمان تا لبِ جویبار
چو خسرو ز دور آن سپهْ را بدید — بپژمرد و شمشیرِ کین برکَشید
چو رویِ شهنشاه دید آن سپاه — همه بازگشتند گریان ز راه
یکایک برِ زادفرّخ شدند — بسی هرکسی داستان‌ها زدند؛
که ما بندگانیم و او خسرو است — بدان شاه روزِ بد اکنون نو است
نیارد براو زد کسی بادِ سرد — چه در باغ باشد چه اندر نبرد

بشد زادفرّخ به‌نزدیکِ شاه — ز درگاهِ او برد چندی سپاه
چو نزدیکِ او رفت تنها ببود — فراوان سَخُن گفت و خسرو شُنود
بدو گفت: اگر شاه بارم دِهد — براین کرده‌ها زینهارم دِهد،
بیایم بگویم سخُن هرچه هست — وُ گرنه بپویم به سویِ نشست
بدو گفت خسرو: چه گفتی بگوی — نه اندُهْ‌گساری نه پیکارْجوی
چُنین گفت پس مردِ گویا به شاه — که در کار هُشیارتر کن نگاه
بر آن نِهْ که کُشتی تو جنگی هزار — سرانجام سیر آیی از کارزار
همه شهرِ ایران ترا دشمنند — به پیکارِ تو یکْ‌دل و یکْ‌تنند
بیا تا چه خواهد نُمودن سپهر — مگر کینه‌ها بازگردد به مهر
بدو گفت خسرو که آری رواست — همه بیمم از مردمِ ناسَزاست
که پیشِ من آیند و خواری کنند — به من بر مگر کامگاری کنند

چو بشْنید از زادفرّخ سَخُن — دلش بد شد از روزگارِ کَهُن؛
که او را ستاره شُمَر گفته بود — ز گفتارِ ایشان برآشفته بود؛
که مرگِ تو باشد میانِ دو کوه — به دستِ یکی بنده دور از گروه
یکی کوهِ زرّین یکی کوهِ سیم — نشسته تو اندر میان دل به بیم
زَبر آسْمانِ تو زرّین بُوَد — زمین آهنین بخت پرکین بُوَد

کنون این زِرهْ چون زمینِ من است سپر آسمانِ بَرینِ من است
دو کوه این دو گنجِ نِهاده به باغ که زین گنج‌ها بُد دلم چون چراغ
همانا سرآمد کنون روزِ من کجا اخترِ گیتی‌افروزِ من؟
کجا آن همه کام و آرامِ من؟ که بر تاج‌ها بر بُدی نامِ من

ببردند پیلی به‌نزدیکِ او پر از درد شد جانِ تاریکِ او
بر آن کوهه‌یِ پیل بنْشست شاه ز باغش بیاورْد لشکر به راه
سَخُن گفت با پیل بر پهلَوی که ای گنج اگر یاورِ خسروی،
مکن دوستی نیز با دشمنم که امروز در دستِ آهِرمَنم
به سختی نبودیم فریادْرس نِهان باش و منْمای رویت به کس
به دَستور فرمود زان‌پس قُباد که زو هیچ بر بد مکن نیز یاد
بگو تا سویِ طیسفونش بَرَند بدان خانه‌یِ رهنُمونش بَرَند
بباشد به آرامِ ما روزِ چند نباید که دارد کس او را نِژَند
براو بر مُوَکَّل کنند اُستُوار گُلینوش را با سواری هزار

چو گردنده گردون به سر بر بگشت شد آن شاه را سال بر سیّ‌وهشت،
کجا ماهِ آذر بُد و روزِ دَی گهِ آتش و مرغِ بریان و می،
قُباد آمد و تاج بر سر نِهاد به‌آرام بر تخت بنْشست شاد
زِ ایران براو کرد بیعت سپاه دِرَم داد یکْ‌ساله از گنجِ شاه
نبُد پادشاهی‌ش جز هفت ماه تو خواهی‌ش ناچیز خوان خواه شاه

چُنین است رسمِ سرایِ جفا نباید که‌زو چشم داری وفا

شیرویه

پادشاهی شیرویه

چو شیروی بنشست بر تختِ ناز / به سر برنهاد آن کَیی تاجِ آز،
برفتند گوینده ایرانیان / براو خواندند آفرینِ کَیان
همی گفت هریک به بانگِ بلند / که ای پرهنر خسروِ ارجُمند
چُنان هم که یزدان ترا داد تاج / نشستن به‌آرام بر تختِ عاج،
بماناد گیتی به فرزندِ تو / چُنین هم به خویشان و پیوندِ تو ۴۷۹۷۵
چُنین داد پاسخ بدیشان قُباد / که همواره پیروز باشید و شاد
نباشیم تا جاوِدان بدْکُنِش / چه نیکو بُوَد داد با خوشْ‌مَنِش
جِهان را بداریم با ایمِنی / ببُرّیم کردارِ آهِرمَنی
ز بایسته‌تر کارِ پیشی مرا / که افزون بُوَد فَرّ و خویشی مرا،
پَیامی فرستم به‌نزدِ پدر / بگویم بدو این سَخُن دربه‌در ۴۷۹۸۰
ز ناخوب کاری که او رانده‌ست / به بد نامِ او در جِهان مانده‌ست
به یزدان کند پوزش او از گناه / گِراینده گردد به آیین و راه
بپردازم آن‌گهْ به کارِ جِهان / بکوشم به داد آشْکار و نِهان
به جایِ نکوکار نیکی کُنم / دلِ مردِ درویش را نشْکَنم
دو تن بایدم راد و نیکوسَخُن / کجا یاد دارند کارِ کَهُن ۴۷۹۸۵

بدان انجمن گفت کاین کارِ کیست؟ / زِ ایرانیان پاک و بیدار کیست؟
نُمودند گُردان سراسر به چشم / دو استاد را کُاو نگیرند خشم
بدانست شیروی کِایرانیان / که‌را برگزیدند پاک از میان
چو اَشتاد و خَرّادِ بُرزینِ پیر / دو دانا و گوینده و یادْگیر
بدیشان چُنین گفت کَای بِخْردان / جِهانْ‌دیده و کارْکرده رَدان ۴۷۹۹۰
مدارید کارِ جِهان را به رنج / که از رنج یابد سرافراز گنج

دو داننده بی‌کام برخاستند / پر از آب مژگان بیاراستند
چو خَرّادِ بُرزین و اَشتاگُشَسپ / به فرمان نشستند هردو بر اسپ،
بدیشان چُنین گفت کز دل کنون / بباید گرفتن رهِ طیسفون
پَیامی بری نزدِ فرّخ پدر / سَخُن یاد گیری همه دربه‌در ۴۷۹۹۵
بگویی که ما را نبُد این گناه / نه ایرانیان را بُد این دستگاه
که پاداَفرَهِ ایزدی یافتی / چو از نیکوي روی برتافتی
یکی آن‌که ناباک خونِ پدر / نریزد تنِ پاکْ‌زاده پُسر
نباشد براین نیز همداستان / که پیشَش کسی گوید این داستان
دگر آن‌که گیتی پر از گنجِ توست / رسیده به هر کشوری رنجِ توست ۴۸۰۰۰
نبودی بدین نیز همداستان / پر از درد کردی دلِ راستان
وُ دیگر که چندان دِلیر و سوار / که بودند از ایران همه نامدار،
نبودند شادان ز فرزندِ خویش / ز بوم‌وبر و پاک پیوندِ خویش
یکی سویِ چین شد یکی سویِ روم / پراگنده گشته به هر مرزوبوم
دگر آن‌که قیصر به جایِ تو کرد / ز هرگونه از تو چه تیمار خَورد ۴۸۰۰۵
سپهْ داد و دختر ترا داد نیز / همان گنج و با گنج بسیار چیز
همی خواست دارِ مسیحا به روم / بدان‌تا شود تازه آن مرزوبوم
به گنجِ تو از دارِ عیسی چه سود؟ / که قیصر به چوبی همی شاد بود
ز بیچارگان خواسته بسْتدی / ز نِفرین به رویِ تو آمد بدی
ز یزدان شناس این که آمدْت پیش / براندیش ازان زشت کردارِ خویش ۴۸۰۱۰
بدان بد که کردی بَهانه منم / سَخُن را نُخست آشتانه منم

به یزدان که از من نبُد این گناه
نجُستم که ویران شود گاهِ شاه

کنون پوزشِ این همه بازجوی
بدین نامدارانِ ایران بگوی

ز هر بد که کردی به یزدان گِرای
کجا هست بر نیکوي رهنُمای

مگر مر ترا او بُوَد دستگیر
بدین رنج‌هایی که بودت گُزیر

دگر آن‌که فرزند بودت دوهشت
شب و روزِ ایشان به زندان گذشت

به در بر کسی ایمِن از تو نخفت
ز بیمِ تو بُگْذاشتندی نِهفت

چو بشْنید پیغامِ شاه این دو مرد
برفتند و دل‌ها پر از داغ و درد

بر این‌گونه تا کشورِ طیسفون
همه دیده پر آب و دل پر ز خون

نشسته به در بر گُلینوش بود
که گفتی زمین زو پر از جوش بود

همه لشکرش یکسر آراسته
کَشیده همه تیغ و پیراسته

اَبا جوشن و خود و بسته‌میان
همان تازی اسپان به برگُستُوان

به چنگ اندرون گرزِ پولاد داشت
همه دل پر از آتش و باد داشت

چو خَرّادِ بُرزین و اَشتاگُشَسپ
فرود آمدند آن دو دانا زِ اسپ،

گُلینوش بر پای جَست آن‌زمان
ز دیدارِ ایشان ببُد شادمان

به جایی که بایست بنْشانْدِشان
همی مِهترِ نامور خوانْدِشان

سَخُنْ‌گوی خَرّادِ بُرزین نُخست
زبان را به آبِ دِلیری بشُست

گُلینوش را گفت: فرّخ قُباد
به‌آرام تاجِ کَیان برنِهاد

به ایران و توران و روم آگهی‌ست
که شیروی بر تختِ شاهنشهی‌ست

تو این جوشن و خود و کَبر و کَمان
چه داری همی کیستت بدْگُمان؟

گُلینوش گفت: ای جِهانْ‌دیده مرد
به کام تو بادا همه کارْکرد

که تیمار بردی ز نازک تنم
کجا آهنین بود پیراهنم

بر این مهر بر آفرین خوانمت
سَزایی که گوهر برافشانمت

نباشد جز از خوب گفتارِ تو
که خورشید بادا نگهدارِ تو

به کاری کجا آمده‌ستی بگوی
پس آن‌گهْ سَخُن‌هایِ من بازجوی

چُنین داد پاسخ که فرّخ قُباد
به خسرو مرا چند پیغام داد

اگر بازخواهی بگویم همه
به‌نزدِ جِهاندار شاهِ رَمه

گُلینوش گفت: ای گَرانْمایه مرد ـ که داند سَخُن‌ها همه یاد کرد ـ
وُ لیکِن مرا شاهِ ایران قُباد بسی اندرین پند و اندرز داد؛
که همداستانی مکن روز و شب که کس پیشِ خسرو گشاید دو لب، ۴۸۰۴۰
مگر آن‌که گفتارِ او بشْنَوی اگر پارسی گوید ار پهلَوی
چُنین گفت اَشتاد کَای شادکام من اندر نِهانی ندارم پَیام
پیامی‌ست کآن تیغ بار آورَد سرِ سرکَشان در کنار آورَد
تو اکنون ز خسرو براین بار خواه بدان‌تا بگوییم پیغامِ شاه
گُلینوش بشْنید بر پای جَست همه بندها را به هم برشکست ۴۸۰۴۵

برِ شاه شد دست کرده به کَش چُنان‌چون بباید پرستارْفَش
بدو گفت: شاها اَنوشه بَدی مبادا دلِ تو نِژَند از بدی
چو اَشتاد و خَرّادِ بُرزین به شاه پَیام آوریدند زان بارگاه
بخندید خسرو به آواز گفت که گفتارِ تو با خرد نیست جفت
گر او شهریار است پس من کیَم؟ در این تنگ زندان ز بهرِ چیَم؟ ۴۸۰۵۰
که از من همی بار بایدْت خواست اگر کژّه گویند اگر راهِ راست
بیامد گُلینوش نزدِ گَوان بگفت این سَخُن گفتنِ خسروان؛
کنون دست کرده به کَش درشَوید بگویید و گفتارِ او بشْنَوید

دو مردِ خردمندِ پاکیزه‌گوی به دستارِ چینی ببستند روی
چو دیدند بردند پیشش نَماز ببودند هردو زمانی دَراز ۴۸۰۵۵
جِهاندار بر شادْوَردِ بزرگ نشسته همه پیکرش میش و گرگ
همه زرّ و گوهر براو بافته سراسر یک اندر دگر تافته
نِهالیْش در زیر دیبایِ زرد پسِ پشتِ او مَسنَدِ لاژَوَرد
بهیِّ تَرْآور گرفته به دست دُژَم خفته بر جایگاهِ نشست
چو دید آن دو مردِ گَرانْسایه را به دانایی اندر سرِ مایه را، ۴۸۰۶۰
ازان خفتگی خویشتن کرد راست جِهانْآفریننده را یار خواست
به بالین نِهاد آن گرامی بهی بدان‌تا بپرسد ز هردو رَهی

بهی زان دو بالِش ز نرمی بگشت
بی‌آزار گَردان ز مَرقد گذشت

بدین‌گونه تا شادْوَردِ مِهین
همی گشت تا شد به رویِ زمین

۹۵ بپویید اَشتا و آن برگرفت
بمالیدش از خاک و بر سر گرفت ۴۸۰۶۵

جِهاندار از اَشتاد برگاشت روی
بدان‌تا ندید از بهی رنگ و بوی

بهی را نِهادند بر شادْوَرد
همی بود بر پای پیش این دو مرد

پراندیشه شد نامدار از بهی
ندید اندرو هیچ فالِ بِهی

همان‌گهْ سویِ آسْمان کرد روی
چُنین گفت کَای داورِ راستگوی

۱۰۰ که برگیرد آن را که تو بفْگنی؟
که پیوندد آن را که تو بشْکنی؟ ۴۸۰۷۰

چو از دوده‌ام بختِ روشن بگشت
غم آورْد چون روزِ شادی گذشت

به اَشتاد گفت: آنچه داری پَیام
ازان بی‌مَنِش کودکِ زشتْ‌کام،

وُ زان بدْسِگالان که بی‌دانشند
ز بی‌دانشی ویژه بی رامشند،

همان زان سپاهِ پراگندگان
پراندیشه و تیره‌دل بندگان،

۱۰۵ بخواهد شدن بخت زین دودمان
نمانَد در این تُخمه کس شادمان ۴۸۰۷۵

سویِ ناسَزایان شود تاج و تخت
تبهْ گردد این خسروانی درخت

نمانَد بزرگی به فرزندِ من
نه بر دوده و خویش و پیوندِ من

همه دوستان ویژه دشمن شوند
بدین دوده بدْگوی و بدْتن شوند

نِهان آشْکارا بکرد این بهی
که بی‌بر شود تختِ شاهنشهی

۱۱۰ سَخُن هرچه بشْنیدی اکنون بگوی
پَیامش مرا کمتر از آبِ جوی ۴۸۰۸۰

گشادند گویا زبان این دو مرد
سَخُن هرچه فرزندِ او یاد کرد

جِهاندار بشْنید گفتارِ مرد
برآورْد پیچان یکی بادِ سرد

بدان ناموَر گفت: پاسخ شِنو
یکایک ببَر سویِ سالارِ نو

بگویش که عیبِ کسان را مجوی
جز آن‌گهْ که برتابی از عیب روی

۱۱۵ سَخُن هرچه گفتی نه گفتارِ توست
مماناد گویا زبانت درست ۴۸۰۸۵

مگو آنچه بدْخواهِ تو بشْنَود
ز گفتارِ بیهوده شادان شود

ندانی که چندان نداری خرد
که مغزت به دانش سَخُن پرورَد

به گفتارِ بی‌بر چو نیرو کنی
روان و خرد را پر آهو کنی

کسی کُاو گنهْکار داند ترا
وُ زان‌پس جِهاندار خوانَد ترا،

نباید که یابد برِ تو نشست
بگیرد کم‌وبیش کاری به دست ۲۸۰۹۰

میَندیش ازین‌پس براین‌سان پَیام
که دشمن شود بر تو بر شادکام

به یزدان مرا کار پیراسته‌ست
نِهاده بدان گیتیَم خواسته‌ست

بدین گفتن و عیب‌هایِ دروغ
به‌نزدِ بزرگان نگیری فروغ

بیارم کنون پاسخِ این همه
بدان‌تا بگویی به پیشِ رَمه

پس از مرگِ من یادگاری بُوَد
سَخُن گفتنِ راست یاری بُوَد ۲۸۰۹۵

چو پیدا کنم بر تو انبوهِ رنج
بدانی که از رنجِ ما خاست گنج

نُخستین که گفتی ز هُرمَز سَخُن
به بیهوده از آرِزویِ کَهُن

ز گفتارِ بدْگوی بر ما پدر
برآشفت و شد کار زیروزَبر

از اندیشه‌یِ او چو آگهْ شدیم
از ایران شبِ تیره بی‌ره شدیم

همان راه جُستیم و بُگْریختیم
به دامِ بلا برنیاویختیم ۲۸۱۰۰

از اندیشه‌یِ او گناهم نبود
جز از جَستن از شاه راهم نبود

شنیدم که بر شاهِ من بد رسید
ز بَردع برفتم چو گوش آن شنید

گنهْکار بهرام خود با سپاه
بیاراست در پیشِ من رزمگاه

ازو نیز بُگْریختم روزِ جنگ
بدان‌تا نیایم من او را به چنگ

وُ زان‌پس دگرباره بازآمدم
دلاور به جنگش فراز آمدم ۲۸۱۰۵

نه پرخاشِ بهرام یکباره بود
جِهانی بر آن جنگ نَظّاره بود

به فرمانِ یزدانِ نیکی‌فزای
که اوی است بر نیک و بد رهنُمای،

چو ایران و توران به‌آرام گشت
همه کارِ بهرام ناکام گشت

چو از جنگِ چوبینه پرداختم
نُخستین به کینِ پدر تاختم

چو بَندوی و گُستَهْم خالان بُدند
به هر کشوری بی‌هَمالان بُدند ۲۸۱۱۰

فِدا کرده جان را همی پیشِ من
به دل مهْربان و به تن خویشِ من

چو خونِ پدر بود و دردِ جگر
نکردیم سستی به خونِ پدر

بریدیم بَندوی را دست و پای
کجا کرد بر شاه تاریک جای

چو گُستَهْم شد در جِهان ناپدید
ز گیتی یکی گوشه‌یی برگزید،

به فرمانِ ما ناگهان کُشته شد
سر و رایِ خونخوارگان گشته شد ۲۸۱۱۵

دگر آن‌که گفتی تو از کارِ خویش ازان تنگ زندان و بازارِ خویش
بُد آن تا ز فرزندِ ما کارِ بد نیاید که‌زان بر سرش بد رسد
به زندان نبُد بر شما تنگ و بند همان نیز خواریّ و بیمِ گزند
بدان روزِتان خوار نگْذاشتم همه گنج پیشِ شما داشتم
۱۵۰ بر آیینِ شاهانِ پیشین بُدیم نه بیکار و بر دیگر آیین بُدیم ۴۸۱۲۰
ز نَخچیر و زِ گوی و رامشگران ز کاری که اندرخورِ مِهتران،
شما را به چیزی نبودی نیاز ز دینار و زِ گوهر و یوز و باز
یکی کاخ بُد کرده زندانْش نام همی زیستید اندرو شادکام
همان نیز گفتارِ اخترْشناس که ما را همی از تو دادی هَراس،
۱۵۵ که از تو بد آید بدین‌سان که هست نیَنداختم اخترت را ز دست ۴۸۱۲۵
وُ زان‌پس نِهادیم مُهری براوی به شیرین سپردیم زان گفت‌وگوی
به شاهی چو شد سال بر سیّ‌وشَش میانِ چُنان روزگارانِ خَوش،
تو داری به یاد این سَخُن بی‌گُمان اگرچند بُگْذشت بر ما زمان؛
ترا نامه آمد ز هندوستان بُدم من بدان نیز همداستان
۱۶۰ ز رایِ بَرین نزدِ ما نامه بود گهر بود و هرگونه‌یی جامه بود ۴۸۱۳۰
یکی تیغِ هَندیّ و پیلِ سِپید جز این هرچه بودم به گیتی امید
اَبا تیغ دیبایِ زربَفت بود ز هرگونه‌یی گوهرِ ناپَسود
سویِ تو یکی نامه بُد بر پَرَند نوشته چو من دیدم از خطِّ هَند،
بخواندم یکی مردِ هَندی دبیر سَخُنْ‌گوی و داننده و یادْگیر
۱۶۵ چو آن نامه‌یِ رایِ هَندی بخوانْد بدان آبِ دیده همی برفَشانْد ۴۸۱۳۵
بدان نامه در بُد که شادان بِزی که شادانی و خسروی را سَزی
که چون ماهِ آذر بُد و روزِ دَی جِهان را تو باشی جِهاندار کَی
شده پادشاهیْ پدر سیّ‌وهشت ستاره براین‌گونه خواهد گذشت
دُرَخشان شود روزگارِ بِهی که تاجِ بزرگی به سر برنِهی
۱۷۰ مرا آن زمان این سَخُن بُد درست ز دل مهرْبانی نبایست شُست ۴۸۱۴۰
من آگاه بودم که از بختِ تو ز کارِ دُرَخشیدنِ تختِ تو،
نباشد مرا بهره جز درد و رنج ترا گردد این تختِ شاهیّ و گنج

ز بخشایش و دین و پیوند و مهر
نکردم دُژَم هیچ ازان نامه چهر

به شیرین سپردم چو برخواندم
ز هرگونه اندیشه‌ها راندم

برِ اوست با اخترِ تو به‌هم
۴۸۱۴۵ نداند کسی زان سَخُن بیش‌وکم

گر ایدون که خواهی که بینی بخواه
اگر خود کنی بیش‌وکم را نگاه،

بر آنم که بینی پشیمان شَوی
وُ زین کرده‌ها سویِ درمان شَوی

دگر آن‌که گفتی ز زندان و بند
که آمد ز ما بر کسی بر گزند

چُنین بود تا بود کارِ جِهان
بزرگانِ پیشین و شاهنشهان

اگر تو ندانی به موبَد بگوی
۴۸۱۵۰ که بُد زین سَخُن مر ترا آبِ روی

که هرکس که او دشمنِ ایزد است
وُرا در جِهان زندگانی بد است

به زندانِ ما ویژه دیوان بُدند
که نیکان ازایشان غِریوان بُدند

چو ما را نبُد پیشه خون ریختن
بدان کار تنگ اندرآویختن،

بَدان را به زندان همی داشتم
گزندِ کسان خوار نگْذاشتم

کنون من شنیدم که کردی رَها
۴۸۱۵۵ مر آن را که بُد بَتّر از اَژدها

ازین بد گنهْکارِ ایزد شدی
به گفتار و کردارها بد شدی

چو مِهتر شدی کار هُشیار کن
ندانی تو داننده را یار کن

مبخشای بر هرکه رنج است زوی
اگرچند امّیدِ گنج است زوی

هر آن‌کس که زو در جِهان جز گزند
نبینی مر او را چه کمتر ز بند؟

دگر آن‌که از خواسته گفته‌ای
۴۸۱۶۰ خردمندی و رای بنْهُفته‌ای

ز کس ما نجُستیم جز باژ و ساو
هر آن‌کس که او داشت با باژ تاو

بسی گفت هرکس که آن دشمنند
ز تخمِ بَدان‌َند و آهِرمَنند

چو اندیشه‌یِ ایزدی داشتم
سَخُن‌ها همی خوار بُگْذاشتم

ز یزدان پذیرفتم آن تاج و تخت
فراوان کَشیدم ازان رنجِ سخت

جِهانْ‌آفرین داورِ داد و راست
۴۸۱۶۵ همی روزگاری دگرگونه خواست

نیَم دُژْمَنِش نیز در خواستِ او
فزونی نجوییم در کاستِ او

بجُستیم خشنودیِ دادگر
ز بخشش ندیدم به کوشش گذر

چو پرسد ز من کردگارِ جِهان
بگویم بدو آشْکار و نِهان

بپرسد که او از تو داناتر است
به هر نیک و بد بر تواناتر است

همین پرگناهان که پیشِ تواَند
نه تیمارْدار و نه خویشِ تواَند
۴۸۱۷۰

ز من هرچه گویند زین پس همان
شوند این گُرُه بر تو بر بدْگُمان

همه بنده‌یِ سیم و زرّند و بس
کسی را نیابی تو فریادْرس

ازایشان ترا آز و آرایش است
گناهِ مرا جایِ پالایش است

نگُنجد ترا این سَخُن در خرد
نه زین بد که گفتی کسی بر خَورَد

وُ لیکِن من از بهرِ خودْکامه را
که برخواند این پهلَوی نامه را،
۴۸۱۷۵

همان در جِهان یادگاری بُوَد
خردمند را غمگساری بُوَد،

پس از ما هر آن‌کس که گفتارِ ما
بخوانند دانند بازارِ ما؛

ز بَرطاس و زِ چین سپهْ راندیم
سپهبَد به هر جای بنْشاندیم

ببردیم بر دشمنان تاختن
نیارِست کس گردن افراختن

چو دشمن ز گیتی پراگنده شد
همه گنجِ ما یکسر آگنده شد
۴۸۱۸۰

همه بوم شد نزدِ ما کارگر
ز دریا کَشیدند چندان گهر،

که مَلّاح گشت از کَشیدن سُتوه
مرا بود هامون و دریا و کوه

چو گنجِ دِرَم‌ها پراگنده شد
ز دینارِ نو بَدره آگنده شد

ز یاقوت و زِ گوهرِ شاهوار
همان آلت و جامه‌یِ زرْنگار

چو دَیهیمِ ما بیست وشَش ساله گشت
ز هر گوهری گنج‌ها ماله گشت،
۴۸۱۸۵

دِرَم را یکی میخِ نو ساختم
سویِ شادی و خرّمی آختم

بدان سال تا بازجُستم شُمار
چو شد باژِ دینار بر صدهزار،

پُرآگنده افگنده پَیداوسی
همه چرمِ پَیداوسی پارسی

به هر بَدره‌یی در ده ودو هزار
پُرآگنده دینار بُد شاهوار

جز از باژ و دینارِ هندوستان
جز از کشورِ روم و جادوستان
۴۸۱۹۰

جز از هَدیه و باژِ هر کشوری
ز هر نامداریّ و هر مِهتری

جز از رسم و آیینِ نوروز و مهر
از اسپان و از بنده‌یِ خوبْ‌چهر

جز از جوشن و خود و گوپال و تیغ
ز ما این نبودی کسی را دِریغ

جز از مُشک و کافور و خَزّ و سَمور
سیاه و سِپید و زِ کیمالِ بور

هر آن‌کس که ما را بُدی زیرْدست
چُنین بارها بر هَیونانِ مست،
۴۸۱۹۵

همی تاختندی به درگاهِ ما
نپیچید گردن کس از راهِ ما

ز هر در فراوان کَشیدیم رنج
بدان‌تا بیاگنْد زین‌گونه گنج

دگر گنجِ خَضرا و گنجِ عروس
کجا داشتیم از پیِ روزِ بوس

فراوان ز نامش سَخُن راندیم
سرانجام بادآورش خوانْدیم

۲۳۰ چُنین بیست‌وشَش سال تا سیّ‌وهشت
بجز بآرِزو چرخ بر ما نگشت ۴۸۲۰۰

همه کِهتران‌مان تنْ‌آسان بُدند
بدْاندیش یکسر هَراسان بُدند

چُنان‌چون شنیدم ز فرمانِ تو
جِهان را بد آمد ز پیمانِ تو

نمانَد کس اندر جِهان رامِشی
نباید گزیدن درِ خامُشی

همی کرد خواهی جِهان پرگزند
پر از درد کاریّ و ناسودمند

۲۳۵ همان پرگزندان که نزدِ توآنَد
که تیره شبان اورْمَزدِ توآنَد، ۴۸۲۰۵

همی داد خواهند تختت به باد
بدان‌تا نباشی به گیتی تو شاد

چو بودی خردمند نزدیکِ تو
که روشن شدی جانِ تاریکِ تو،

به دادن نبودی کسی را زیان
که گنجی رسیدی به ارزانیان

آیا پورِ کمْ‌روزِ اندکْ‌خرد
روانت زِ اندیشه رامش بَرَد

۲۴۰ چُنان دان که این گنجِ من پشتِ توست
زمانه کنون پاک در مشتِ توست ۴۸۲۱۰

هم آرایشِ پادشاهی بُوَد
جِهان بی دِرَم در تباهی بُوَد

شود بی دِرَم شاه بیدادگر
تَهیدست را نیست هوش و هنر

به بخشش نباشد وُرا دستگاه
بزرگان فُسوسی‌ش خوانند شاه

گر ایدون که از تو به دشمن رسد
همی بت به دستِ بَرَهمن رسد

۲۴۵ ز یزدان پرستنده بیزار گشت
وُرا نام و آوازه پر عار گشت ۴۸۲۱۵

چو بی گنج باشی نمانَد سپاه
ترا زیرْدستان نخوانند شاه

سگ آن بِهْ که خواهنده‌یِ نان بُوَد
چو سیرش کنی دشمنِ جان بُوَد

دگر آن‌که گفتی ز کارِ سپاه
که در بوم‌هاشان نشانْدم به راه

ز بی‌دانشیْت آن نیامد پسند
ندانی همی راهِ سود از گزند

۲۵۰ چُنین است پاسخ که از رنجِ من
فراز آمد این ناموَر گنجِ من ۴۸۲۲۰

ز بیگانگان شهرها بشْتدم
همه دشمنان را به هم برزدم

بدان‌تا به‌آرام بر تختِ ناز
نشینیم بی رنج و گُرم و گُداز،

سواران پراگنده کردم به مرز
پدید آمد اکنون ز ناآرز آرز

چو از هر سوي بازخوانی سپاه گشاده ببیند بدْاندیش راه
۲۵۵ که ایران چو باغی‌ست خرّم بَهار شِکُفته همیشه گلِ کامگار ۴۸۲۲۵
پر از نرگس و نار و سیب و بهی چو پالیز گردد ز مردم تَهی،
سِپَرغَم یکایک ز بُن برکَنند همه شاخِ نار و بهی بشْکنند
سپاه و سِلیح است دیوارِ او به پَرچینْش بر نیزه‌ها خارِ او
اگر بفْگنی خیره دیوارِ باغ چه باغ و چه دشت و چه دریا چه راغ
۲۶۰ نگر تا تو دیوارِ او نفْگنی دل و پشتِ ایرانیان نشْکنی ۴۸۲۳۰
که زان پس بُوَد غارت و تاختن خروشِ سواران و کین آختن
زن و کودک و بومِ ایرانیان به اندیشه‌یِ بد منِهْ در میان
چو سالی چُنین بر تو بر بُگْذرَد خردمند خوانَد ترا بی‌خرد
من ایدون شنیدم که جایِ مِهی همی مردمِ ناسَزا را دِهی
۲۶۵ چُنان دان که نوشین‌روانِ قُباد به اندرزْنامه چُنین کرد یاد؛ ۴۸۲۳۵
که هر کُاو سِلیحش به دشمن دِهد همی خویشتن را به کُشتن دِهد
که چون بازخواهد که‌ش آید به کار بدْاندیش با او کند کارزار
دگر آن‌که دادی ز قیصر پَیام مرا خواندی دَهْدل و خویشکام
سَخُن‌ها نه از یادگارِ تو بود که گفتارِ آموزْگارِ تو بود
۲۷۰ وفا کردن او را و از ما جفا؟ تو خود کی شناسی جفا از وفا ۴۸۲۴۰
بِدان پاسخش ای بدِ کمْ‌خرد بگویم جزاین نیز کَانْدرخَورَد
تو دعوی کنی هم تو باشی گُوا چُنین مردِ بِخْرد ندارد روا
چو قیصر ز گَردِ بلا رخ بشُست به مردی چو پرویز داماد جُست
هر آن‌کس که گیتی به بد نسْپَرَد به مغز اندرون باشد او را خرد،
۲۷۵ بداند که بهرامِ بسته‌میان اَبا او یکی گشته ایرانیان، ۴۸۲۴۵
به رومی سپاهی نشاید شکست نساید روان ریگ با کوه دست
بدان رَزم یزدان مرا یار بود سپاهِ جِهان پیشِ من خوار بود
شنیدند ایرانیان آنچه بود ترا نیز زایشان بباید شُنود
مرا نیز چیزی که بایست کرد به جایِ نیاطوس روزِ نبرد،
۲۸۰ ز خوبیّ و زِ مردمی کرده‌ام به پاداشِ او روز بشْمَرده‌ام ۴۸۲۵۰

بگوید ترا زادفرّخ همین | جِهان را به چشمِ جوانی مبین
گُشَسپ آن‌که بُد نیز گنجورِ ما | همان موبَد و پاک دَستورِ ما،
که از گنجِ ما بَدره بُد صدهزار | که دادم بدان رومیان یادگار
نیاطوس را مُهره دادم هزار | ز یاقوتِ سرخ ازدرِ گوشوار
۲۸۵ کجا سنگِ هر مُهره‌یی بُد هزار | ز مثقالِ گنجی چو کردم شُمار ۴۸۲۵۵
همان جامه دیبایِ چینی هزار | ازو پنج زربَفتِ گوهرْنگار
مر آن هریکی را دِرَم صدهزار | بَها کرد استادِ پرهیزگار
تَبَنگوی از دُرِّ خوشّاب صد | در او مردِ دانا ندید ایچ بد
که هر حُقّه‌یی را چو پنجهْزار | بدادی دِرَم مردِ گوهرْشُمار
۲۹۰ صد اسپِ گرانْمایه پنجهْ به‌زین | همه کرده از آخُرِ ما گزین ۴۸۲۶۰
دگر ویژه با جُلِّ دیبهْ بُدند | که در دشت با باد همره بُدند
به‌نزدیکِ قیصر فرستادم این | پس از خواسته خواندمش آفرین
ز دارِ مسیحا که گفتی سَخُن | به گنج اندر افگنده چوبی کَهُن،
نبُد زان مرا هیچ سود و زیان | ز ترسا شنیدی تو آوازِ آن
۲۹۵ شگِفت آمدم زان که چون قیصری | سرافراز مردیّ و کُنداوری، ۴۸۲۶۵
همه گِرد بر گِردِ او بِخْردان | همه فیلسوف و رَد و موبَدان،
که یزدان چرا خوانَد آن کُشته را | گر این خشک چوبی تبهْگشته را
گر آن دارِ بیکار یزدان بُدی | سرِ مایه‌یِ اورْمَزد آن بُدی،
برفتی خود از گنجِ ما ناگَهان | مسیحا شد او نیستی در جِهان
۳۰۰ دگر آن‌که گفتی که پوزش بگوی | کنون توبه کن راهِ یزدان بجوی ۴۸۲۷۰
وُرا پاسخ آن بُد که ریزنده باد | زبان و دل و دست و پایِ قُباد
مرا تاج یزدان به سر برنِهاد | پذیرفتم و بودم از تاج شاد
به یزدان سپردیم چون باز خواست | ندانم زبان در دهانت چراست
به یزدان بگویم نه با کودکی | که نشْناسد او نیک و بد اندکی
۳۰۵ همه کارِ یزدان پسندیده‌ام | همان شور و تلخی بسی دیده‌ام ۴۸۲۷۵
مرا بود شاهی سی‌وهشت سال | کس از شهریاران نبودم هَمال
کسی کِاین جِهان داد دیگر دِهد | نه بر من سپاسی همی برنِهد

بر این پادشاهی کنم آفرین — که آباد بادا به دانا زمین
چو یزدان بُوَد یار و فریادْرس — نَیازد به نِفرینِ ما هیچ‌کس
بدان کودکِ تیزِ نادان بگوی — که ما را کنون تیره گشت آبِ روی ۴۸۲۸۰
که پَدرود بادی تو تا جاوِدان — سروکارِ ما باد با بِخْردان
شما ای گرامی فرستادگان — سَخُنْ‌گوی و پرمایه آزادگان
ز من هردو پَدرود باشید نیز — سَخُن جز شنیده مگویید چیز
کنم آفرین بر جِهان سربسر — که او را ندیدم مگر بر گذر
بمیرد کسی کُاو ز مادر بزاد — ز کیخسرو آغاز تا کَیقُباد ۴۸۲۸۵
چو هوشنگ و طَهمورِث و جمّشید — که زایشان بُدی جایِ بیم و امید
که دیو و دَد و دام فرمانْش بُرد — چو روزِ دَرازش سرآمد بمرد
فِریدونِ فرّخ که او از جِهان — بدی دور کرد آشْکار و نِهان،
ز بد دستِ ضحّاکِ تازی ببست — به مردی ز چنگِ زمانه نرَست
چو آرَش که بردی به فرسنگ تیر — چو پیروزگر قارَنِ شیرْگیر ۴۸۲۹۰
قُباد آن‌که آمد زِ البرز کوه — به مردی جِهاندار شد با گروه
همان نامبُردار کاووسْ‌کَی — جِهاندارِ بادادِ فرخنده‌پی
که از آبگینه همی خانه کرد — وُ زان خانه گیتی پر افسانه کرد
همه دُرِّ خوشّاب بُد پیکرش — ز یاقوتِ رَخشنده بودی درش
سیاوُش همان نامدارِ هُژیر — که کُشتش به روزِ جوانی دو پیر ۴۸۲۹۵
کجا کَنگْ دِز کرد جایی به رنج — وُ زان رنجِ برده ندید ایچ گنج
کجا رستمِ زال و اسفندیار — که زایشان سَخُن ماندِمان یادگار
چو گودرز و هفتاد پورِ گزین — سوارانِ میدان و شیرانِ کین
چو گُشتاسْپ شاهی که دینِ بِهی — پذیرفت و زو تازه شد فَرّهی
چو جاماسْپ کَانْدر شُمارِ سپهر — فروزنده‌تر بُد ز گردنده مهر ۴۸۳۰۰
شدند آن بزرگان و دانندگان — سواران جنگیّ و خوانندگان
که اندر هنر این ازان بِهْ بُدی — به سال آن یکی از دگر مِهْ بُدی
بپرداختند این جِهانِ فراخ — بماندند میدان و ایوان و کاخ
ز شاهان مرا نیز همتا نبود — اگر سال را چند بالا نبود

جِهان را سِپَردم به نیک و به بد — نمانْدم که روزی به من بد رسد
بسی راهِ دشوار بُگْذاشتم — بسی دشمن از پیش برداشتم
همه بوم‌ها پر ز گنجِ من است — کجا آب و خاک است رنجِ من است
چو زین‌گونه بر من سرآمد جِهان — همه تیره گردد امیدِ مِهان
نمانَد به فرزندِ من نیز تخت — بگردد ز تخت و سرآیدْش بخت
فرشته بیاید یکی جانْ‌سِتان — بگویم بدو جانم آسان سِتان
گذشتن چو بر چینَوَد پل بُوَد — به زیرِ پی اندر همه گل بُوَد
به توبه دلِ راست روشن کنیم — بی‌آزاریِ خویش جوشن کنیم
درست است گفتارِ خوانندگان — جِهانْ‌دیده و پاک دانندگان؛
که چون بختِ بیدار گیرد نِشیب — ز هرگونه‌یی دید باید نِهیب
چو روزِ بِهی بر کسی بُگْذرَد — اگر بازخوانَد ندارد خرد
پَیامِ من این است سویِ جِهان — به‌نزدِ کِهان و به‌نزدِ مِهان
شما نیز پَدرود باشید و شاد — ز من نیز بر بد مگیرید یاد
چو اَشتاد و خَرّادِ بُرزینِ گو — شنیدند پیغامِ آن پیشرو،
به پیکان دلِ هردو دانا بخَست — به سر برزدند آن‌زمان هردو دست
ز گفتار هردو پشیمان شدند — به رخسارگان بر تپَنچه زدند
به بر بر همه جامه‌شان چاک بود — سرِ هردو دانا پر از خاک بود
برفتند گریان ز پیشش به‌در — پر از درد جان و پر اندوه سر

به‌نزدیکِ شیرویه رفت این دو مرد — پر آژَنگ رخسار و دل پر ز درد
یکایک بدادند پیغامِ شاه — به شیرویِ بی‌مغز و بی‌دستگاه
چو بشْنید شیروی بگْریست سخت — دلش گشت پیچان ازان تاج و تخت
چو از پیش برخاستند آن گروه — که او را همی داشتندی سُتوه،
به گفتارِ زشت و به خونِ پدر — جوان را همی سوختندی جگر،
فرود آمد از تختِ شاهی قُباد — دو دستِ گرامی به سر برنِهاد
ز مژگان همی بر برش خون چَکید — چو آگاهیِ او به دشمن رسید

چو برزد سر از تیره کوه آفتاب / بدْاندیش را سر برآمد ز خواب، ۴۸۳۳۰
برفتند یکسر سویِ بارگاه / چو بشْنید بنْشست بر گاه شاه
برفتند گردنکَشان پیشِ او / ز گُردانِ بیگانه و خویشِ او
نشستند با روی کرده دُژَم / زبانْشان نجنبید بر بیش‌وکم
بدانست کِایشان بدان‌سان دُژَم / نشسته چرایند با درد و غم
بدیشان چُنین گفت کآن شهریار / کجا باشد از پشتِ پروردگار، ۴۸۳۳۵
که غمگین نباشد به دردِ پدر؟ / نخوانیمْش جز بدْتن و بدْگهر
نباید که دارد بدو کس امید / که او پوده‌تر باشد از پوده بید
چُنین یافت پاسخ ز مردِ گناه / که هرکس که گوید برَستم ز شاه،
تو او را به دل ناهُشیوار خوان / وُ گر ارجُمندی بُوَد خوار خوان
چُنین داد شیروی پاسخ که شاه / چو بی گنج باشد نیابد سپاه ۴۸۳۴۰
سَخُن چرب رانیم یک ماه نیز / ز راهِ درشتی نگوییم چیز
مگر شاد باشیم زَانْدرزِ او / که گنج است سرتاسر این مرزِ او
چو پاسخ شنیدند برخاستند / سویِ خانه‌ها رفتن آراستند

به خوالیگران شاه شیروی گفت / که چیزی ز خسرو نباید نِهفت
به پیشش همه خوانِ زرّین نِهید / خورش‌ها براو چرب و شیرین نِهید ۴۸۳۴۵
بَرَنده همی برد و خسرو نخَورد / ز چیزی که دیدی به خوان گرم و سرد
همه خوردش از دستِ شیرین بُدی / که شیرین به خوردنْش غمگین بُدی

شیون کردن باربد رامشگر بر خسرو پرویز

کنون شیونِ باربَد گوش دار / سرِ مهرِ مِهتر در آغوش دار؛
چو آگاه شد باربَد زان که شاه / بپرداخت بی رای و بی کام گاه،
ز جهرم بیامد سویِ طیسفون / پر از آب مژگان و دل پر ز خون ۴۸۳۵۰
بیامد بدان خانه او را بدید / شده لعل رخسارِ او شَنبَلید
زمانی همی بود در پیشِ شاه / خروشان بیامد سویِ بارگاه

همی پهلَوانی براو مویه کرد / دو رخساره زرد و دلی پر ز درد
چُنان بُد که زاریْش بشْنید شاه / هم آن‌کس کجا داشت او را نگاه
نگهبان که بودند گریان شدند / چو بر آتشِ تیز بریان شدند ۴۸۳۵۵
همی گفت: اَلا یا رَدا خسروا! / بزرگا سُتُرگا تنْ‌آور گَوا!
کجات آن بزرگیّ و آن دستگاه / کجات آن همه فَرّ و بخت و کلاه
کجات آن همه بُرز و بالا و تاج / کجات آن همه یاره و تختِ عاج
کجات آن همه مردی و زیب‌وفَر / جِهان را همی داشتی زیرِ پَر
کجات آن شبستان و رامشگران / کجات آن در و بارگاهِ سران ۴۸۳۶۰
کجات افسر و کاویانی دِرفش / کجات آن بر و تیغ‌هایِ بنفش
[کجا آن دِلیران و جنگْ‌آوران / کجا آن رَد و موبَد و مِهتران]
[کجا آن همه بزم و سازِ شکار / کجا آن خُرامیدنِ کارزار]
[کجا آن غلامانِ زرّینْ‌کمر / کجا آن همه رای و آیین و فَر]
کجات آن سرافراز جانوشْیار / که با تختِ زر بود و با گوشوار ۴۸۳۶۵
[کجا آن همه لشکر و بوم‌وبر / کجا آن سرافرازی و تختِ زر]
کجات اسپِ شَبدیز و زرّین رِکیب / که زیرِ تو اندر بُدی ناشَکیب
کجات آن سرِ خود و زرّین زِرهْ / ز گوهر فَگنده گِرِهْ بر گِرِهْ
کجات آن سواران زرّین سِتام / که دشمن بُدی تیغِ‌شان را نیام
[کجات آن همه مالِ بسیار و گنج / که گِرد آوریدی تو با درد و رنج] ۴۸۳۷۰
[کجا آن همه رازْوان بِخْردی / کجا آن همه فَرّه‌یِ ایزدی]
[کجا آن همه بخششِ روزِ بزم / کجا آن همه کوششِ روزِ رزم]
کجات آن همه راهوار اَستَران / عَماریّ زرّین و فرمانْ‌بران
هَیونان و بالا و پیلِ سِپید / همه گشته از جانِ تو ناأُمید
کجا آن سَخُن‌ها به شیرین زبان / کجا آن دل و رای و روشن روان ۴۸۳۷۵
ز هر چیز تنها چرا ماندی؟ / ز دفتر چُنین روز کی خواندی؟
مبادا که گُستاخ باشی به دَهر / که زهرش فزون آمد از پای‌زهر
پُسر خواستی تا بُوَد یار و پشت / کنون از پُسر بندت آمد به مشت
ز فرزند شاهان به‌نیرو شوند / ز رنجِ زمانه بی‌آهو شوند

شهنشاه را چون که نیرو بکاست؟ چو بالایِ فرزندِ او گشت راست ۴۸۳۸۰
هر آن‌کس که او کارِ خسرو شُنود به گیتی نبایدْش گُستاخ بود
همه بومِ ایران تو ویران شُمَر کُنامِ پلنگان و شیران شُیَمَر
سرِ تخمِ ساسانیان بود شاه که چون او نبیند دگر تاج و گاه
شد این تُخمه ویران و ایران همان برآمد همه کامه‌یِ بدْگُمان
فزون زین نباشد کسی را سپاه ز لشکر که آمدْش فریادْخواه؟ ۴۸۳۸۵
گزند آمد از پاسْبانِ بزرگ کنون اندرآید سویِ رَخنه گرگ
نباشد سپاهِ تو هم پایدار چو برخیزد از چار سو کارزار
روانِ ترا دادگر یار باد سرِ بدْسِگالان نگونسار باد
به یزدان و نامِ تو ای شهریار به نوروز و مهر و به خرّم بَهار،
که گر دستِ من زین سپس نیز رود پَساید مبادا به من بر دُرود ۴۸۳۹۰
بسوزم همه آلتِ خویش را بدان‌تا نبینم بدْاندیش را
ببُرّید هر چار انگشتِ خویش بریده همی داشت در مشتِ خویش
چو در خانه شد آتشی برفُروخت همه آلتِ خویش یکسر بسوخت

کشته شدن خسرو پرویز بر دست مهرهرمزد

هر آن‌کس که بد کرد با شهریار شب و روز ترسان بُد از روزگار
چو شیروی ترسنده و خام بود همان تخت پیش اندرش دام بود ۴۸۳۹۵
بدانست مردمْ‌شُمَر هرکه دید که روزِ بزرگان بخواهد رسید
برفتند هرکس که بد کرده بود بدان کار تاب اندرآورده بود،
ز درگاه یکسر به پیشِ قُباد ازان کارِ بیداد کردند یاد؛
که یک بار گفتیم و این دیگر است ترا خود جز این داوری در سر است
نشسته به یک شهر بی‌بر دو شاه یکی گاه دارد یکی زیرگاه ۴۸۴۰۰
چو خویشی فزاید پُسر با پدر همه بندگان را ببُرّند سر
نه‌ایم اندرین کار همداستان مزن پیشِ ما زین سپس داستان
بترسید شیروی و ترسنده بود که در چنگِ ایشان یکی بنده بود

چُنین داد پاسخ که سر سویِ دام
نیارد مگر مردمِ زشتْ‌نام

شما را سویِ خانه باید شدن
بدین اندرون رای باید زدن ۴۸۴۰۵

بجویید تا کیست اندر جِهان
که این رنج بر ما سرآرد نِهان

کُشنده همی جُست بدْخواهِ شاه
بدان‌تا کنندش نِهانی تباه

کس اندر جِهان زَهره‌یِ آن نداشت
ز مردی همان بهره‌یِ آن نداشت،

که خونِ چُنان خسروی ریختی
همی کوه در گردن آویختی

ز هر سو همی جُست بدْخواهِ شاه
چُنین تا بدیدند مردی به راه ۴۸۴۱۰

دو چشمش کبود و دو رخساره زرد
تنی خشک و پر موی و لب لاژَوَرد

پر از خاک پای و شکم گُرسَنه
سرِ مردِ بیدادگر بَرْهَنه

ندانست کس نامِ او در جِهان
میانِ کِهان و میانِ مِهان

برِ زادفرّخ شد این مردِ زشت
که هرگز مبیناد خرّم بهشت

بدو گفت کِاین رزم کارِ من است
چو سیرم کنی این شکارِ من است ۴۸۴۱۵

بدو گفت: رَو گر توانی بکُن
وُ زین بیش مگْشای لب بر سَخُن

یکی کیسه دینار دارم ترا
چو فرزندِ او یار دارم ترا

یکی خنجری تیز دادش چو آب
بیامد کُشنده دلی پرشتاب

چو آن بدْکُنِش رفت نزدیکِ شاه
وُرا دید با بند در پیشگاه

بلرزید خسرو چو او را بدید
سِرِشکش ز مژگان به رخ برچَکید ۴۸۴۲۰

بدو گفت کَای زشت نامِ تو چیست؟
که زاینده را بر تو باید گریست

مرا مهرهُرمَزد خوانند ـ گفت ـ
غریبم بدین شهر بی یار و جفت

چُنین گفت خسرو که آمد زمان
به دستِ فرومایه‌یِ بدْگُمان

به مردم نمانَد همی چهرِ او
به گیتی نجوید کسی مهرِ او

یکی ریدَکی پیشِ او بُد به‌پای
به ریدَک چُنین گفت کَای رهنُمای ۴۸۴۲۵

برو تشتِ آب آر و مُشک و عبیر
یکی پاک‌تر جامه‌یِ دلْپذیر

پرستنده بشْنید آوازِ او
بدانست کودک همی رازِ او

ز پیشش بیامد پرستارِ خُرد
یکی تشتِ زرّین برِ شاه بُرد

اَبا جامه و آبدَستان و آب
همی کرد خسرو به بردن شتاب

چو بَرسَم بدید اندرآمد به واژ ۴۸۴۳۰
نه گاهِ سَخُن بود و گفتارِ ژاژ
چو آن جامه‌ها را بپوشید شاه
به زَمزَم همی توبه کرد از گناه
یکی چادَرِ نو به سر درکَشید
بدان تا رخِ جانْ‌سِتان را ندید
بشد مهرهُرمَزد خنجر به دست
درِ خانه‌یِ پادشا را ببست
سَبک رفت و جامه ازو درکَشید
جگرگاهِ شاهِ جِهان بردَرید
[بپیچید و برزد یکی سرد باد ۴۸۴۳۵
به‌زاری بر آن جامه بر جان بداد]

براین‌گونه گردد جِهانِ جَهان
همی رازِ خویش از تو دارد نِهان
سَخُن‌سنجِ بی‌رنج اگر مردِ لاف
نبیند ز کردارِ او جز گِزاف
اگر گنج یابی اگر درد و رنج
نمانی همی در سرایِ سِپَنج
بی‌آزاری و راستی برگزین
چو خواهی که یابی به‌داد آفرین

چو آگاهی آمد به بازار و راه ۴۸۴۴۰
که خسرو بر آن‌گونه بر شد تباه،
همه بدْگُمانان به زندان شدند
به ایوانِ آن مُستمندان شدند
گرامی ده‌وپنج فرزند بود
به ایوانِ شاهی که با بند بود
به زندان بکُشتندِشان بی‌گناه
بدان‌گهْ که برگشته شد بختِ شاه
جِهاندار چیزی نیارِست گفت
همی داشت آن اندُه اندر نِهفت
چو بشْنید شیروی چندی گریست ۴۸۴۴۵
وُ زان‌پس نگهبان فرستاد بیست
بدان تا زن و کودکانش نگاه
بدارد پس از مرگِ آن کُشته شاه

شد آن پادشاهیّ و چندان سپاه
بزرگیّ و مردیّ و آن دستگاه
که کس را ز شاهنشهان آن نبود
نه از نامدارانِ پیشین شُنود
یکی گشت با آن که نانی فراخ
نیابد نبیند بروبوم و کاخ
خردمندِ گویا ندارد بَها ۴۸۴۵۰
که دارد سر اندر دَمِ اَژدها
جِهان را مخوان جز دلاور نهنگ
بخاید به دندان چو گیرد به چنگ
سرآمد کنون کارِ پرویز شاه
شد آن ناموَر تخت و گنج و سپاه

چو آوردم این روزِ خسرو به بُن
ز شیروی و شیرین گشایم سَخُن

چو پنجاه‌وسه روز بُگْذشت زین
که شد کُشته آن شاهِ باآفرین،

۴۸۵ به شیرین فرستاد شیروی کس
که ای نرّه جادویِ بی‌دستْ‌رس ۴۸۴۵۵

همه جادوي دانی و بدْخوي
زِ ایران گنهْ‌کارتر کس توي

به تُنبُل همی داشتی شاه را
به چاره فرود آوری ماه را

بترس ای گنهْ‌کار و نزدِ من آی
به ایوان چُنین شاد و ایمِن مپای

برآشفت شیرین ز پیغامِ او
وُ زان پرگنهْ زشت شد نامِ او

۴۹۰ چُنین گفت کآن‌کس که خونِ پدر
بریزد مباداش بالا و بر ۴۸۴۶۰

نبینم من آنِ بدْکُنِش را ز دور
نه هَنگامِ ماتم نه هَنگامِ سور

دبیری بیاوَرْد اندُهْ‌بَری
همان ساخته پهلَوی دفتری

بدان مردِ داننده اندرز کرد
همه خواسته پیشِ او اَرز کرد

همی داشت لَختی به صندوق زهر
که زهرش نبایست جُستن به شهر

۴۹۵ همی داشت آن زهر با خویشتن
همی دوخت سروِ چمن را کفن ۴۸۴۶۵

فرستاد پاسخ به شیروی باز
که ای تاجوَر شاهِ گردنفراز

سَخُن‌ها که گفتی تو برگ است و باد
دل و جانِ آن بدْکُنِش پست باد،

کجا در جِهان جادوي جز به نام
شُنوده‌ست و بوده‌ست زان شادکام

وُ گر شاه ازین رسم و اندازه بود
که رایِ وی از جادوي تازه بود،

۵۰۰ که جادو بُدی کس به مُشکویِ او
به دیده بدیدی همان رویِ او ۴۸۴۷۰

مرا از پیِ فرّخی داشتی
که شبگیر چون چشم بُگْماشتی،

ز مُشکویِ زرّین مرا خواستی
به دیدارِ من جان بیاراستی

ز گفتارِ چونین سَخُن شرم دار
چه بندی سَخُن کژّه بر شهریار؟

ز دادارِ نیکی‌دِهِش یاد کن
به پیشِ کس اندر مگو این سَخُن

۵۰۵ ببردند پاسخ به‌نزدیکِ شاه
برآشفت شیروی زان بی‌گناه ۴۸۴۷۵

چُنین گفت کز آمدن چاره نیست
چو تو در زمانه سَخُنْ‌خواره نیست

چو بشْنید شیرین پر از درد شد
بپیچید و رنگِ رخَش زرد شد

چُنین داد پاسخ که نزدِ تو من
نیایم مگر با یکی انجمن

که باشند پیشِ تو دانندگان
جِهان‌دیده و چیزخوانندگان

فرستاد شیروی پنجاه مرد
بیاورْد داننده و سالْخَورد

وُ زان پس به شیرین فرستاد کس
که برخیز و پیش آی و گفتار بس

چو شیرین شنید آن کبود و سیاه
بپوشید و آمد به‌نزدیکِ شاه

بشد تیز تا گلشنِ شادگان
که بُد جایِ گوینده آزادگان

نشست از پسِ پرده‌یِ پادشا
چُنان‌چون بُوَد مردمِ پارسا

به‌نزدیکِ او کس فرستاد شاه
که از سوکِ خسرو برآمد دو ماه

کنون جفتِ من باش تا بر خَوری
بدان‌تا سویِ کِهتری ننگری

بدارم ترا هم به‌سانِ پدر
وُ زان نیز نامی‌تر و خوب‌تر

بدو گفت شیرین که دادم نُخست
بدِه آنگهی جانِ من پیشِ توست

وُ زان‌پس نیاسایم از پاسخت
ز فرمان و رای و دلِ فرّخت

بدان گشت شیروی همداستان
که برگوید آن خوبْ‌رخ داستان

زنِ مِهتر از پرده آواز داد
که ای شاه پیروز بادیّ و شاد

تو گفتی که من بدْتن و جادوَم
ز پاکیّ و زِ راستی یکْ‌سوَم

بدو گفت شیروی: بود این چُنین
ز تیزیْ جوانان نگیرند کین

چُنین گفت شیرین به آزادگان
که بودند در گلشنِ شادگان؛

که از من چه دیدی شما از بدی؟
ز تاریّ و کژّی و نابِخْردی؟

به سی سال بانویِ ایران بُدم
به هرکار پشتِ دِلیران بُدم

نجُستم همیشه جز از راستی
ز من دور بُد کژّی و کاستی

بسی کس به گفتارِ من شهر یافت
ز هرگونه‌یی از جِهان بهر یافت

به ایران که دید از بُنه سایه‌ام؟
وُ گر سایه‌یِ تاج و پیرایه‌ام؟

بگوید هر آن‌کس که دید و شنید
همه کار ازین پاسخ آید پدید

بزرگان که بودند در پیشِ شاه
ز شیرین به خوبی نُمودند راه؛

که چون او زنی نیست اندر جِهان
چه در آشْکار و چه اندر نِهان

چُنین گفت شیرین که ای مِهتران
جِهان‌دیده و کارْکرده سران

به سه چیز باشد زنان را بِهی
که باشند زیبایِ گاهِ مِهی

یکی آن‌که با شرم و با خواسته‌ست
که جفتش بدو خانه آراسته‌ست
۴۸۵۰۵

دگر آن‌که فرّخ پُسر زاید او
ز شویِ خجسته بیَفزاید او

سه‌دیگر که بالا و رویش بُوَد
به پوشیدگی نیز مویش بُوَد

بدان‌گهْ که من جفتِ خسرو بُدم
به پیوستگی در جِهان نو بُدم

چو بی‌کام و بی‌دل بیامد ز روم
نشستَش نبود اندرین مرزوبوم

ازان‌پس بدان کامگاری رسید
که کس در جِهان آن نه دید و شنید
۴۸۵۱۰

وُ زو نیز فرزند بودم چهار
بدیشان چُنان شاد بُد شهریار

چو نشتود و چون شهریار و فُرود
چو مردان‌شهْ آن تاجِ چرخِ کبود

ز جَمّ و فِریدون چو ایشان نزاد
زمانم مباد ار بپیچم ز داد

بگفت این و بُگْشاد چادَر ز روی
همه روی ماه و همه مُشک موی

سه‌دیگر چُنین است رویَم که هست
یکی گر دروغ است بنْمای دست
۴۸۵۱۵

مرا از هنر موی بُد در نِهان
که آن را ندیدی کس اندر جِهان

نُمودم همه پیشت این جادوي
نه از تُنبُل و مَکر و از بدْخوي

نه کس مویِ او پیش ازان دیده بود
نه از مِهتران نیز بشْنیده بود

ز دیدار پیران فروماندند
خَیو زیرِ لب‌ها برافشاندند

چو شیروی رخسارِ شیرین بدید
روانِ نِهانش ز تن برپرید
۴۸۵۲۰

وُرا گفت: جز تو نباید کسَم
چو تو جفت یابم به ایران بسَم

زنِ خوبْ‌رخ پاسخش داد باز
که از شاهِ ایران نیَم بی‌نیاز

سه حاجت بخواهم چو فرمان دِهی
که بر تو بماناد شاهنشهی

بدو گفت شیروی: جانم تراست
دگر آرِزو هرچه خواهی رواست

بدو گفت شیرین که هر خواسته
که بودم بدین کشور آراسته،
۴۸۵۲۵

ازین‌پس یکایک سپاری به من
همه پیشِ این ناموَر انجمن

بدین نامه اندر بدِه خطِّ خویش
که بیزارم از چیزِ او کمّ و بیش

بکرد آنچه فرمود شیروی زود
زن از آرِزوها چو پاسخ شُنود،

به راه آمد از گلشنِ شادگان
ز پیشِ بزرگان و آزادگان

به خانه شد و بنده آزاد کرد
بدان خواسته بنده را شاد کرد
۴۸۵۳۰

دگر هرچه بودش به درویش داد
بدان کُاو وُرا خویش بُد بیش داد

ببخشید چندی به آتشکده / چه بر جایِ نوروز و جشنِ سَده
دگر بر کَنابی که ویران بُدی / رِباطی که آرامِ شیران بُدی،
به مزدِ جِهاندار خسرو بداد / به نیکی روانِ وُرا کرد شاد
بیامد بدان باغ و بُگْشاد روی / نشست از برِ خاک بی رنگ و بوی
همه بندگان را برِ خویش خواند / مر آن هریکی را به خوبی نشاند
چُنین گفت زان پس به بانگِ بلند / که هرکس که هست از شما ارجُمند،
همه گوش دارید گفتارِ من / نبیند کسی نیز دیدارِ من
مگویید یکسر جز از راستی / نیاید ز دانندگان کاستی
که زان پس که من پیشِ خسرو شدم / به مُشکویِ زرّینِ او نو شدم،
سرِ بانوان بودم و فَرِّ شاه / ازان پس چه پیدا شد از من گناه؟
نباید سَخُن هیچ گفتن به روی / چه روی آید اندر زنی چاره‌جوی؟
همه یکسر از جای برخاستند / زبان‌ها به پاسخ بیاراستند؛
که ای نامْوَر بانویِ بانوان / سَخُنْ‌گوی و دانا و روشنْ‌روان
به یزدان که هرگز ترا کس ندید / نه نیز از پسِ پرده آوا شنید
همانا ز هَنگامِ هوشنگ باز / چو تو نیز ننْشست بر تختِ ناز
همه خادمان و پرستندگان / جِهانْ‌جوی و بیدارْدل بندگان،
به آواز گفتند کَای سرفراز / سُتوده به چین و به روم و طِراز
که یارد سَخُن گفتن از تو به بد؟ / بدی کردن از رویِ تو کی سَزد؟
چُنین گفت شیرین که این بدْکُنِش / که چرخِ بلندش کند سرزنش،
پدر را بکُشت از پیِ تاج و تخت / که زین پس مبیناد شادیّ و بخت
مگر مرگ را پیش دیوار کرد؟ / که جانِ پدر را به تن خوار کرد
پَیامی فرستاد نزدیکِ من / که باریک شد جانِ تاریکِ من
بدان گفتم این بد که من زنده‌ام / جِهانْ‌آفرین را پرستنده‌ام
پدیدار کردم همه راهِ خویش / پر از درد بودم ز بدْخواهِ خویش
پس از مرگِ من بر سرِ انجمن / زبانش مگر بد سَراید ز من
ز گفتارِ او ویژه گریان شدند / هم از دردِ پرویز بریان شدند
برفتند گویندگان نزدِ شاه / شنیده بگفتند زان نیکْ‌خواه

بپرسید شیروی کَای نیکْ‌خوی
سه‌دیگر چه چیز آمدت آرِزوی؟
فرستاد شیرین به شیروی کس
که اکنون یکی آرِزو مانْد و بس ۲۸۵۶۰
گشایم درِ دخمه‌یِ شاه باز
به دیدارِ او آمده‌ستَم نیاز
چُنین گفت شیروی کِاین هم رواست
به دیدارِ آن مِهتر او پادشاست
نگهبان درِ دخمه را باز کرد
زنِ پارسا مویه آغاز کرد
بشد چهر بر چهرِ خسرو نِهاد
گذشته سَخُن‌ها براو کرد یاد
هم‌آن‌گاه زهرِ هَلاهِل بخَورد
ز شیرین روانش برآورْد گَرد ۲۸۵۶۵
نشسته برِ شاه پوشیده‌روی
به تن بر یکی جامه کافورْبوی
به دیوار پشتش نِهاد و بمرد
بمرد و زِ گیتی نشانش ببرد
چو بشْنید شیروی بیمار گشت
ز دیدارِ او پر ز تیمار گشت
بفرمود تا دخمه دیگر کنند
ز مُشک و زِ کافورش افسر کنند
درِ دخمه‌یِ شاه کرد اُستُوار
براین برنیامد بسی روزگار، ۲۸۵۷۰
که شیروی را زهر دادند نیز
جِهان را ز شاهان پُر آمد قَفیز

به شومی بزاد و به شومی بمرد
همان تختِ شاهی پُسر را سپرد
کسی پادشاهی کند هفت ماه
به هشتم ز کافور یابد کلاه،
به گیتی بِهی بهتر از گاه نیست
بدی بَتّر از عمرِ کوتاه نیست
کنون پادشاهیِّ شاه اردَشیر
بگویم که پیش آمدم ناگُزیر ۲۸۵۷۵



اردشیرِ شیروی

پادشاهی اردشیرِ شیروی

چو بنْشست بر تخت شاه اردَشیر / از ایران برفتند بُرنا و پیر
بسی نامدارانِ گشته کَهُن / بدان‌تا چگونه سَراید سَخُن
زبان برگشاد اردَشیرِ جوان / چُنین گفت کَای کارْدیده گَوان
هر آن‌کس که بر گاهِ شاهی نشست / گشاده‌زبان باد و یزدانْ‌پرست
بر آیینِ شاهانِ پیشین رَویم / همان از پسِ فَرّه و دین رَویم ۴۸۵۸۰
ز یزدانِ نیکی‌دِهِش یاد باد / همه کار و کردارِ ما داد باد
پرستندگان را همه برکَشیم / سِتمگارگان را به خون درکَشیم
بسی کس به گفتارش آرام یافت / از آرامِ او هرکسی کام یافت
به پیروزِ خسرو سپردش سپاه / که از داد شاد است و شادان ز شاه
به ایران که باشد چُنو پهلوان / بماناد شادان و روشنْ‌روان ۴۸۵۸۵

پس آگاهی آمد به‌نزدِ گُراز / که‌زو بود خسرو به گُرم و گُداز
فرستاد گوینده‌یی را ز روم / که در خاک شد تاجِ شیرویِ شوم
که جانش به دوزخ گرفتار باد / سرِ تُخمه‌یِ او نگونسار باد
که دانست هرگز که سروِ بلند / به باغ از گیا یافت خواهد گزند؟

چو خسرو که چشم و دلِ روزگار — نبینند چُنو نیز یک شهریار، ۴۸۵۹۰
چو شیروی را شهریاری دِهد — همه شهرِ ایران به خواری دِهد
چُنو رفت و شد تاجدار اردَشیر — بدو شادمانند بُرنا و پیر
مرا گر زِ ایران رسد هیچ بهر — نخواهم که بر وی جَهَد بادِ شهر
نبودم من آگهْ که پرویز شاه — به گفتارِ آن بدْنِشان شد تباه
بیایم کنون با سپاهی گران — ز روم و زِ ایران گزیده سران ۴۸۵۹۵
ببینیم تا کیست این کدخدای — که باشد پسندش بدین‌گونه رای
چُنان برکَنم بیخِ او را ز بُن — که زان پس نرانَد ز شاهی سَخُن
نَوَندی برافگنْد پویان به راه — به نزدیکِ پیرانِ ایران سپاه
دگرگونه آهنگ بدْکامه کرد — به پیروزِ خسرو یکی نامه کرد؛
که شد تیره این بختِ ساسانیان — جِهانْجوی باید که بندد میان ۴۸۶۰۰
توانی مگر چاره‌یی ساختن — ز هرگونه اندیشه انداختن
بجویی بسی یارِ بُرنا و پیر — جِهان را بپردازی از اردَشیر
وُ زان پس بیابی همه کامِ خویش — شَوی ایمِن و شاد زآرامِ خویش
گر ایدون که این راز بیرون دِهی — همی خنجرِ کینه را خون دِهی،
من از روم چندان سپاه آورم — که گیتی به چشمت سیاه آورم ۴۸۶۰۵
به‌ژَرفی نگهْ دار گفتارِ من — مبادا که خوار آیدت کارِ من

چو پیروزِ خسرو چُنان نامه دید — همه پیش و پس راهِ بدْکامه دید،
دلِ روشنِ ناموَر شد سیاه — که تا چون کند بد بدان پادشاه
وُرا خواندی هرزمان اردَشیر — که گوینده مردی بُد و یادْگیر
بر آسایِ دَستور بودی وُرا — همان نیز گنجور بودی وُرا ۴۸۶۱۰
بیامد شبی تیره‌گون بار یافت — میِ روشن و چرب گفتار یافت
نشسته به ایوانِ خویش اردَشیر — تنی چند با او ز بُرنا و پیر
چو پیروزِ خسرو بیامد برش — توگفتی ز گردون برآمد سرش
بفرمود تا برکَشیدند رود — شد ایوانِ او پر ز بانگِ سُرود
چو نیمی ز تیره شب اندرکَشید — سپهبَد میِ یک منی درکَشید ۴۸۶۱۵

شده مست یارانِ شاه اردَشیر
نمانْد ایچ رامشگر و یادْگیر

بدْاندیش یارانِ او را برانْد
جز از شاه و پیروزِ خسرو نمانْد

جفاپیشه از پیشِ خانه بجَست
لبِ شاه بگُرفت ناگهْ به دست

همی داشت تا شد تباه اردَشیر
همه کاخ شد پر ز شمشیر و تیر

۴۵ همه یارِ پیروزِ خسرو بُدند
اگر نو جِهانْجوی اگر گَو بُدند ۴۸۶۲۰

هیونی برافگنْد نزدِ گُراز
یکی نامه‌یی نیز با آن دَراز

فرستاده چون شد به‌نزدیکِ او
چو خورشید شد جانِ تاریکِ او

بیاورْد زان بوم چندان سپاه
که بر مور و بر پشّه بر بست راه

همی تاخت چون باد تا طیسفون
سپاهش همه دست شُسته به خون

۵۰ ز لشکر نیارِست دَم زد کسی
نبُد خود در آن شهر مردم بسی ۴۸۶۲۵

فرآیین

پادشاهی فرآیین (گراز)

فَرآیین چو تاجِ کَیان برنِهاد — همی گفت چیزی که آمدْش یاد
همی گفت: شاهی کنم یکْ‌زمان — نشینم براین تخت بر شادمان،
بِهْ از بندگی توختن شست سال — برآورده رنج و فروبرده یال
پس از من پُسر برنشیند به گاه — نِهد بر سر این خسروانی کلاه
نِهانی بدو گفت مِهتر پُسر — که اکنون به گیتی تویی تاجوَر ۴۸۶۳۰
سَزاوارِ شاهی سپاه است و گنج — چو باگنج باشی نمانی به‌رنج
فِریدون که بُد آبْتینَش پدر — مر او را که بُد پیش ازو تاجوَر؟
جِهان را به سه پورِ فرخنده داد — که اندر جِهان او بُد از داد شاد
به مرد و به گنج این جِهان را بدار — نزاید ز مادر کسی شهریار
وُرا خوش نیامد بدین‌سان سَخُن — به مِهتر پُسر گفت: خامی مکن ۴۸۶۳۵

عَرِض را به دیوانِ شاهی نشانْد — سپهْ را سراسر به درگاه خوانْد
شبِ تیره و روز دینار داد — بسی خِلعتِ ناسَزاوار داد
به دو هفته از گنجِ شاه اردَشیر — نمانْد از بَهایی یکی پَرِّ تیر

هر آن‌گهْ که رفتی به می سوی باغ
نبردی جز از شمعِ عنبر چراغ

همه تشت زرّین و سیمین بُدی
چو زرّین بُدی گوهرْآگین بُدی ۴۸۶۴۰

شبِ تیره همواره گردان بُدی
به پالیزها یا به میدان بُدی

چو هشتاد در پیش و هشتاد پس
پسِ شمع یارانِ فریادْرس

همه شب بُدی خوردن آیینِ او
دلِ مِهتران پر شد از کینِ او

نمانْدش به ایران یکی دوستْدار
شکست اندرآمد بدان روزگار

فَرآیین همان ناجوانمرد گشت
اَبی داد و بی بخشش و خَورد گشت ۴۸۶۴۵

همی زَرّه بر چشم بردوختی
جِهان را به دینار بفْروختی

همی ریخت خونِ سرِ بی‌گناه
ازان‌پس برآشفت بر وی سپاه

به دشنام لب‌ها بیاراستند
جِهانی همی مرگِ او خواستند

شبِ تیره هُرمَزدِ شَهرانْگُراز
سَخُن‌ها همی گفت چندی به‌راز

گزیده سواری ز شهرِ صِطَخر
که آن مِهتران را بدو بود فخر ۴۸۶۵۰

به ایرانیان گفت کَای مِهتران
شد این روزگارِ فَرآیین گران

همی دارد او مِهتران را سَبک
چرا شد چُنین مغز و دلْتان تُنُک؟

همه دیده‌ها زو شده پر سِرِشک
جگر پر ز خون شد بباید پزشک

چُنین داد پاسخ مر او را سپاه
که چون کس نمانْد ازدرِ پیشگاه،

نه کس را همی آید از رَشک یاد
که پردازدی دل بدین بدْنژاد ۴۸۶۵۵

بدیشان چُنین گفت شَهرانْگُراز
که این کارِ ایرانیان شد دَراز

گر ایدون که بر من نسازید بد
کنید آن که از رادْمردی سَزد،

هم‌اکنون به نیروی یزدانِ پاک
من او را ز تخت اندرآرم به خاک

چُنین یافت پاسخ از ایرانیان
که بر تو مبادا که آید زیان

همه لشکر امروز یارِ توایم
گرَت زین بد آید حِصارِ توایم ۴۸۶۶۰

چو بشْنید زایشان ز تَرکَش نُخست
یکی تیرِ پولاد پیکان بجُست

برانگیخت از جای اسپِ سیاه
همی داشت لشکر مر او را نگاه

کمان را به بازو همی درکَشید
گهی در بر و گاه در سر کَشید

به شورشْگری تیر با زِهْ ببست
چو شد غرق پیکانْش بُگْشاد شَست

بزد تیر ناگاه بر پشتِ او بیُفتاد تازانه از مشتِ او ۲۸۶۶۵
همه تیر تا پَرّه در خون گذشت که پیکانَش از ناف بیرون گذشت
سپهْ تیغ‌ها برکَشیدند پاک برآمد شبِ تیره از دشت خاک
همه شب همی خنجر انداختند یکی از دگر بازنشْناختند
همی این ازان بشْتد و آن ازین یکی یافت نِفرین دگر آفرین
پراگنده گشت آن سپاهِ بزرگ چو میشانِ بدْدل که بینند گرگ ۲۸۶۷۰
[فراوان بماندند بی شهریار نیامد کسی تاج را خواشْتار]
بجُستند فرْزندِ شاهان بسی ندیدند زان نامداران کسی

پوران دخت

پادشاهی پوران‌دخت

یکی دختری بود پوران به نام — چو زن شاه شد کارها گشت خام
بر آن تختِ شاهیش بنشاندند — بزرگان براو گوهر افشاندند
چُنین گفت پس دختْ پوران که من — نخواهم پراگندنِ انجمن
کسی را که درویش باشد ز گنج — توانگر کنم تا نمانَد به‌رنج
مبادا ز گیتی کسی مُستمند — که از دردِ او بر من آید گزند
ز کشور کنم دور بدْخواه را — بر آیینِ شاهان کنم گاه را

نشانی ز پیروزِ خسرو بجُست — بیاوردْ ناگاه مردی درست
خبر چون به‌نزدیکِ پوران رسید — ز لشکر بسی نامور برگزید
ببردند پیروز را پیشِ اوی — بدو گفت کَای بدْتنِ کینه‌جوی
ز کاری که کردی بیابی جَزا — چُنان‌چون بُوَد درخورِ ناسَزا
مکافات یابی ز کرده کنون — برانم ز گردن ترا جویِ خون
زِ آخُر هم‌آن‌گهْ یکی کُرّه خواست — به زین اندرون رام ناگشته راست
ببستَش بر آن باره بر همچو سنگ — فَگنده به گردن درش پالَهَنگ
چُنان کُرّه‌یِ تیزِ نادیده زین — به میدان کَشید آن خداوندِ کین

سواران به میدان فرستاد چند / به فِتراک بر گِرد کرده کمند
که تا کُرّه او را همی تاختی / زمان تا زمانش بیَنداختی
زدی هر زمان خویشتن بر زمین / بر آن کُرّه بر بود چند آفرین
چُنین تا براو بر بدَرّید چرم / همی رفت خون از برش نرمْ نرم
سرانجام جان را به خواری بداد / چرا جویی از کارِ بیداد داد؟

همی داشت این زن جِهان را به‌مهر / نجَست از برِ خاک بادِ سپهر
چو شَش ماه بُگْذشت بر کارِ او / ببُد ناگَهان کرّه پرگارِ او
به یک هفته بیمار گشت و بمرد / اَبا خویشتن نامِ نیکی ببرد

چُنین است آیینِ چرخِ روان / توانا به هرکار و ما ناتوان



آزرم دخت

پادشاهی آزرم دخت

یکی دخترِ دیگر بُد آزرم نام — ز تاجِ بزرگان رسیده به کام
بیامد به تختِ کَیان برنشست — گرفت این جِهانِ جَهان را به دست
نُخستین چُنین گفت کَای بِخْردان — جِهان‌دیده و کارْکرده رَدان
همه کار بر داد و آیین کنیم — که زین پس همه خشت بالین کنیم
هر آن‌کس که باشد مرا دوستْدار — چُنانم مر او را چو پروردگار ۴۸۷۰۰
کسی کُاو ز پیمانِ من بُگْذرَد — بپیچد زِ آیین و راهِ خرد،
به زنده تنش را برآرم به دار — ز دهقان و تازیّ و رومی شُمار

همی بود بر تخت بر چار ماه — به پنجم شکست اندرآمد به گاه
از آزرم گیتی بی‌آزَرم گشت — پیِ رفتنِ اخترش نرم گشت
شد او نیز و آن تخت بی شاه مانْد — به کامِ دلِ مردِ بدْخواه مانْد ۴۸۷۰۵

همه کارِ گردنده چرخ این بُوَد — ز پرورده‌یِ خویش پرکین بُوَد

فرخ‌زاد

پادشاهی فرخ‌زاد

ز جهرم فرخْ‌زاد را خواندند
بر آن تختِ شاهیْش بنْشاندند

چو بر تخت بنْشست کرد آفرین
ز نیکی‌گُمان بر جِهانْ‌آفرین

منم ـ گفت ـ فرزندِ شاهنشهان
نخواهم جز از ایمِنی در جِهان

ز گیتی هر آن‌کس که جوید گزند
چو من شاه باشم نگردد بلند ۴۸۷۱۰

هر آن‌کس که جوید به دل راستی
نیارد به کار اندرون کاستی،

بدارمْش چون جانِ پاک ارجُمند
نجویم اَبَر بی‌گزندان گزند

چو یک ماه بُگْذشت بر تختِ او
به خاک اندرآمد سرِ بختِ او

همین بودش از روزِ آرام بهر
یکی بنده با می برآمیخت زهر

بخورْد و یکی هفته زان پس بزیست
هر آن‌کس که بشْنید بر وی گریست ۴۸۷۱۵

همی پادشاهی به پایان رسید
ز هر سو همی دشمن آمد پدید

چُنین است کردارِ گردنده دَهر
نگهْ کن که زو چند یابی تو بهر

بخور هرچه داری به فردا مپای
که فردا مگر دیگر آیدْش رای

ستانَد ز تو دیگری را دِهد
جِهان خوانیَش بی‌گُمان برجَهد

[بخور هرچه داری فزونی بدِه
تو رنجیده‌ای بهرِ دشمن منِهْ] ۴۸۷۲۰

هر آن‌گهْ که روزِ تو اندرگذشت
نِهاده همه باد گردد به دشت

یزدگرد

پادشاهی یزدگرد

چو بُگذشت زو شاه شد یزدگرد / به ماهِ سِفَندارمَذ روزِ اِرد
چه گفت آن سَخُن‌گوی مردِ دِلیر / چو از گَردشِ روز برگشت سیر؛
که باری نزادی مرا مادرم / نگشتی سپهرِ بلند از برم
به پرگارِ تنگ و میانِ دو گوی / چه گویم که جز خامُشی نیست روی ۲۸۷۲۵
نه روزِ بزرگی نه روزِ نیاز / نمانَد همی بر کسی بر دَراز
زمانه زمانی‌ست چون بنْگری / بدین مایه با او مکن داوری
بیارای خوان و بپیمای جام / ز تیمارِ گیتی مبَر هیچ نام
اگر چرخِ گَردان کَشد زینِ تو / سرانجام خشت است بالینِ تو
دلت را به تیمار چندین مبند / بس ایمِن مشو بر سپهرِ بلند ۲۸۷۳۰
که با پیل و با شیر بازی کند / چُنان دان که از بی‌نیازی کند
تو بی‌جان شَوی او بمانَد دَراز / حدیثی دَراز است چندین مساز
تو از آفْریدون فزون‌تر نه‌ای / چو پرویز با تخت و افسر نه‌ای
به‌ژَرفی نگهْ کن که با یزدگرد / چه کرد این برافراخته هفت گِرد

چو بر خسروی گاه بنْشست شاد
کلاهِ بزرگی به سر برنِهاد،

چُنین گفت کز دَورِ چرخِ روان
منم پاک فرزندِ نوشین‌روان

پدر بر پدر پادشاهی مراست
خَور و خوشه و برجِ ماهی مراست

بزرگی دِهم هرکه کِهتر بُوَد
نیازارم آن را که مِهتر بُوَد

نجویم بلندیّ و فرزانگی
همان رزم و تندیّ و مردانگی

که بر کس نمانَد همی روزِ بخت
نه گنج و نه دَیهیمِ شاهی نه تخت

همی نامِ جاوید باید نه کام
بیَنداز کام و برافراز نام

براین‌گونه تا سال شد بر دوهشت
همی ماه و خورشید بر سر گذشت،

عُمَر سَعدِ وَقّاص را با سپاه
فرستاد تا جنگ جوید ز شاه

چو آگاه شد زان سَخُن یزدگرد
ز هر سو سپاه اندرآورْد گِرد

بفرمود تا پورِ هُرمَزد راه
بپیماید و برکَشد با سپاه

که رُستم بُدش نام و بیدار بود
خردمند و گُرد و جِهاندار بود

ستاره‌شُمَر بود و بسیارْهوش
به گفتارِ موبَد نِهاده دو گوش

برفت و گَرانْمایگان را ببرد
هر آن‌کس که بودند بیدار و گُرد

براین‌گونه تا ماه بُگْذشت سی
همی رزم جُستند در قادِسی

بدانست رُستم شُمارِ سپهر
ستاره‌شُمَر بود با داد و مهر

همی گفت کِاین رزم را روی نیست
رهِ آبِ شاهان بدین جوی نیست

بیاورْد صُلّاب و اختر گرفت
ز روزِ بلا دست بر سر گرفت

نامه‌ی رستم به برادر خود

یکی نامه سویِ برادر به‌درد
نوشت و سَخُن‌ها همه یاد کرد

نُخست آفرین کرد بر کردگار
که‌زو دید نیک‌وبدِ روزگار

دگر گفت کز گَردِشِ آسْمان
پژوهنده مردم شود بدْگُمان

گُنهْکارتر در زمانه منم
ازیرا گرفتارِ آهِرمَنم

که این خانه از پادشاهی تَهی‌ست
نه هَنگامِ پیروزی و فَرّهی‌ست

ز چارم همی بنگرد آفتاب
که زین جنگ ما را بد آید شتاب

ز بهرام و زُهره‌ست ما را گزند
نشاید گذشتن ز چرخِ بلند

همان تیر و کیوان برابر شده‌ست
عُطارِد به برجِ دوپیکر شده‌ست ۴۸۷۶۰

همه بودنی‌ها ببینم همی
وُ زان خامُشی برگزینم همی

به ایرانیان زار و گریان شدم
ز ساسانیان نیز بریان شدم

دِریغ آن سر و تاج و اَورَنگ و تخت
دِریغ آن بزرگیّ و آن فَرّ و بخت

که زین پس شکست آید از تازیان
ستاره نگردد مگر بر زیان

براین سالیان چارصد بُگْذرَد
که زین تُخمه گیتی کسی نشْمَرَد ۴۸۷۶۵

ازایشان فرستاده آمد به من
سَخُن رفت هرگونه بر انجمن؛

که از قادِسی تا لبِ رودبار
زمین را ببخشیم با شهریار

وُ زان سو یکی برگشایند راه
به شهری کجا هست بازارگاه

بدان تا خریم و فروشیم چیز
وُ زان پس فزونی نجوییم نیز

پذیریم ما ساو و باژِ گران
نجوییم دَیهیمِ کُنداوران ۴۸۷۷۰

شهنشاه را نیز فرمان بریم
گر از ما بخواهد گروگان بریم

چُنین است گفتار و کردار نیست
جز از گَردِشِ کژّه پرگار نیست

براین نیز جنگی بُوَد هرزمان
که کُشته شود صد هِزَبرِ دَمان

بزرگان که با من به جنگ اندرند
به گفتارِ ایشان همی نَنْگرند

چو میروی طَبَریّ و چون ارمنی
به جنگند با کیشِ آهِرمَنی ۴۸۷۷۵

چو گُلبویِ سوریّ و این مِهتران
که گوپال دارند و گرزِ گران

همی سر فرازند کِایشان کهاند؟
به ایران و مازندران بر چهاند؟

اگر مرز و راه است اگر نیک و بد
به گرز و به شمشیر باید سِتَد

بکوشیم و مردی به کار آوریم
بر ایشان جِهان تنگ و تار آوریم

نداند کسی رازِ گردان سپهر
که جزگونه گشته‌ست با ما به مهر ۴۸۷۸۰

چو نامه بخوانی خرد را مران
بیَنداز و برساز با مِهتران

همه گِرد کن خواسته هرچه هست
پرستنده و جامه‌یِ برنشست

همی تاز تا آذرآبادگان
به جایِ بزرگان و آزادگان

همیدون گَله هرچه داری زِ اسپ
ببَر سویِ گنجورِ آذرگُشَسپ

ز زابلْستان گر زِ ایران سپاه هر آن‌کس که آیند زِنهارْخواه، ۴۸۷۸۵
بدار و بپوش و بیارای مهر نگهْ کن بدین گِردْگَردان سپهر ۶۵
که‌زو شادمانیم و زو بازِهیب زمانی فراز و زمانی نِشیب
سَخُن هرچه گفتم به مادر بگوی نبیند همانا مرا نیز روی
دُرودش دِهْ از ما و بسیار پند بدان‌تا نباشد به گیتی نِژَند
گر از من بد آگاهی آرد کسی مباش اندرین کار غمگین بسی ۴۸۷۹۰
چُنان دان که اندر سرایِ سِپَنج کسی کُاو نِهد گنج با دستْ رنج، ۷۰
چو گاه آیدش زین جِهان بُگْذرَد ازان رنجِ او دیگری بر خَورَد
همیشه به یزدانْ‌پرستان گِرای بپرداز دل زین سِپَنجی سرای،
که آمد به تنگ اندرون روزگار نبیند مرا زین سپس شهریار
تو با هرکه از دوده‌یِ ما بُوَد اگر پیر اگر مردِ بُرنا بُوَد، ۴۸۷۹۵
همه پیشِ یزدان نیایش کنید شبِ تیره او را ستایش کنید ۷۵
بکوشید و بخشنده باشید نیز ز خوردن به فردا ممانید چیز
که من با سپاهی به سختی دَرَم به رنج و غم و شورْبختی دَرَم
رَهایی نیابم سرانجام ازین خوشا بادِ نوشینِ ایرانْ‌زمین
چو گیتی شود تنگ بر شهریار تو گنج و تن و جان گرامی مدار ۴۸۸۰۰
که‌زین تُخمه‌یِ نامدار ارجُمند نمانده‌ست جز شهریارِ بلند ۸۰
ز کوشش مکن هیچ سستی به کار به گیتی جز او نیست پروردگار
ز ساسانیان یادگار اوست بس که‌زین‌پس نبینند زین تُخمه کس
دِریغ این سر و تاج و این مهر و داد که خواهد شدن تختِ شاهی به باد
تو پَدرود باش و بی‌آزار باش همیشه به پیشِ جِهاندار باش ۴۸۸۰۵
گر او را بد آید تو شو پیشِ اوی به شمشیر بشْپار پرخاشجوی ۸۵
چو با تخت مِنبر برابر کنند همه نامِ بوبَکر و عُمّر کنند
تبهْ گردد این رنج‌هایِ دَراز نِشیبی دَراز است پیشِ فراز
نه تخت و نه دَیهیم بینی نه شهر زِ اختر همه تازیان راست بهر
چو روز اندرآید به روزِ دَراز شودْشان سر از خواسته بی‌نیاز ۴۸۸۱۰
بپوشند ازایشان گروهی سیاه ز دیبا نِهند از برِ سر کلاه ۹۰

نه تخت و نه تاج و نه زرّینه کفش — نه گوهر نه افسر نه بر سر درفش
برنجد یکی دیگری بر خورَد — به داد و به بخشش کسی ننگرد
شب آید یکی چشم رَخشان کند — نِهفته کسی را خروشان کند
ستاننده‌یِ روزِشان دیگر است — کمر بر میان و کُلهْ بر سر است
ز پیمان بگردند و زِ راستی — گرامی شود کژّی و کاستی
پیاده شود مردمِ جنگْجوی — سوار آن‌که لاف آرد و گفت وگوی
کشاورز جنگی شود بی هنر — نژاد و هنر کمتر آید به بر
رُباید همی این ازان آن ازین — ز نِفرین ندانند باز آفرین
نِهانی بَتر زآشکارا شود — دلِ شاه چون سنگِ خارا شود
بدْاندیش گردد پدر بر پُسر — پُسر هم‌چُنین بر پدر چاره‌گر
شود بنده‌یِ بی‌هنر شهریار — نژاد و بزرگی نیاید به کار
به گیتی کسی را نمانَد وفا — روان و زبان‌ها شود پر جفا
زِ ایران و زِ ترک و زِ تازیان — نژادی پدید آید اندر میان،
نه دهقان نه ترک و نه تازی بُوَد — سَخُن‌ها به‌کردارِ بازی بُوَد
همه گنج‌ها زیرِ دامن نِهند — بمیرند و کوشش به دشمن دِهند
بُوَد زاهد و دانشَومند نام — بکوشد ازین تا که آید به دام
چُنان فاش گردد غم و رنج و شور — که رامش به هَنگامِ بهرامِ گور
نه جشن و نه رامش نه کوشش نه کام — همه چاره‌یِ ورزش و سازِ دام
پدر با پُسر کینِ سیم آورَد — خورش کشک و پوشش گلیم آورَد
زیانِ کسان از پیِ سودِ خویش — بجویند و دین اندرآرند پیش
نباشد بَهار و زمستان پدید — نیارند هَنگامِ رامش نَبید
چو بسیار ازین داستان بُگْذرَد — کسی سویِ آزادگان ننگرد
بریزند خون از پیِ خواسته — شود روزگارِ بد آراسته
دلِ من پر از خون شد و روی زرد — دهن خشک و لب‌ها شده لاژَوَرد
که تا من شدم پهلوان از میان — چُنین تیره شد بخت ساسانیان
چُنین بی‌وفا گِردْگَردان سپهر — دُژَم گشت و از ما بِبُرّید مهر
مرا تیز پیکانِ آهنْگذار — همی بر بَرهنه نیاید به کار

همان تیغ کآن گردنِ پیل و شیر
فَگندی به زخم اندر آورد زیر،
نبُرّد همی پوست بر تازیان
ز دانش زیان آمدم بر زیان
مرا کاشکی این خرد نیستی
گر آگاهیِ روزِ بد نیستی
بزرگان که در قادِسی با منند
درشتند و بر تازیان دشمنند،
گُمانند کِاین پیش بیرون شود
ز دشمن زمین رودِ جیحون شود
ز رازِ سپهری کس آگاه نیست
ندانند کِاین رنج کوتاه نیست
چو بر تُخمه‌یی بُگْذرَد روزگار
چه سود آید از رنج و از کارزار؟
ترا ای برادر تن آباد باد
دلِ شاهِ ایران به تو شاد باد
که این قادِسی گورْگاهِ من است
کفن جوشن و خون کلاهِ من است
چُنین است رازِ سپهرِ بلند
تو دل را به دردِ من اندرمبند
دو دیده ز شاهِ جِهان برمدار
فِدی کن تنِ خویش در کارزار
که زود آید این روزِ آهِرمَنی
چو گردونِ گَردان کند دشمنی
چو نامه به مُهر اندرآورْد گفت
که پوینده با آفرین باد جفت
چو این نامه نزدِ برادر بَرَد
بگوید جزاین هرچه اندرخَورَد

نامه‌ی رستم به سعد وقّاص

فرستاده‌یی نیز چون برق و رعد
فرستاد تازان به‌نزدیکِ سَعد
یکی نامه‌یی بر حریرِ سِپید
نوشتند نزدش به چندین نُوید
به عُنوان بر از پورِ هُرمَزد شاه
جِهانْ‌پهلوان رُستمِ نیکْ‌خواه،
سویِ سَعدِ وَقّاصِ جوینده‌جنگ
جِهان کرده بر خویشتن تار و تنگ
سرِ نامه گفت از جِهاندارِ پاک
بباید که باشیم با ترس و باک
که زوی است بر پای گَردان سپهر
همه پادشاهی‌ش داد است و مهر
وُ زو باد بر شهریار آفرین
که زیبایِ تاج است و تخت و نگین
که دارد به فَر اَهرِمَن را به‌بند
خداوندِ شمشیر و تاجِ بلند
به پیش آمد این ناپسندیده کار
به بیهوده این رنج و این کارزار
به من بازگویی که شاهِ تو کیست؟
چه مردیّ و آیین و راهِ تو چیست؟

به نزدِ که جویی همی دستگاه؟ / بَرهنه سپهبَد بَرهنه سپاه
به نانی تو سیریّ و هم گُرسَنه / نه پیل و نه تخت و نه بار و بُنه
به ایران ترا زندگانی بس است / که تاج و نگین بهرِ دیگر کس است ۴۸۸۶۵
که با پیل و گنج است و با فَرّ و جاه / پدر بر پدر نامبُردار شاه
به دیدارِ او بر فلک ماه نیست / به بالایِ او بر زمین شاه نیست
هر آن‌گهْ که بر گاه خندان شود / گشاده‌لب و سیمْ‌دندان شود،
ببخشد بَهایِ سرِ تازیان / که بر گنجِ او زان نیاید زیان
سگ و یوز و بازش ده‌ودو هزار / که با زنگِ زرّند و با گوشوار ۴۸۸۷۰
به سالی همه دشتِ نیزه‌وَران / نیابند خورْد از کَران تا کَران،
که او را بباید به یوز و به سگ / که در دشت نَخچیر گیرد به تَگ
سگ و یوزِ او بیش‌تر زان خَورَد / که شاه آن به چیزی همی نشْمَرَد
شما را به دیده درون شرم نیست؟ / ز راهِ خرد مهر و آزرم نیست؟
بدان چهره و زاد و آن مهر و خوی / چُنین تاج و تخت آمدت آرِزوی ۴۸۸۷۵
جِهان گر به‌اندازه جویی همی / سَخُن بر گِزافه نگویی همی،
سَخُنْ‌گوی مردی برِ ما فرست / جِهانْ‌دیده و گُرد و زیبا فرست
بدان‌تا بگوید که رایِ تو چیست / به تختِ کَیان رهنُمایِ تو کیست
سواری فرستیم نزدیکِ شاه / بخواهیم ازو هرچه گویی بخواه
تو جنگِ چُنان پادشاهی مجوی / که فرجامِ کار اندُه آید به روی ۴۸۸۸۰
نَبیره‌یْ جِهاندار نوشین‌روان / که با دادِ او پیر گشتی جوان
پدر بر پدر شاه و خود شهریار / زمانه ندارد چُنو یادگار
جِهانی مکن پر ز نِفرینِ خویش / مشو بدْگُمان اندر آیینِ خویش
که تختِ کَیان چون نباشد نژاد / نجوید خداوندِ فرهنگ و داد
نگهْ کن بدین نامه‌یِ پندْمند / مکن چشم و گوشِ خرد را به بند ۴۸۸۸۵
چو نامه به مُهر اندرآمد بداد / به پیروزِ شاپورِ فرّخْ‌نژاد
برِ سَعدِ وَقّاص شد پهلوان / از ایران بزرگانِ روشنْ‌روان
همه غرقه در جوشن و سیم و زر / سپرهایِ زرّین و زرّین کمر

چو بشْنید سَعد آن گرانْمایه مرد / پذیره شدش با سپاهی چو گَرد
فرود آوریدش به روشنْروان / سپهبَد بپرسیدش از پهلوان ۲۸۸۹۰
هم از شاه و دَستور و زِ لشکرش / ز سالارِ بیدار و زِ کشورش ۱۷۰
رِدا زیرِ پیروز بفْگنْد و گفت / که ما نیزه و تیغ داریم جفت
به دیبا نگویند مردانِ مرد / به زرّ و به سیم و به خوان و به خَورد
همان‌گاه پیروز نامه بداد / سَخُن‌هایِ رُستم براو کرد یاد
سَخُن‌هاش بشْنید و نامه بخوانْد / در آن گفتن و نامه خیره بمانْد ۲۸۸۹۵
به تازی یکی نامه پاسخ نوشت / پدیدار کرد اندرو خوب و زشت ۱۷۵
ز جِنّی سَخُن گفت و زِ آدمی / ز گفتارِ پیغمبرِ هاشمی
ز توحید و قرآن و وعد و وعید / ز تهدید و زِ رسم‌هایِ جدید
ز قَطران و زِ آتش و زَمهَریر / ز فردوس و جویِ می و جویِ شیر
ز کافورِ مَنشور و ماءِ مَعین / درختِ بهشت و می و اَنگَبین ۲۸۹۰۰
اگر شاه بپْذیرد این دینِ راست / دو عالَم به شاهیّ و شادی وُراست ۱۸۰
همان تاج دارد همان گوشوار / همه‌ساله با بوی و رنگ و نگار
شفیع از گناهش محمّد بُوَد / تنش چون گلابِ مُصَعَّد بُوَد
به کاری که پاداش یابی بهشت / نباید به باغِ بلا خار کِشت
تنِ یزدگرد و جِهانِ فراخ / چُنین باغ و میدان و ایوان و کاخ، ۲۸۹۰۵
همه تخت و گاه و همه جشن و سور / نخَرّم به دیدارِ یک مویِ حور ۱۸۵
دو چشمِ تو اندر سرایِ سِپَنج / چُنین خیره شد از پیِ تاج و گنج
بس ایمِن شده‌ستی بدین تختِ عاج / بدین یوز و باز و بدین مُهر و تاج
جِهانی کجا شربتی آبِ سرد / نیَرزد دلت را چه داری به‌درد؟
هر آن‌کس که پیشِ من آید به جنگ / نبیند بجز دوزخ و گورِ تنگ ۲۸۹۱۰
بهشت است اگر بگْرَود جایِ او / نگر تا چه آید کنون رایِ او ۱۹۰
به قِرطاس مُهرِ عرب برنِهاد / دُرودِ محمّد همی کرد یاد
فرستاده‌یِ سَعدِ وَقّاص رفت / به نزدیکِ رُستم خُرامید تَفت

چو شُعبه‌یْ مُغَیره برفت از گَوان / که آید برِ رُستمِ پهلوان،
زِ ایران یکی نامداری ز راه / بیامد برِ پهلوانِ سپاه؛ ۲۸۹۱۵
که آمد فرستاده‌یی پیر و سست / نه اسپ و سِلیح و نه چشمِ درست
یکی تیغِ باریک در گردنش / پدید آمده چاکِ پیراهنش
چو رُستم به گفتارِ او بنْگرید / ز دیبا سراپرده‌یی برکَشید
ز زربَفتِ چینی کَشیدند نخ / سپاه اندرآمد چو مور و ملخ
نِهادند زرّین یکی زیرگاه / نشست از برش پهلوانِ سپاه ۲۸۹۲۰
برِ او از ایرانیان شست مرد / سواران و مردانِ روزِ نبرد
اَبا افسر و جامه‌هایِ بنفش / به پای اندرون کرده زرّینه کفش
همه طَوقْدارانِ باگوشوار / سراپرده آراسته شاهوار
چو شُعبه به بالانِ پرده‌سرای / بیامد بر آن جامه ننْهاد پای
همی رفت بر خاک بر خوارْخوار / ز شمشیر کرده یکی دستْوار ۲۸۹۲۵
نشست از برِ خاک و کس را ندید / سویِ پهلوانِ سپهْ ننْگرید
بدو گفت رُستم که جان شاد دار / به دانش روان و تن آباد دار
به رُستم چُنین گفت کَای نیکْنام / اگر دین پذیری علیکَ‌السّلام
بپیچید رُستم ز گفتارِ اوی / بَروهاش پُرچین شد و زرد روی
ازو نامه بشْتد به خواننده داد / سَخُن‌ها براو کرد خواننده یاد ۲۸۹۳۰
چُنین داد پاسخ که او را بگوی / که نه شهریاری نه دَیهیمْجوی
ندیده سرِ نیزه‌ات بخت را / دلت آرِزو کرد مر تخت را
سَخُن نزدِ دانندگان خوار نیست / ترا اندرین راهِ دیدار نیست
اگر سَعد با تاجِ ساسان بُدی / مرا رزمِ او کردن آسان بُدی
وُ لیکِن بد از اخترِ بی‌وفاست / چه گویم که امروز روزِ بلاست ۲۸۹۳۵
مرا گر محمّد بُوَد پیشرو / ز دینِ کَهُن گیرم این دینِ نو،
همان کرّه پرگارِ این کوزْپشت / بخواهد همی بود با ما درشت
تو اکنون بدین خرّمی بازگرد / که جایِ سَخُن نیست روزِ نبرد
بگویش که در جنگ مردن به نام / بِهْ از زنده دشمن بدو شادکام

بفرمود تا برکَشیدند نای / سپاه اندرآمد چو دریا ز جای ۴۸۹۴۰
برآمد یکی ابر و برشد خروش / همی کَرّه شد مردمِ تیزْگوش
سِنان‌هایِ الماس بِمْیانِ گَرد / توگفتی ستاره‌ست بر لاجَوَرد
همی نیزه بر مِغفَرِ آبْ‌دار / نیامد به زخم اندرون تابْ‌دار
سه روز اندران جایگهْ بود جنگ / بر ایرانیان بر ببود آب تنگ
به تن بر سِلیحِ گران داشتند / همْ‌آورد نیزه‌وَران داشتند ۴۸۹۴۵
شد از تشنگی دستِ گُردان ز کار / هم اسپِ گرانْ‌مایه از کارزار
لبِ رُستم از تشنگی شد چو خاک / زبان گشت اندر دهان چاکْ‌چاک
چو بریان و گریان شدند از نبرد / گِلِ تر به خوردن گرفت اسپ و مرد
خروشی برآمد به‌کردارِ رعد / ازین روی رُستم وُ زان روی سَعد
برفتند هردو ز قلبِ سپاه / به‌یکْ‌سو کَشیدند زآوردگاه ۴۸۹۵۰
چو از لشکر آن هردو تنها شدند / به زیرِ یکی تند بالا شدند
همی تاختند اندر آوردگاه / دو سالار هردو به دل کینه‌خواه
خروشی برآمد ز رُستم چو رعد / یکی تیغ زد بر سرِ اسپِ سَعد
چو اسپِ نبرد اندرآمد به سر / جدا شد ازو سَعدِ پرخاشخر
برآهِخت رُستم یکی تیغِ تیز / بدان‌تا نُماید بدو رَستَخیز ۴۸۹۵۵
همی خواست از تن سرش را بُرید / ز گَردِ سپهْ این مر آن را ندید
فرود آمد از پشتِ زینِ پلنگ / بزد بر کمر بر سرِ پالَهَنگ
بپوشید دیدارِ رُستم ز گَرد / بشد سَعد پویان ز جایِ نبرد
یکی تیغ زد بر سرِ تَرگِ اوی / که خون اندرآمد ز تارَک به روی
چو دیدارِ رُستم ز خون تیره گشت / جِهانْ‌جویِ تازی براو چیره گشت ۴۸۹۶۰
دگر تیغ زد بر بر و گردنش / به خاک اندرافگَنْد جنگی تنش
سپاه از دورویه خود آگاه نه / کسی را سویِ پهلوان راه نه
همی جُست مر پهلوان را سپاه / برفتند تا پیشِ آوردگاه
بدیدندش از دور پر خون و خاک / سراپای کرده به شمشیر چاک

هَزیمت گرفتند ایرانیان / بسی نامور کُشته شد در میان
بسی تشنه بر زین بمردند نیز / پُر آمد ز شاهان جِهان را قَفیز
سوی شاهِ ایران بیامد سپاه / شبِ تیره و روز تازان به راه
به بغداد بود آن زمان یزدگرد / که او را سپاه اندرآورْد گِرد

فرخْزادِ هُرمَزد با آبِ چشم / از اَروَند رود اندرآمد به‌خشم
به کَرخ اندرآمد یکی حمله بُرد / که از نیزه‌داران نمانْد ایچ گُرد
هم آن‌گهْ ز بغداد بیرون شدند / سوی رزم جُستن به هامون شدند
چو برخاست گَردِ نبرد از میان / شکست اندرآمد به ایرانیان
فرخْزاد برگشت و شد نزدِ شاه / پر از گَرد با آلتِ رزمگاه
فرود آمد از باره بردش نَماز / دو دیده پر از خون و دل پر گُداز
بدو گفت: چندین چه مولی همی؟ / که گاهِ کَیی را بشولی همی
ز تخمِ کَیان کس جز از تو نمانْد / که با تاج بر تخت شاید نشانْد
تویی یک تن و دشمنت صدهزار / میانِ جِهان چون کنی کارزار؟
برو تا سوی بیشه‌یِ نارَوَن / جِهانی شود بر تو بر انجمن
وُ زان جایگهْ چون فِریدون برو / جوانی یکی کار برساز نو
فرخْزاد گفت و جِهانبان شنید / یکی تازه اندیشه آمد پدید

دگر روز بر گاه بنْشست شاه / به سر برنِهاد آن کَیانی کلاه
یکی انجمن کرد با بِخْردان / بزرگان و بیدارْدل موبَدان
چه بینید ـ گفت ـ اندرین داستان؟ / چه دارید یاد از گهِ باستان؟
فرخْزاد گوید که با انجمن / گذر کن سوی بیشه‌یِ نارَوَن
به آمل پرستندگانِ توانَند / به ساری همه بندگانِ توانَند
چو لشکر فراوان شود بازگرد / به مردم توان کرد ننگ و نبرد
شما را پسند آید این گفت وگوی؟ / به آواز گفتند کِاین نیست روی
شهنشاه گفت: این سَخُن درخَور است / مرا در دل اندیشه‌یِ دیگر است
بزرگانِ ایران و چندین سپاه / بروبومِ آباد و تخت و کلاه،

سرِ خویش گیرم بمانم به جای
بزرگی نباشد نه مردیّ و رای
مرا جنگِ دشمن بِهْ آید ز ننگ
یکی داستان زد براین بر پلنگ؛
که خیره به بدْخواه منْمای پشت
چو پیش آیدت روزگارِ درشت
چُنان هم که کِهتر به فرمانِ شاه
بدونیک باید که دارد نگاه،
جِهاندار باید که او را به رنج
نمانَد به‌جای و شود سویِ گنج
بزرگان براو خواندند آفرین
که این است آیینِ شاهانِ دین
نگهْ کن کنون تا چه فرمان دِهی
چه خواهیّ و با ما چه پیمان نِهی
مِهان را چُنین پاسخ آورْد شاه
که‌زَانْدیشه گردد همی دل تباه
همانا که سویِ خراسان شَویم
ز پیکارِ دشمن تنْ‌آسان شَویم
که‌زان سو فراوان مرا لشکرند
بسی پهلوانانِ کُنداورند
بزرگانِ توران و خاقانِ چین
بیایند و بر ما کنند آفرین
بر آن دوستی نیز بیشی کنیم
یکی با سرافراز خویشی کنیم،
به یاری بیاید سپاهی گَران
بزرگانِ ترکان و کُنداوران
کَنارَنگِ مرْو است ماهوی نیز
اَبا لشکر و پیل و هرگونه چیز
کجا پیشکارِ شُبانانِ ماست
برآورده‌یِ دشتْبانانِ ماست
وُرا برکَشیدم که گوینده بود
همان رزم را نیز جوینده بود
چو بی‌اَرز را نام دادیم و اَرز
کَنارَنگی و پیل و مردان و مرز،
اگرچند بی‌مایه و بی‌تن است
برآورده‌یِ بارگاهِ من است
ز موبَد شنیده‌ستم این داستان
که برخوانْد از گفته‌یِ باستان؛
که پرهیز ازان کن که بد کرده‌ای
که او را به بیهوده آزَرده‌ای
بدان دار اَومید کُاو را به‌مهر
سر از نیستی بُرده‌ای بر سپهر
فرخْ‌زاد بر هم بزد هردو دست
بدو گفت کَای شاهِ یزدانْ‌پرست
به بدْگوهران بر بس ایمِن مشو
که این را یکی داستان است نو؛
که هرچند بر گوهر افسون کنی
بکوشی که‌زو رنگ بیرون کنی،
چو پروردگارش چُنان آفرید
تو بر بندِ یزدان نیابی کِلید
ازایشان نبُرّند رنگ و نژاد
ترا جز بزرگیّ و شاهی مباد
بدو گفت شاه: ای هِزَبرِ ژیان
ازین آزْمایش ندارد زیان

ببود آن شب و بامدادِ پَگاه
گرانْمایگان برگرفتند راه

ز بغداد راهِ خراسان گرفت
همه رنج‌ها بر دل آسان گرفت

بزرگانِ ایران همه پر ز درد
برفتند با شاهِ آزادْمرد

براو بر همی خواندند آفرین
که بی تو مبادا زمان‌وزمین ۲۹۰۲۰

خروشی برآمد ز لشکر به‌زار
ز تیمار و زِ رفتنِ شهریار

ازایشان هرآن‌کس که دهقان بُدند
وُ گر خویش و پیوندِ خاقان بُدند،

خروشان برِ شهریار آمدند
همه دیده چون جویبار آمدند؛

که ما را دل از بوم و آرامگاه
چگونه بُوَد شاد بی رویِ شاه؟

همه بومِ آباد و فرزند و گنج
بمانیم و با تو گزینیم رنج ۲۹۰۲۵

زمانه نخواهیم بی تختِ تو
مبادا که پیچان شود بختِ تو

همه با تو آییم تا روزگار
چه بازی کند در دَمِ کارزار

ز خاقانیان آن‌که بُد چربْ‌گوی
به خاکِ سیهْ برنِهادند روی

که ما بومِ آباد بُگْذاشتیم
جِهان در پناهِ تو پنداشتیم

کنون داغْ‌دل نزدِ خاقان شَویم
ز تازی سویِ مرزِ دهقان شَویم ۲۹۰۳۰

شهنشاه مژگان پر از آب کرد
چُنین گفت با نامداران به‌درد؛

که یکسر به یزدان نیایش کنید
ستایش وُرا در فزایش کنید

مگر بازبینم شما را یکی
شود تیزیِ تازیان اندکی

همه پاک پروردگارِ منید
همان از پدر یادگارِ منید

نخواهم که آید شما را گزند
مباشید با من به بد یازْمند ۲۹۰۳۵

ببینیم تا گِردْگَردان سپهر
چه فرماید و بر که گردد به‌مهر

شما ساز گیرید با پایِ او
گذر نیست از گَردِش و رایِ او

وُ زان‌پس به بازارگانانِ چین
چُنین گفت کَاکْنون به ایرانْ‌زمین،

مباشید یکْ‌چند کز تازیان
بدین سود جُستن سرآید زیان

ازو بازگشتند با درد و جوش
ز تیمار با ناله و با خروش ۲۹۰۴۰

فرخْ‌زادِ هُرمَزد لشکر برانْد
زِ ایران جِهانْ‌دیدگان را بخوانْد

همی رفت با ناله و درد شاه
سپهبَد به پیش اندرون با سپاه

چو منزل به منزل بیامد به ری
برآسود یکْ‌چند با رود و می

ز ری سوی گرگان بیامد چو باد — همی بود یک هفته ناشاد و شاد
ز گرگان بیامد سوی راهِ بُست — پر آژَنگ رخسار و دل نادرست

نامه‌ی یزدگرد به ماهوی سوری

دبیرِ جِهان‌دیده را پیش خواند — دل آگنده بودش همه برفَشاند
جِهاندار چون کرد آهنگِ مرْو — به ماهویِ سوری کَنارَنگِ مرْو،
یکی نامه بنْوشت با درد و خشم — پر از آرِزو دل پر از آب چشم
نُخست آفرین کرد بر کردگار — خداوندِ دانا و پروردگار
خداوندِ گردنده بهرام و هور — خداوندِ پیل و خداوندِ مور
کند چون بخواهد ز ناچیز چیز — که آموزْگارش نباید به‌نیز
بگفت آن‌که ما را چه آمد به روی — وُ زین پادشاهی بشد رنگ و بوی
ز رُستم کجا کُشته شد روزِ جنگ — ز تیمار بر ما جِهان گشت تنگ
به دستِ یکی سَعدِ وَقّاص نام — نه بوم و نژاد و نه دانش نه کام
کنون تا درِ طیسفون لشکر است — همین زاغ پیسه به پیش اندر است
تو با لشکرت رزم را ساز کن — سپهْ را براین بر همْ‌آواز کن
من اینَک پسِ نامه برسانِ باد — بیایم به‌نزدِ تو ای پاک و راد
فرستاده‌یی دیگر از انجمن — گزین کرد بینادل و رای‌زن

یکی نامه بنْوشت دیگر به طوس — پر از خون دل و روی چون سَندَروس
نُخست آفرین کرد بر دادگر — که زو دید نیرو و بخت و هنر
وُ زوی است پیروزی و فَرّهی — همان تخت و دَیهیمِ شاهنشهی
پیِ پشّه تا پَرّ و چنگِ عقاب — به خشکی چو پیل و نهنگ اندر آب،
ز پیمان و فرمانِ او نگْذرد — دَمِ خویش بی رایِ او نشْمَرَد
ز شاهِ جِهان یزدگردِ بزرگ — پدر نامور شهریارِ سُتُرگ
سپهدارِ ایران و پیروزگر — نگهبانِ جنبنده و بوم‌وبر
ز تخمِ بزرگانِ یزدانْ‌شناس — که با تاج دارند زَاخْتر سپاس

که زایشان شد آباد رویِ زمین
فروزنده‌یِ تاج و تخت و نگین

سویِ مرزْبانان بَغمُنج و گاه
که با فَرّ و بُرزند و با داد و راه

شَمیران و رویین دِز و زاوه کوه
کَلات از دگر دست و دیگر کُروه

نگهبانِ ما باد پروردگار
شما بی‌گزند از بدِ روزگار

مبادا گزندِ سپهرِ بلند
مه پیکارِ آهِرمَنِ پرگزند

همانا شنیدند گردنکَشان
خَنیده شد اندر جِهان این نِشان،

که بر کارزاریّ و مردِ نژاد
دلِ ما پر آزرم و مهر است و داد

به‌ویژه نژادِ شما را که رنج
فزون است نزدیکِ شاهان ز گنج

چو بهرامِ چوبینه آمد پدید
ز فرمان و دَیهیمِ ما سر کَشید،

شما را دل از شهرهایِ فراخ
بپیچید و از باغ و میدان و کاخ

بدین داستان راغ و کوهِ بلند
کَده ساختید از نِهیبِ گزند

گر ایدون که نیرو دِهد کردگار
به کامِ دلِ ما شود روزگار،

ز پاداشِ نیکی فزایش کنیم
براین پیشدستی نیایش کنیم

همانا که آمد شما را خبر
که ما را چه آمد زِ اختر به سر،

ازین مارْخوار اَهرِمَنْ‌چهرگان
ز دانایی و شرم بی‌بهرگان

نه گنج و نه نام و نه تخت و نژاد
همی داد خواهند گیتی به باد

بسی گنج و گوهر پراگنده شد
بسی سر به خاک اندر افگنده شد

چُنین گشت پرگارِ چرخِ بلند
که آید بدین پادشاهی گزند،

ازین زاغْ‌ساران بی آب ورنگ
نه هوش و نه دانش نه نام و نه ننگ

که نوشین‌روان دیده بود این به خواب
که زین تخت بپْراگَند رنگ و آب

چُنان دید کز تازیان صدهزار
هَیونانِ مست و گسسته‌مَهار،

گذر یافتندی به اَروَند رود
نماندی براین بوم‌وبر تاروپود

به ایران و بابِل ز کِشت و دُرود
به چرخِ زُحَل برشدی تیره دود

هم آتش بمردی به آتشکده
شدی تیره نوروز و جشنِ سَده

از ایوانِ شاهِ جِهان کُنگُره
فُتادی به میدانِ او یکسره

کنون خواب را پاسخ آمد پدید
ز ما بخت گردن بخواهد کَشید

شود خوار هرکس که هست ارجُمند
فرومایه را بخت گردد بلند

پراگنده گردد بدی در جِهان
گزند آشکارا و خوبی نِهان

به هر کشوری در سِتمگاره‌یی
پدید آید و زشت پَتْیاره‌یی ۲۹۰۹۵

نشانِ شبِ تیره آمد پدید
همی روشنایی بخواهد پرید

کنون ما به دَستوریِ رهنُمای
همان پهلوانانِ پاکیزه‌رای،

به سویِ خراسان نِهادیم روی
برِ مرزْبانانِ پرخاشجوی

ببینیم تا گردِشِ روزگار
چه بندد براین بندِ نااُستُوار

پس اکنون ز بهرِ کَنارَنگِ طوس
بدین سو کَشیدیم پیلان و کوس ۲۹۱۰۰

فرخْزاد با ما ز همْپوست است
به پیوستگی نیز هم دوست است

به اَلتویُنه‌ست او کنون رزمْجوی
سویِ جنگِ دشمن نِهاده‌ست روی

کنون کَشمگان پورِ آن رزمْخواه
بیامد برِ ما بدین بارگاه

بگفت آنچه آمد ز شایستگی
هم از بندگی هم ز بایِستگی

شنیدیم ازین مرزها هرچه گفت
بلندیّ و پستیّ و غار و نِهفت ۲۹۱۰۵

دِزِ گنبدانْتیغ با خَرمُنه
دگر لاژَوَردین ز بهرِ بُنه

چو آل و چو تَخْموره و دوشَکِل
ز خوبی نُمود آنچه بودش به دل

وُ زین بارگهْ شد به هر جای کس
پژوهنده شد کارها پیش و پس

چُنین لشکری گُشْن ما را که هست
بدین تنگ دِزها نشاید نشست

نشستیم و گفتیم با رای‌زن
همه پهلوانان شدند انجمن ۲۹۱۱۰

ز هرگونه گفتیم و انداختیم
سرانجام یکسر براین ساختیم،

که از تاج و از تخت و مُهر و نگین
همان جامه‌یِ روم و کَشمیر و چین،

ز پرمایه چیزی که آید به دست
ز روم و زِ طایِف همه هرچه هست،

ازین هرچْ از انبار آگندنی‌ست
اگر پوشش است و گر افگندنی‌ست،

ز زرّینه و جامه‌یِ نابُرید
ز چیزی که آن را نشاید کَشید، ۲۹۱۱۵

هم از خوردنی‌ها و هرگونه ساز
که ما را بباید به روزِ دَراز،

ز گاوانِ گردونْکَشان چل‌هزار
کُرَنج آورَد تا که آید به کار

به خروار ازان‌پس ده‌ودو هزار
به خوشه درون گندم آرد به بار

همان ارزن و پسته و نارْدان
بیارد یکی موبَدی کارْدان

شتروار زین هریکی ده‌هزار
هَیونانِ بُختی بیارند بار ۲۹۱۲۰

همان گاوِ گردون هزار از نمک / بیارند تا بر چه گردد فلک
ز خرما هزار و ز شَکّر هزار / بُوَد سَخته و راست کرده شُمار
ده ودو هزار اَنگبین کُندَره / به دِزها کَشند این همه یکسره
نمکْ خورده سر پوست چون چل‌هزار / بیارند آن را که آید به کار
دگر دُنبه و مَشکِ روغن هزار / به خروار نَفط آورَد زین شُمار ۲۹۱۲۵
بیاید یکی موبَدی با گروه / ز گاه و زِ بَغمُنج و از زاوه کوه
به دیدارِ پیران و فرهنگیان / بزرگانِ کوه از کَنارَنگیان
ازین هرچه باید به دِزها نِهند / یکی نامه گنجورِ ما را دِهند
دگر خود بدارند با خویشتن / بزرگان که باشند زان انجمن
همانا بر آن راغ و کوهِ بلند / ز ترک و زِ تازی نیاید گزند ۲۹۱۳۰
شما را بدین روزگارِ سُتُرگ / یکی دست باشد برِ ما بزرگ
هنرمند گوینده دَستورِ ما / بفرماید اکنون به گنجورِ ما،
که هرکس که این را ندارد به رنج / فرستد وُرا پارسی جامه پنج
یکی خوب سرْبندِ پیکر به‌زر / بیابد به‌فرجام ازین رنج بر
بدین روزگارِ تباه و دُژَم / بیابد ز گنجورِ ما چل دِرَم ۲۹۱۳۵
به سنگِ کسی کُاو بُوَد زیرْدست / یکی زین دِرَم‌ها گِراید به شست
ازان شست بر سر شَش‌وچار دانگ / بیاید نوشته بخوانَد به بانگ
به یک روی بر نامِ یزدانِ پاک / که زوی است امّید و زو ترس و باک
دگر پیکر و افسر و چهرِ ما / زمین باروَر گشته از مهرِ ما
به نوروز و مهر آن هم آراسته‌ست / دو جشنِ بزرگ است و با خواسته‌ست ۲۹۱۴۰
دُرودِ جِهان بر کَمْ‌آزار مرد / کسی کُاو ز دَیهیمِ ما یاد کرد
بلندْاختری نامجوی و سوار / بیامد به کف نامه‌یِ شهریار

رفتن یزدگرد به طوس

وُ زان جایگهْ برکَشیدند کوس / ز بُست و نِشابور شد تا به طوس
خبر یافت ماهویِ سوری ز شاه / که تا مرزِ طوس اندرآمد ز راه

پذیره شدش با سپاهی گران / همه نیزه‌دارانِ جوشن‌وران ۲۹۱۲۵
چو پیدا شد آن فَرّ و اَورَندِ شاه / درفشِ بزرگیّ و چندان سپاه،
پیاده شد از باره ماهوی زود / بر آن کِهتری بندگی‌ها فزود
همی رفت نرم از برِ خاکِ گرم / دو دیده پر از آب کرده ز شرم
زمین را ببوسید و بردش نَماز / همی بود پیشش زمانی دَراز
فرخْ‌زاد چون رویِ ماهوی دید / سپاهی بر آن‌سان رَده برکَشید، ۲۹۱۵۰
ز ماهویِ سوری دلش گشت شاد / براو بر بسی پندها کرد یاد؛
که این شاه را از نژادِ کَیان / سپردم ترا تا ببندی میان
نباید که بادی براو برجَهد / وُ گر خَور سپاسی براو برنِهد
مرا رفت باید همی سویِ ری / ندانم که کی بینم این تاجِ کَی
که چون من فراوان به آوردگاه / شد از جنگِ آن نیزه‌داران تباه ۲۹۱۵۵
چو رُستم سواری به گیتی نبود / نه گوشِ خردمند هرگز شُنود
به دستِ یکی زاغْ‌سر کُشته شد / به من بر چُنین روز برگَشته شد
که یزدان وُرا جایِ نیکان دِهاد / سیهْ زاغ را دردِ پیکان دِهاد
بدو گفت ماهوی کَای پهلوان / مرا شاه چشم است و روشن روان
پذیرفتم این زینهارِ ترا / سپهرِ مرا شهریارِ ترا ۲۹۱۶۰
فرخْ‌زادِ هُرمَزد زان جایگاه / سویِ ری بیامد به فرمانِ شاه
براین نیز بُگذشت چندی سپهر / جدا شد ز مغزِ بدْاندیش مهر
شُبان را همی تخت کرد آرِزوی / دگرگونه‌تر شد به آیین و خوی
تنِ خویش یکْ‌چند بیمار کرد / پرستیدنِ شاه دشوار کرد

یکی پهلوان بود گسترده‌کام / نژادش ز طَرخان و بیژن به نام ۲۹۱۶۵
نشستَش به شهرِ سمرقند بود / بر آن مرز چندیْش پیوند بود
چو ماهویِ بدبخت خودْکامه شد / ازو نزدِ بیژن یکی نامه شد؛
که ای پهلوانْ‌زاده‌یِ بی‌گزند / یکی رزم پیش آمدت سودمند
که شاهِ جِهان با سپاه ایدر است / نشستَش ز گیتی به مرْو اندر است
گر آیی سر و تاج و گاهش تراست / همان گنج و چترِ سیاهش تراست ۲۹۱۷۰

ز کینِ نیاکان به دل یاد کن
برین تُخمه بر داد بیداد کن

چو بیژن نگهْ کرد و آن نامه دید
جِهان پیشِ ماهویِ خودْکامه دید

به دَستور گفت: ای سرِ راستان
چه داری به یاد اندرین داستان؟

به یاریِّ ماهوی گر من سپاه
برانم شود کارم ایدر تباه

به من بر کند شاهِ چینی فُسوس
مرا بی‌مَنِش خوانَد و چاپلوس

وُ گر نه بگویند از بیم کرد
همی ترسد از روزگارِ نبرد

چُنین داد دَستور پاسخ بدوی
که ای شیرْدل مردِ پرخاشجوی

از ایدر ترا ننگ باشد شدن
به یاریِّ ماهوی و بازآمدن

به بَرسام فرمای تا با سپاه
به یاری شود سویِ آن رزمگاه

به گفتارِ سوری شَوی سویِ جنگ
سَبکسار خوانَد ترا مردِ سنگ

چُنین گفت بیژن که این است رای
مرا خود نجنبید باید ز جای

به بَرسام فرمود با ده‌هزار
نَبَرده سوارانِ خنجرْگزار،

به مرْو آید و سازِ جنگ آورَد
مگر گنجِ ایران به چنگ آورَد

سپاه از بُخارا چو پرّان تَذَرو
بیامد به یک هفته تا شهرِ مرْو

شبِ تیره هَنگامِ بانگِ خروس
ازان مرز برخاست آوازِ کوس

شهنشاه ازین خود کی آگاه بود
که ماهویِ سوریْش بدْخواه بود

رزم یزدگرد با ترکان

خروشی برآمد هم اندرزمان
سواری بیامد سِپیده‌دمان؛

که ماهوی گوید که آمد سپاه
ز ترکان کنون بر چه رای است شاه؟

سپهدارِ خان است و فَغفورِ چین
سپاهش همی برنتابد زمین

برآشفت و جوشن بپوشید شاه
فراز آمدند از دورویه سپاه

رَده برکَشیدند و برشد خروش
سپهدارِ ایران برآورْد جوش

چو نیرویِ پرخاشِ ترکان بدید
بزد دست و تیغ از میان برکَشید

به پیشِ سپاه اندرآمد چو پیل
زمین شد به‌کردارِ دریایِ نیل

چو بر لشکرِ ترک بر حمله بُرد
پسِ پشتِ او در نمانْد ایچ گُرد

همه پشت بر

همه پشت بر تاجوَر گاشتند / میانِ سوارانْش بُگْذاشتند
چو برگشت ماهوی شاهِ جِهان / بدانست نیرنگِ او در نِهان
چُنین بود ماهوی را رای و راه / که او مانَد اندر میانِ سپاه
شهنشاه در جنگ شد ناشَکیب / همی زد به تیغ و به پای و رِکیب
فراوان ازان نامداران بکُشت / چو بیچاره برگشت بنْمود پشت
ز ترکان بسی در پسِ پشتِ او / یکی کابلی تیغ در مشتِ او
همی تاخت همچون شبِ تیره برق / یکی آسیا دید بر آبِ زَرق
فرود آمد از باره شاهِ جِهان / ز بدْخواه در آسیا شد نِهان
سواران به جُستن نِهادند روی / همه زَرق ازو شد پر از گفت وگوی
ازو بازمانْد اسپِ زرّین سِتام / همان گرز و شمشیرِ زرّین نیام
به جُستنْش ترکان خروشان شدند / ازان باره و ساز جوشان شدند
نِهان شاه در خانه‌یِ آسیا / نشست از برِ خشک لَختی گیا
چُنین است رسمِ سرایِ فِریب / فرازش بلند و نِشیبَش نِشیب
بدان‌گهْ که بیدار بُد بختِ او / به گردون کَشیدی فلک تختِ او
کنون آسیایی بیامدْش بهر / ز شهدش فراوان فزون داد زهر
چه بندی دل اندر سرایِ فُسوس؟ / که ناگهْ به گوش آید آوایِ کوس
خروشی برآید که بربند رخت / نبینی جز از تخته‌یِ گور تخت

دهان ناچَریده دو دیده پر آب / همی بود تا برکَشید آفتاب
گشاد آسیابان درِ آسیا / به پشت اندرون بار و لَختی گیا
فرومایه‌یی بود خسرو به نام / نه هوش و نه نام و نه چیز و نه کام
خورِ خویش زان آسیا ساختی / به کاری جز این خود نپرداختی
گَوی دید برسانِ سروِ بلند / نشسته بر آن خاک بر مُستمند
یکی افسرِ خسروی بر سرش / دُرَفشان ز دیبایِ چینی برش
دو پیکر یکی کفشِ زرّین به پای / ز خوشّاب و زر آستینِ قبای
نگهْ کرد خسرو بدو خیره مانْد / بدان خیرگی نامِ یزدان بخوانْد
بدو گفت کَای شاهِ خورشیدْروی / بدین آسیا چون رسیدی بگوی؟

چه جایِ نشستِ تو بود آسیا؟ / پر از گندم و خاک و چندی گیا
چه مردی بدین فَرّ و این بُرز و چهر؟ / که چون تو نبیند همانا سپهر
از ایرانیانم ـ بدو گفت شاه ـ / هَزیمت گرفتم ز توران سپاه
بدو آسیابان به تَشویر گفت / که جز تنگْ‌دستی مرا نیست جفت
اگر نانِ کَشکین‌َت آید به کار / وُ زین ناسَزا ترّه‌یِ جویبار، ۴۹۲۲۵
بیارم جز این نیز چیزی که هست / خروشان بُوَد مردمِ تنگْ‌دست
به سه روز شاهِ جِهان را ز درد / نبود ایچ پردازِش خواب و خَورد
بدو گفت شاه: آنچه داری بیار / خورش نیز با بَرسَم آید به کار
سَبک مردِ بی‌مایه چُبّین نِهاد / براو ترّه و نانِ کَشکین نِهاد
به بَرسَم شتایید و آمد به راه / به جایی که بُد اندران واژگاه ۴۹۲۳۰

برِ مِهترِ زَرق شد بی‌کیار / که بَرسَم کند زو یکی خواستار
به هر سو فرستاد ماهوی کس / ز گیتی همی شاه را جُست و بس
ازان آسیابان بپرسید مِهْ / که بَرسَم که‌را خواهی ای روزبهْ؟
بدو گفت خسرو که در آسیا / نشسته‌ست کُنداوری بر گیا
به بالا به‌کردارِ سروِ سَهی / به دیدار خورشیدِ بافَرّهی ۴۹۲۳۵
دو ابرو کمان و دو نرگس دُژَم / دهان پر ز باد و روان پر ز غم
یکی کهنه چُبّین نِهادمْش پیش / همان نانِ کَشکین سَزاوارِ خویش
به بَرسَم همی واژ خواهد گرفت / سَزد گر بمانی بدو در شگِفت
بدو گفت مِهتر که زایدر بپوی / چُنین هم به ماهویِ سوری بگوی
نباید که آن بدْنژادِ پلید / چو این بشْنَود گوهر آرد پدید ۴۹۲۴۰

سَبک مِهتر او را به مردی سپرد / جِهانْ‌دیده را پیشِ ماهوی بُرد
بپرسید ماهوی ازین چاره‌جوی / که بَرسَم که‌را خواستی راست گوی
چُنین داد پاسخ بدو ترسگار / که من بار کردم همی خواستار
درِ آسیا را گشادم به‌خشم / چُنان دان که خورشیدم آمد به چشم
دو نرگس چو نر آهو اندر هَراس / دو دیده چو از شب گذشته سه پاس ۴۹۲۴۵

چو خورشید گشته‌ست ازو آسیا / خورش نانِ کَشکین و فرشش گیا
هر آن‌کس که او فَرِّ یزدان ندید / بباید گرفت آسیا را کِلید
پر از گوهرِ ناپَسود افسرش / ز دیبایِ چینی فروزان برش
بَهاری‌ست گویی در اندر بهشت / به بالایِ او سرو دهقان نکِشت

پند دادن موبدان ماهوی سوری را

چو ماهوی را دل برآورْد گِرد / بدانست کُاو نیست جز یزدگرد
بدو گفت: بشْتاب زین انجمن / هم‌اکنون جدا کن سرش را ز تن
وُ گرنه هم‌اکنون ببُرّم سرت / نمانم کسی زنده از گوهرت
شنیدند ازو این سَخُن مِهتران / بزرگانِ بیدار و کُنداوران،
همه انجمن گشت ازو پر ز خشم / زبان پر ز گفتار و پر آب چشم
یکی موبَدی بود رادوی نام / به جان و خرد برنِهاده لُگام
به ماهوی گفت: ای بدْاندیش مرد / چرا دیو چشمِ ترا خیره کرد؟
چُنان دان که شاهیّ و پیغمبری / دو گوهر بُوَد در یک انگشتری
ازین دو یکی را همی بشْکنی / روان و خرد را به پای افگنی
نگر تا چه گویی بپرهیز ازین / مشو بدْگُمان با جِهانْ‌آفرین
نُخستین ازین بر تو آید گزند / به فرزند مانی یکی کِشتمند،
که بارش کَبَست آید و برگ خون / به‌زودی سرِ خویش بینی نگون
همی دینِ یزدان شود زین تباه / همان بر تو نِفرین کند تاج و گاه
بَرهنه شود در جِهان زشتِ تو / پُسر بدْرَود بی‌گُمان کِشتِ تو
یکی دینْ‌ور بود یزدانْ‌پرست / که هرگز نبردی به بد کار دست
که هُرمَزدِ خَرّاد بُد نامِ او / به دین اندرون بود آرامِ او
به ماهوی گفت: ای سِتمگاره مرد / چُنین از رهِ پاک یزدان مگرد
همی تیره بینم دل و هوشِ تو / همی خار بینم در آغوشِ تو
تنومند و بی‌مغزی و جانْ‌نِزار / همی دود زآتش کنی خواشْتار
ترا زین جِهان سرزنش بینم آز / به برگشتنَت گُرم و رنج و گُداز

کنون زندگانیت ناخوش بُوَد / چو رفتی نشستَت در آتش بُوَد
نشست او و شَهروی بر پای خاست / به ماهوی گفت: این دِلیری چراست؟
شهنشاه را کارزار آمدی / ز خان و زِ فَغفور یار آمدی
ازین تُخمه بی‌کس بسی یافتند / که هرگز به کُشتنْش نشْتافتند
تو گر بنده‌ای خونِ شاهان مریز / که نِفرین بُوَد بر تو تا رَستَخیز
بگفت این و بنْشست گریان به‌درد / پر از خون دل و مژّه پر آبِ زرد
چو بنْشست گریان بشد مهرنوش / پر از درد با ناله و با خروش
به ماهوی گفت: ای بدِ بدْنژاد / که نه راهِ فرجام دانی نه داد
ز خونِ کَیان شرم دارد نهنگ / وُ گر کُشته یابد ندَرّد پلنگ
اَیا بَتّر از دَد به مهر و به خوی / همی جانِ شاه آیدت آرِزوی؟
چو بر دستِ ضحّاک جَم کُشته شد / چه مایه سپهر از برش گشته شد
چو ضحّاک بگْرفت رویِ زمین / پدید آمد اندر جِهان آبْتین
بزاد آفْریدونِ فرّخْنژاد / جِهان را یکی دیگر آمد نِهاد
شنیدی که ضحّاکِ بیدادگر / چه آورْد ازان خویشتن را به سر
براو سال بُگْذشت مانا هزار / به‌فرجامِ کار آمدش خواشتار
وُ دیگر که تور آن سرافراز مرد / کجا آزِ ایران وُرا رنجه کرد،
همان ایرجِ پاکْدین را بکُشت / براو گَردِشِ آشمان شد درشت
منوچهر زان تُخمه آمد پدید / شد آن بندِ بد را سراسر کِلید
سه‌دیگر سیاوُش ز تخمِ کَیان / کمر بست بی آرِزو بر میان
به گفتارِ گَرسیوَز افراسیاب / ببرد از روان و خرد شرم و آب
جِهاندار کیخسرو از پشتِ اوی / بیامد جِهان کرد پر گفت‌وگوی
نیا را به خنجر به دو نیم کرد / سرِ کینه‌جویان پر از بیم کرد
چهارم سَخُن کینِ اَرجاشْپ بود / که ریزنده‌یِ خونِ لُهراشْپ بود
چو اسفندیار اندرآمد به جنگ / ز کینه ندادش زمانی دِرنگ
به پنجم سَخُن کینِ هُرمَزد شاه / چو پرویز را گُشْن شد دستگاه،
به بَندوی و گُستَهْم کرد آنچه کرد / نیاساید این چرخِ گَردان ز گَرد
چو دستَش شد او جانِ ایشان ببرد / درِ کینه را خوار نتْوان شُمُرد

ترا زود آید چُنین روزگار
بپیچی زِ اندیشه‌یِ نابِکار

تو زین هرچه کاری پُسر بدْرَود
زمانه زمانی همی نغْنَود

بپرهیز ازین گنجِ آراسته
وُ زین مُردَری تاج و این خواسته

همی سر بپیچی به فرمانِ دیو
ببُرّی دل از راهِ گیهانْ‌خَدیو ۴۹۳۰۰

به چیزی که بر تو نزیبد همی
ندانی که دیوت فِریبد همی؟

به آتش نِهالِ دلت را مسوز
مکن تیره این تاجِ گیتی‌فروز

سپاهِ پراگنده را گِرد کن
وُ زین‌سان که گفتی مگَردان سَخُن

از ایدر به پوزش برِ شاه رَو
چو بینی وُرا بندگی ساز نو

وُ زان جایگهْ جنگِ دشمن پَسیچ
ز رای و زِ پوزش میاسای هیچ ۴۹۳۰۵

که زین بد نشانِ دو گیتی شَوی
چو گفتارِ دانندگان نشْنَوی

چو کاری که امروز بایدْت کرد
به فردا رسد زو برآرند گَرد

همی یزدگردِ شهنشاه را
تبهْ خواهی از ترکِ بدْخواه را

که در جنگ شیر است و بر گاه شاه
دُرَخشان به‌کردارِ تابنده ماه

یکی یادگاری ز ساسانیان
که چون او نبندد کمر بر میان ۴۹۳۱۰

پدر بر پدر داد و دانشْ‌پذیر
ز نوشین‌روان شاه تا اردَشیر

بُوَد اردَشیرش به هشتم پدر
جِهاندار ساسانِ با داد و فَر

که یزدانْش تاجِ کَیان برنِهاد
همان شهریارانِ فرّخْ‌نژاد

چو تو بود مِهتر به کشور بسی
نکرد این‌چُنین رای هرگز کسی

چو بهرامِ رازی که سیصدهزار
عِنانْ‌دار و برگُستُوانْ‌وَر سوار، ۴۹۳۱۵

به یک تیرِ او پشت برگاشتند
بدو دشتِ پیکار بُگْذاشتند،

چو از رایِ شاهان سرش سیر گشت
سرِ دولتِ روشنَش زیر گشت

فَرآیین که تختِ بزرگی بجُست
نبودش سَزا دست بد را بشُست

بر آن‌گونه بر کُشته شد زار و خوار
گِزافه نه برگیرد این روزگار

بترس از خدایِ جِهانْ‌آفرین
که تخت آفریده‌ست و تاج و نگین ۴۹۳۲۰

تنِ خویش برخیره رسوا مکن
که بر تو سرآرند زود این سَخُن

هر آن‌کس که با تو نگوید درست
چُنان دان که او دشمنِ جانِ توست

تو بیماری اکنون و ما چون پزشک
پزشکِ خروشان به خونین سِرِشک

تو از بنده‌یِ بندگان کمتری | به اندیشه‌یِ دل مکن مِهتری
همی کینه با پاک یزدان نِهی | ز راهِ هنر جوی تختِ مِهی
شُبانْ‌زاده را دل پر از تخت بود | وُرا پندِ آن موبَدان سخت بود

چُنین بود تا بود و این تازه نیست | که کارِ زمانه بر اندازه نیست
یکی را برآرد به چرخِ بلند | یکی را کند خوار و زار و نِژَند
نه پیوند با آن نه با اینْش کین | که دانست رازِ جِهانْ‌آفرین؟

همه موبَدان تا جِهان شد سیاه | بر آیینِ خورشید بنْشست ماه،
همی پند گفتند با کینه‌جوی | نبُد سود یک موی زان گفت‌وگوی
چو شب تیره شد گفت با موبَدان: | شما را بباید شد ای بِخْردان
من امشب بگردانم این با پُسر | ز هرگونه‌یی دانش آرم به بر
ز لشکر بخوانیم داننده بیست | بدان‌تا بدین بر نباید گریست
برفتند دانندگان از درش | بیامد یکی موبَد از لشکرش
چو بنْشست ماهوی با راستان | چه بینید ـ گفت ـ اندرین داستان؟
اگر زنده مانَد تنِ یزدگرد | ز هر سو براو لشکر آیند گِرد
بَرهنه شد این رازِ من در جِهان | شنیدند یکسر کِهان و مِهان
بیاید مرا از بدش جان به سر | نه تن مانَد ایدر نه بوم و نه بر
چُنین داد پاسخ خردمند مرد | که این خود نُخستین نبایست کرد
اگر شاهِ ایران بُوَد دشمنت | ازو بد رسد بی‌گُمان بر تنت
وُ گر خونِ او را بریزی بد است | که کینْ‌خواهِ او در جِهان ایزد است
چپ و راست رنج است و اندوه و درد | نگهْ کن کنون تا چه بایدْت کرد
پُسر گفت کَای بابِ فرخنده‌رای | که دشمن کنی زو بپرداز جای
سپاه آید او را ز ماچین و چین | به ما بر شود تنگ رویِ زمین
تو این را چُنین خُرد کاری مدان | چو چیره شدی کامِ مردان بران
گر از دامنِ او دِرفشی کُنند | ترا با سپاه از بُنه برکَنند

چو بشنید ماهویِ بیدادگر / سَخُن‌ها کجا گفت او را پُسر،
چُنین گفت با آسیابان که خیز / سواران ببَر خونِ دشمن بریز
چو بشْنید ازو آسیابان سَخُن / نه سر دید ازان کار پیدا نه بُن ۴۹۳۵۰
شبانگاه نیرانِ خرداد ماه / سویِ آسیا رفت نزدیکِ شاه ۶۳۰
ز درگاهِ ماهوی چون شد بِرون / دو دیده پر از آب و دل پر ز خون،
سواران فرستاد ماهوی زود / پسِ آسیابان به‌کردارِ دود
بفرمود کآن تاج و آن گوشوار / همان مُهر و آن جامه‌یِ شاهوار،
نباید که یکسر پر از خون کنند / ز تن جامه‌یِ شاه بیرون کنند ۴۹۳۵۵
بشد آسیابان دو دیده پر آب / به زردی دو رخساره چون آفتاب ۶۳۵
همی گفت کَای روشنِ کردگار / تویی برتر از گَردِشِ روزگار
بدین ناپسندیده فرمانِ او / هم‌اکنون بپیچان دل و جانِ او
برِ شاه شد دل پر از شرم و باک / رخانش پر آب و دهانش چو خاک
به نزدیک تنگ اندرآمد به‌هوش / چُنان‌چون کسی راز گوید به گوش ۴۹۳۶۰
یکی دَشنه زد بر تَهیگاهِ شاه / رَها شد به زخم اندر از شاه آه ۶۴۰
به خاک اندرآمد سر و افسرش / همان نانِ کَشکین به پیش اندرش
اگر راه یابد کسی زین جِهان / بباشد ندارد خرد در نِهان
ز پرورده سیر آید این هفت گِرد / شود کُشته بر بی‌گنهْ یزدگرد
برین‌گونه بر تاجداری نمرد / که از لشکرِ او سواری نمرد ۴۹۳۶۵
خرد نیست با گِردْگَردان سپهر / نه پیدا بُوَد رنج و خشمش ز مهر ۶۴۵
همان بِهْ که گیتی نبینی به چشم / نداری ز کردارِ او مهر و خشم
سوارانِ ماهویِ شوریده‌بخت / بدیدند کآن خسروانی درخت،
ز تخت و زِ آوردگهْ آرَمید / بشد هرکسی رویِ او را بدید
گشادند بندِ قبایِ بنفش / همان افسر و طَوق و زرّینه کفش ۴۹۳۷۰
ز پیشِ شهنشاه برداشتند / وُرا بر زمین خوار بُگْذاشتند ۶۵۰
فَگنده تنِ شاهِ ایران به خاک / پر از خون و پهلو به شمشیر چاک

همه پایْمردان چو برخاستند زبان را به نِفرین بیاراستند؛
که ماهوی را باد تن هم‌چُنین پر از خون فَگنده به رویِ زمین
به‌نزدیکِ ماهوی رفتند زود اَبا یاره و گوهرِ ناپَسود
به ماهوی گفتند کآن شهریار برآمد زِ آرام و زِ کارزار
بفرمود کُاو را به هَنگامِ خواب ازان آسیا افگنند اندر آب
بشد تیز بدْمهر دو پیشکار کَشیدند پرخون تنِ شهریار
کجا اَرجِ آن کُشته نشْناختند به گِردابِ زَرق اندر انداختند

چو شب روز شد مردم آمد پدید دو مردِ گَرانْمایه آن‌جا رسید
ازان سوکوارانِ پرهیزگار بیامد یکی بر لبِ جویبار
تنِ او بَرهنه بدید اندر آب بشورید و آمد هم اندر شتاب
چُنین تا درِ خانِ راهِب رسید بدان سوکواران بگفت آنچه دید؛
که شاهِ زمانه به غرق اندر است بَرهنه به گِردابِ زَرق اندر است
برفتند زان سوکواران بسی سُکوبا و رُهبان ز هر در کسی
خروشی برآمد ز راهِب به‌درد که ای تاجوَر شاهِ آزادْمرد
چُنین گفت راهِب که این کس ندید نه پیش از مسیح این سَخُن کس شنید،
که بر شهریاری ز بد بنده‌یی یکی بدْنژادیّ و افگنده‌یی،
بپرورْد تا بر تنش بد رسد ازین بهرِ ماهوی نِفرین سَزد
دِریغ آن سر و تاج و بالایِ بُرز دِریغ آن بر و شاخ و آن دست و گرز
دِریغ آن سرِ تُخمه‌یِ اردَشیر دِریغ این سوارِ جوانِ هُژیر
تنومند بودی خرد با روان ببردی خبر زین به نوشین‌روان؛
که در آسیا ماهْرویِ ترا جِهاندار و دَیهیمْجویِ ترا،
به دَشنه جگرگاه بشْکافتند بَرهنه به آب اندرش یافتند
گشاده تنِ شهریارِ جوان نَبیره‌یْ جِهاندار نوشین‌روان،
به خشکی کَشیدند زان آبگیر بسی مویه کردند بُرنا و پیر
به باغ اندرون دخمه‌یی ساختند سرش را به ابر اندر افراختند
سرِ زخمِ آن دَشنه کردند خشک به دِبْق و به قیر و به کافور و مُشک

بیاراستندش به دیبای زرد | قَصَب زیر و دستی زَبر لاژَوَرد
می و مُشک و کافور و دِبْق و گلاب | سُکوبا بیَندود بر جایِ خواب ۲۹۴۰۰
چه گفت آن گَرانْمایه رُهبانِ مرْو | که بنْهُفت بالایِ آن زادْسرو؛
که بخشش ز کوشش بُوَد در نِهان | که خشنود بیرون شود زین جِهان؟
دگر گفت: اگرچند خندان بُوَد | چُنان دان که از دردمندان بُوَد،
که از چرخِ گَردان پذیرد فِریب | که او را نُماید فرازونِشیب
دگر گفت کآن را تو دانا مخوان | که تن را پرستد به جایِ روان ۲۹۴۰۵
همی خواسته جوید و نامِ بد | نترسد روانش ز فرجامِ بد
دگر گفت: اگر شاه لب را ببست | نبیند همی تاج و تختِ نشست
نه مُهر و پرستنده و بارگاه | نه افسر نه کشور نه تاج و کلاه
دگر گفت کز خوب گفتارِ او | ستایش ندارم سَزاوارِ او
همی سرو کِشت او به باغِ بهشت | ببیند روانش درختی که کِشت ۲۹۴۱۰
دگر گفت: یزدان روانت ببرد | تنت را بدین سوکواران سپرد
روانِ ترا سودمند این بُوَد | تنِ بدْکُنِش را گزند این بُوَد
کنون در بهشت است بازارِ شاه | به دوزخ کند جانِ بدْخواه راه
دگر گفت کَای شاهِ دانشْپذیر | که با شهریاریّ و با اردَشیر
دُرودی همان بر که کِشتی به باغ | دُرَفشان شد آن خسروانی چراغ ۲۹۴۱۵
دگر گفت کَای شهریارِ جوان | بخفتیّ و بیدار بودت روان
لبت خامُش و جان به چندین گِله | برفت و تنت مانْد ایدر یَله
تو بیکاری و جان به کار اندر است | تنِ بدْسِگالت به دار اندر است
بگوید روان گر زبان بسته شد | بپالود جان گر تنت خسته شد
اگر دست بیکار گشت از عِنان | روانت به چنگ اندرآرد سِنان ۲۹۴۲۰
دگر گفت کَای نامبُردارِ نو | تو رفتیّ و کردار شد پیشرو
ترا در بهشت است تخت این بس است | زمینِ بلا بهرِ دیگر کس است
دگر گفت کآن کس که او چون تو کُشت | ببیند کنون روزگارِ درشت
سُقُف گفت: ما بندگانِ توایم | نیایشْکُنِ پاک جانِ توایم
که این دخمه پر لاله باغِ تو باد | کفن دشتِ شادیّ و راغِ تو باد ۲۹۴۲۵

بگفتند و تابوت برداشتند ز هامون سوی دخمه بُگذاشتند
بدان خوابگهْ رفت ناکام شاه سرآمد بدو تاج و تخت و کلاه

چُنین داد خوانیم بر یزدگرد؟ وُ گر کینه خوانیم ازین هفت گِرد؟
اگر خود نداند همی کین و داد مرا فیلسوف ایچ پاسخ نداد
وُ گر گفت دینی همه بسته گفت بمانَد همی پاسخ اندر نِهفت
گرَت هیچ گنج است ای نیکْ رای بیارای دل را به فردا مپای
که گیتی همی بر تو بر بُگذْرَد زمانه نفس را همی بشْمَرَد
درِ خوردنت چیره کن بر نِهاد اگر خود بمانی دِهد آن که داد
مرا دخل و خرج ار برابر بُدی زمانه مرا چون برادر بُدی
تَگرگ آمد امسال برسانِ مرگ مرا مرگ بهتر بُدی زان تَگرگ
درِ هیزم و گندم و گوسفند ببست این برآورده چرخِ بلند
می آور که از روزِمان بس نمانْد چُنین بود تا بود و بر کس نمانْد

نشستن ماهوی سوری به پادشاهی ایران

کس آمد به ماهویِ سوری بگفت که شاهِ جِهان یافت جایِ نِهفت
سُکوبا و قِسّیس و رُهبانِ روم همه سوکوارانِ آن مرزوبوم،
برفتند با مویه بُرنا و پیر تنِ شاه بردند زان آبگیر
یکی دخمه کردند او را به باغ بلند و بزرگیْش برتر ز راغ
چُنین گفت ماهویِ بدبختِ شوم که ایران نبُد پیش ازین خویشِ روم
فرستاد تا هرکه آن دخمه کرد هم آن‌کس که زان کار تیمار خَورد،
بکُشتند و تاراج کردند مرز چُنین بود ماهوی را کام و اَرز
ازان پس به گِردِ جِهان بنْگرید ز تخمِ بزرگان کسی را ندید
همان تاج با او بُد و مُهرِ شاه شُبانْزاده را آرِزو کرد گاه
همه رازْدارانْش را پیش خوانْد سَخُن هرچه بودش به دل در براند
به دَستور گفت: ای جِهانْدیده مرد فراز آمد آن روزِ ننگ‌ونبرد

نه گنج است با من نه نام و نژاد
مگر داد خواهم سرِ خود به باد

بر انگشتری یزدگرد است نام
به شمشیرِ من برنگردند رام ۲۹۴۵۰

۷۳۰ همه شهرِ ایران وُرا بنده بود
اگر خویش بود ار پراگنده بود

نخوانَد مرا مردِ داننده شاه
نه بر مُهرم آرام گیرد سپاه

جز این بود چاره مرا در نِهان
چرا ریختم خونِ شاهِ جِهان؟

همه شب زِ اندیشه پرخون بُدم
جِهاندار داند که من چون بُدم

بدو رای‌زن گفت کَاکْنون گذشت
ازین کار گیتی پر آواز گشت ۲۹۴۵۵

۷۳۵ کنون بازجویی همی کارِ خویش؟
که بُگْسستی آن بسته زُنّارِ خویش

کنون او به دخمه درون خاک شد
روانِ وُرا زهر تِریاک شد

جِهانْدیدگان را همه گِرد کن
زبان تیز گردان به شیرین سَخُن

چُنین گوی کِاین تاج و انگشتری
به من داد شاه از پیِ مِهتری

چو دانست کآمد ز ترکان سپاه
چو شب تیره‌تر شد مرا خوانْد شاه ۲۹۴۶۰

۷۴۰ مرا گفت: چون خاست بادِ نبرد
که داند به گیتی که بر کیست گَرد؟

تو این تاج و انگشتری را بدار
بُوَد روز کِاین هردو آید به کار

مرا نیست جز دختری در جِهان
همانا که هست او ز تازی نِهان

تو زین پس به دشمن مدِهْ گاهِ من
نگَهْ دار هم زین نشان راهِ من

من این تاج میراث دارم ز شاه
به فرمانِ او برنشینم به گاه ۲۹۴۶۵

۷۴۵ بدین چاره دِهْ بندِ بد را فروغ
که داند که این راست است ار دروغ؟

چو بشْنید ماهوی گفتا که زِهْ
تو دَستوری و بر تو بر نیست مِهْ

همه مِهتران را ز لشکر بخوانْد
وُ زین باره چندی سَخُن‌ها برانْد

بدانست لشکر که این نیست راست
به شوخی وُرا سر بریدن سَزاست

یکی پهلوان گفت کِاین کارِ توست
سَخُن گر درست است و گر نادرست ۲۹۴۷۰

۷۵۰ چو بشْنید بر تختِ شاهی نشست
به افسون خراسانش آمد به دست

ببخشید رویِ زمین بر مِهان
منم ـ گفت ـ با مُهرِ شاهِ جِهان

جِهان را سراسر به بخشش گرفت
ستاره نَظاره براو ای شگِفت

به مِهتر پُسر داد بَلخ و هَری
فرستاد بر هر سوي لشکری

بدْاندیشگان را همه برکَشید
بر آن‌سان که از گوهرِ او سَزید ۲۹۴۷۵

بَدان را به هر جای سالار کرد خردمند را سر نگونسار کرد
به زیر اندرآمد سرِ راستی پدید آمد از هر سوی کاستی
چو لشکر فراوان شد و خواسته دلِ مردِ بی‌تن شد آراسته
سپهْ را دِرَم داد و آباد کرد سرِ دوده‌یِ خویش پر باد کرد
ز لشکر یکی پهلوان کرد مرد بر آن بُد که جوید ز بیژن نبرد
به آموی شد پهلوان پیشرو اَبا لشکر و جنگْ‌سازانِ نو
طَلایه به پیشِ سپاه اندرون جِهانْ‌دیده‌یی نامِ او گَرسیون
به شهرِ بُخارا نِهادند روی چُنان ساخته لشکری جنگْ‌جوی
همی گفت: ما را سمرقند و چاج بباید گرفتن بدین مُهر و تاج
به فرمانِ شاهِ جِهان یزدگرد که سالار او بود بر هفت گِرد
ز بیژن بخواهم به شمشیر کین که زو تیره شد بختِ ایرانْ‌زمین

خبر یافتن بیژن از کار ماهوی سوری

چُنین تا به بیژن رسید آگَهی که ماهوی بگْرفت تختِ مِهی
به هر سو فرستاد مُهر و نگین همی رام گردد براو بر زمین
کنون سویِ جیحون نِهاده‌ست روی به پرخاش با لشکری جنگجوی
بپرسید بیژن که تاجش که داد؟ براو کرد گوینده آن کار یاد
بدو گفت بَرسام کَای شهریار چو من بردم از چاچ چندان سوار،
بیاوردم از مرْو چندان بُنه بشد یزدگرد از میان یکْ‌تنه
ترا گفته بُد تختِ زرّینِ او همان یاره‌یِ گوهرْآگینِ او
همان گنج و تاجش فرستم به چاج ترا باید اندر جِهان تختِ عاج
به مرْو اندرون رزم کردم سه روز چهارم چو بفْروخت گیتی‌فروز،
شدم تنگْ‌دل رزم کردم درشت جفاپیشه ماهوی بنْمود پشت
چو ماهوی گنجِ خداوندِ خویش بیاورْد و بی رنج بنْهاد پیش،
پُرآگنده شد مردِ بی‌تن به چیز مرا خود توگفتی ندیده‌ست نیز
به مرْو اندرون بود لشکر دو ماه به خوبی نکرد او به ما در نگاه

بکُشت او خداوند را در نِهان چُنان پادشاهی چراغِ جِهان ۲۹۵۰۰
سواری که گفتی میانِ سپاه همی برگذارَد سر از چرخِ ماه ۷۸۰
ز ترکان کسی پیشِ گرزش نرفت همی زو دلِ نامداران بکَفت
چو او کُشته شد پادشاهی گرفت بدین‌گونه ناپارسایی گرفت
طَلایه همی گوید آمد سپاه نباید که بر ما بگیرند راه
چو بدْخواهِ جنگی به بالین رسید نباید ترا با سپاه آرَمید ۲۹۵۰۵
گلِ خَو به پالیزِ شاهان مباد چو باشد نیاید ز پالیز یاد ۷۸۵
چو بشْنید بیژن سپهْ گِرد کرد ز ترکان سوارانِ روزِ نبرد
ز قَجغارباشی بیامد دَمان نجُست ایچ‌گونه به ره بر زمان
چو نزدیکِ شهرِ بُخارا رسید همه دشتِ نَخشَب سپهْ گسترید
به یاران چُنین گفت کَاکْنون شتاب میارید تا او بدین رویِ آب، ۲۹۵۱۰
به پیکارِ ما پیش آرد سپاه مگر بازخواهیم ازو کینِ شاه ۷۹۰
ازان پس بپرسید کز شهریار نمانْد ایچ فرزند کآید به کار؟
جِهاندار خسرو برادر نداشت؟ پُسر گر نبود ایچ دختر نداشت؟
که او را بیاریم و یاری دِهیم به ماهوی بر کامگاری دِهیم
بدو گفت بَرسام کَای شهریار سرآمد براین تُخمه بر روزگار ۲۹۵۱۵
بر آن شهرها تازیان راست دست که نه شاه مانْد و نه یزدانْ‌پرست ۷۹۵
چو بشْنید بیژن سپهْ برگرفت ز کارِ جِهان دست بر سر گرفت
طَلایه بیامد که آمد سپاه به بَیکَند سازد همی رزمگاه
چو ماهویِ سوری سپهْ را بدید توگفتی که جانش ز تن بر پرید
ز بس جوشن و خود و چینی سپر ز بس نیزه و گرز و چاچی تبر، ۲۹۵۲۰
غمی شد برابر صفی برکَشید هوا نیلگون شد زمین ناپدید ۸۰۰

گرفتار شدن ماهوی سوری بر دست بیژن

چو بیژن سپهْ را همه راست کرد به ایرانیان بر کمین خواست کرد
بدانست ماهوی و از قلبگاه خروشان برفت از میانِ سپاه

نگهْ کرد بیژن درفشش بدید | بدانست کُاو جَست خواهد گزید
به بَرسام فرمود کز قلبگاه | به یک سو گذار آن‌که داری سپاه
نباید که ماهویِ سوری ز جنگ | بترسد به جیحون کَشد بی‌درنگ
به‌تیزی برو چشم ازو برمدار | که با او دگرگونه سازیم کار
چو بَرسامِ جنگی درفشش بدید | سپهْ را سراسر به یک سو کَشید
همی تاخت تا پیشِ ریگِ فَرَب | پر آژَنگ رخ پر ز دشنام لب
مر او را به ریگِ فَرَب در بیافت | رِکابش گَران کرد و اندرشتافت
چو نزدیکِ ماهو برابر ببود | نَزَد خنجر او را دِلیری نُمود
کمرْبند بگْرفت و او را ز زین | برآورْد و آسان بزد بر زمین
فرود آمد و دستِ او را ببست | به پیش اندر افگنْد و خود برنشست
هم‌آن‌گهْ رسیدند یارانِ اوی | همه دشت ازو شد پر از گفت‌وگوی
به بَرسام گفتند کاین را مبَر | بباید زدن گردنش را تبر
چُنین داد پاسخ که این راست نیست | که‌زین تاختن بیژن آگاه نیست
هم‌آن‌گهْ به بیژن رسید آگهی | که آمد به دست آن بدْآیین رَهی
جِهانْجوی ماهویِ شوریده‌هُش | پرآزار و بی‌دین خداوندْکُش
چو بشْنید بیژن ازان شاد شد | ببالید و زَانْدیشه آزاد شد
شِراعی زدند از برِ ریگِ نرم | همی رفت ماهوی چون باد گرم
گنهْکار چون رویِ بیژن بدید | خرد شد ز مغزِ سرش ناپدید
شد از بیم همچون تنِ بی‌روان | به سر بر پراگنْد ریگِ روان
بدو گفت بیژن که ای بدْنژاد | که چون تو پرستار کس را مباد
چرا کُشتی آن دادگر شاه را؟ | خداوندِ پیروزی و گاه را
پدر بر پدر شاه و خود شهریار | ز نوشین‌روان در جِهان یادگار
چُنین داد پاسخ که بر بدْکُنِش | نباید مگر کُشتن و سرزنش
بدین بد کنون گردنِ من بزن | بیَنداز در پیشِ این انجمن
بترسید که‌ش پوست بیرون کَشد | تنش را بدان کینه در خون کَشد
نِهانش بدانست مردِ دِلیر | به پاسخ زمانی همی بود دیر
چُنین داد پاسخ که ایدون کنم | که کین از دلِ خویش بیرون کنم

بدین مردی و دانش و رای و خوی / همی تاج و تخت آمدت آرزوی؟
به شمشیر دستش ببُرّید و گفت / که این دست را در بدی نیست جفت
چو دستش ببُرّید گفتا: دو پای / ببُرّید تا مانَد ایدر به جای
بفرمود تا گوش و بینی‌ش پست / بریدند و خود بارگی برنشست
بفرمود کِاین را براین ریگِ گرم / بدارید تا خوابش آید ز شرم
مُنادی‌گری گِردِ لشکر بگشت / به درگاهِ هر خیمه‌یی برگذشت؛
که ای بندگانِ خداوندْکُش / مشورید بیهوده هر جای هُش
چو ماهوی باد آن‌که بر جانِ شاه / نبخشود و هرگز مبیناد گاه
سه پورِ جوانش به لشکر بُدند / همان هرسه با تخت و افسر بُدند
هم‌آن‌جا بلند آتشی برفُروخت / پدر را و هرسه پُسر را بسوخت
ازان تُخمه کس در زمانه نمانْد / وُ گر مانْد هرکس که دیدش برانْد

بزرگان بر آن دوده نِفرین کنند / سر از کُشتنِ شاه پرکین کنند
که نِفرین براو باد و هرگز مباد / که او را نه نِفرین فرستد به‌داد
کنون زین سپس دَورِ عُمّر بُوَد / چو دین آورَد تخت مِنبر بُوَد

[آخر شاهنامه]

چو بُگْذشت سال از برم شست‌وپنج / فزون کردم اندیشه‌یِ درد و رنج
به تاریخِ شاهان نیاز آمدم / به پیش اخترِ دیرْساز آمدم
بزرگان و بادانش آزادگان / نبِشتند یکسر همه رایگان
نشسته نَظاره من از دورِشان / توگفتی بُدم پیش مُزدورِشان
[جز احسنت ازایشان نبُد بهره‌ام / بکَفت اندر احسنتِ‌شان زَهره‌ام]
[سرِ بَدره‌هایِ کَهُن بسته شد / وُ زان بند روشن دلم خسته شد]
ازین نامه از نامدارانِ شهر / علی دَیلم و بودُلَف راست بهر
حُیَیِّ قُتَیب است از آزادگان / که از من نخواهد سَخُن رایگان
[ازویم خور و پوشش و سیم و زر / ازو یافتم جنبشِ پای وپَر]

[نی‌ام آگه از اصل و فرعِ خراج همی غلتم اندر میانِ دَواج]
[چو سال اندرآمد به هفتادویک همی زیرِ بیت اندرآرم فلک] ۲۹۵۷۵
[تنِ شاه محمود آباد باد سرش سبز و جان و دلش شاد باد] ۸۵۵
[چُنانش ستایم که اندر جِهان سَخُن باشد از آشکار و نِهان]
[مرا از بزرگان ستایش بُوَد ستایش وُرا در فزایش بُوَد]
[که جاوید باد آن خردمند مرد همیشه به کامِ دلش کارْکرد]
[همَش رای و هم دانش و هم نَسَب چراغِ عجم آفتابِ عرب] ۲۹۵۸۰
سرآمد کنون قصّه‌یِ یزدگرد به ماهِ سِفَندارمَذ روزِ اِرد ۸۶۰
[ز هجرت شده پنج هشتاد بار به نامِ جِهانْداورِ کردگار]



Ferdowsī's Shāh-nāme

The Book of Kings

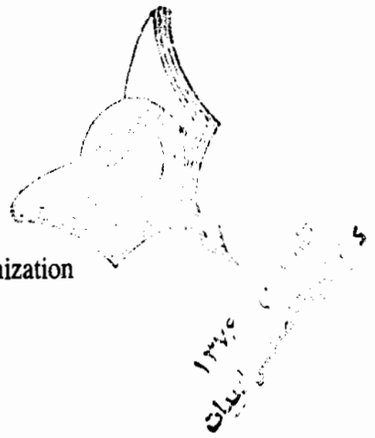
Critical Edition and Introduction

by

Mostafâ Jeihooni

(M. S. J.)

Vol. 4



Publisher: **Shahname Pezhoohi**

Pirinted in: Lithography, Printing & Binding Organization

Second Edition: 2001

© All rights reserved.

Address: P.O. Box: 81465-1835, Esfahan-Iran.

info@Shahname-pezhoohi.com